مُجمل التواریخ والقصص

• بهار

تصحیح ملک الشعراء بهار

بسم الله الرحمن الرحيم

مجمل‌التواریخ والقصص: تالیف سال ۵۲۰ هجری

نویسنده:

ملک‌الشعراء بهار

ناشر چاپی:

بی جا

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

مجمل‌التواریخ والقصص: تالیف سال ۵۲۰ هجری

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور : مجمل‌التواریخ والقصص: تالیف سال ۵۲۰ هجری/ تصحیح ملک‌الشعراء بهار؛ بهمت محمد رمضانی.

مشخصات نشر : [بی‌جا: بی‌نا]، ۱۳۱۸.

مشخصات ظاهری : هب، ۵۶۷ ص.

شابک : ۵۵ ریال (جلد اعلا) ؛ ۵۰ ریال (جلد شمیز)

یادداشت : چاپ دیگر: طلایه ، ۱۳۷۹.

یادداشت : کتابنامه : ص لا -لب ؛ همچنین به صورت زیرنویس.

یادداشت : نمایه.

موضوع : اسلام -- تاریخ

موضوع : نثر فارسی-- قرن ۵ق.

موضوع : ایران -- تاریخ

موضوع : ایران -- تاریخ -- پیش از اسلام

موضوع : ایران -- تاریخ -- ۱۲ - ۶۱۷ق

شناسه افزوده : بهار، محمد تقی، ۱۲۶۵-۱۳۳۰.، مصحح

شناسه افزوده : رمضانی، محمد، ۱۲۸۳-۱۳۴۶.، گردآورنده

رده بندی کنگره : DSR۱۰۷/م۳ ۱۳۱۸

رده بندی دیویی : ۹۵۵

شماره کتابشناسی ملی : ۱۶۵۰۹۹۶

پیشگفتار

سرآغاز

اشاره

کم‌وبیش شصت سال پیش این کتاب" مجمل التّواریخ و القصص" به کوشش و ویرایش دانشمند زمانه، ایرانشناس یگانه، استاد محمّد تقی بهار (ملک الشّعرا) به زیور چاپ آراسته شد. «۱» هنگامیکه ایشان به این کار دست زد یک دستنویس از این کتاب بیشتر شناخته نشده بود. علّامه محمّد قزوینی به سفارش وزارت فرهنگ روز آن دستنویس را، که در کتابخانه‌ی ملی پاریس بود، شناساند و نسخه‌ی عکسی آنرا به ایران فرستاد؛ و آن پایه‌ی چاپ نخستین این کتاب بود.

امروز از این کتاب چهار دستنویس می‌شناسیم: یکی همان دستنویسی که به آن اشاره شد؛ «۲» دیگر دستنویس کتابخانه‌ی چستر بیتی دوبلین؛ «۳» سه دیگر دستنویس کتابخانه‌ی دولتی برلن؛ «۴» چهارم دستنویس کتابخانه‌ی هیدلبرگ. «۵»

ویژگیهای این چهار دستنویس در آغاز بخش آلمانی این چاپ گزارش شده است.
اینجا تنها به دستنویس چهارم، که به هنگام فراهم آوردن فهرستی از دستنویسهای فارسی در کتابخانه‌ی دانشگاه هیدلبرگ به آن برخوردم «۶»، اشاره‌ی کوتاهی می‌شود: این دستنویس، چنانکه پیداست، از آن بازماندگان خانواده‌ی چلبی (حسام الدّین) بوده، و خاستگاه آن باید ترکیه (آسیای کهین) باشد. تاریخ نگارش ندارد، ولی از طلااندازیهای متن، پختگی خط و دقتی که در نوشتن آن به خط نسخ کهنه بکار رفته، و سرفصلهایی که در زمینه‌ی طلایی به خط ثلث نوشته شده، همچنین کهنگی کاغذ، می‌توان پنداشت که این دستنویس به سفارش ویژه‌ی کسی یا دستگاهی نوشته شده و نباید تازه‌تر از سده‌ی هشتم یا نهم باشد. ازاین‌رو شاید اگر دستنویس دیگری از این کتاب در دست نمی‌بود، این دستنویس می‌توانست پایه‌ی چاپ دوم باشد. ولی هنگام سنجش با سه دستنویس دیگر دیده می‌شود که این دستنویس هم بی‌غلط و بی‌کم و کاست نیست. و برای چاپ

---

(۱)" مجمل التّواریخ و القصص"، بتصحیح ملك الشعرا بهار، تهران ۱۳۱۸.

(۲)

Ancient Fond Paris, Pers. ۶۲ Bibliotheque Nationale

Ms .۳۳۰ Chester Beatty Library Dublin(۳)

(۴)

Hs. Or. ۲۳۷۱ Staats bibliothek zu Berlin, PreuBischer Kulturbesitz

(۵)

Cod. Heid. Or. ۱۱۸ Universitatsbibl iothek Heidelberg

(۶) نك.-

S. Najmabadi Persische Handschriften, Heidelberg ۱۹۹۰) Heidelberger Universitats schriften ۴۶ مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، مقدمه، ص: ۲

این کتاب باید هر چهار دستنویس در پیش چشم باشد. بر روی هم دستنویس هیدلبرگ همه‌جا مستقل است، هرچند آن هم افتادگی‌هایی دارد و گهگاه نشان‌هایی از خستگی و خواب‌آلودگی رونویس کننده دیده می‌شود. ولی این افتادگیها کمتر از افتادگیهای دیگر دستنویسها است. بر روی هم از بررسی این دستنویسها دانسته می‌شود که این کتاب پایان نیافته مانده است، و فصل بیست و پنجم، که در فهرست آغاز این کتاب فصل پایانین است، در هیچکدام از این دستنویسها نیست؛ و از اینجا می‌توان گمان کرد که نویسنده‌ی مجمل التّواریخ و القصص" تاریخ خود را تا سال ۵۲۱ هجری قمری می‌خواسته است پایان برد. و دنباله‌ی آن (تا تاریخ ۵۸۱) به دست دیگری، چنانکه خود او پیش‌بینی کرده بوده (" اگر کسی را مراد باشد، الحاق دیگر خلفا می‌کند تا بدین عهد" [ص ۲۹۹])، نوشته شده.
برای آنکه فارسی زبانان را به هنگام خواندن این کتاب رهنما و یاریی باشد، در باره‌ی موضوع این کتاب و سبك نگارش آن، و همچنین دشواریهایی که به هنگام خواندن این کتاب پیش می‌آید، و نیز گرامی داشتی شده باشد از ویراستار نخستین این کتاب- بیش از آنچه در بخش آلمانی آمده- به نگارش این چند سطر می‌پردازد، تا آنچه آنجا نگفته ماند اینجا در قلم آید- به زبان فرزندزاده‌ی مهلّب محمّد شادی.

*** این کتاب از نویسنده‌یی ناشناس، که در هیچ جایی از این کتاب نام و نشانی از خود به جا نمیگذارد، به دست ما رسیده. دریغا که از این کتاب دستنویسی به خط خود نویسنده در دست نداریم، همچنانکه هیچ دستنویسی از نویسندگان کهن ادب فارسی، چون بیهقی و کیکاوس عنصر المعالی و عطّار و سعدی و حافظ، به خط خودشان در دست نیست.
همگی این چهار دستنویس کم‌وبیش سیصد سالی پس از نویسنده رونویس شده، و به سختی می‌توان پنداشت که آنچه اکنون در دست ماست همان است که نویسنده‌ی" مجمل التّواریخ و القصص" نوشته بوده است. از همین‌رو به دشواری می‌توان گفت که یاد نشدن نام نویسنده به عمد و خواسته‌ی خود نویسنده بوده، و اگر چنین بوده چرا نام نیاکان خود را یاد می‌کند؟ این گمان نیز که فراموشی در این کار بوده پذیرفتنی نیست.
تنها نشانی که از نویسنده در این کتاب دیده می‌شود در صفحه‌ی ۲۶۹ است. آنجا هم به
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، مقدمه، ص: ۳
مناسبت، یادی از نیای خود" مهلّب بن محمّد بن شادی" می‌کند. ازاین‌رو می‌توان بناچار نویسنده را" نواده‌ی مهلّب محمّد شادی" خواند. آیا گونه‌یی خویشاوندی میان این شادی و ابو عیسی شادی بن محمّد، که در صفحه‌ی ۳۰۷ ضمن گزارش رویدادهای سال ۳۸۰ یاد می‌شود، وجود دارد؟ به هر روی از نشانیهایی که می‌دهد و از گزارشهای او، چنین برمی‌آید که خاستگاه او همدان (اسد آباد) بوده، و سفرهایی به کوفه، نجف، حلّه، اهواز، شوش، بغداد، اصفهان و شیراز کرده بوده است.
نام این کتاب را خود نویسنده" مجمل التّواریخ و القصص" نهاده است [ص ۳].
کتاب دیگری هم نوشته بوده است درباره‌ی تاریخ برامکه [ص ۲۶۹] که امروز در دست نیست.
موضوع این کتاب از زبان خود نویسنده در همان آغاز چنین یاد می‌شود:
امّا مقصود اخبار و قصص و تواریخ است ... تاریخ پیغامبران علیهم السّلام و پادشاهان و خلفا و حکما تا بدین غایت ... ذکر نسب ترکان و هندوان و تاریخ پادشاهان روم و یونان و قبط و بنی اسراییل، و نسب و تاریخ ملوک عرب از لخم عراق و غسّان شام و حمیر یمن و بنی کنده و ملوک عرب اسلام و خلفا و سلاطین تا بدین روزگار. و ذکر القاب و دفینه و حلیت ملوک و رسل و خلفا و سلاطین اندر ابتدا بر وجهی مختصر ... شرح اخبار ملوک عجم که میانه‌ی جهان است. و از همه اطراف مرجع پادشاهان عالم ... چین و هند و زنج و عرب و بربر و روم و ترک از جنوب و شمال، مشرق و مغرب، که پیرامون زمین ایران است.
[ص ۲- ۳]
سپس آنجا که سخن از کتابها و نوشته‌هایی است که از آنها برای نگارش کتاب خود بهره گرفته می‌نویسد:
ما خواستیم که تاریخ شاهان عجم و نسبت و رفتار و سیرت ایشان علی الولا جمع کنیم بر سبیل اختصار، از آنچه خوانده‌ایم در شاهنامه‌ی فردوسی که اصل است. [ص ۲]
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، مقدمه، ص: ۴
از همین یکی دو اشاره درباره‌ی موضوع کتاب چنین برمی‌آید که انگیزه‌ی نخستین او شرح اخبار ملوک عجم (یعنی ایران) بوده. و آن را میانه‌ی جهان می‌شناساند و کشورهای دیگر را پیرامون آن. در بخشهای دیگر نیز برای این گفته‌ی خود اسناد و روایاتی از نوشته‌های پیش از اسلام و تاریخ‌نویسان ایران، که بنابر تقسیمات جغرافیایی آنان ایران" هنیره" «۱» [ص ۳۲۱] است نقل می‌کند. و از اشاره‌ی دیگر او، که شاهنامه‌ی فردوسی اصل است، این نظر استوار می‌شود که بیش از هر چیز خواست و توجه او به شرح و گزارش تاریخ ایران بوده است. و پیداست که گزارش تاریخ ایران، که گستره‌ی آن در میان کشورهای

اسلامی آن روز بیش از کشورهای دیگر بوده، بی‌گزارش تاریخ کشورهای همسایه ناشدنی است. و همین نکته اهمیت کتاب او را دوچندان می‌کند، چه گزارشهایی که او از کشورهای اسلامی آن روز بازگو می‌کند (چین، هند، سقلاب، یونان، روم، مصر، حبشه) آگاهی‌هایی است به زبان فارسی از این سرزمینها از آن روزگار، که تنها در این کتاب یاد می‌شود.

نویسنده از همان آغاز کار دریافته بود که تاریخ‌نویسی کار ساده‌یی نیست، و قلم‌انداز و سرسری نمی‌توان به این کار پرداخت. می‌گوید:

و مرا این اندیشه ازان برخاست که سخن پادشاهان عجم و نسق و سیر ایشان همی‌رفت. مهتری از جمله‌ی بزرگان حاضر بود به اسد آباد؛ از من هر چیزی می‌پرسید، به حکم آنکه شناخته بود هوس من به کتاب خواندن و مشافهه. آنچه بر خاطر بود گفته همی‌شد؛ و بر بدیهه بر سر شراب دو سه درج بنوشتم درین معنی، و پس باطل کردم بعد مدّتی.

سپس گرمتر و با جدّی تمام بر سر این کار می‌رود:

و اندیشیدم که چون یادگاری بخواهد ماند دران تأمّلی بهتر می‌باید کرد، و رنج بردن تا ازان فایدتی حاصل شود. و اگرنه ضایع بماند، که ناگفته زا عیب کمتر است و گفته را بسیار، چنانکه فردوسی طوسی گوید، بیت:

دهان گر بماند ز خوردن تهی‌ازان به که ناساز خوانی نهی.

[ص ۷]

---

(۱)

Bartholomae, Altiranisches Worterbuch Sp. ۱۸۶۴ (xaniradha(Mackenzie A Concise (Pahlavi Dictionary)Xwanirah(hwnyls) مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، مقدمه، ص: ۵

و چون آغاز به کار می‌کند به نابرابرهایی در نوشته‌های تاریخ‌نویسان پیشین برمی خورد. و ناگزیر فصلی را ویژه‌ی نقل این نابرابریها می‌سازد. پس از نقل هر یک به داوری می‌نشیند و می‌گوید:

از سهو ناقلان، از زبانی و لفظی، که به دیگری گردانیده‌اند، خطاها افتاده است و پوشیده شده. و دو نسخت مقابل نیافتم. [ص ۱۸]

در بیشتر جاها نویسنده برگرفته‌های خود را از کتابهای دیگر، که پیش از او نوشته شده و در دسترس او بوده یاد می‌کند. از این یادکردها است که اکنون می‌دانیم سرچشمههای کار او، چون حمزه‌ی اصفهانی، طبری، یعقوبی، ابن قتیبه بوده، «۱» و از تاریخ‌های دیگری، که اکنون در دست نیست، بهره گرفته بوده است، مانند: همدان‌نامه، کتاب الصور، فرامرزنامه، و جز آن.

روح انتقاد همه‌جا در این کتاب به چشم می‌خورد:

و اگر این کتابها که نوشتیم، هیچ موافق یکدیگر نیست ... [ص ۲]

نویسنده از آن کسان بود که واژه‌ی" نمی‌دانم" را به خوبی می‌دانستند، و پروای آن داشتند به هنگام آن را بکار برند." و الله اعلم" صورت خردمندانه و مودب‌تر آن بود. او بخوبی دریافته بود که دانش بشری در برابر دانش جهان آفرین و دانش جهانی قطره‌یی است در برابر اقیانوسی بیکران. «۲»

*** سبک این کتاب و شیوه‌ی نگارش آن همانند همه‌ی تاریخنامه‌های سده‌های چهارم و پنجم روان و ساده، بی‌تکلّف و آرایشهای لفظی و صنایع دوره‌های بعد است.

---

(۱) حمزهٔ بن الحسن الاصفهانی "تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء" برلن؛ ابو جعفر محمّد الطبری "تأریخ الرسل و الملوک" ۱۰ جلد، القاهرهٔ ۱۹۶۰- ۱۹۶۹؛ احمد بن ابی یعقوب بن جعفر یعقوبی "تأریخ" ۲ جلد، بیروت ۱۳۷۹؛ ابن قتیبهٔ "المعارف" ۲ جلد، القاهرهٔ ۱۹۶۰.

(۲)" ... وَ ما أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا" [سوره ۱۷، آیه ۸۵].

نثر پارسی در این عهد تدریجا از حالت ساده‌ی قدیم بیرون میرفت، و پارسی روان و دل‌انگیز، که در آثار دوره‌ی سامانی می‌بینم، اندک‌اندک به نثر متکلّف مصنوع که آمیزش بسیار با تازی یافته بود بدل میگردید ... مبدا و منشاء تغییر سبک پارسی را در این عهد باید رواج ادبیات عربی در میان طبقه‌ی درس خوانده دانست. و این امر علاوه بر آنکه نتیجه‌ی نفوذ روزافزون دین اسلام و متعلقات آن بود، از توسعه‌ی مدارس دینی و تعدد آنها در سراسر کشور نیز حاصل شده بود، زیرا این مدارس که رایج‌ترین مراکز تدریس و تحصیل بود، وسیله‌ی قاطعی برای آشنایی و اعتیاد طالبان علم با زبان عربی شد، و آن زبان را در ایران نفوذ معنوی بخشید. «۱»

ازاین‌رو چنانکه خود یادآوری می‌کند:" نظم امثال و حکمت کمتر مینویسد، مگر بیتی که در مبالغتی گفته‌اند." [ص ۲- ۳]

با اینکه روزگار او روزگار آرایش متن با صنایع و هنرهای لفظی از سجع‌سازی و قافیه‌پردازی و موازنه و تناسب بود، نویسنده، جز در همان چند سطر آغاز کتاب، از بکار بردن این هنرها یکسره پرهیز می‌کند؛ کوشش او به مناسبت کوتاه‌نویسی که پیشنهاده‌ی او بوده، بیشتر در ساده‌نویسی و دریافت آسان نوشته‌هایش برای خواننده بکار رفته است." هنری بهتر از این؟" هنری بهتر از این‌که نویسنده به ملاحظه‌ی خواننده‌ی کتابش سبکی ساده و روان برگزیند؟

صد سالی پیش از اینکه نویسنده‌ی این کتاب دست به کار نوشتن آن شود ابو الفضل بیهقی، تاریخ‌نگار نامدار روزگار غزنویان، به نویسندگان پیشنهاد و سفارش می کند که در نوشته‌های خود بجای واژه‌های فارسی واژه‌های عربی بکار برند- و نویسندگان هم همین کار را پس از او می کنند (و چنانچه دیدیم روال نویسندگی هم در زبان فارسی به همین سو می‌رفت)، سفارش او با این عبارت آغاز می‌شود:

---

(۱) صفا، ذبیح الله" تاریخ ادبیات" ج ۲، ص ۸۷۹ و بعد.

این فصلی است از رسایل ابو الفضل شاگرد ابو نصر مشکان دبیر سلطان محمود، مشتمل بر چند سخن که دبیران در قلم آرند. بدان که بجای بستاخی انبساط نویسند، و بجای خویشتن کشیدن انقباض ... «۱»

در بررسی واژگان این کتاب می‌بینیم که چون نویسنده می‌کوشیده تاریخ او به زبان فارسی همه فهم باشد، همان راه را می‌پیماید که نویسندگان در سده‌های پیش می پیموده‌اند. باری افسون بیهقی در او نیز کارگر افتاد، و هنگام سنجش کار او با ترجمه‌ی بلعمی می‌بینیم که واژه‌های عربی بیش از آنان بکار می‌برد.

با اینهمه دریافتن مطالب این کتاب برای فارسی زبانان امروز همیشه چندان آسان نیست. آری، این کتاب به زبان فارسی است، ولی زبان فارسی نهصد سال پیش. همین اندازه هم که کم‌وبیش متنهای این چنینی از آن زمان امروز کم‌وبیش فهمیده می‌شود، از جمله شگفتیهای روزگار است. زبانی با دیرینگی نهصد یا هزار سال (شاهنامه، قابوسنامه) در میان زبانهای فرهنگی جهان کمیاب است، اگر نایاب نباشد. آن‌که کتاب تاریخ ایران و کشورهای اسلامی و همسایه‌ی ایران را از آغاز آفرینش، آن

هم" به اختصار" چنانکه پیشنهاده‌ی او بود، می‌خواهد بنویسد، کجا وقت آن دارد که راه اطناب بپوید و به صنایع لفظی بپردازد. سجع‌سازی و قافیه‌پردازی کجا و فهرست‌وار و کوتاه‌نویسی کجا؟. «۲»

دشواری دریافتن مطالب این کتاب در جاهای دیگر است:

نخست اینکه، چنانکه یاد شد، این کتاب به زبان فارسی کم‌وبیش نهصد سال پیش است، و پیداست که این زبان در درازنای زمان دگرگونیهایی خواهد یافت، چه در واژگان و چه در جمله‌بندی. از این دست است بکار بردن واژه‌هایی که امروز بکار نمی روند، یا اگر بکار می‌روند معناهای دیرین خود را از دست داده‌اند: اندر گرفتن- آغاز کردن، بدنه- جامه‌ی بی‌آستین، راست کردن- هموار کردن، بجای- در حقّ، از- در،

(۱) صادق کیا" چند سخن که دبیران در قلم آرند"، تهران ۲۵۳۵ شاهنشاهی.

(۲) پنجاه سالی پیش از نویسنده‌ی" مجمل التّواریخ و القصص" عنصر المعالی کیکاوس نویسنده‌ی" قابوسنامه" می‌نویسد: " ... در نامه‌ی تازی سجع هنرست و سخت نیکو خوش آید لکن در نامه‌ی پارسی سجع ناخوش آید، اگر نگویی بهتر بود." (ویرایش سعید نفیسی، تهران ۱۳۱۲، ص ۱۵۲)

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، مقدمه، ص: ۸

با- به، هواجو- طرفدار، شدن- رفتن، نامه- کتاب، و هم از این دست است واژه‌های فارسی میانه (پهلّوی): گوسان- نوازنده، أفدم- آخرین، و جز آن. از این دست است این جمله:" و خسرو پرویز را- آنچه هیچ ملوک دیگر را نبود- کوز ابری بود، هرچند ازان شراب و اگر آب فرو کردندی، هیچ کم نیامدی." [ص ۶۴]-" پرویز کوز ابری داشت- که ملوک دیگر نداشتند- هرچند در آن شراب یا آب می‌ریختند، آن آب یا شراب کم نمی‌شد."

دیگر اینکه چنانکه از نام این کتاب برمی‌آید نویسنده به رسم تاریخ‌نویسان روزگار خود تاریخ خود را از پیدایش آفرینش آغاز می‌کند و به رویدادهای زمان خود (۵۲۰ هجری) پایان می‌دهد، و برای این فاصله‌ی زمانی دراز ناگزیر باید کوتاه‌نویسی پیش گیرد (مجمل)، و با آن تعهدی که پیشنهاده‌ی خود ساخته است ناگزیر همه جا فهرست‌وار گزارش می‌دهد، تا جاییکه دریافتن معانی بدون یاری و بازبینی سرچشمه های کار او، که خود یاد کرده، دشوار و یا نامکن می‌شود. از این دست است داستان حضرت سلیمان و سیمرغ و شاهزاده [ص ۱۶۷] که بی‌یاری جستن از" قصص الانبیاء" «۱» دریافتن آن داستان ناشدنی است. نمونه‌های دیگر:" و بعد ازین عبید اللّه بن السری به مصر بیرون آمد، و کارها رفت." [ص ۲۷۷]؛" و کارزار ایشان و احوالها دراز است." [ص ۲۷۸]؛" و بسیاری روزگار و حادثه‌ها رفت، ..." [ص ۲۷۹]؛" و قصّه‌یی دراز است" [ص ۳۱۲].

دیگر اینکه بیشتر کتابهای ابزار کار و سرچشمه‌های نویسنده‌ی این تاریخ به زبان عربی بود «۲» و پیداست که خواه و ناخواه، با شتابی که در پایان دادن به کار خود داشته، «۳» در ساختن جمله و بیان معانی ترتیب جمله‌سازی فارسی را رعایت نمی‌کرده، و اجزاء جمله را به روال زبان عربی نقل می‌کرده. از این دست است جمله‌ی زیر:" چند مرزبان بر دیار عرب از پارسیان فرمان دادند پراکنده." [ص ۱۳۹] و این برای خواننده‌ی فارسی زبان ناگوار یا دیرگوار است. تنها همین نامی که نویسنده بر کتاب خود گذارده و

(۱) الثّعلبی، ابو اسحاق احمد بن محمّد بن ابراهیم النّیسبوری.

(۲) ص ۷:" و هیچ سخن فرونگذاشتم، مگر عبارت نقل کردن، و ترتیب برین سان، بعضی از تازی به پارسی ترجمه کردن که

عادت نطق وقت است ..."

(۳)" و دیگر مصنّفات که دران دولت ساخته‌اند؛ ایراد آن لایق این مختصر نیست- اگر توفیق یابیم گوییم." [ص ۳۱۳]

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، مقدمه، ص: ۹

عبارتهای عربی سرفصلها- کتابی که درون مایه‌ی آن یکسره فارسی است- می‌رساند که تا چه‌اندازه در روزگار او زبان عربی زبان ادب و فضل بشمار می‌رفته است.

استقبالی که ادیبان و شاعران ایرانی فارسی زبان آن روزگار از زبان و ادب عربی می‌کردند به جایی رسید که گوی" فصاحت" از شاعران و ادیبان عرب زبان ربودند. در همین سالها که" مجمل التّواریخ و القصص" به زبان فارسی نوشته می‌شد، ادیبی، وزیری ایرانی، شاعری توانا بنام مؤید الدّین طغرایی اصفهانی (کشته شده پیرامون ۵۱۳ و ۵۱۴ ه. ق.) از جمله قصیده‌هایی که سروده، یکی بنام لامیة العجم از شاهکارهای قصیده‌های عربی است. «۱»

پیش از اینکه به این بخش سبک" مجمل التّواریخ و القصص" پایان بخشم داوری بهار را در اینجا می‌آورم. بهار چند سالی پس از ویرایش کتاب" مجمل" دست به کار بزرگ و ابتکاری خود، سبک‌شناسی، زد و آنجا نظر خود را اینچنین بازگو کرد: مؤلّف از مردم عراق بوده است و مردم عراق زیادتر از مردم خراسان تحت نفوذ ادبیات عرب واقع بوده و مکلّفات لفظی و ایراد جمله‌های مترادف متعاطفه و بکار رفتن موازنه و سجع آشنا شده‌اند. امّا بخلاف، دیده میشود که مجمل التّواریخ بهمان جزالت و سادگی و ایجاز متقدمان خراسان نوشته شده و از صنایع رایجه قرن پنجم و ششم برکنار مانده است. و این معنی را بدو سبب باید حمل کرد: یکی آنکه گویا مؤلّف با کتب پارسی قدیم چون ترجمه‌ی بلعمی و کتاب ابو المؤید و کتب دیگر، که خود از آنها نام میبرد آشنا بوده است، در آن کتابها تتبع میکرده، و دیگر آنکه کتاب مزبور بسبب قلّت اشتهار کمتر دست خورده و مورد دستبرد کاتبان و نسخه‌نویسان بعد قرار گرفته است- بهمان سبب است که در این کتاب سبک شیوه‌ی بلعمی زیاد دیده میشود تا فی المثل در سیاستنامه و قابوسنامه ... الفاظ تازی زیادتر از قدیم ندارد بلکه سعی داشته است که بفارسی چیز بنویسد ... بتقلید تاریخ بلعمی. «۲»

***

(۱) با این بیت آغاز میشود:

اصالة الرأی صانتنی عن الخطل‌و حلیة الفضل زانتنی لدی العطل.

(۲) ملك الشعرا بهار" سبک‌شناسی"، تهران ۱۳۷۰، چاپ پنجم، ج ۲، ص ۱۲۲.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، مقدمه، ص: ۱۰

در ویرایش متن بیش از هر چیز کوشش شده است که از راه نقطه‌گذاری)Punktierung(، نقطه، ویرگول، دو نقطه، جزم، خط فاصله، جمله‌های اصلی، فرعی، شرطی، گفت‌آوردها، از هم بازشناخته شوند. و از اینراه خواندن متن برای خواننده آسانتر شود. به همین منظور است آراستن فهرستهای دهگانه: ۱) نام کسان، ۲) نام تیرهها، ۳) نامهای جغرافیایی، ۴) نام کتابها، ۵) دیگر نامها، ۶) بیتهای فارسی، ۷) فهرست سوره‌ها، ۸) قافیه‌های عربی، ۹) واژگان، ۱۰) یادداشتهای پایانین نکات دستوری است که به نظر ویراستاران رسیده- نیز کوششی در راه دریافتن آسانتر متن.

درباره‌ی رسم خط و درست‌نویسی همواره کوشش شده است رسم خط کهن، و آن گونه که در دست‌نویسها بود، نگاهداشته شود. واژه‌هایی چون کرشاسپ، اسپ، که در فارسی به چندگونه آمده، گونه‌ی کهنه‌تر آن برگزیده شد." به" به معنی حرف اضافه همه جا از واژه‌ی بعدی جدا نوشته شده است.

استاد من دکتر ذبیح اللّه صفا-" که روانش خوش باد"- در پاسخ من در این‌باره چنین نوشته بودند:
... موضوع حفظ یا و ها کردن رسم الخط قدیم بیشتر بسلیقه‌ی دست اندرکاران مربوطست. بنده معمولاـ آنک را آنک و چشمها را چشمها و ...

چاپ میکردم. امّا حالا دیگر عنان اختیار از کف همه‌ی ما بیرون رفته است، و بنده بسلیقه‌ی معاصرین (البته معاصرین باسواد) تن در داده ام، زیرا می‌بینم که مردم به من تلفن می‌کنند که خلد (- خلد) چه معنی دارد و آیوق (- عیّوق) چه‌جور چیزی است، و دیگر چیزها ...

حالا که دوستان باء اضافه را" به" می‌نویسند (به او/ به کتاب/ به خانه) دیگرچه دعوایی بر سرچشمه‌ها و آنکه و که داریم؟ ...
درباره‌ی کرشاسف و کرشاسب ... بنده همیشه آنطور چاپ می‌کنم که اصل و ریشه‌ی کلمه حکم می‌کند، مثل همین کرشاسپ، که ریشه آنKres spa است. و اگر ناسخان این پهلوان بیچاره را، که گرفتار بوشاسپ شده، گرشاسب کرده‌اند تقصیر او و بنده نیست. و من باسم او بازمی‌گردم.

و اگر حوصله داشتم توضیحی همراه انتخابم می‌کنم (ولی کجاست حوصله!)، و همین کار را با اسپ، اپرویز، پاپک می‌کنم، زیرا در اینجا

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، مقدمه، ص: ۱۱

دیگر صحبت بدخوانی در میان نیست. بگذارید خلق اللّه قدری ریشه های درست کلمات را بشناسند. «۱»

إعراب (زیر و زبر و پیش) در دو جا افزوده شده است: ۱) آیات قرآنی و قطعات و اشعار عربی. در این زبان است که إعراب نقش دستوری دارد؛ ۲) واژه‌هایی که بدون إعراب دارای معانی دیگری خواهند بود مانند: رُود/ رَوَد، کَنَد/ کُنَد، کُشد/ کِشد. کسره‌ی اضافه نیز هرجا به خواندن و فهمیدن متن یاری می‌کرد، افزوده شد.

جز این دو سه جا از گذاشتن زیر و زبر و پیش پرهیز کردیم. و خواننده‌ی فارسی زبان (ایرانی، افغانستانی، تاجیکستانی و اقلیت‌های فارسی زبان جهان) آزاد است که واژه‌های" خوش"،" سخن"،" سیر"،" شور"،" گفته" را به گونه‌ی کهنه‌تر آن خوش)khwash(، سخن)sakhon(، سیر)ser(، شور)shor(، گفته)gofta(، بخواند، یا به روال فارسی کنونی خوش)khosh(، سخن)sokhan(و سیر)sir(، شور)shur(، گفته)۲ (gofte¬:"

سه نگردد بریشم ار او راپرنیان خوانی و حریر و پرند. "

غلطهای دستنویسها (که چندان هم کم نیست) و نویسنده، همه‌جا با نشان ستاره نشان داده شده و درست آن در فهرست جداگانه نوشته شده است- در اینجا هم خود را وامدار بهار و ویرایشهای او می‌دانم.

هنگامی که به کمی‌ها و کاستی‌های دستنویس پاریس" از آب افتادگیها و ضایع و ناخوانا بودن صفحات، جایهایی که در عکس نگرفته، و بریده شدن خیلی حواشی در صحافی، و تصرفها و دست‌بردهای مصحّح نادان" «۳» می‌نگریم، آنگاه به بزرگی کار شادروان ملك الشّعرا بهار و رنج بی‌پایان او در ویرایش چاپ نخستین این کتاب پی می‌بریم. و زبان به آفرین و ستایش آن بزرگ‌مرد می‌گشاییم. اکنون که چهار دستنویس را با یکدیگر می‌سنجیم تقریبا همه‌جا به دریافتهای درست آن دانشمند بر

---

(۱) بخشی از نامه‌ی ایشان در ۱۱ ژوییه ۱۹۹۵.

(۲) بی‌سببی نیست که در واژه‌نامه‌هایی مانند" فرهنگ فارسی" دکتر معین برگردان واژه‌ها به خط لاتین، به‌ویژه واکهای

(ویلهای) پایانین به دو گونه داده می‌شود. برای آگاهی بیشتر نک. خانلری "وزن شعر فارسی"، تهران ۱۳۴۸، ص ۱۳۶- ۱۰۹.
(۳)" مجمل التّواریخ و القصص" بتصحیح ملك الشعرا بهار، تهران ۱۳۱۸، ص ج و د.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، مقدمه، ص: ۱۲

می‌خوریم. همه‌جا با نشان)Edition Bah r -(Ed .B . به این دریافت‌های بهار، در یادداشتهای پایانین اشاره شده است.

یکی از نمونه‌های دقت و موشکافی‌های استاد بهار آنجا است که سخن از قصر ذو الشّرفات از سینداذ است. در این‌باره" مجمل التّواریخ و القصص" می‌نویسد:" ...

چنانکه شاعر گفتست و بضرورت دال را ذال گفت. اهل الخورنق و السدیر و بارق/ و القصر ذی الشرفات من سینداذ" [ص ۱۷۹ چاپ بهار]. «۱» بهار متوجه اشتباه دستنویس خود (پاریس) می‌شود و فروتنانه در زیرنویس می‌نویسد:" ظ. ذال را دال گفت، چه قصیده بقافیه‌ی دال است نه ذال ..." و در دستنویس هیدلبرگ و دوبلین درست آن همان گونه است که بهار دریافته بود. «۲» کتابهایی مانند:" تاریخ یعقوبی"،" المعارف" ابن قتیبه،" تاج التّراجم" اسفراینی،" شرف النّبی" خرگوشی، که بهار به آنها بازبرد نداده، چنین می‌نماید که در زمان او به صورت دستنویسهایی بوده که به آنها دسترسی نداشته است.

در همین‌جا شایسته است از پژوهشی که علّامه دهخدا و همکاران او برای نقل واژه‌های این کتاب در" لغت‌نامه" کرده‌اند قدردانی کرد. کمتر برگی از" لغت‌نامه‌ی" دهخدا دیده می‌شود که در آن نام" مجمل التّواریخ و القصص" نیامده باشد.

*** اکنون که این کتاب دومین بار با پشتیبانی مالی" انجمن پژوهشی آلمان" «۳» به زیور چاپ آراسته می‌شود با فروتنی بسیار آنرا به پیشگاه والای شادروان محمّد تقی ملك الشّعرا بهار و همگی دوستداران فرهنگ کهن ایران و زبان فارسی پیشکش می‌آورم" این متاعم که همی‌بینی و کمتر زینم".

---

(۱) قرائنی هم در دست است که تا سده‌ی هفتم در زبان فارسی میان دال و ذال فرق گذاشته می‌شد." ذ" یکی از واجهای این زبان شمرده می‌شد:

چون در افکندت در این آلوده روذدمبدم می‌خوان و می‌دم قل اعوذ [مولانا جلال الدّین رومی" مثنوی" کلاله خاور، تهران ۱۶۳۱، ص ۲۶۷، سطر ۱۴].

(۲) تمام این قطعه، که از اسود بن یعفر تمیمی است در تاریخ یعقوبی، چاپ بیروت ۱۹۶۰، ص ۲۲۶ می‌آید؛ نک. به آنجا.

(۳)DFG(Deutsche Forschungs gemeinschaft(

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، مقدمه، ص: ۱۳

همکار پرتوش و توان آلمانی‌تبار من، آقای زیگفرید وبر)Siegfried Weber(، همه جا کوشش و دقّت بسیار بکار برد، از جستجو و کاوش در کتابهایی که نویسنده به آنها بازبرد داده بود- و دست‌یابی به آنها در اینجا نه چندان آسان بود- هرگز نیاسود و خسته نشد. از سرکار خانم پروین دهقانی، که با دلبستگی و از بن دندان به فراهم آوردن و آراستن فهرستها پرداختند، سپاسگزارم.

از آقای پروفسور میشایل اورزینوس)Michael Ursinus(رئیس زمینار خاورشناسی هیدلبرگ و همکارم پروفسور روبرت شمید برندBrandt- Schmitt( )Robert و پروفسور رئیف ژرژ خوری)Raif Georges Khoury(، دکتر راول موتیکا)Raoul Motika(، و بویژه از همکاران آلمانی‌تبارم: پروفسور برت فراگنر)Bert Fragner(و پروفسور هینتس گاوبه)Heinz Gaube(دوستان دیرین و استادان ایران‌شناس برجسته امروزین، که هر یک به گونه‌یی در این کار مرا یاری

کردند سپاس فراوان دارم.

س. ن.

هیدلبرگ شهریور ۱۳۷۸

پیشگفتار نویسنده

بسم اللّه الرّحمان الرّحیم سپاس خدای را جلّ جلاله که آسمان معلّق و زمین مطبّق را بیافرید و آن را به انوار و مشاعل مزیّن کرد، و این را به چندین نعیم و قدرت معیّن، و از هر نوع جانور آفرید مخالف یکدیگر، هرکسی را روزیی ظاهر و مرعی پیدا، و ذرّیه‌ی آدم را علیه السّلام بر همه سالار کرد، و عالمی بدین‌سان آراسته‌ی معیشت ایشان ساخت. و کسانی را که خواست، برگزید. و عقل و خرد ارزانی داشت. و از جهل دور کرد و هدایت داد. و از شرک و ضلالت بیرون آورد، و توحید داد و از تضلیل منزّه کرد- یُضِلُّ مَنْ یَشاءُ وَ یَهْدِی مَنْ یَشاءُ. «۱» و درود و صلوات او برگزیده و بهترین خلق، محمّد مصطفی- سیّد المرسلین و رسول ربّ العالمین علی الخلائق أجمعین و علی جمیع أنبیائه و رسله صلوة لا ینقص عددها و لا یفنی أمدها و هو تعالی حسبنا اللّه و نعم الوکیل. «۲»

بعد چنین گوید مؤلّف این کتاب که ایزد سبحانه و تعالی «۳» چون عالم را بیافرید به قدرت خویش، و آدم را علیه السّلام تناسل بسیار گشت، پیغامبران فرستاد تا که ایشان خلق را از تیرگی کفر سوی روشنایی ایمان راه بنمایند و نعمت او را سپاس‌داری کنند، تا ازیشان خشنود شود و بهشت یابند. و اگرچه از طاعت ایشان مستغنی است، نپسندد که شرک آورند و کافر باشند. قوله تعالی: إِنْ تَکْفُرُوا فَإِنَّ اللَّهَ غَنِیٌّ عَنْکُمْ وَ لا یَرْضی لِعِبادِهِ الْکُفْرَ وَ إِنْ تَشْکُرُوا یَرْضَهُ لَکُمْ. «۴» و باز پادشاهانی بریشان گماشت که شایسته‌ی کرامت خویش دید، تا جهان را به عدل آبادان داشتند. و طریق راستی سپردند، و فضل کرد ایشان را بر دیگران، قوله تعالی: وَ هُوَ الَّذِی جَعَلَکُمْ خَلائِفَ الْأَرْضِ وَ رَفَعَ بَعْضَکُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجاتٍ. «۵» و ایشان را علم و حکمت ارزانی داشت و توفیق داد تا به تجربت و عمر دراز هر چیز بدست آورند. و عجایبها در عالم ازیشان بازماند که چنین آسان به ما رسیده است.

---

(۱) Sure ۱۶ ,Teil von Vers ۹۳.

(۲) Sure ۳ ,Teil von Vers ۱۷۳.

(۳) Sure ۶ ,Teil von Vers ۱۰۰.

(۴) Sure ۳۹ ,Teil von Vers ۷.

(۵) Sure ۶ ,Teil von Vers ۱۶۵.

پس اندر هر عصری حکیمان و خداوندان دانش جمع کرده‌اند اخبار گردش افلاک و عجایب عالم و قصّه‌های پیغامبران و پادشاهان، و هرچه رفته است پراکنده. و محمّد بن جریر الطّبری شرح داده است همه اخبار را، و سیر ملوک عجم را که در اقلیم رابع بوده‌اند. بزرگتر پادشاهان عالم را شرحی زیادتی نکرده است، إلّا ذکری مختصر، اندر سیاقت پادشاهی ایشان، اندر تاریخ خویش. و اگرچه اخبار ملوک و اکاسره و شاهان و بزرگان ما تقدّم ظاهر است بیرون از تاریخ جریر، و هر یک

علی‌حده به جایگاه خویش شرحی تمام دارد. و راویان پیشین نقل کرده‌اند از کتابهای فارسیان، و اندر نظم و نثر باقی نگذاشته‌اند، و هر یک کارگاه مقصود و ممدوح خویش آراسته به نقشهای زیبا و طرازهای خوب. ما خواستیم که تاریخ شاهان عجم و نسبت و رفتار و سیرت ایشان درین کتاب علی الولی* جمع کنیم بر سبیل اختصار، از آنچه خوانده‌ایم در شاهنامه‌ی فردوسی که اصل است، و کتابهای دیگر که شعبه‌های آن است و دیگر حکما نظم کرده‌اند، چون گرشاسپنامه و فرازنامه و اخبار بهمن و قصّه‌ی کوش پیل دندان؛ و از نثر ابو المؤیّد البلخی، چون اخبار نریمان و سام و کیقباد و افراسیاب و اخبار لهراسپ و آغش و هادان و کیشکن؛ و آنچه در تاریخ جریر یافتیم، و سیر الملوك از گفتار و روایت ابن المقفّع، و مجموعه‌ی حمزة بن الحسن الاصفهانی که از نقل محمّد بن جهم البرمکی و نقل زادویه بن شاهویه الاصفهانی و نقل محمّد بن بهرام بن مطیان* و نقل هشام بن القسم و نقل موسی بن عیسی الکسروی، و کتاب تاریخ پادشاهان، اصلاح بهرام بن مردانشاه موبد شاپور از شهر پارس بیرون آورده است، و آن را محقّق کرده به حسب طاقت. و اگرچه این کتابها که نوشتیم، هیچ موافق یکدیگر نیست- و سبب آن گفته شود- هرچه مصوّر و معلوم گشت، تألیف کرده شد، تا چون خوانندگان تأمّل کنند هرچه مقصودهای اصولی باشد، هیچ خافی نماند، إلّا آنچه در صناعت نظم و تحسین عبارت نثر اطناب نموده‌اند. و هرچند محالست نظم حکیم فردوسی و اسدی و دیگران، و نثر ابو المؤیّد البلخی نقل کردن، که سبیل آن‌چنان باشد که فردوسی گفته است:

چو چشمه بر ژرف دریا بری‌به دیوانگی ماند این داوری امّا مقصود اخبار و قصص و تواریخ است از جمله کتابها بدین معنی مسطور است جمع آوردن و بعضی سخنهایی که بر سبیل رمز گفته‌اند شرح دادن. و نظم

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳

امثال و حکمت کمتر نوشتیم، مگر بیتی که در مبالغتی گفته‌اند که آن دلاویز باشد اگر به استشهادی که درخور آید، تا از گفتار حکیمان فایده‌یی حاصل شود. و تاریخ پیغامبران علیهم السّلام و پادشاهان و خلفا و حکما تا بدین غایت که این کتاب تحریر افتاد در اوّل نبشتیم، و شرح آنکه در روزگار هر پادشاه پیغامبر کدام بود و سپاهسالاران و مبارزان که بودند، و از هرکسی چه آثار ظاهر شد و چه سیرت داشتند؛ و ذکر اختلاف اندر تواریخ و مدّت پادشاهی ملوك عجم و نسبت ایشان به همه‌ی روایتها که به ما رسیده است و ذکر نسب ترکان و هندوان و تاریخ پادشاهان روم و یونان و قبط و بنی اسراییل، و نسب و تاریخ ملوك عرب از لخم عراق و غسّان شام و حمیر یمن و بنی کنده و ملوك عرب اسلام و خلفا و سلاطین تا بدین روزگار. و ذکر القاب و دفینه و حلیت ملوك و رسل و خلفا و سلاطین اندر ابتدا بر وجهی مختصر جمع کرده شد. و این کتاب را نام نهادم مجمل التّواریخ و القصص و مخصوص کردیم به شرح اخبار ملوك عجم که میانه‌ی جهان است. و از همه اطراف مرجع پادشاهان عالم، از ربع مسکون، چهار یکی از جهان که آبادانی است و مقرّ بنی آدم، باز ملوك اقلیم رابع بوده است، از دیگر اقالیم و زمینها، چون چین و هند و زنج و عرب و بربر و روم و ترك از جنوب و شمال، مشرق و مغرب، که پیرامون زمین ایران است. و از اخبار عجم نهاد و سیرت و عجایب و خاصیّت دیگر زمینها معلوم شود. و قصّه‌ی پیغامبران را علیهم السّلام شرحی زیادت ندادیم، مگر مختصری که ذکر آن بر همه خواطر روشن باشد. و فهرست این کتاب تا به قصّه و شرح روزگار پادشاهان عجم رسیدن بر بیست و پنج باب نهاده شد، برین نسق:

باب پنجم اندر تاريخ ملوك عرب و اسلاف پيغامبر عليه السّلام.
باب ششم در تاريخ خلفا الرّاشدين رضى اللّه عنهم تا بدين عهد.
باب هفتم در تاريخ ملوك و سلاطين اسلام تا نهادن اين كتاب.
باب هشتم اندر ذكر گيومرث بر چهار فصل.
فصل اوّل: از روايت بهرام موبد؛ فصل دوّم: از تاريخ حمزه‌ى اصفهانى؛ فصل سوّم:
از حكايت حمزه‌ى اصفهانى؛ فصل چهارم: از تاريخ جرير و ديگر روايات.
باب نهم اندر نسق پادشاهان عجم و سياقت ايشان بر سه فصل.
فصل اوّل: اندر نسب ملوك به همه روايات و ذكر كسوت ساسانيان از كتاب الصّور؛ فصل ثانى: اندر مدّت پادشاهى ايشان، و كارهاى ايشان كه كردند مختصر، و بيرون شدن از جهان؛ فصل ثالث: اندر روايت حمزه‌ى اصفهانى، سهو اندر تاريخ آل ساسان و پيدا كردن از شرح كسروى.
باب عاشر در ياد كردن كه در روزگار هر پادشاهى كدام پيغامبر بود و موبدان و شهيدان و معروفان.
باب حادى عشر در نسب تركان از هر بطن و ذكر مقام گرفتن ايشان در حدود مشرق.
باب ثانى عشر در ذكر پادشاهان هندوان و نسب ايشان، و تاريخ آنچه به ما رسيد.
باب ثالث عشر در ذكر پادشاهان يونان و ذكر اخبار ايشان.
باب رابع عشر در ذكر ملوك روم و اخبار ايشان بر طريق اختصار.

باب خامس عشر اندر تاريخ سالهاى قبطيان، آنچه معلوم شده است.
باب سادس عشر اندر سالهاى بنى اسراييليان و ملوك و علماى ايشان.
باب سابع عشر اندر تاريخ ملوك عرب و آن پنج فصل است.
فصل اوّل: در شرح نسب اعراب آل قحطان و متفرّق شدن ايشان به وقت سيل العرم؛ فصل دوّم: نسق لخمانيان عرب عراق از بنى الأزد و ذكر اخبار ايشان؛ فصل سوّم:
نسق قحطانيان و حمير عرب و يمن و تبّعان و اخبار ايشان؛ فصل چهارم: نسق آل جفنه از عرب شام و غسانيان و ذكر اخبار ايشان؛ فصل پنجم: نسق بنى كنده و آن قدر از اخبار ايشان كه يافتيم.
باب ثامن عشر اندر تاريخ پيغامبران عليهم السّلام و مدّت عمر و نسب و اخبار ايشان بر سبيل اجمال و اختصار.
باب تاسع عشر اندر نسق ملوك قريش عرب اسلام از مولد پيغامبر عليه السّلام تا بدين عهد كه اين كتاب ساخته آمد، به ذكر جملگى.
باب عشرون اندر تاريخ و ذكر نسب ملوك و سلاطين اسلام، اندر ايّام خلفا و شوكت ايشان و اخبارشان.
باب حادى و عشرون اندر لقب پادشاهان عجم و شهرهاى مشرق و بعضى از هندوان و زمين مغرب و القاب خلفا و سلاطين از بعد رسل عليهم السّلام.
باب ثانى و عشرون اندر ذكر حفاير و نواويس و دفينه‌ى پيغامبران و پادشاهان و خلفا كه بر چه‌سان بوده است و چه جايگاه است.

باب ثالث و عشرون در ذكر مساحت عالم و درياها و ذكر كوهها و جويها و بنيادها و شكل حرمين و

مسجد بيت المقدّس و غيره.

باب رابع و عشرون اندر ذكر شهرهاى اسلام، و آنچه بر عمارت آن فزودند.

باب خامس و عشرون اندر فصول پراكنده به طالع علوّ اسلام از اخبار خلفا و غيره.

متن كتاب

آغاز كتاب

اندر ياد كردن اصل روايتها از ابن المقفّع و حمزه‌ى اصفهانى و ديگر راويان و شرح آن در هشت باب داده مى‌آيد، از ابتداى كتاب تا به قصص ملوك عجم رسيدن

و غالب ظنّ من آن است كه اندر مطالعت بسيارى كتابها جدّى تمام نموده‌ام، و احتياطى بليغ اندران بجاى آورده. و تا به مقصود رسيدن از اخبار ملوك عجم، اين تاريخها خود كتابى مفرد است، پرفوايد. و آنچه نبشته شد، بجز آن نيست كه خوانده‌ام. و إلّا ما شاء اللّه دران سهوى نرفته باشد. و ملتمس آن است كه چون خوانندگان دران خطايى و طغيانى شناسند نامعقول، مؤلّف را بدان معذور دارند، كه إلّا از اقاويل متقدّمان نبايد شناخت، هرچه يافتم جمع آورده شد. و هيچ سخن فرونگذاشتم، مگر عبارت نقل كردن، و ترتيب برين‌سان، بعضى از تازى به پارسى ترجمه كردن كه عادت نطق وقت است، و اختصار اندر وصفها تصرّف زيادتى دران نرفته است.

و بر خداوندان عقل پوشيده نماند كه، اگرچه از كتابها نقل كرده شده است، چه مايه رنج كشيده‌ايم درين تأليف. و مرا اين انديشه ازان برخاست كه سخن پادشاهان عجم و نسق و سير ايشان همى‌رفت. مهترى از جمله‌ى بزرگان حاضر بود به اسدآباد؛ از من هر چيزى مى‌پرسيد، به حكم آنكه شناخته بود هوس من به كتاب خواندن و مشافهه. آنچه بر خاطر بود گفته همى‌شد؛ و بر بديهه بر سر شراب دو سه درج بنوشتم درين معنى، و پس باطل كردم بعد مدّتى. و انديشيدم كه چون يادگارى بخواهد ماند دران تأمّلى بهتر مى‌بايد كرد، و رنج بردن تا ازان فايدتى حاصل شود.

و اگرنه ضايع بماند، كه ناگفته را عيب كمتر است و گفته را بسيار، چنانكه فردوسى طوسى گويد، بيت:

دهان گر بماند ز خوردن تهى‌ازان به كه ناساز خوانى نهى پس عزم محقّق كردم بر تأليف اين كتاب. و اگرچه فراغت نبود، برحسب بضاعت خويش نبشته شد؛ و از ايزد تعالى دران توفيق خواستم. و ابتدا كرده شد اندر سال پانصد و بيست از هجرت پيغامبر صلّى اللّه عليه، اندر ايّام سعادت موافقت معظّم مقدّس نبوى امامى مستر شد- أدام اللّه علوّها و حرّس مجدها و

سّموّها و كبّت حسّاد دولتها و أعلا كلمتها- و پادشاهى سلطان أعظم معزّ الدّنيا و الدّين ناصر الاسلام و المسلمين ابو الحارث سنجر ملكشاه بن محمّد برهان امير المؤمنين و عهد سلطان معظّم مغيث الدّنيا و الدّين كهف الاسلام و المسلمين ولىّ العهد فى العالمين ابو القاسم محمود بن محمّد بن ملكشاه يمين امير المؤمنين- أعزّ اللّه دولتهما و ضاعف إقتدارهما، و اللّه خير موفّق و معين.

باب اوّل اندر تواریخ و اختلاف که اندران رود

آگاه باش که اندرین تاریخها روایات بسیار است. و هر گروهی و مذهبی دران مقالتی ساخته‌اند، و از نوعی گویند، و هرگز این خلاف برنخیزد، و کس را تحقیق آن معلوم نشود. و خدای داناتر است به کیفیّت آن. و چون قومی تاریخها نهادندی از وقت آدم و طوفان نوح علیهما السّلام و غیر ازان، باز چون قرنی و دینی دیگر ظاهر شدی، بران رو کردندی. و ما از هر معنی چیزی بگوییم اندک.

ابو المعشر المنجّم چنین گوید که بیشتر تواریخ فاسدست، از جهت آنکه روزگار دراز آن را دریافته است. و چون از لغتی و نبشته‌یی با دیگر لغت تحویل کرده‌اند تفاوت افتاده است، و ناقلان سهو کرده‌اند، چون جهودان را که با یکدیگر خلافست از میان آدم و نوح علیهم السّلام و دیگر پیغامبران، از آنچه نقل کرده‌اند از عبرانی. و تفاوت سبب آنست که آنچه در دست سامره است خلاف دیگر جهودان است از عبارت. و یونانیان را خلافست که نقل هفتاد گانه‌ی ایشان مخالف نقل دیگران است، و هم از عبرانی برگرفته‌اند. و بسیاری خلل پارسیان را همچنین و سهو ظاهرست اندر تواریخ. و گویند که از بعد گیومرث صد و پنجاه و اند سال زمین بی‌پادشاه بود تا او شهنج پیشداد فراز گرفت- و آن هوشنگ است. و دوّم بار که افراسیاب ایران بگرفت چند سال پادشاه نبود که معلوم نیست. و بار سیوم چون زاب طهماسب اندر گذشت، بسیار سال جهان مضطرب بود تا کیقباد برخاست- و عدد آن ندانند. و به چند دفعت پادشاهی ازیشان برفت، و باز به جای بازآمد، و کمّیت آن معلوم نگردد.

و همچنین اندر عدد سالهای پادشاهان مخالفند. بعضی گویند کیقباد صد و بیست و اند سال پادشاهی کرد، و بعضی ده سال. و سبب آنست که چون سکندر رومی زمین ایران بگرفت، او را حسد خاست بر علما و موبدان ایران. پس همه‌ی حکیمان را با کتابها جمع کرد، و آنچه خواست ترجمه فرمود. و به یونان فرستاد پیش ارسطاطالیس، و هرچه از کتب پارسیان بود، جمله بسوخت. و همه‌ی موبدان و عالمان و هنرمندان را بفرمود کشتن، و کس نماند که علمی بواجب بدانستی یا تاریخی

نگاه داشتی، و همه اخبار و علوم منسوخ گشت و ناچیز.

و اندر روزگار اشکانیان کمتر پرداختند، از اضطراب. و اندکی پرداختند به علم جستن، و چند کتاب خوارمایه تصنیف ساختند. پس چون اردشیر بابک برخاست، تاریخ فرمود نهادن از پادشاهی خویش، و راغب بود به علم جستن. باز موبدان جمع شدند و بسیاری کتابها بساختند. و بعد ازان ملوک بنی ساسان همان طریق نگاه داشتند. و درستتر از همه تواریخ ساسانیانست. و حمزة الاصفهانی گوید:

من در تاریخ آل ساسان رنج بردم به درست کردن، و بیش ازان دل نبستم، که دران خلاف بود بسیاری. و روزگار دراز کیفیّت آن بر دل مردم پوشیده بود، و فراموش کرده. و هیچ کتاب موافق ندیدم به صحّت آن.

پس اکنون جهودان از توریت حکایت می‌کنند که از ابتدای فرزند زادن تا به سال هجرت چهار هزار و چهل و دو سالست و سه ماه، و ترسایان از انجیل می‌گویند که پنج هزار و نهصد و هفتاد و سه سال و سه ماه است، و این خلاف هم از لفظهای عبری است. و پارسیان از کتاب ابستا که زردشت آورده است شریعت ایشان را چنین گویند که از گاه گیومرث، پدر مردم یعنی آدم، تا آخر عهد یزدجرد شهریار چهار هزار و صد و هشتاد سال و دو ماه و نوزده روز بوده است. و چنان گویند که بر

هرمین به مصر نبشته است که این بنا در وقتی کردند که نسر الطّایر اندر سرطان بود به سه درجه، و از راه حساب تا اکنون کمابیشی سی‌هزار سال تواند بود- و هرمین از عجایبهای عالم است. از جوهری کرده‌اند که کس نداند که آن چیست و چگونه کرده است، و هیچ چیز بران کارگر نیاید. و اکنون چنان شنیدم که مقدار چهل گز اندر چهل زیادت باشد. بنا به یکی پاره و سرش سخت باریک، بر سان میلی. و حقیقت چگونگی آن کس نداند که چرا کردند و به کدام ایّام- و خدای علیمست بدان. و منجّمان چیزی همی‌گویند اندر تاریخ که همه مقالتها بدان ضایع کردند. گویند که از عمر دنیایی که کواکب از اوّل حمل روان گشت تا آن روز که متوکّل به دمشق رفت چهار هزار هزار و سه‌بار و سیصد هزار و بیست هزار سال بوده است، به سالهای آفتاب. و اندر حساب سالها همچنان تفاوتهاست، از جهت آنکه به زمین یونان و قبط و روم و سریانیان و پارس از سیر آفتاب شمرند، و هندوان و عرب و جهود و ترسا و مسلمان از سیر قمر حساب کنند. پس تفاوتها افتد. و سالهای شمسی را همچنین چون بسیار بگذرد به کبیسه حاجت افتد، که اندر هر چهار سال یک روز

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۱

تفاوت کند. و اندر سالهای سکندر کبیسه کرده‌اند. و در اسلام به روزگار معتضد همچنان- و شرح این درازست- واجب چنان گردد؛ و ما محقّق آن شناسیم که قول پیغامبرست صلّی اللّه علیه و سلّم. اندر خبر است که پیغامبر علیه السّلام گفت:" از وقت آدم تا اکنون هفت هزار سالست، و این هزاره‌ی آخرینست." و همچنین روایت کنند که مردی رسول را صلّی اللّه علیه گفت:" من دوش ترا در خواب دیدم یا رسول اللّه که بر منبری نشسته بودی هفت پایه، و تو بر پایه‌ی آخر بودی." پیغامبر گفت:

" آری این دنیا هفت هزار سالست. و من اندر هزاره‌ی بازپسین آمدم." و چنین گویند که پسر عبّاس رضی اللّه عنه اندر خطبه همی‌گفت که:" این دنیا آدینه‌یی است از آدینه‌های آخرت، هفت هزار سالست، و شش هزار و دویست بگذشت، و اندر صد سال آخرین کسی نباشد اندر عالم که خدای را به یگانگی بشناسد و بپرستد." فأمّا جمله برین متّفق‌اند از قول رسول صلّی اللّه علیه، و صحابه و امامان، که مدار عالم هفت هزار سال خواهد بود. و از گذشته و مانده هرکسی دیگر گونه همی‌گویند- و اللّه تعالی أعلم و أحکم بالصّواب.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۲

باب ثانی اندر تاریخ پیغامبران علیهم السّلام

اشاره

آنچه به حسب طاقت محقّق کرده شده است، از تاریخ پیغامبران علیهم السّلام تا سنه‌ی عشرین و خمسمائه از هجرت نبیّه، مصطفی محمّد، صلّی اللّه علیه و سلّم که خاتم رسلست، برین نسقست تا ابتدای کتاب:

ذکر تاریخ انبیا و رسل علیهم السّلام

از گاه ابو البشر آدم علیه السّلام شش هزار و نهصد و هفده سال.

از گاه مولود ادریس علیه السّلام پنج هزار و دویست و بیست و نه سال.

از گاه طوفان نوح علیه السّلام چهار هزار و صد و هفتاد و پنج سال.

از گاه مبعث هود علیه السّلام چهار هزار و صد و هفتاد و پنج سال.
از گاه مبعث صالح علیه السّلام سه هزار و دویست و نود و چهار سال.
از گاه مولود ابراهیم علیه السّلام سه هزار و دویست و نود و چهار سال.
از گاه مولود اسمعیل علیه السّلام سه هزار و دویست و هشت سال.
از گاه مولود اسحق علیه السّلام سه هزار و صد و هفتاد و چهار سال.
از گاه مولود یعقوب علیه السّلام سه هزار و صد و چهارده سال.
از گاه اوّل ملکت یوسف به مصر علیه السّلام دو هزار و نهصد و هفتاد و شش سال.
از گاه خروج موسی با بنی اسراییل علیه السّلام دو هزار و هفتصد و هشتاد و نه سال.
از گاه داود نبی علیه السّلام دو هزار و دویست و بیست و هفت سال.
از گاه بنا کردن مسجد أقصی بر دست سلیمان علیه السّلام دو هزار و صد و هفتاد و نه سال.
از گاه مولود عیسی علیه السّلام هزار و صد و سی و شش سال.
از گاه بردن عیسی بر آسمان هزار و نود و سه سال.
از گاه مولود محمّد مصطفی علیه السّلام پانصد و شصت و نه سال.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۳
از گاه مبعث او علیه السّلام پانصد و بیست و نه سال.
از گاه هجرتش از مکّه به مدینه پانصد و بیست سال.
از گاه وفاتش علیه السّلام پانصد و هشت سال.
چنانکه یافتیم و اعتبار کردیم نوشته شد- و اللّه أعلم.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۴

باب ثالث در تاریخ بعضی از پادشاهان عجم تا سنه‌ی عشرین و خمسمائه

از گاه ملک اوشهنج پیشداد پنج هزار و چهار صد و نود سال.
از گاه ملک طهمورث و یونجان* پنج هزار و چهارصد و بیست سال.
از گاه ملک جمشید و یونجان چهار هزار و پانصد و هفتاد سال.
از گاه ملک افریدون اثفیان سه هزار و دویست و یک سال.
از گاه ملک منوچهر بن منیشخریار* دو هزار و هفتصد و هشتاد و یک سال.
از گاه ملک کیقباد بن زاب دو هزار و پانصد سال.
از گاه ملک اسکندر الرّومی هزار و چهارصد و سی و هفت سال.
از گاه ملک اردوان، آخر ملوک طوایف، نهصد و پنجاه و شش سال.
از گاه ملک اردشیر بابک نهصد و یک سال.
از گاه ملک بهرام گور هفتصد و سی سال.
از گاه ملک قباد بن فیروز ششصد و بیست و چهار سال.

از گاه ملک نوشروان عادل پانصد و نود و شش سال.

از گاه ملک یزدگرد شهریار چهارصد و نود و پنج سال.

از گاه کشتن او به مرو و زوال ملک عجم چهارصد و هفتاد و چهار سال.

برین موجب یافتیم در همه کتابها.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۵

باب رابع در تاریخ پادشاهان روم و حکیمان و غیرهم

از گاه بختنصّر، مخرّب بیت المقدّس، هزار و هفتصد سال.

از گاه زردشت، صاحب کتاب الفرس، هزار و هفتصد و هفتاد و دو سال.

از گاه بقراط حکیم هزار و چهارصد و هفتده سال.

از گاه ابرخس، صاحب الرّصد، هزار و دویست و شصت و نه سال.

از گاه اغسطس، اوّل القیاصره، هزار و صد و پنجاه و چهار سال.

از گاه بلیناس مطلسم هزار و بیست و نه سال.

از گاه بطلمیوس، صاحب المجسطی، نهصد و هفتاد و دو سال.

از گاه اصحاب الکهف هشتصد و هفتاد و سه سال.

از گاه ظهور مانی مصوّر به چین هشتصد و پنجاه و شش سال.

از گاه قسطنطین که بنای شهر نهاد هشتصد و بیست و یک سال.

از گاه نسطور صاحب مذهب النّصاری ششصد و هفتاد و پنج سال.

از گاه مزدک و دعوت کردن او ششصد و بیست و سه سال.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۶

باب خامس در تاریخ ملوک عرب و اسلاف پیغامبر علیه السّلام

اشاره

از گاه حمیر بن سبا سه هزار و پانصد و چهل و چهار سال.

از گاه ابرهه ذو المنار دو هزار و نهصد و چهل و نه سال.

از گاه تبّع اسعد ابی کرب بن ملکیکرب هزار و پانصد و هشتاد و نه سال.

از گاه ذو الجناح شمّر بن حسان هزار و دویست و شصت و چهار سال.

از گاه نعمان بن المنذر که خورنق کرد هفتصد و هژده سال.

از گاه ذو نواس، صاحب الاخدود، ششصد و شصت و چهار سال.

از گاه نعمان، قتیل اپرویز، ششصد و چهل و سه سال.

در تاریخ اسلاف پیغامبر علیه السّلام

از گاه معدّ بن عدنان هزار و هفتصد و سی و شش سال.

از گاه نضر بن کنانه قریش هزار و چهارصد و سی و شش سال.

از گاه قصی بن کلاب هشتصد و شانزده سال.

از گاه هاشم بن عبد مناف هفتصد و شانزده سال.

از گاه مولود عبد المطّلب شیبهٔ الحمد، جدّ النّبی، علیه السّلام ششصد و شصت و هشت سال.

از گاه مولود عبد اللّه بن عبد المطّلب پانصد و نود و هفت سال- و اللّه أعلم.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۷

باب سادس در تاریخ خلفا، رضی اللّه عنهم، تا بدین عهد کتاب

از گاه بیعت امیر المؤمنین ابو بکر الصّدّیق رضی اللّه عنه پانصد و هشت سال.

از گاه بیعت امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رضی اللّه عنه پانصد و پنج سال.

از گاه بیعت امیر المؤمنین عثمان بن عفّان رضی اللّه عنه چهارصد و نود و پنج سال و دو ماه و چند روز.

از گاه بیعت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی اللّه عنه چهارصد و هفتاد و نه سال و چند روز.

سالهای بنی امیّه بیرون از زیادت و نقصان اندر ماهها تا سنه‌ی عشرین و خمسمائه.

از گاه بیعت معاویه بن ابی سفیان چهارصد و هفتاد و نه سال.

از گاه بیعت یزید بن معاویه چهارصد و شصت سال.

از گاه بیعت عبد اللّه بن زبیر در عراق و حجاز چهارصد و پنجاه و شش سال.

از گاه بیعت عبد الملک بن مروان چهارصد و چهل و هفت سال.

از گاه بیعت ولید بن عبد الملک چهارصد و سی و چهار سال.

از گاه بیعت سلیمان بن عبد الملک چهارصد و بیست و چهار سال.

از گاه بیعت عمر بن عبد العزیز چهارصد و بیست و یک سال.

از گاه بیعت یزید بن عبد الملک چهارصد و پانزده سال.

از گاه بیعت هشام بن عبد الملک چهارصد و پانزده سال.

از گاه بیعت ولید بن یزید و اخوه ابراهیم سیصد و نود و چهار سال.

از گاه بیعت مروان بن محمّد، آخر بنی امیّه، سیصد و نود و سه سال.

اندر ظهور دعوت بنی العبّاس به خراسان بر دست ابو مسلم صاحب الدّعوه سیصد و نود و دو سالست تا به سنه‌ی عشرین و خمسمائه، از اوّل عهد خلفای بنی العبّاس رضی اللّه عنهم تا بدین عهد که تصنیف این کتاب ساخته شده است.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۸

از عهد سفّاح، ابو العبّاس سیصد و هشتاد و هشت سال.

از عهد المنصور، ابی جعفر سیصد و هشتاد و چهار سال.

از عهد المهدی، محمّد سیصد و شصت و دو سال.

از عهد الهادی، موسی سیصد و پنجاه و یک سال.

از عهد الرّشید، هرون سیصد و بیست و هفت سال.
از عهد المأمون، عبد اللّه سیصد و بیست و دو سال.
از عهد المعتصم، ابی اسحق سیصد و دو سال.
از عهد الواثق، هرون دویست و نود و دو سال.
از عهد المتوکّل، ابی الفضل دویست و هشتاد و هفت سال.
از عهد المنتصر، محمّد دویست و هفتاد و دو سال.
از عهد المستعین، احمد دویست و هفتاد و یک سال.
از عهد المعتزّ، ابی عبد اللّه دویست و شصت و هشت سال.
از عهد المهتدی، محمّد دویست و شصت و چهار سال.
از عهد المعتمد، احمد دویست و شصت و سه سال.
از عهد المعتضد، ابو العبّاس دویست و چهل و یک سال.
از عهد المکتفی، علی دویست و سی و سه سال.
از عهد المقتدر، جعفر دویست و بیست و چهار سال.
از عهد القاهر، ابی طاهر صد و نود و نه سال.
از عهد الرّاضی، ابی العبّاس صد و نود و هشت سال.
از عهد المتّقی، ابراهیم صد و نود و یک سال.
از عهد المستکفی، ابی القسم صد و هشتاد و هفت سال.
از عهد المطیع، ابی القسم صد و هشتاد و شش سال.
از عهد الطّایع، ابی بکر صد و پنجاه و هشت سال.
از عهد القادر، ابی العبّاس صد و چهل و یک سال.
از عهد القایم، ابی جعفر نود و هشت سال.
از عهد المقتدی، ابی القسم پنجاه و سه سال.
از عهد المستظهر، ابی العبّاس سی و چهار سال.
از عهد روزگار خلافت مولانا المسترشد، ابا منصور الفضل هشت سال.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۹

باب سابع در تاریخ ملوک و سلاطین تا بدین غایت

ابتدای دولت آل سامان دویست و سی و سه سالست.
از عهد اسمعیل بن احمد دویست و بیست و پنج سال.
از عهد احمد بن اسمعیل دویست و نوزده سال.
از عهد نصر بن احمد صد و هشتاد و نه سال.
از عهد نوح بن نصر صد و هشتاد و نه سال.

از عهد عبد الملک بن نوح صد و هفتاد سال.

از عهد منصور بن نوح صد و سی و سه سال.

از انقطاع ملک ایشان و حوادث ابو الحارث منصور و عبد الملک صد و سی سال.

از ابتدای دولت آل بویه دویست سالست.

از آخر عهد علی بویه صد و هشتاد و دو سال.

از آخر عهد ابو الحسین بن بویه صد و هفتاد سال.

از آخر عهد فنا خسرو بن الحسن بن بویه صد و چهل و هشت سال.

از آخر عهد ابو منصور بن الحسن بن بویه صد و سی و هفت سال.

از آخر عهد علی بن الحسن بن بویه صد و سی و هفت سال.

از آخر عهد ابو نصر فنا خسرو بن الحسن بن بویه صد و هفده سال.

از آخر عهد شاه خسرو بن الحسن بن بویه صد و یازده سال.

از آمدن سلطان محمود بن سبکتکین به ری و گرفتن شهنشاه ابی طالب رستم بن علی بن الحسن بن موسی و زوال ملک دیلمان صد سال تا سنهی عشرین و خمسمائه.

از ابتدای دولت آل محمود صد و سی و شش سالست.

از آخر عهد محمود بن سبکتکین صد و نه سال.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۰

از آخر عهد مسعود بن محمود نود و یک سال.

از آخر عهد مودود بن مسعود هشتاد و دو سال.

از آخر عهد علی بن مسعود هشتاد و یک سال.

از آخر عهد عبد الرّشید بن مسعود هفتاد و نه سال.

از آخر عهد فرّخزاد بن مسعود هفتاد و دو سال.

از آخر عهد ابراهیم بن مسعود بیست و نه سال.

از آخر عهد مسعود بن ابراهیم یازده سال.

از آخر عهد ملک ارسلان بن مسعود نه سال.

از اوّل عهد بهرامشاه بن مسعود و تا این غایت سنهی عشرین و خمسمائه نه سال گذشت.

از ابتدای دولت آل سلجوق هشتاد و نه سالست تا غایت ابتدای کتاب.

از گاه وفات سلطان طغرل شصت و سه سالست.

از گاه وفات سلطان الب ارسلان پنجاه و چهار سالست.

از گاه وفات سلطان ملکشاه سی و پنج سالست.

از گاه وفات سلطان برکیارق بیست و یک سالست.

از گاه وفات سلطان محمّد نه سالست.

از گاه جلوس سلطان محمود بن محمّد به اصفهان هشت سالست.

از گاه آمدن رایات منصور سلطان اعظم ابو الحرث سنجر بن ملکشاه به عراق و استحکام ولایت و عهد سلطان معظّم محمود بن محمّد هفت سالست تا ابتدای سنه‌ی عشرین و خمسمایه.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۱

باب ثامن اندر ذکر گیومرث بر چهار فصل

فصل اوّل

چنین روایت کند بهرام موبد شاپور اندر گیومرث که: من بیست و اند کتاب جمع آوردم، از آنکه ایشان خداه‌نامه خوانند، و درست کردم تا ملک به عرب افتادن، چنانکه بعد ازین گویم. امّا گوید: ایزد تعالی اوّل مردی که بر زمین ظاهر کرد، مردی بود که پارسیان او را گل شاه همی‌خوانند، زیرا که پادشاهی او إلّا بر گل نبود. پس پسری و دختری از وی بازماند، ایشان را مشی و مشیانه گفتند. و ازیشان در پنجاه سال هژده فرزند آمد. چون بمردند جهان نود و چهار سال بی‌پادشاه بود، تا اوشهنج پیشداد فراز گرفت، یعنی هوشنگ. و از گاه گیومرث تا این وقت دویست و نود و چهار سال و هشت ماه گذشته بود. و بدین سخن آن می‌خواهند که گیومرث آدم بوده است نزد ایشان- و اللّه أعلم به.

فصل دوّم

و اندر تاریخ حمزة الاصفهانی خوانده‌ام و در کتابی دیگر از خرافات، لکن حمزه گوید این حدیث چنانست که سخن لقمان بن عاد نزدیک عرب، و حدیث عوج و بلوقیا نزدیک بنی اسراییل. امّا روایت کند از کتابی، نقل کرده از ابستای زردشت، شریعت ایشان، که ایزد تعالی عمر دنیا از اوّل تا آخر دوازده هزار سال نهاد. و عالم سه هزار سال بی‌آفت بماند بر بالا. چون به زیر فرستاد سه هزار سال دیگر خالی بود از همه‌ی بلا. پس اهرمن پیدا شد و آفتها و منازعت ظاهر گشت، و اندر هفتم هزار آمیختگی پدید آمد. و اوّل چیزی از جانور که موجود شد، مردی بود و گاوی، نه از میان نر و ماده آمده. آن مرد را نام گیومرث بود، و گاو را ایوداد. و مردم گیومرث زنده و گویا، و مردم گاو مرده و ناگویا. و این مرد اصلی گشت تناسل را. چون سی سال برآمد، بمرد، و نطفه‌یی از صلب وی اندر زمین افتاد و در بطن زمین چهل سال بماند. پس دو نبات بر مثال ریواس ازان نطفه برآمد. و بعد مدّتی با جنس مردم بودند به یک قامت و دیدار، نامشان مشیه و مشیانه بود. پس باهم جفت گشتند،

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۲

و از بعد پنجاه سال فرزند زادند. و از اوّل تولّد تا وقت هوشنگ نود و سه سال و شش ماه گذشته بود- و اللّه أعلم.

فصل سوّم

و هم حمزه از کتابی دیگر حکایت کند از کتب پارسیان، به لغتی غریب نبشته که حقّ تعالی اوّل خلقت مردی آفرید و گاوی، اندر مرکز بالایین سه هزار سال بی‌آفت بماندند. و این، هزارگانه‌های حمل و ثور و جوزا بود. و پس به زمین آمدند، اندر سه هزار دیگر بی‌هیچ رنج و مکروه بماندند. و آن، هزاره‌ی سرطان و اسد و سنبله بود. پس چون اوّل هزار سال میزان بود، خلاف ظاهر گشت. و این مرد گیومرث نام بود. سی سال زمین و نبات و گاو را همی‌داشت. و طالع این هزاره سرطان بود، مشتری

اندر وی، و آفتاب در حمل و قمر اندر ثور و زحل در میزان و مرّیخ در جدی و زهره و عطارد اندر حوت. و این کواکب روان گشت از برجها به سیر خویش، انـدر اوّل ماه فروردین که نوروز است، و از گردش فلك روز از شب ظاهر گشت. و نسل این مرد بپیوست- و اللّه أعلم.

فصل چهارم

و باز قومی براننـد از اصـحاب روایات که گیومرث شـیث بود، و نبیره‌ی او هم روایت کنند. و بعضـی گویند که او چهارم پسـر بود ازان نوح علیه السّلام. و اندر تاریخ جریر الطّبری چنانست که میان ادریس و نوح هزار و هفت صد سال پادشاهان بودند. و اوّل مردی بود که او را نام گیومرث بود، و هفت صد سال پادشاهی کرد. و پارسیان درین شرحها که دادیم آدم را علیه السّلام و خلقت عالم را همی‌خواهند، و بیش نامعتمدست. ایشان بر مذهب خویش مگر چنان می‌شمرند، و لکن به حکم آنکه مسطور بـود، نوشـته شـد. امّـا درین شـكّ نیست که این گیومرث بوده است. و سـی سـال پادشـاهی کرد- چنـانکه گفته شود به جـای خویش- و نسبت پادشاهان بدو باز شود. و به کیفیّت آن ایزد تعالی و تقدّس داناتر است؛ و اللّه أعلم.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۳

باب تاسع در نسق پادشاهان عجم به سه فصل

فصل اوّل از باب نهم در نسب ملوک عجم

اشاره

اوشـهنج بـدان که پادشاهان عجم را، اگرچه همه نسل ایشان به هوشـنگ و گیومرث باز شود، چهار طبقه‌انـد ایشان، برین‌سان:
طبقه‌ی پیشدادان- طبقه‌ی کیانیان- طبقه‌ی اشکانیان- طبقه‌ی ساسانیان.
و اوّل نام پیشداد بر هوشـنگ افتاد، از جهت آنکه نخست داد او کرد و میانجی میان مردم نهاد، و اوشهنج نیز خوانندش. از بعد گیومرث پادشاهی وی کرد و نسب او چنین است- بعـد ما که انـدر نسب نیز هرگز خلاف سپری نشود، امّا آنچه در چند کتب موافق باشـد، اعتمـاد بتوان کرد: اوشـهنج بن فرواك بن سـیامك بن مشـی بن گیومرث. و به روایتی گوینـد پسـر مهلاییـل بود نبیره‌ی آدم، و فردوسـی پسر سیامك گوید در شاهنامه، و پارسیان گویند هوشنگ* ویکرت، برادرش، هر دو پیغامبر بوده‌اند- و اللّه أعلم.
طهمورث زیناوند- معنی زیناوند آن باشد که سلاح تمام دارد، و او را دیوبند نیز گویند. در شاهنامه چنانست که پسر هوشنگ بود، و نسب او چنین یافتیم:
طهمورث بن ونجهان* بن ابو رکهد بن هورکهد بن اوشهنج.
جمشـید- نام او جم بود، امّا از نیکویی و روشـنایی که از وی تافتی جمشـید گفتندش- و شـید روشـنی باشد، چنانکه آفتاب را خور گوینـد، و خورشـید یعنی آفتاب روشن. اندر شاهنامه پسـر طهمورث گفته است. و لکن آن درسـتترست که برادرش بوده است و نسب ظـاهرست. فرزنـدش تور بود از پری‌چهره دختر زابل شاه، و دیگر دو پسـر از دختر ماهنگ مالك ماچین، یکی را نام بتوال بود و دیگری را همایون. و آبتین از همایون بزاد که پدر افریدون بود. و به دیگر روایت نام این پسران فانك و نونك

گوید. و از تور شیداسپ بزاد، و طورک پسر شیداسپ بود، و شم پسر طورک و أثرط پسر شم، و سهم نیز گویند. پس کرشاسپ از أثرط بزاد، و کرشاسپ را از دختر ملک روم نریمان بزاد. و سام پسر نریمان بود و از دختر ملک مصر، نام او

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۴

نفیطی ماهوراج، یعنی بانوی بانوان. سام را زال بزاد و از دختر شاه کابل بود، روداوه. زال را رستم بزاد و از دیگر زواره. و رستم را از خاله‌ی شاه کیقباد فرامرز بزاد و بانو گشسپ و زربانو، و ایشان سخت دلاور و مبارز بودند. و از فرامرز آذربرزین بازماند از پسران، و از زواره فرهاد و نخواره. و بعد ازین نام کس بر نیامد ازین تخمه. و دیگر فرزندان بوده‌اند جمشید را، و لیکن ذکری نگفته است.

ضحّاک بیوراسپ- او را بیوراسپ خوانند، و گویند بیوراسپ تازی از زر و سیم پیش وی جنیبت کشیدندی. و اندر اصل نام او قیس لهوب گویند، و ضحّاک، و حمیری نیز خوانندش. و پارسیان ده آک گفتندی، از جهت آنکه ده آفت و رسم زشت در جهان آورد از عذاب و آویختن و فعلهای پلید؛ و آک را معنی زشتی و آفتست. پس چون معرّب کردند سخت نیکو آمد: ضحّاک یعنی خندناک، و اژدهاک نیز گفتند، سبب آن علّت که بر کتفش بود، یعنی اژدهااند که مردم را بیوبارند. و اندران تاریخ جریر گوید: بیوراسب دیگر بود و ضحّاک دیگر. ایزد تعالی نوح را پیش وی فرستاد. و از بعد طوفان به سالها ضحّاک پادشاهی بگرفت. امّا نسب او چنین بود: ضحّاک بن نداسپ- و أروانداسف نیز گویند، و او وزیر طهمورث بود، و روزه داشتن و خدای را تعبّد کردن از وی برخاست- بن زینگاو بن سادره* بن تاج بن فرواک بن سیامک بن مشی بن گیومرث. و تاج جدّ او بود که عرب از نسل اواند، و به زمین بابل نشست. فرزندش دختر فریدون به زنی کرد، و یکی به زمین کابلستان افتاد، و مهراب که جدّ رستم بود از فرزندان این دختر بوده است. و از پسران ضحّاک هیچ جایگاه ذکر نیافتیم.

افریدون بن اثفیان- اندر شاهنامه آبتین گوید پدر افریدون را، و به دیگر نسخه‌ها اثفیان. و نسب را ذکر کرده شد: فریدون بن اثفیان بن همایون بن جمشید الملک، و مادرش فری‌رنک بود، دختر طیهور، ملک جزیره‌ی بسلا ماجین اندرونی و او را سه پسر بودند، دو مهتر از شهرناز، خواهر جمشید، و به روایتی گویند ایشان از دختر ضحّاک زادند. و کهترین پسر از أرنواز، خواهر جم، و نام ایشان سلم و تور و ایرج بودند. و نسب پادشاهان عجم به ایرج باز شود، و ترکان را به تور و قیصران را به سلم- چنانکه خود به جایگاه معلوم گردد.

منوچهر- به روایتی گویند از فرزندان ایرج بن فریدون بوده است، آنکه رود مهران گشاده است. در شاهنامه گوید: فریدون دختر ایرج به خویشی داد، و منوچهر

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۵

بزاد. و به روایتی گویند دختر ایرج را هم دختری بزاد، و فریدون به زن کردش، و منوچهر بزاد. و در تاریخ جریر الطّبری نسب وی چنین گوید: منوچهر بن مفشخر* بن ویرک بن سروشنگ بن ایراک بن بتک بن فرسنک بن اشک بن فرکورک بن ایرج بن فریدون الملک؛ به همه روایت نبیره‌ی ایرج بوده است. و فرزندش طهماسپ بود که پدر بوده است زاب را، و خود گفته می‌شود و دیگر پسر نوذر بود، پدر طوس و گستهم راست‌انداز.

نوذر- پسر منوچهر بود- چنانکه گفتم. در تاریخ حمزة الاصفهانی هیچ ذکر ندارد. امّا پادشاهی افراسیاب از وی بستد و او را بکشت. و اندر شاهنامه شرحی تمام دارد، به جای خویش گفته شود. لکن نه بس مدّت پادشاهی کرد، مگر ازان وضع کرده است.

افراسیاب- نسب او چنین است: افراسیاب بن پشنگ بن زایش بن زادشم بن تور بن افریدون، و مادرش ...*

زاب طهماسپ- پارسیان او را زو خوانند، و زه نیز گفته‌اند. و بعضی گویند پسر نوذر بود، و حقیقت آنست که پسر طهماسپ بن منوچهر بود. و اندر تاریخ جریر چنانست که منوچهر برین پسر خشم گرفت و از پدر بگریخت به دور جایی. و او را زنی بود هم از قرابت، نام او مادرک. پس زاب از وی بزاد. چون منوچهر بشنید، از پسر خشنود گشت و او را بازخواند. و در نبیره‌ی منوچهر شکّی نیست؛ و زاب الاعلی و زاب الاسفل به وی بازخوانند. و اندر روزگار او کرساسپ بر طرفی پادشاهی کرده است. امّا در شاهنامه و دیگر کتب شرحی ندارد- و اللّه أعلم بالصّواب.

طبقه‌ی کیانیان

کیقباد نخستین ایشان کیقباد بود. و اندر نسب چنان خواندم از ابن المقسم و عطا و شعبی و دغفل- که صاحب روایت عرب‌اند- کذا قال صاحب النّسخة قال کان کیقباد ابن الزّاب الّذی یقال له المجوس زو. و به روایتی گویند پسر کیکامه بود و کیکامه پسر زو. به هم نزدیک است، فرزندش کیکاوس و کیپشین و او جدّ لهراسپ

و برادرش جاماسپ حکیم بود، و کی ارشش و کی آرش. و در تاریخ کی بهمنی گویند، و آنست که پدر کیشکن بود.

کیکاوس- به روایتی گویند پسر کی‌افره بن کیقباد بود؛ و حقیقت آنست که خود پسر کیقباد بود. و این طبقه کی در نام همه پادشاهان آورند از وقت کیقباد.

و این سخن از زال برخاست که قباد را کی لقب نهاد، یعنی اصل. و فرزندش سیاوش بود و دیگر فریبرز، و نام او برزفری بوده است. فردوسی دران تقدیم و تأخیر کرد تا در وزن شعر آمد- و چنین بسیار کرده است. و دیگر پسر ریونیز نام که در رزم پشن کشته شد.

کیخسرو- پسر سیاوش بود، نسب ظاهرست. و پارسیان گویند پیغامبری مرسل بوده است از آثارهای خوب او- چنانکه گوییم. و او را هیچ فرزند نبود. و سیاوش را همچنین کیخسرو بود از فرنگیس، دختر افراسیاب، و فرود از جریره، دختر پیران ویسه. و به روایتی گویند خواهر بود پیران را، و فرود مهتر بود از کیخسرو.

کی‌لهراسپ- کیخسرو او را بر پادشاهی خلیفت کرد. و نسب او چنین بود:

کی‌لهراسب بن کیمنش بن کیپشین بن کیقباد. و در شاهنامه پس ازو بدین کیپشین گوید، و به همه روایت عمّ کیخسرو بوده است و مادرش زرین جنار نام بود و درستتر آنست که پسر کیمنش بوده است. کی‌گشتاسپ پسر کهتر بود لهراسپ را، و زریر مهتر بود، و به زندگانی پدر پادشاهی بگرفت. و پسر او اسفندیار بود از کتایون، دختر قیصر روم، و دیگر پسر پشوتن بود، و او را سی و اند پسر بودند که همه به حرب ارجاسپ‌در، کشته شدند.

کی‌بهمن- پسر اسفندیار بود، و مادرش را نام اسنور* بود از فرزندان طالوت الملک. و نام او اردشیر بود، که اردشیر درازانگل خواندندی او را، و به بهمن معروفست. و او را درازدست نیز گویند، سبب آنکه بر پای ایستاده، دست فرو گذاشتی، از زانوبند بگذشتی. و اندرین معنی فردوسی اندر شاهنامه گفته است، بیت:

چو بر پای بودی، سر انگشت اوز زانو فروتر بدی مشت او و به روایتی گویند درازانگل از بهر آن گفتند که غارت به دور جایها کردی در جنوب و مشرق و روم. و او را پسری بود نامش ساسان، و دختری همای. و دختر را*

رحبعم بن سلیمان علیه السّلام به زنی کرد نام او ابردخت، و او از جمله امیران* بیت المقدّس بود، و سبب او را بهمن فرمود که بیت المقدّس آباد بازکردند.
همای چهرآزاد- در نسب او خلافست، بعضی گویند دختر حارث بود، ملك مصر. و بهمن وصیّت کرد، که پادشاهی او را باشد و آن را که از وی زاید؛ و او زن بهمن بود. و پارسیان گویند او خود دختر بهمن بود، و ازین زن زاد که دختر ملك مصر بود؛ و او را شمیران بنت بهمن نام بود، و به لقب او را همای خواندندی. و از بهمن آبستن گشت؛ و ایشان روا داشته‌اند. و اندرین باب حکیم فردوسی گفته است، بیت:
پدر در پذیرفتش از نیکویی‌بدان دین که خوانند مر* پهلوی
همای دل‌افروز تابنده ماه‌چنان بد که آبستن آمد ز شاه داراب بهمن- بدین روایت پسر بهمن بود از همای. و او را چون بزاد، در صندوق کرد و در آب انداخت. گازری بیافتش و داراب نام کرد. و چون به مردی رسید، پادشاهی یافت- و اللّه أعلم.
دارای بن داراب- پسر داراب بود. جزین روایت نیست. و آنست که اسکندر رومی بر وی خروج کرد، و او را پسری بود خرد، نام او اشك. و هرچه از اشکانیان نسب نویسند فرزندان این اشك بوده‌اند. و ملوك طوایف ایشان را بزرگ داشتندی.
اسکندر الرّومی و هو ذو القرنین الثّانی- نزدیک فارسیان چنانست که دارا دختر فیلفوس، ملك یونان، را بخواست، و ازو بار گرفت. پس از جهت سببی که به جای خویش گفته شود، خوارمایه کاری، او را پیش پدر بازفرستاد، نادانسته که آبستن است. چون بزاد، فیلفوس او را اسکندر نام کرد، گفت:" پسر منست." عیب داشت که گوید. دارا دخترش را بخواست، و بپوشید. و مردمان پارس او را دارای بن داراب خواندند؛ و بسیار گونه روایت کنند اندر نسب او. در اسکندرنامه گوید بختیانوش، ملك مصر، جادو بود. چون از پادشاهی بیفتاد به زمین یونان رفت متنکّر، و حیله‌ها کرد تا خود را به دختر فیلفوس رسانید به جادویی، نام وی المفید*، و از وی اسکندر بزاد. و چند روایت دیگر نامعقول گویند. در مادر او که دختر فیلفوس بود شكّ نیست. و اندر تاریخ جریر چنانست که آن ذو القرنین که خضر علیه السّلام با وی بود و طلب آب حیوان کردند، اندر عهد خلیل الرّحمن بود علیه السّلام. و این ذو القرنین که ذکر او در قرآن مجید است به سورة الکهف اندر،
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۸
و سدّ یاجوج و ماجوج بست، از بعد موسی علیه السّلام بود. این اسکندر رومی است، و ماقدونی نیز گویند، و او را ذو القرنین الثّانی خوانند. و شرح داده شود به جایگاه خویش- إن شاء اللّه تعالی وحده.

طبقه‌ی اشکانیان و نسب ایشان، مجمل

ایشان پراکنده بودند، هر جایگاه؛ از بهر آن ملوك طوایف خواندند. و سیر ایشان به جایگاه توان گفت از آنچه ذکر دارد. و نسب برین جمله یافتیم که به تفصیل نوشته شد از روایت بهرام موبد شاپور: اشك بن دارای بن داراب، اشك بن اشکان، شاپور بن ادران بن اشك، بهرام بن شاپور، بلاش بن بهرام، هرمز بن بلاش، نرسه بن بلاش، فیروز بن هرمز، بلاش بن فیروز، خسرو بن ولادان بلاشان، اردوان بن بلاشان، اردوان بزرگ بن اشکانان، خسرو بن اشکانان، به آفرید بن اشکانان، بلاش بن اشکانان، نرسی بن اشکانان، اردوان کوچك أفدم.
و به دیگر روایت ازین نامها دو سه بگردد. و اردوان را در سیر الملوك آذروان نوشته است، أفدم، یعنی آخر، و نسب او چنین گوید، آذروان بن بوذاسف بن اشه من ولد آذروان بن اشه بن اشغان، و بدین اردوان بزرگ را می‌خواهد- و اللّه أعلم.

طبقه‌ی ساسانیان و ذکر ایشان در وصف پوشش

اردشیر پاپکان- چنین روایتست که بهمن را پسری بود، نام وی ساسان.

چون بهمن پادشاهی دختر را داد، ننگ آمدش ازین کار و به دور جای رفت و نسب خویش پوشیده کرد. و گوسفندی چند بدست کرد و همی‌داشتی تا به هندوستان اندر بمرد. و از وی پسری ماند هم ساسان نام بود، و تا پنجمین پسر همچنان این نام همی نهادند. و روزگار اندر محنت و شبانی کردن همی گذاشتند تا پاپک، پادشاه اصطخر، خوابها دید که به جایگاه گفته شود. و ساسان را از کوه بیاورد و دختر به وی داد، و از وی اردشیر بزاد. گفت:" پسر منست". نیارست از بیم اشکانیان نسب

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۹

او پیدا کردن، تا به پادشاهی رسید. و اندر تاریخ چنانست که پاپک خود پسر ساسان بود و اردشیر از وی بزاد. و نسب او در سیر الملوک چنین است: اردشیر بن پاپک بن ساسان بن فانك بن مهونش بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار- و خدای تعالی علیمتر است بدان. و اندر کتاب صورت پادشاهان بنی ساسان گفته است که پیراهن او به دینارها بود و شلوار آسمان‌گون و تاج سبز در زر و نیزه قایم در دست.

شاپور- پسر اردشیر بود و گویند مادرش دختر اردوان بود، آخر ملوك طوایف. و اردشیر چون بدانست او را به وزیر داد تا او را هلاك کند، از جهت گناهی که بر وی اندیشیده بود؛ و این دختر آبستن بود و آن را شرحست. چون بزاد به خانه‌ی وزیر آمد. وزیر او را شاپور نام کرد، یعنی پسر شاه. و چون بزرگ شد بر پدرش عرضه کرد، نادانسته مهرش بجوشید و بپذیرفتش. و این قصّه به جایگاهش گفته شود. در کتاب الصّور او را پیراهن آسمان‌گون گوید و شلوار وشی سرخ و تاج سرخ در سر ایستاده، نیزه در دست گرفته.

هرمزد- پسر شاپور بن اردشیر بود و از دختر مهرك و نوش‌زاد، و سخت مانند بود به جدّ خویش اردشیر. و اندر کتاب صورت گفته است پیراهن وشی سرخ داشت و شلوار سبز و تاج سبز در زر داشت، در دست راست نیزه‌یی و اندر چپ سپر داشت، بر شیری نشسته.

بهرام- پسر هرمزد شاپور بود. صورت او با پیراهن سرخ و شلوار سرخ و تاج آسمان‌گون نگاشته، اندر دست راست نیزه و اندر چپ شمشیر بدان فروچفسیده.

بهرام الثّانی- پسر بهرام بن هرمزد بود. به صورت او نگاشته است با پیراهن وشی سرخ و شلوار سبز و تاج آسمان‌گون در میان دو شرفه‌ی زرین، بر سریر نشسته، کمانی بر زه کرده، اندر دست راست گرفته و سه چوبه تیر اندر چپ.

بهرام الثّالث- پسر بهرام بن بهرام بن هرمزد بوده است، و لقبش سکان شاه بود؛ و سکان نام سیستانست. و دران تاریخ هر پادشاهی آن کس را که ولیّ عهد خواستی کرد، از پسران به شاهی شهری لقب دادی، چون به پادشاهی رسیدی شاهنشاه گفتندی. پیراهن بهرام بهرامیان* آسمان‌گون بوده است با شلوار سرخ، بر سریر نشسته و بر شمشیر تکیه زده، و تاج او سبز میان دو شرف زر اندر ساخته.

نرسه بن بهرام- نرسی نیز گویند، برادر این بهرام بود، نرسی بن بهرام بن هرمزد. پیراهنش وشی سرخ بود و شلوار وشی بر لون آسمان، بر پای استاده نگاشته

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۰

است با تاج سرخ، و به هر دو دست بر شمشیر فروچفسیده.

هرمزد- پسر نرسی بود. و در صورت ساسانیان پیراهن سرخ وشی صورت کرده است با شلوار آسمان‌گون و تاج سبز بر سر نهاده و به هر دو دست تکیه زده بر شمشیر.

شاپور- پسر این هرمزد بود. و او را عرب ذو الاکتاف لقب کردند، زیرا که کتفهای عرب سوراخ کرد و حلقه‌ی آهنین دران کشید، بعد از آنکه بی‌اندازه قتل کرد. و پارسیان او را شاپور هویه سنبا خواندندی. و هنوز در شکم مادر بود که پدرش بفرمود تا تاج بر شکم مادرش نهادند، و او بمرد. پیراهن او مورد بود وشی، و شلوار سرخ‌وشی، بر تخت نشسته، تبر زینی اندر دست و تاج به لون آسمان به زر منقّش به رنگها اندر میان دو شرفه‌ی زر و صورت ماه بر سر نگاشته.

اردشیر- پسر هرمزد بن نرسی بود، برادر شاپور. پارسیان او را نکوکار خواندند و نرم نیز خواندند. پیراهن او آسمان‌گون بود، وشی به دینارها و شلوار سرخ، به دست راست نیزه و به چپ اندر شمشیر بود، بدان چفسیده، و تاج سرخ بر سر نهاده.

شاپور بن شاپور- پسر شاپور ذو الاکتاف بود. و در کتاب صور بنی ساسان پیراهن او وشی سرخ و اندر زیرش دیگری زرد، و شلوار آسمان رنگ، تاج میان دو شرف زر اندر به رنگ سبز، ایستاده نگاشته است. قضیبی آهن صورت مرغی بر سرش به دست راست، و به دست چپ بر قبضه‌ی شمشیر فراچفسیده.

بهرام- بن شاپور بن شاپور بن هرمزد بود. و او را کرمان شاه خواندندی. تاج او سبز گوید، در میان سه شرف زر و پیراهن آسمان‌گون و شلوار وشی کرده، به دست راست اندر نیزه و به چپ بر شمشیر فراخمیده.

یزدجرد- پسر بهرام بن شاپور بن شاپور بن هرمزد بود. پارسیان او را بزه‌گر خواندند و زفر* نیز گویند و عرب یزدجرد الأثیم گویند از بیدادگری که بود. پیراهن او سرخ بود و شلوار به لون آسمان و تاج همچنان، ایستاده نیزه اندر دست.

بهرام گور- پسر یزدگرد بود، پادشاهی بزرگ و شادخوار و مردانه. و بهرام گور را پیراهن در کتاب صورت آسمان‌گون نگاشته است و شلوار سبزوشی، و گرز اندر دست.

یزدجرد- پسر بهرام گور بوده است، و این را یزدگرد نرم خوانند. پیراهن سبز

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۱

داشت و شلوار وشی سیاه رنگها با زر و تاج آسمان‌رنگ، بر تخت نشسته و بر تیغ تکیه زده.

فیروز- پسر یزدگرد بن بهرام گور بود. پیراهن سرخ نگاشته است و شلوار آسمان‌گون به زروشی کرده، و تاج هم بدین رنگ، بر تخت نشسته، نیزه اندر دست گرفته.

بلاش- پسر فیروز بود. پیراهن سرخ داشت و شلوار سرخ با سیاهی و سپیدی به هم آمیخته، و تاج آسمان‌گون، ایستاده نیزه در دست گرفته.

قباد- پسر همین فیروز بود، و پارسیان او را کواد بریزاینریش* گفتندی، و اندر روزگار او برادرش جاماسب را بنشاندند اندکی، و باز پادشاهی به وی باز رسید. و بیرون از نوشروان او را پسری بود، قارن نام، که پادشاهی طبرستان و آن حدود او را بود. و پیراهن قباد آسمان‌گون بود، به سیاهی و سپیدی آمیخته و شلوار سرخ، و تاج سبز و بر تخت نشسته و به تیغ فراخمیده.

کسری نوشروان- پسر قباد بود، پادشاهی با عدل. و پارسیان او را نوشین روان خوانند، و مادرش دختر دهقانی بود از حدّ اصفهان- و اهواز نیز گویند. و او را به لقب فدشخوارگر شاه گفتندی به روزگار پدرش، زیرا که او پادشاه طبرستان بود؛ و فدشخوار نام کوه و دشت باشد و گر نام پشته‌ها. پیراهن او سپید بود به رنگها آمیخته و وشی کرده و شلوار آسمان‌رنگ، بر تخت نشسته و بر شمشیر فرا خمیده.

هرمزد- پسر نوشروان بود، و مادرش ترک بود، دختر خاقان. پیراهن وشی سرخ داشت و شلوار آسمان‌گون بود با تاج سبز، بر

تخت نشسته، به دست راست اندر گرزی داشت و چپ بر قبضه‌ی تیغ نهاده.
کسری پرویز- پسر هرمزد نوشروان بود. پارسیان او را خسروا پرویز خواندندی، یعنی بخشنده چون ابر. پیراهن مورد وشی داشت و شلوار آسمان‌گون و تاج سرخ، نیزه در دست.
شیرویه- پسر کسری پرویز بود از مریم، دختر قیصر موریقیس، ملک روم، و شیروی هم گویند، و اصل نام قباد بود. و چون پادشاه گشت پدر را بکشت و هجده برادر را بفرمود کشتن از بزرگان و عاقلان شایسته‌ی پادشاهی؛ و نام ایشان:
شهریار، مردانشاه، کورانشاه، فیروزانشاه، اپرودشاه، زرابرود، شادمان،
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۲
شادزیک، اروندزیک، اروندست، قس‌به، قس‌دل، حرّه‌مرد، خرّه، زادنخرّه، جوان شیر، شیرزاد، جهان‌بخت. و اندر کتاب صورت آل ساسان گوید: پیراهن وشی سرخ داشت و شلوار آسمان‌رنگ و تاج سبز، بر پای ایستاده، به دست راست شمشیری کشیده.
اردشیر- پسر شیروی بود. و کودک پیراهن آسمان‌گون داشت و تاج سرخ، بر پای ایستاده، نیزه به دست راست و به دیگر دست بر شمشیر تکیه زده.
بوراندخت- دختر پرویز بود از دختر قیصر مادر شیرویه، و خشب الصّلیب که ترسایان دار مسیحا خوانند به روم بازفرستاد به جاثلیقان و خویشان. و اندر پیروزنامه گوید: دختر نوشروان بود نام او هجیر- و روایت پیشین حقیقتترست.
پیراهن وشی سبز داشت و شلوار آسمان‌گون و تاج همچنان، بر تخت نشسته، تبرزینی در دست.
آزرمیدخت- خواهر بوراندخت بود، دختر کسری پرویز، نه ازین مادر. و در فیروزنامه هم دختر نوشروان گوید: نام او خورشید، و پدرش به لقب آزرمی خواندی از دوستی که وی را داشت. پیراهن او سرخ نگاشته است ملوّن و شلوار آسمان‌گون، و تاج بر سر، بر سریر نشسته، به دست راست تبرزینی و چپ بر تیغ تکیه زده.
یزدجرد- آخر ملوک عجم، پسر شهریار بن خسرو پرویز بود، و زوال ملک عجم بر دست او بود. پیراهن وشی داشت سبز و شلوار آسمان‌گون و تاج سرخ، نیزه اندر دست و بر شمشیر فروخمیده. و همه ملوک بنی ساسان را موزه سرخ بوده است- و السّلام.
و اندر نسب این جماعت بعضی روایت دیگر هست که آن را ننوشتم، که از حقیقت دور است و محال، چنانکه عادت مغانست؛ و یا از نقل سهوها بوده است و گردش روزگار دراز دارس کرده و خلل پذیرفته. و بعضی آنست که گویند فریدون نمرود بود؛ و باز کیکاوس را هم نمرود گویند، یعنی که هم به آسمان خواست رفتن؛ و ابراهیم را سیاوش گویند، سبب آنکه وی در آتش برفت؛ و سلیمان را جم، و نوح را نریمان، و لهراسپ را بختنصر؛ و رستم را نسبت به عرب کنند، و افراسیاب را و ضحّاک را همچنین از جنسی طرفه. و اسفندیار را گویند که چون چشمه‌ی روی روان
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۳
گشت سلیمان را، یعنی عین القطر ازان تماثیلها و صورتها کرد روز پس سلیمان دعا کرد و خدای عزّ و جلّ جان به تن ایشان اندر کرد، و اسفندیار از ایشان بود، که چون گشتاسپ را فرزند نبود، اسفندیار را به پسری بداشت. و از رستم به ترکستان گریخت تا رستم از پس وی برفت به‌کشتنش. و اسفندیار را از بهر آن رویین‌تن خواندندی. و این همه محالات عظیمست. و لکن به حکم آنکه در خرافات و کتابهای دارس دیده بودیم، یاد کردیم- بعدما که مغان چنین گویند و آن را حقیقتی نیست.
و از آنچه بر اصلست و راویان بران متّفق، در سیرها و تاریخ جمله آنست که شرح دادم- و اللّه أعلم بأسراره و هو علیه شهید

تعالی ذکره.

فصل دوّم از باب نهم

اشاره

اندر مدّت پادشاهی این طبقات و ذکر بناها و کارهایی که در عصر خود کردند

طبقه‌ی پیشدادان از روایت بهرام موبد شاپور بیرون از سی سال گیومرث

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

به همه روایت این‌قدر گویند، و بسیار چیز از تجربت بدست آورد که شرح گفته شود. و ابتدای عمارت کردن در عالم اندر عهد او بود و کاریز کندن، و تألیف علم نجوم از وی خاست، بعد از آنکه ادریس علیه السّلام بدست آورد. و اصطخر را وی بنا نهاد، و پارسیان کدابوم شاه خواندندی، و اصل شا؟؟؟ ان ری، که اکنون خرابست و دامغان، وی کرد و به سواد کوفه شهری کرد، و گویند خود کوفه است.
و به مرگ بیرون شد از جهان- و اللّه أعلم.

پادشاهی طهمورث سی سال بود

دیوان را مسخّر کرد، و در عمارت بیفزود و اوّل نوشتن و خواندن در عهد او بود، دیوان تعلیم کردند، و بسیاری از جانوران وحشی اهلی کرد و شکار آموخت، و کهندز مرو و شهرستان بابل و کرداباد بزرگترین و* هفت شهر از مداین که اکنون
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۴
خرابست؛ و مهرین و سارویه به در اصفهان که اثر آن اندر شهرستان پیداست؛ و شهر بلخ- این همه بناهای طهمورث است. و از بعد هزار سال مهرین و سارویه را پیرامون دیوار کشیدند، چنانکه هست. و از جهان به مرگ خود برفت.

پادشاهی جمشید هفتصد و شانزده سال بود

اثر کردارها و تجربتهای او در عمر دراز و چیزها در عالم رسم آوردن و صناعتها ساختن بسیارست- بجای خود گوییم. امّا در آخر پادشاهی ناسپاس گشت، و اندر خدای تعالی عاصی گشت. و چون کارها بر وی بشورید پشیمان گشت و خود را بازشناخت. و چون ضحّاک تازی برخاست بگریخت و ده سال در عالم تنها ناشناس بگردید، و به زابلستان بماند تا او را از دختر شاه زابل فرزند آمد، بیست سال. چون راز او آشکارا خواست گشتن بگریخت و به هندوستان اندرونی افتاد، ازان روی سولاهط*. و صد سال دیگر آن جایگاه به پادشاهی آن کشور اندر بماند و فرزندان آمدنش. و بسیاری مهراج هندوان با وی

حرب کرد به فرمان ضحّاک تا بر آخر اسیر افتاد. و پیش ضحّاک آوردنش، و به استخوان ماهی، که ارّه را مانـد، به دو نیم کردندش و ازان پس بسوختنـد. عمارتهای وی را قیاس نیست کـه عمر دراز در پادشاهی درین کـار سپری کرد و از جمله مدینه‌ی طیفسون* بود از مداین، و بر دجله پولی ساخت و آن را اسکندر رومی خراب کرد و اثر آن به معبر غربی پیداست. و از ان پس جسر ساختنـد، و در تاریخ جریر گویـد استخوانی از پهلوی عوج عنق پول ساخته بودنـد بر دجله، انـد سال. پس از گفت‌وگوی شاهان عالم بر سرزنش عجم باطل کردند، و جسر ساختند– و اللّه أعلم.

پادشاهی بیوراسب ضحّاک هزار سال بود

بعضی از مبالغت کم‌روزی و نیم گویند. چون از کار جمشید بپرداختند کرشاسپ زابلی نبیره‌ی جمشید نوخاسته بود. او را به قصد آنکه هلاک گردد به کشتن اژدها فرستاد و پیروز بازآمد. و باز به یاوری مهراج فرستادش به جانب هندوستان، و چندسال بمانـد تا دشمن مهراج برداشت. و برادر ضحّاک، کوش، را به حدود مشرق فرستاد، به طلب فرزندان جمشید. بعد ازین آن علّت بر کتفهای ضحّاک پیدا شد که آن را مار گویند. و جهان از مردم خالی گشت از بس که مغزشان از جهت آن

بیرون کردند. پس ضحّاک کرشاسپ را بـه مغرب فرستاد تـا همـه‌ی پادشاهـان را به طـاعت آورد و بکشت، و منهراس را به درگاه آورد بسته. پس چون ضحّاک دخترزاده‌ی مهراج را بخواست و انـدر دریـا ناپیـدا گشت به وقت آوردن. کرشاسپ را بفرستاد تا بدین همه زنگستان خراب کرد، و پادشاهان زنگستان را جمله بسته به درگاه آورد. اثر دختر به جزیرهٔ الجنّ پدید آمد، باز کرشاسپ را بفرستاد تا بیاوردش. و از بعد مدّتی کرشاسپ را به سمندون فرستاد، از زمین مغرب، تا دختر خنکاسب را بیاورد، و آنجا پادشاهان مغرب جمله شدنـد به فرمان خنکاسب. و چون کرشاسپ با دختر بازگشت، راه بر وی بگرفتنـد، و کارزارهای عظیم رفت تا پیروز پیش ضحّاک، بازآمد. پس حرب روم بود با اسطامس، و عرب فریاد خواستند از ضحّاک، تا سپاه فرستاد و کرشاسپ را، تا کشور خراب کرد و مراد یافت. و بعد هفتصد سال ارمایل و کرمایل به خدمت آمدند. و ازان دو مرد که هر روز بکشتندی یکی را خلاص دادند و سوی صحرا فرستادند از میان مردمان. و کردان از نژاد ایشان‌اند. و ضحّاک تنها به جادویی به فرمان ابلیس سوی جزیره‌ی برمومیه رفت، به طلب دختران راغب و غالب از ملّت صالح پیغامبر علیه السّلام. و آنجایگاه در بند افتاد، که جادویی او با نام و ذکر ایزدی بس نیامد تا خلاص یافت. و کرشاسپ مالها برد به فرمان ضحّاک و بازخریدش. و این همه را شرح و قصّه‌هاست که اگر توفیق یابیم– إن شاء اللّه– گفته شود؛ این ذکر ماننـد فهرستی است علی الولی*.

پس ایزد تعالی فریدون را برانگیخت، و کارها رفت تا ضحّاک را بگرفت و چهل سال بسته بر هیونی گرد عالم بگردانید. و در آخر به کوه دماوند در چاهی ببستش استوار. بعضی گویند هنوز بجایست، جادوان روند و از وی تعلیم کنند– و نامعقولست این سخن. دارالملک او بابل بود اوّل، و آنجایگاه سرای بزرگ کرده بود، و کلنگ دیس نام نهاده، و بعضی آن را دس جت* خوانند. و ازان پس به ایلیا دارالملک بساخت. و دژهوخت سرای و ایوان او بوده است، و ایلیا بیت المقدّس است، چنانکه فردوسی گوید، بیت:

به تازی ورا خانه‌ی پاک خوان‌برآورده ایوان ضحّاک دان و بعضی از پارسیان اورشلیم خوانند و خانه‌ی پاک بیت المقدّس را می‌خواهند.

پادشاهی افریدون پانصد سال بود

چون از کـار ضـحّاك پرداخته شـد، کرشاسپ و نریمان را به ترکسـتان فرسـتاد و کاوه‌ی سـپاهانی را به روم تا پادشاهی بر وی راست شـد. و کرشاسپ بعـد ازین به مغرب رفت به طنجه. چون بازآمد، بمرد. و فریدون قارن کاوه را به چین فرسـتاد تا کوش پیل دنـدان را بگرفت. بعـد ازان به مازندران به مغرب رفت، و کروض شاه ایران را بگرفت. و بعد ازان نریمان را به هندوسـتان فرسـتاد تا پسـر رای هندو را بگرفت که عاصـی شده بود، و باز صلح کردند. و دیگر بار نریمان را به حرب ملك روم فرستاد تا وی را بکشت و بت‌پرستی از روم برداشت. چون بازآمد بعد مدّتی، نریمان را ناگاه به حصار سگاوند سنگی بر سر زدند خفته، و بکشـتند. ازین پس جهان بر پسـران بخشـید، و سام نریمان را با سلم و تور فرستاد تا پادشاهی روم و ترکستان ایشان را صافی کرد و بازگشت. پس از هنـدوان مهراج فریاد خواست از دست سـکساران، تا پادشاه سام را بفرسـتاد، و کار مهراج تمام کرد و بازگردیـد به مراد. پس فریـدون کوش پیل‌دانـدان را از بنـد برگشاد، و پادشاهی جنوب مغرب دادش. و از بعـد مـدّتی عاصـی گشت، و پسـر کروض مازندرانی، هربده، دیگرباره سـپاه آورد، و شاه سام نریمان را بفرسـتاد، تا وی را بکشت. و اندرین وقت بود که تور و سـلم متّفق شدند برخلاف پدر، و ایرج کشته شد. پس بعد مدّتی منوچهر برخاست، و به زندگانی افریدون هر دو عمّ را بکشت: سـلم و تور، به خون ایرج. و پس به گرگـان بمرد. اوّل به زمین بابل بنشـست، پس دارالملك به تمیشه ساخت و طبرسـتان. و بدین جایگاه اندر شـهر و قلعه‌ها همه از بناهای وی است، و به پارس اندر همچنین. و بعضـی گویند طوفان به عهد وی بود به زمین شـام انـدر. و آن را هیـچ اصـلی نیست، که به همه عـالم بوده است. و به گـاه فریـدون خلیل الرّحمان بود علیه السّلام، نه نوح.

همه از جمله‌ی محالاتست.

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

چون منوچهر سـلم و تور را بکشت پادشاهی او را صافی شـد. و اندر عهد او زال از مادر بزاد، و سام او را بینداخت. چون پیش حکیم زاهـد بزرگ گشت و بعـد حالها، سام او را بازآورد. منوچهر زال را بخواست، و از دیـدار او خیره ماند و خرّم گشت از طالع او. و پس ازین عاشقی زال بود با دختر مهراب، مادر رستم، تا

منوچهر و سام بـدان رضا دادنـد. و از بعـد مـدّتی رسـتم بزاد، و سام از سیسـتان به زمین سـکساران بازشد، و افراسـیاب تاختنها آورد. و منوچهرچند بار زال را پذیره فرستاد تا ایشان را از جیحون زاستر کرد. پس یک راه افراسیاب با سپاهی بی‌اندازه بیامد، و چندسال منوچهر را حصار داد اندر طبرستان. و سام و زال غایب شدند. و بر آخر صلح افتاد بر تیر انداختن آرش. و از قلعه‌ی آمل با عقبه‌ی مزدوران برسید، و آن مرز توران خوانده‌اند. پس منوچهر بمرد.

و عمارتها بسیار کرد و جـوی فرات او گشـاده اسـت، و رود مهران؛ و آن از فرات بزرگـترست. و بـدان وقت که حصـار بـود، افراسـیاب کـاسه رود ببست، و پوست گـاوان بسیار پر از ریـگ کرد تا آن آب غلبه گرفت و بگردیـد، و شـهرها و زمین ایران

خراب گشت ازان. و دیگر پادشاهان ازان خرابه‌ها، به وقت خویش عمارت کردنـد، و در جمله شـهر ری بود. و منوچهر بـدین جایگـاه از نو بنـا نهـاد که عمـارت آن هیـچ نمانـده بود، و از نو آسـانتر بود کردن، و آن را ماه‌مان نام کرد. و آن خرابه را ری برین خواندنـدی و دیگر ری زیرین، و مهـدی امیر المؤمنین علیه السّـلام دران بیفزود، محمّـدیّه خواندند. و منوچهر بسـیاری از شکوفه‌ها و گل و ریاحین از کوه و صـحرا به شـهرها آورد و بکشت، و دیوار فرمود کشـیدن پیرامون آن. چون بشکفت و بوی خوش یافت آن را بوسـتان نام نهاد و هر کاریز و چاهی بدان حدود که افراسـیاب خراب کرده بود همه آبادان کرد، و بسـیاری قلعه‌ها به هر زمینی بنا نهاد که ازان بعضی بجایست و پر تیرها وی برنهاد- و اللّه أعلم بالصّواب.

پادشاهی نوذر هفت ماه بود

در شاهنـامه پنـج سال گویـد، و به روایتی بیست سال، خـدای داناترست. سـپاه بر وی بشوریـد، و او را بخواسـتند تا سام نریمان بیامـد، و کار به نیکوتر سان راست کرد. چون سام به گرگساران بازرفت افراسـیاب روی به زمین ایران نهاد. و همین وقت سام به هندوسـتان بمرد، و زال آنجـا رفت. و نـوذر بـا افراسـیاب حرب کرد و گرفتـار شـد، و افراسـیاب گردنش بزد به خـون تـور، جدّش، به گرگان، و زمین ایران بگرفت.
و بزرگان عجم سوی زال رفتند به سیستان.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۸

پادشاهی افراسیاب به زمین ایران دوازده سال بود

دست ترکـان گشـاده کرد به خرابی زمین ایران، و به مرو دیواری کرد میان قهنـدز انـدر تا در نیق. امّا به ترکسـتان انـدر بسـیار جایهای معظم و بناها کرد از قلعه‌ها و شـهر- و شـرح اخبار او درازست. و کارزارهای او در هفت کشور زمین و هزار و صـد و اند حرب کرده بود که همیشه مظفّر بود. و آخر عمر به حدود چیش، اندر آذربایگان، کشـته شد بر دست نبیره‌ی او کیخسـرو، و با برادر، گرسیوز، و پسر و بعضی از خویشان- و اللّه أعلم.

پادشاهی زاب طهماسپ سه سال بود

به روایتی پنـج سال گوینـد. و کرشاسپ اندر پادشاهی او طرفی داشت، و از تخمه‌ی جمشـید بود. و اندر تاریخ جریر چنانسـت که این کرشاسپ وزیر زاب بود. و چون سـپاه عجم با زال بیامدنـد و او را بنشاندند، برابر افراسـیاب شدند، و قحط بر خاست تا بر آخر صلح کردند. و دیگر بار زاب خرابیهای افراسیاب را عمارت کرد که درین دوازده سال کرده بود. و زابین به عراق اندر بگشاد- چنانکه گفته‌ایم. و آن را زاب بزرگ و زاب کوچک خوانند. و به زمین اصطخر به مرگ خود بمرد.
جمله‌ی این طبقه برین سان نه تن بوده‌انـد، پادشاهی ایشان دو هزار و چهارصـد و بیست و یک سال و هفت ماه و اند روز بوده است، بیرون از گیومرث.

طبقه‌ی کیانیان هم از روایت بهرام موبد شاپور

پادشاهی کیقباد صد سال بود

و به دیگر روایت صد و بیست و شش سال گویند. چون زال رستم را بفرستاد و او را از کوه همدان به در ری آورد، بر تخت نشاندند، و با افراسیاب حرب کرد. و نخستین حرب رستم سوار این بوده است. و افراسیاب را از پشت اسب برداشت تا از غلبه‌ی ترکان بند کمرش گسسته شد و بیفتاد، و در میان سواران گریخت و به هزیمت رفت. و ازان پس با پشنگ، پدر افراسیاب، صلح کرد. و از بعد این کیقباد را با

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۹

عبد الشّمس، ملك عرب، و حمیر آل قحطان حرب افتاد، و بر آخر صلح کردند. و باز به زمین هیاطله رفت ازان روی جیحون، و با ویسه او را حرب افتاد، که درین وقت افراسیاب به روم بود به حرب، و کیقباد پیروزی یافت. بر کنار جیحون شهری بنا کرد، قبادیان خواند- و اکنون قوادیان خوانند. و اندر ناحیه‌ی اصفهان بسیاری آبادانی کرد و دیه‌ها ساخت، و آن را استانبر بونارت کواد* نام کرد بر زبان پهلوی.

و هنوز بجایست، و به دیگر نام قم رود خوانند. و به زمین فارس به مرگ از دنیا رفت- و اللّه أعلم بتحقیق.

پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود

به روایتی صد و شصت سال گویند. و به بلخ نشست اوّل، زیرا که پدرش آنجا بسیاری بودی. پس به پارس دارالملك ساخت و به مازندران رفت، و گرفتار شد آنجا با بزرگان عجم، تا رستم برفت تنها. بعد از حالهای بسیار و کشتن سپید دیو و شاه مازندران را، او را بازآورد، و افراسیاب ایران‌زمین را گرفته بود. بعضی گویند باز گشت، و دیگر روایت آنست که به سواد بغداد رستم با وی حرب کرد، و سوی ترکستان تاختش. بعد ازین کیکاوس گرد پادشاهی بگشت، و به زمین هاماوران شاه او را مهمان برد با بزرگان، و در مستی همه را بند برنهاد و به قلعه فرستاد. و دختر شاه هاماوران، سوداوه، کاوس را خدمت همی‌کرد، تا رستم سپاه بساخت و برفت و از بعد کارزارها کاوس را از بند بیرون آورد، و به ایران زمین بازآمدند.

ازین پس آن قصّه بود که بر آسمان خواست رفتن، و صندوق و عقاب بیاورد تا از بالا- به زمین ساری فروافتاد بر آب. و بزرگان چون خبر بدانستند، او را بدان ناسپاسی ملامت کردند، و سوی تخت بازآمد شرمسار. ازین پس حادثه‌ی شکارگاه رستم بود با مهتران عجم و حرب با افراسیاب و هزیمت شدن او، و قصّه‌ی زادن سهراب، و گم شدن رخش و حرب کاوس با سهراب و سپاه افراسیاب، ازان پس تا کشته شدن سهراب بر دست پدرش، رستم. بعد ازین مولود سیاوش بود، و پرورانیدن رستم او را، تا افراسیاب آمد به حرب. و سیاوش او را از پدر اندر خواست حرب ترکان، از گفتار سوداوه، زن پدرش، بعد از انکه در آتش رفته بود و پاکیزگی پیدا شده. چون برفت صلح افتاد میان سیاوش و افراسیاب. کاوس بدان رضا نداد، و سیاوش به ترکستان اندر رفت، و او را افراسیاب بنواخت و دختر به

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۰

وی داد. و آنجا شهری بنا نهاد تا افراسیاب را از حسد بران آغالیدند، و سیاوش کشته شد. و پس از کشتن او کیخسرو بزاد.

درین عهد رستم با سپاه سوی ترکستان رفت به کین سیاوش، بعد از انکه سوداوه را دو نیم زد تا افراسیاب را بشکست، و پسرش، سرخه، کشته شد. و هفت سال رستم به ترکستان بایستاد، و همه کشور خراب کرد. پس به ایران بازآمد. ازین پس فرّه پادشاهی از کاوس گسسته شد، و شکوه برخاست، و برادری نوخاسته بود او را، کی‌بهمن نام، و پسری کی‌شکن، طرفی از پادشاهی ایشان داشتند تا بر آخر کی‌شکن به دست ترکان گرفتار شد، و بعد مدّتی بکشتندش. و گودرز خواب دید در کار کیخسرو، و تا گیو، پسرش، را بفرستاد، تا از پس هفت سال که در ترکستان بگشت، کیخسرو را بیافت، و بیامدند تا بعد حالها بی کشتی به جیحون بگذشتند. گیو و خسرو و فرنگیس، مادرش، به ایران آمدند. و میان گودرز و طوس سخن رفت، که طوس پادشاهی فریبرز را همی‌خواست، پسر کاوس. چون دز بهمن کیخسرو توانست ستدن، قرار بر وی افتاد، و به زندگانی کیکاوس پادشاهی به کیخسرو رسید. و سلیمان پیغامبر علیه السّلام به زمین شام پیغامبر و پادشاه بود. چنین گویند کیکاوس از وی بخواست تا دیوان را بفرماید تا از بهر او عمارت کنند، و آن بناها که به پارس است بدان عظیمی، و آنکه کرسی سلیمان خوانند، و دیگر جایها ایشان کرده‌اند کیکاوس را، و این در تاریخ طبریست. و به روایتی گویند سلیمان به عهد کیخسرو بود و حمزة الاصفهانی منکرست اندر حال کرسی سلیمان. در کتاب الاصفهانی همی شرح دهد که بران سنگها بر صورت خوک بسیار کرده است- و هیچ جانور بر بنی اسراییل دشمنتر از خوک نیست. و بر آنجا نبشته‌ها هست به پهلوی، و همی گوید در روزگاری موبدی را بیاوردند که آن را بخواند. در جمله این لفظ بود که: گردش این مان جم به فلان ماه و فلان روز. و به پهلوی نبشته است این کلمتها و بسیاری دیگر ازین نمط. و من از جهت نادانستن حرف آن ننوشتم، که از صورت غرضی برنخیزد، و آن را هزار ستون خوانده‌اند. و دیگر بناها هم از نبشته‌ها بران از طهمورث نشان همی‌دهد، امّا چنان ساختن در قوّت آدمی دشخوار باشد، و دیوان در فرمان جمشید و طهمورث بوده‌اند. مگر مرغ و باد که جز مسخّر سلیمان نبوده است هیچ مخلوق را. آنچه خواندیم برین سانست- و خدای تعالی علیمتر بدان. و کیکاوس در بابل بنای بلند به هوا برشده برآورد. و چنین گویند که آن را تلّ عقرقوب خوانند. اثر آن

بعضی تلّ نمرود گویند، و عوام تلّ قرقوب خوانند- و من آن دیده‌ام. و بهری صرح خوانند، معرّب کرده از زبان نبط عراق که کوشک را صرحا خوانند. و از پس کشتن افراسیاب به حدود پارس بمرد.

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

و به دیگر روایت هشتاد سال گویند. نخستین کینه‌ی پدر طلبید و طوس نوذر را به ترکستان فرستاد، و برادر کیخسرو، فرود، کشته شد از تیزکاری و تندی طوس. و چون با ترکان حرب کردند، ایرانیان به هزیمت بازآمدند، و هفتاد پسر گودرز کشته شد. و این کارزار را رزم پشن خوانند. و کیخسرو پیش از بازگردیدن طوس سپاه طوس را خوانده بود، و بند کرده؛ چون رستم شفاعت کرد، یله کردش.

و طوس باز سپاه بیاراست و سوی ترکستان رفت، و دیگر بار شکن بر ایرانیان بود، و کوه همایون پناه گرفتند و از شاه مدد خواستند. کیخسرو رستم را بفرستاد تا بزرگان ترکان را بسیاری بکشت. و این رزم را رزم کاموس خوانند. و باز پولادوند را بیفکند، و افراسیاب از رستم هزیمت شد، و پیروز سوی ایران بازگشتند. بعد ازین قصّه‌ی اکوان دیو بود، تا کشته شد بر دست رستم. و افراسیاب را که به دیدار گله‌ی اسب آمده بود، با سپاه هزیمت کرد. بعد مدّتی بیژن‌گیو را با گرگین میلاد به کشتن

گرازان فرستاد، و دختر افراسیاب بر او عاشق شد، و حیلت کرد تا بیژن را به ترکستان برد. چون دانسته شد بعد حالها و شفاعت کردن پیران ویسه، بیژن را به آهن در چاه ببستند، و کیخسرو رستم را گفت:" چه سازیم درین کار؟" تا رستم با چندین مهتر بساختند بر سان بازرگانان. و به ترکستان رفت ناشناس، تا بیژن را از چاه برآورد، و شبیخون کرد بر افراسیاب. و همان شب سوی ایران بازگشت بامداد.

از بعد آن کیخسرو دل بران نهاد که یکبارگی کار افراسیاب سپری کند، و چهار لشکر بزرگ بساخت. اوّل سپاه لهراسپ را داد، پسر عمّش، و با بزرگ‌زادگان کیانیان او را به دربند الانان و خزران و روس و بلغار و آن حدود فرستاد. دوّم سپاه فرامرز، پسر رستم، را داد، و سوی هندوستان فرستادش. و سیّم سپاه ملک گیلان، آغش وهادان، را داد، و با گستهم نوذر سوی خوارزم و آن زمینها فرستاد. و چهارم سپاه به گودرز کشواد سپرد، و با سپهبدان ایران سوی کنار جیحون فرستاد برابر.

پس لهراسپ همه پادشاهان را به طاعت اندر آورد، و بهری بکشت. و فرامرز

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۲

هندوستان بگشاد و بی‌اندازه بکشت، و رای را به درگاه خسرو فرستاد. و آغش را شیده، پسر افراسیاب، برابر آمد و گرسیوز برادرش، و پیروزی آغش را بود. و بر آخر افراسیاب به مرو آمد، از پس آغش که از بخارا بازگشته بود؛ و کیخسرو از گرگان به مدد رفت. و رستم از پس شاه به تعجیل برفت، تا بعد حالها افراسیاب را بشکستند. و گودرز را پیران ویسه برابر آمد. و آن را رزم دوازده رخ گویند. و پیران با برادران و پسران و خویشان جمله کشته شدند. و هم دران هفته کیخسرو آنجا رسید، و کشتگان را بر اسبان بسته پیش شاه آوردند، و این همه سپاهها را به بلخ خواند. و هشت سال روزگار رفته بود تا این هر چهار لشکر پیروزی یافتند. و چون به بلخ عرض داد، با سپاهی بی‌کرانه روی به حرب افراسیاب نهاد. و این را رزم بزرگ خوانند. و یک بار به خوارزم افراسیاب را هزیمت کرد، و خالش، شیده، را که او را پشنگ نام بود، به دست خویش به حرب بکشت. و دیگر بار به گل زرّیون کارزار افتاد، و افراسیاب سوی گنگ دز رفت. چون کیخسرو دز بستد، بازگریخت، و از بعد مدّتی شبیخون آورد. رستم بیدار بود، بسیاری از ایشان بکشت. و افراسیاب بجست و از آب زره و دریای کیمال بگذشت، و نیز کسی او را نشان نداد. و کیخسرو بسیاری جهان بگردید، و از وی اثر نیافت تا از پس روزگاری هوم زاهد اندر غاری بگرفتش بر حدود چیش و اران، و از دست او در آب جست. بازبگرفتش و کیخسرو همان جایگه بکشتش. بعد ازین پادشاهی به لهراسپ سپرد و برفت، و کس او را بازندید. به اصفهان کوهی هست سرخ، کوشید خوانند، آنجا آتشگاهی بلند برآورد و آتش کوشید بنهاد. و به گرگان که آباد کجین کرد، و بسیاری جایها و آتشگاه دز بهمن اندر آذربایگان بعد از بیران کردن.

پادشاهی لهراسپ صد و بیست سال بود

پادشاهی بر سان وصیّت کیخسرو کرد. و پسرش، گشتاسپ، از پدرش به خشم برفت با خاصگان، زریر، برادر مهترش، او را به نیکویی بازآورد، و بختنصر را به زمین شام فرستاد به حرب جهودان تا بیت المقدّس خراب کرد. و همه را برده کرد و دیگران را بکشت؛ و او رهّام گودرز بود. و در کتاب الاصفهان نرسه بن ویو بن گودرز گوید، و دیگر روایت ویو بن گودرز- و اللّه أعلم. باز گشتاسپ تنها سوی روم رفت، هم از خشم پدر که پادشاهی همی‌خواست. و آنجا وی را کارهای

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۳

عظیم بر دست وی برآمد تا داماد قیصر گشت، و خود را فرّخزاد نام کرده بود، و به یاوری گشتاسپ* بر الیاس، پادشاه خزر،

بیرون رفت و پیروزی یافت. و کار قیصر بزرگتر گشت تا به فرمان گشتاسپ رسول فرستاد به باژ خواستن از لهراسپ، و زریر را* با سپاه به حرب فرستاد، و دانسته شد که کار گشتاسپ است. زریر او را بازآورد و تاج و تخت به وی داد و خود به نوبهار بلخ رفت به آتشگاه به یزدان پرستی تا ارجاسپ ترک، نبیره‌ی افراسیاب، سپاه آورد به بلخ، و لهراسپ در کارزار کشته شد.

از عمارت ربض شهر بلخ که کیخسرو بنا نهاد، تمام کرد و عمارت بیفزود اندر بلخ. و به الانان اندر بدان وقت که آنجا بود، دربندی ساخت عظیم، و هزار خانه بر بالای دیوار که هر شب هزار مرد حرس دارند. و به جایگاه خویش گفته شود این شرحها مختصرست- اگر خدای توفیق دهد.

پادشاهی گشتاسپ صد و بیست سال بود

اندر اوّل عهد او زردشت پیش وی آمد و دعوت کرد، و آتش پرستیدن فریضه کرد و دین مغی بنهاد و شعبده‌ها نمود، تا گشتاسپ او را بپذیرفت. و گویند برهنه بر قفا بخفت، و بفرمود تا ده رطل روی در چهار بوته بگداختند و بر سینه‌ی وی ریختند خوارخوار، و آنجایگه بر دانه‌دانه بیفسرد که هیچ موی و اندامش نسوخت. و حمزه‌ی اصفهانی این مرد را آذرباد همی‌خواند در عهد ساسانیان- و خدای داناتر بدان.

پسر گستاسپ، اسفندیار، نوخاسته بود، جهانی را به تیغ سپری کرد تا دین زردشت گرفتند. و آتشگاهها بنهاد به هر کشوری. پس با ارجاسپ حرب افتادش، و زریر کشته شد. و بر آخر اسفندیار ارجاسپ را هزیمت کرد. از بعد این گشتاسپ اسفندیار را بند برنهاد و به دز گنبدان بازداشتش- و آن گردکوهست- تا ارجاسپ لهراسپ را بکشت. و بدین وقت گشتاسپ به سیستان بود به مهمان رستم زال. پس بازگشت به حرب ارجاسپ، و ستوه گشت از وی. و سی و اند فرزندش کشته شدند. و بر کوهی گریخت تا جاماسپ، عمّش، برفت و به بسیار شفاعت اسفندیار را بیاورد. و بند بگسست، و ارجاسپ را هزیمت کرد. و باز از راه هفت خوان به ترکستان رفت، و رویین دز به حیلت بستد و ارجاسپ را بکشت و خواهرانش را که ارجاسپ از بلخ برده بود، بازآورد پیش پدر. و وعده خواست به پادشاهی

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۴

دادن، تا گشتاسپ بفرستادش به سیستان تا رستم را ببندد. و جاماسپ حکیم گفته بود که او را زمان بر دست رستم باشد. بناکام اسفندیار به سیستان رفت، و هرچند رستم او را تاج‌وتخت پذرفت، و پیش‌آمدن نپسندید، جز بند برنهادن تا حرب افتاد، و تیری بر چشمش رسید، و بمرد. و بهمن، پسرش، را به رستم سپرد به وصیّت. بر آخر عهد گشتاسپ بهمن را از رستم بازخواست، و رستم او را با همه سازهای شاهانه پیش گشتاسپ فرستاد و او را ولیّ عهد کرد، و به حدود بلخ از جهان برفت.

و از عمارتها شهرستانی بنا کرد سه‌سو و رامشتاسپان نام نهاد، و اکنون بسا* خوانند. و اندر عهد حجّاج یوسف آن مثلّث باطل کرد، و بنا گرد اندر آوردند بر دست آزادمرد کامکار، و به روستای اناربار* دیهی کرد نمپور*. و آتشگاهی بلند برآورد و بر آنجا وقفها کرد. و اسفندیار سدّی کرد، برابر ترکان از پس بیست فرسنگی سمرقند، و در آب سلسله‌ی عظیم آهنین ساخت تا گذار ترکان نیفتد. و هر کجا بتخانه‌ها یافت همه خراب کرد و بجای آن آتشگاهها برآورد- و اللّه أعلم.

پادشاهی بهمن صد و دوازده سال بود

نخستین دختر صور، ملک کشمیر، به زن کرد نام او کسایون، به خواهندگی و فرمان رستم. پس با لؤلؤ نامی که با وی از کشمیر آمده بود، سر داشت. و به گفتار این زن بهمن همه گنج و سپاه به عشق کسایون در دست لؤلؤ نهاد، تا همه بزرگان را به دینار و بخشش بنده کرد. و قصد گرفتن بهمن کردند، تا دانسته شد. و بهمن با بارین پرهیزکار که رستم فرستاده بودش، بگریختند و به مصر افتادند. و بعد حالها داماد ملک مصر گشت، و سپاه آورد تا پادشاهی از دست لؤلؤ بیرون کرد. و کسایون را بکشت، و لؤلؤ را به شفاعت بزرگان بخشید و از پادشاهی بفرستاد. و درین وقت رستم و زواره به حیلت شغاد، برادرش، و شاه کابل، و چاه کندن، کشته شدند. چون بهمن خبر یافت، تعزیت بداشت و پس به کین اسفندیار برخاست، و سپاه برد به سیستان. و کارها رفت، تا چند بار به هزیمت بازآمد و بعد روزگاری پیروزی یافت. و فرامرز به هندوستان رفت و زال را اسیر گرفت، و خانه فرمود ساختن، چون قفص از آهن، و زال را در آنجا بازداشت، و بر پیل همی‌گردانید با خود تا به کشمیر فرامرز کشته شد آخر کار. و گویند در خندق افتاد از خطا کردن

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۵

اسب، و در آب بمرد. و به همه حال مرده‌ی او را برادر فرمود کردن، و اندر شاهنامه زنده میگوید- و اللّه أعلم. پس قصد کرد که دخمه‌ی سام و رستم خراب کند و تن‌ها و کالبد ایشان بسوزاند تا باز باطل کرد. و آن را خبرهاست، تا آذربرزین از هندوان به یاری پدرش همی‌آمد، فرامرز. ناگاه بهمن او را بگرفت. چون از دریا برآمد، و لشکرگاه بهمن آن پدر پنداشت. و بند کردندش، و بازگشت، و سیستان و خانه‌ی دستان و رستم، همچنانکه اوّل بود، باز فرمود کردن. و زال را به خانه بازفرستاد با دخترانش، زربانو و کشسپ‌بانو. و فرزندان زواره و آذربرزین را به قلعه فرستاد، تا رستم تور گیلی او را بستد اندر راه، و بر سپاه وی خروج کرد و سپاه بر وی جمع گشت. و کارزارها رفت میان او و بهمن بی‌اندازه، و بهمن را حصار گرفت به گرگان اندر. و آخر کار صلح کردند، و آذربرزین پهلوان گشت بهمن را. پس به دیر کجین میان ری و سپاهان بهمن را اژدها بیوبارید، و وصیّت پادشاهی به دخترش کرد، چهرآزاد، که او را همای لقب بود. و به روایتی گویند به مرگ بمرد. و زال را همچنین گویند که بهمن مدّتی دراز به قلعه بازداشت، و زال چند کتاب بساخت اندر سیر خاندان ایشان، و مثالب و نکوهش گشتاسپ و آن تخمه.

و از عمارت به ناحیت سواد اندر شهری کرد، آباد اردشیر نام، و نبطیان همیانیان خوانند به زان الاعلی*. و به میسان اندر بهمن اردشیر کرد، و آن را فرات بصره همی‌خوانند؛ و بیت المقدّس را آباد فرمود کردن. و به اصفهان سه آتش فرمود کردن، و به یکی روز نصب کرد و به وقت آفتاب برآمدن، و به قطب رسیدن، و سه دیگر به وقت غروب. و آن را بناها برآورد، و هربدان را بدان گماشت، اوّل را نام شهر اردشیر، اندر جانب قلعه‌ی مارفانان، دوّم را نام زروار* اردشیر، اندر دیه دارک از روستای برخوار، سیّم نام مهر اردشیر، اندر دیه اردستان.

پادشاهی همای چهرآزاد سی سال بود

دار الملک به بلخ ساخت. و چون بزاد، گویند پسر را به موبد سپرد. و معروفتر آنست که در صندوق نهاد و در آب انداخت تا گازری بیافتش و بپرورد، و داراب نام نهاد. و سپاه فرستاد به ملک روم، و پیروزی یافتند و بسیاری اسیران آوردند. و همای ایشان را بر عمارت گماشت. و به پارس اندر سه بنا کرد: یکی به جانب هزاران استون که اصطخرست؛ دوّم حمهین نام بود بر راه داراب کرد؛ سه دیگر بر راه

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۶
خراسان شهرستانی کرد در روستای کیمره. و گویند آنست که مدینه‌ی چه خوانند، و آن از خرابیهای افراسیاب بود، و این همه سکندر بیران کرد. و اندر عهد خویش بفرمود که بر نقش زر و درم نوشتند: "بخور بانوی جهان، هزار سال نوروز و مهرگان". و چون پسر را بازیافت، پادشاهی به وی سپرد. و هم به زمین پارس بمرد.

پادشاهی داراب دوازده سال بود

به دیگر روایت چهارده سال گویند. او را بعد مدّتها با فیلفوس، ملك روم، حرب افتاد، تا آخر صلح کردند. و دختر فیلفوس را به زن کرد، و باز بعد مدّتی به روم بازفرستاد. آنست که پارسیان گویند به سکندر آبستن بود. و از عمارت به پارس اندر داراب گرد بنا نهاد، و ناحیت اکنون بدان بازخوانند. و پیش ازان استان فرکان* خواندندی. و به پارس بمرد.

پادشاهی دارای بن داراب چهارده سال بود

به دیگر روایت شانزده سال گویند. آنست که با اسکندر رومی او را حربها افتاد، و چند بار شکسته شد. و رومیان بر ایران غلبه کردند تا از فور، شاه هندوان، یاوری خواستند. و به زمین پارس اندر رای کرد به صلح کردن با اسکندر و طاعت پذیرفتنش، به اومید مدد هندوان بازافکند، تا ناگاه جانوسیار و ماهیار وی را به شب اندر چندی شمشیر زدند، و بیفتاد. و ایشان جاندار خاصّ بودند، و بهری گویند دستوران بودند. و همان ساعت اسکندر فراز رسید، و سر دارا بر کنار گرفت و بگریست. و دارا او را وصیّت کرد به خواستن دخترش، روشنك، و نگاه داشت ایرانیان، و بمرد.
و قلعه‌ی همدان را به وقت حرب اسکندر آبادان کرده بود، و بسیاری سپاه نشانده به نگاه داشت خزینه‌ها و زنان و فرزندان. و در کتاب الهمدان آن را شرحی تمام شود. و بر بالای نصیبین شهری کرد، به نام خویش داران* خواند- و هنوز بجایست، و آن را داریا خوانند. و به زمین پارس ناحیتی دیگر آباد کرد و دیه‌های بسیار- و اللّه أعلم.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۷

پادشاهی اسکندر رومی چهارده سال بود

به روایتی دوازده سال گویند، امّا توان بود که حساب آنست که در زمین ایران چندین سال پادشاهی کرد، برانسان که افراسیاب را نوشته‌ایم دوازده سال؛ و او از عهد منوچهر بود تا کیخسرو. و اسکندر به مغرب و مشرق رسید، و عالم را همه بگردید و پادشاهان را قهر کرد، و برّ و بحر زیر پای آورد- و این کار جز به عمر دراز نتوان کرد، و اللّه أعلم. چون دارا را به دخمه بنهاد، کشندگان او را بحیلت بدست آورد، بفرمودشان آویختن، و روشنك را بخواست. و ازین سبب ایرانیان هواجوی اسکندر شدند. و از آنجا به هندوستان رفت، و فور بر دست او کشته شد. و کید هندو صلح خواست. و دختر و طبیب دراز و جام و فیلسوف را بفرستاد که بران دعوی کرده بود، که مانند این چهار چیز کس را در دنیا نیست. و از آنجا برگشت و سوی قیدافه شد و با وی آخر کار صلح افتاد. و همه پادشاهان حدود مشرق به طاعت آمدند، و بهری را بکشت. و آن را

شرحهاست- اگر خدای خواهد، گفته شود. و پیشتر از حرب دارا مغرب سرتاسر گردیده بود، و به مغرب الشّمس رسیده، چنانکه آیت قرآن مجید بدان ناطقست. و بعد ازان سدّ یاجوج و ماجوج بست، از خشتهای آهنین ساخته، و ارزیز و مس و اخلاطها در میانه تعبیه کرده برانسان که مهندسان روم توانند ساخت. و به آتش بتافتند تا بگداخت، و به یکی پاره گشت سخت. و این ذکر را تصدیق قول ایزدیست در سورة الکهف، و بر آنجایگاه بفرمود نبشتن، چون تمام گشت:

بسم اللّه الأعزّ الاکرم، بنی هذا السّدّ بقوّة اللّه و سیلبث ما شاء اللّه فاذا مضی ثمان مائة و ستّون سنة من ألألف الأخیر ینفتح هذا السّد و ذلک عند کثرة الخطایا و الذّنوب و تقطّع الأرحام و قساوة القلوب فیخرج من هذا السّدّ من هذه الامم ما لا یحصیه إلّا اللّه فیبلغون مغارب الشّمس و یأکلون جمیع ما یصلون إلیه من الطّعام و الثّمر حتّی یفیضون إلی الحشیش و ورق الشّجر و یشربون جمیع ما یمرّون به من ألمیاه حتّی لا یدعون منه حسوة فاذا بلغوا أرض السّابوس یهلکون عن آخرهم باذن اللّه و أمره.

و اسکندر دوازده پاره شهر بنا کرد: اسکندریّه اندر مصر که ازان عجایبتر بنیاد و مناره نیست، و طلسم آن بلیناس کرد در عهد خویش؛ و شهر مرو به خراسان، و شهر صدوه* بر ساحل بحر، و شهر بکر به زمین چین اندر، و شهر ابهر؛

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۸

و شهرستان اسپاهان همچنین گویند از بنای اسکندرست؛ و دیگر به روم و میسان و سمرقند و بابل و هر جایگاه. و این شهرهای زمین ایران را پارسیان منکراند، گویند این مرد بیرانی کرد نه آبادانی. امّا اندر چند کتاب چنین یافتم که ذکر کرده شد. پس به آخر عهد به فرمان ارسطاطالیس حکیم به هر جایگاهی پادشاهی بنشاند، اندر ایران و عرب، چنانکه بر فرمان یکدیگر نباشند. و ایشان را ملوک طوایف لقب نهادند و جماعت عرب را اقیال و ذوون. و ارسطاطالیس این به حکمت ساخت تا کس به رومیان نپردازد به کینه خواستن. و اسکندر به زمین شهر زور بمرد، و او را به اسکندریّه بردند. و بهری گویند همان جایگاه مرد. و فلاسفه‌ی یونان را کلمتهاست اندر حکمت و سخن گفتن با تابوت اسکندر که آن را به الفاظ تازی ترجمه کرده‌اند.

و بعضی حکیم فردوسی منظوم کرده است، به جایگاه خود نوشته شود- إن شاء اللّه الحکیم و به العصمة و التّوفیق.

جمله‌ی این طبقه‌ی کیانیان ده تن بودند با اسکندر رومی، و مدّت ملک ایشان هفتصد و سی و دو سالست. و از بعد اسکندر گویند جماعتی از وزیران و کسان او پادشاهی کردند هفتاد و دو سال. و ایشان را ذکری زیادت نخوانده‌ایم که ازان شرحی شایستی داد- و اللّه أعلم به.

طبقه‌ی اشکانیان

اشاره

ملوک طوایف به روایتی عدد ایشان یازده پشتست، و اندر نام تغییر افتاده است، که گودرز الاکبر و گودرز الاصغر و ویجن و چند نام دیگر گوید. خلاف این روایت بهرام موبد عدد ایشان هجده تن گفته است، برین نسق که شرح داده شود، و درین جدول نهاده آمد.

مدّت پادشاهی ایشان- و اللّه أعلم بالصّواب

پادشاهی اشک بن دارا بن داراب ده سال بود.
پادشاهی اشک بن اشکانان بیست سال بود.

پادشاهی شاپور بن اشک شصت سال بود.
پادشاهی بهرام بن شاپور پانزده سال بود.
پادشاهی بلاش بن بهرام یازده سال بود.
پادشاهی هرمز بن بلاش نوزده سال بود.
پادشاهی نرسه بن بلاش چهل سال بود.
پادشاهی هرمزد هفده سال بود.
پادشاهی بلاش بن فیروز دوازده سال بود.
پادشاهی خسرو بن فلادان چهل سال بود.
پادشاهی بلاشان بیست و چهار سال بود.
پادشاهی اردوان بن بلاشان سیزده سال بود.
پادشاهی اردوان بزرگ بن اشکان بیست و سه سال بود.
پادشاهی خسرو بن اشکانان پانزده سال بود.
پادشاهی به‌آفرید بن اشکانان پانزده سال بود.
پادشاهی بلاش بن اشکانان سی سال بود.
پادشاهی نرسی بن اشکانان بیست سال بود.
پادشاهی اردوان کوچک فدم* سی و یک سال بود.

جمله‌ی این طبقه اشکانیان را پادشاهی چهارصد و یازده سال بوده است. و هر کس را که نسب به اشکانست از تخمه‌ی دارا بن داراب بوده‌اند. و ذکر این‌قدر یافته‌ام ازیشان که یاد کرده شود- إن شاء اللّه تعالی.

شاپور بن اشک از جمله‌ی اشکانیان وی بوده است که بسیج غزو کرد و او پسر اردوان بن اشغان بود. و در عهد او عیسی علیه السّلام ظاهر شد. و پس شاپور به روم رفت و غزا کرد- و انطخیس* سوّم پادشاه روم بود بعد از اسکندر- و بسیار برده آورد از روم، و در کشتیها نشاند. و پس بفرمود تا غرقه کردند به کینه‌ی دارا.

و بسیاری چیزها که اسکندر به روم برده بود بازآورد. و نهر الملك او گشاد، و ازان مال بسی بران خرج کرد.

گودرز بن اشک: وی نیز به بنی اسراییل رفت به غزا. از پس یحیی بن زکریّا علیهم السّلام، و اورشلیم خراب کرد. و این دوّمین بار بود، که اوّل بختنصر کرد. و

ازان جهودان بسیار بکشت و برده آورد. و پیش ازین ططفوس بن اسفسانون* ایشان را بعد از مسیح به چهل سال بی‌اندازه کشته بود و برده کرده و خرابی. بلاش بن خسرو وی همچنین خبر یافت که رومیان به شهر پارسیان سپاه خواهند آورد، به تاختن. نامه‌ها نوشت و از ملوك طوایف یاوری خواست. و هرکسی او را مال و سپاه بی‌اندازه فرستاد، و قوی گشت. پس صاحب الحضر را که از دست ملوك طوایف بر سرحدّ روم بود، بریشان مهتر کرد و پیروزی یافت بر سپاه روم. و پادشاه وقت

را بکشت، و بـا بی‌کران خواسـته و برده سوی عراق بازآمـد. و ازین پس رومیان دار الملك از رومیّه ببردنـد و شـهری حصـین بساختنـد تا در پادشاهی نزدیک باشـد به پارسـیان. و این جایگه که شـهر قسـطنطیّه است اختیار کردنـد و قسـطنطین بن نیرون پادشاه بود، به نام وی بازخوانـد. و نخست پادشاهی که دین ترسایان گرفت از روم وی بود و رعیّت را به ترسایی بازخوانـد، و قصد بنی اسراییل کرد و از بیت المقدّس ایشان را بیرون کرد. و نیز هرگز تا این غایت کس از جهودان آنجا بازنرسیده است.
و آخر اشکانیان اردوان بود.

طبقه‌ی ساسانیان

اشاره

اوّل ایشان اردشیر پابک بود. و او را سـی سال در حرب ملوك طوایف روزگار رفت، و بسیار حربها افتاد اندر شهرهای پارس و اهواز، و به شـهر کجاران نزدیک دریا با هفتواد و آن کرم که پیدا گشـته بود. و کارش از خجسـته داشـتن کرم بدان بزرگی شده تا اردشیر به حیلت آن کرم را بکشت. و ازان پس توانست هفتواد را با پسـران غلبه کردن. و گویند شهر کرمان بدان کرم بازخواننـد. و اردشـیر را انـدرین مـدّت بسـیاری پادشاهـان را قهر کرد. و این همه کارش بـدان تمام گشت اردوان بود، بزرگتر پادشاهـان ملوك طوایف، آنکه أفـدم خواننـدش. و چون اردشـیر او را به دست خویش بکشت انـدر حرب خونش بخورد و بر گردنش بیسـتاد، بعـد از آنکـه سـرش به لگـد پست کرد. و آن سـاعت او را شـهنشاه خواندنـد. و درین وقت هفـده پادشـاه در خـدمت اردشـیر بودنـد، زیرا رایت هر یکی ده هزار مرد از دلاـوران. و حمزه انـدر تاریـخ خویش گفته است که نود پادشاه را بکشت از طوایف. و ازان پس با مراد و آسانی بود. و
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۵۱
حرب اردوان به ظاهر نهاوند بوده است، که اردوان آنجا نشستی. و در شاهنامه دیگر گونه گوید- چنانکه گفته شود.

پادشاهی اردشیر پاپکان چهارده سال و ده ماه بود

به دیگر روایت چهـارده سـال و شـش مـاه گوینـد. ازین پس جز داد و عـدل و آیین و سـیرت پسـندیده ننهاد در حال رعیّت و سپاهیان و عاملان ولایات، چنانکه شـرح آن مشـهور است. و نخست عهـد اردشـیر معروفست. و همّت به عمارت عالم آورد، و جمع علوم و تصانیف، که در ایران هیچ دفتر علم قدیم نماند که اسکندر نسوخت. و آنچه خواست به روم فرستاد. و از عمارت و شـهرها یکی نود اردشـیر خوانـد، و آن اردشتر است؛ و دیگر هرمزد اردشـیر خوانـد، و آن سوق الأهوازست؛ و یکی اردشـیر خورّه خوانـد، و آن پیروز آبادست از پارس، و پیش ازان گور خواندندی- و گور و گار دو نامست از کوه کنده، نه‌چنان گور که مردگان را کنند، که در ان وقت پارسـیان ناوس بود، گور خود ندانستندی. و بهمن اردشیر شهریست بر کنار دجلهٔ العوار به زمین میسان، و مصریان بهمن شیر خوانند؛ و فرات میسان، و تستر اندر خوزستان، و آن شوشتر است؛ و رامهرمزد اردشیر، آن را رامز گویند؛ و دیگر جایها پراکنده، چون وهشت اردشیر و به اردشیر و استاد اردشیر و هرمزد اردشیر.
و دو شـهر بود، در یکی بازاریـان بودنـد و در دیگر مهـتران، و به پهلوی هوجسـتان واجـار خواندنـدی، آنست که معرّب سوق

الأهواز گفتندی، و دیگر را هومشیر*. و به وقت آمدن عرب آن را خراب کردند، سوق الأهواز بماند که هنوز بجایست، اهواز خوانند. و شهر قدیم را اثر نیست که ناحیت بدان بازخوانند. و به تن اردشیر شهری است بحری، و آن اینچنین خوانند که دیوارش بر تن مردم نهاد، یک چینه گل بود و دیگر از تن مردمان. و پارس و سواد و مداین- جماعتی که بریشان عاصی شده بودند، و بریشان خشم گرفته بود- این همه شهرها تمام کرد، اندر کرمان و پارس و سواد و مداین. و هر یکی را از نام خدای تعالی و نام خود نهاده است. و ازان بهری بجایست و بسیاری خراب، و لیکن نامها اینست. و آب اصفاهان قسمت فرمود کردن و آب خوزستان و جویهای مشرقان او فرمود کردن، و اردشیرگان خواندندی، و آنچه جلغمبارست. و به اصطخر به مرگ از جهان فروشد.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۵۲

پادشاهی شاپور اردشیر سی سال و پانزده روز بود

بعضی سی سال و بیست و هشت روز گویند. او را با ضیزن، ملک عرب، حرب افتاد، و او از دست رومیان بود. و اندر حصار رفت از شاپور تا دخترش بر شاپور شیفته شد. و حصار به دست شاپور اندر نهاد، و ضیزن کشته شد. و این؟؟؟؟؟؟؟؟؟ شاهنامه‌ی فردوسی چنانست که این حادثه شاپور ذو الاکتاف را افتاد، و نام ضیزن، طایر گوید. در سیر الملوک چنانست که شاپور اردشیر بود- و اللّه أعلم. امّا همّتی بزرگ داشت اندر داد و انصاف و آبادانی عالم بر سان پدر. شادروان شوشتر او کرد که عجایب عالمست، و شهرهای بسیار کرد، چون شاپور و نیشاپور، شاذشاپور، به آن اندیوشاپور*، شاپور خواست، بلاش‌شاپور و فیروزشاپور. نی‌شاپور از ناحیت این شهرست که به خراسان، و آن را بنا شاپور سپهبد کرده است به گاه افریدون- و در ان خلافست. توان بود که زیادت عمارت کرد. و بی‌شاپور از پارس است، بشاور خوانند؛ شاذشاپور از ناحیت میشانست، و نبطیان آن را ویها خوانند؛ و پیروز شاپور از ناحیت عراقست، انبار خوانند. به آن اندیوشاپور* جندیوشاپور است از خوزستان، اندیو نام انطاکیه است به زبان پهلوی، نه آن اندیو* یعنی از انطاکیه بهتر است. و نهادن آن بر مثال عرصه‌ی شطرنج نهاده است میان شهر اندر، هشت راه اندر هشت. و دران وقت شطرنج نبود، و لیکن شکلش بران سانست، و اکنون خراب است. مقدار دیهی چند پراکنده مانده است. و اندران وقت شهرها بر سان چیزها کردندی، چنانکه شوش بر صورت بازی نهادند، و شوشتر بر صورت اسپی، و قلعه‌ی طبرک بر صورت کژدم، برین مثال، و اکنون بران شکل بمانده است. و هم به زمین پارس به دار الملک اصطخر به مرگ از جهان بیرون رفت.

پادشاهی هرمزد شاپور دو سال بود

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی متن ۵۲ پادشاهی هرمزد شاپور دو سال بود ..... ص : ۵۲

دیگر روایت سالی و دو ماه گویند. و مادرش کردزاده بود. و به اردشیر ماننده بود، و لکن ناتمام بود در کار پادشاهی. دسکرۀ الملك او بنا کرد در عهد پدرش. و درین دو سال تمام گشت. و اندر تاریخ جریر گوید پدرش خراسان به وی داده بود. پس گفتند سپاه همی‌سازد که پادشاهی از پدر بستاند. هرمزد دست خود ببرید و در سفطی پیش پدر فرستاد. گفت:" من عیبناک شدم. و پادشاهی را نشایم تا شاه

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۵۳

را بر من این گمـان نیفتـد." و رسم عجم چنان بود که ناقص انـدام را ولیّ‌عهـد نکردنـدی. پس شاپور را بر وی دل بسوخت و گفت:" ولیّ‌عهد من تویی، و اگرچه نیم اندام نقصانست." و بر آخر به مرگ از جهان برفت.

پادشاهی بهرام هرمزد سه سال و سه ماه بود

به دیگر روایت سه روز زیادت گویـد. هیـچ ذکر بنای وی را نخوانده‌ام، امّا حمزة الاصـفهانی گوید در تاریخ خویش که مانی زنـدیق در عهـد وی بـدست آمـد که روزگاری گریخته بود، و به حجّت زنـدقه‌ی او باطل کردند، و پوسـتش بفرمود کندند و پرکاه کردند و از دروازه‌ی گندیشاپور بیاویختند، و مدّتها بماند. و آخر عمر به زمین پارس به مرگ از جهان برفت.

پادشاهی بهرام بن بهرام هفده سال بود

به همه روایت این‌قـدر نبشـته است. و از احـوال و حـوادث انـدر عهـد او چیزی زیـادت معلوم نشـد، مگر اومیـد مردم به داد و راستی. و پادشاهی شکار دوست بود و هم اندر شکارگاه از آشفتن باد صعب، چوب سراپرده بر سرش افتاد، و ازان بمرد.

پادشاهی بهرام بهرامیان* چهل سال و چهار ماه بود

انـدرین سـهوی بسیار است، که فردوسـی چهـار مـاه گفته است. و جز به روایت بهرام موبـد چهـل سـال نیست. و مـا بران‌سان نوشتیم، انـدر فصل سوّم محقّق برآیـد- و خدای عزّ و جلّ داناترست. اندر بنا ذکری ندارد، و نه اندر احوال روزگار یافته‌ایم. و به زمین پارس بمرد.

پادشاهی نرسه بن بهرام هفت سال بود

و به دیگر روایت نه سال گویـد و پنج ماه، بعضـی هفت سال و پنج ماه. و از شـرح روزگارش هیچ معلوم نشده است، و ذکری نیافتم. به حدود پارس به مرگ سپری گشت.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۵۴

پادشاهی هرمزد بن نرسه هفت سال و پنج ماه بود

به دیگر روایت سـیزده سـال گویـد. از عمـارت روسـتایی به نـاحیت رامهرمزد آبـاد کرد و آن را بهشت هرمزد نـام نهاد، و آن ناحیت میان إیذج است و رامهرمز- و هنوز آبادست. به پارس بمرد.

پادشاهی شاپور ذو الاکتاف هفتاد و دو سال بود

به همه روایت این‌قدر گویند. گویند از عهد کودکی از وی اثرهای خوب ظاهر میشد، با عرب کینه گرفت و بسیاری بکشت. و حدیث قلعه و دختر که در ایّام شاپور اردشیر گفتیم، فردوسی این شاپور را گوید. و هر دو کتف عرب بسفت و حلقه‌ی آهنین دران کشید تا هیچ نتوانند کردن. و اندر پیروزنامه خواندم که کینه‌ی شاپور با عرب ازان بود که در احکام جاماسپ بخواند که از عرب پیغامبری بیرون آید و دین زردشت براندازد. و چون بسیاری بکشت از عرب سوی مکّه و حجاز آمد.
قصیّ بن کلاب، جدّ پیغامبر علیه السّلام، با اشراف پیش شاپور آمد، پیری فرهمند. شاپور ازین سخن وی را بپرسید. قصیّ گفت:" همانا که خود نباشد. این سخن دروغ است. و اگر بودنی است و خدای تعالی دران حکمی نهاده است، کس نتواند که آن را بگرداند." شاپور گفتا:" راست همی گویی." او را خلعت داد نیکو، و دست از کار عرب بداشت. و ازان پس سوی روم رفت، بر سان رسولان تا گرفتار گشت و در چرم خر دوختندش. و ملك روم زمین ایران خراب کرد تا شاپور را کنیزکی خلاص داد، و بیامد و رومیان را غلبه کرد. و روایتی گویند از لشکرگاه رومیان بگریخت به در شهر گندیشاپور و در شهر شد- و آن را قصّه‌هاست. پس همه خرابیهای رومیان هم به دست ایشان عمارت کرد. و فولی کرد به سرحدّ خوزستان که هنوز بجایست. و آن را اندیمشك رومی کرد، و او از جمله‌ی اسیران بود. و شهر کرخه کرد، و از آنجا به زیر زمین اندر راه کرد که سوار به گندیشاپور رفتی، و بسیار قلعه‌ها کرد. و از جمله قلعه‌ی ازان*، و آن را موبدان گفته‌اند. و بر آنجا سرایها ساخته‌اند سخت بزرگوار، و خزینه و فرزندان برین قلعه بودند به وقت غلبه‌ی رومیان- و هنوز اثر سرای او ظاهر است، و قلعه‌ی شاپوری گویند، و من این همه به رأی العین دیده‌ام. و سی سال دار الملك او به گندیشاپور بود، تا خراب کردند، باز رومیان را فرمود آبادان کردن. و حمزه گفته است که دیوار جندیشاپور ازان نیمی
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۵۵
گلست و نیمی خشت پخته، که هرچه رومیان بیران کرده بودند به خشت و گچ باز فرمودشان کردن. و برزخ شاپور هم وی کرد، و آن عکبره* است، و خرّه شاپور به شوش- و من چنان پندارم که کرخه است- و دیگری هم پهلوی آن بکرد. مردمانش عاصی شدند، پیلان بفرستاد تا هامون کردند، و اصلش نماند. و به جروان* از روستای جی آتشی بنهاد، سرود شادران* نام کرد. و از خان لنجان اوقاف بسیار کرد آن را. و حمزه گوید: آذرباد نامی بیامد و پیش او مس بر سینه گداخت و هیچ آسیب نرسیدش. و این‌چنین زردشت را ذکر گفته‌ام- خدای تعالی داناترست، اگر این نیز کرده است. و آخر عمر به طیسفون بمرد، و طیشفون نیز خواندم در کتابی کهن. و گفته بود از بناهای زاب است- و اللّه أعلم.

پادشاهی اردشیر هرمزد چهار سال بود

پنج سال نیز گویند و به روایتی دوازده سال. هیچ خراج از مردم نخواست، که پادشاهی عاریت داشت تا او را نیکوکار خواندند. و به دار الملك طیسفون اندر بمرد.

پادشاهی شاپور بن شاپور پنج سال بود

بعضی از راویان چهار ماه زیادت گویند، و بهری پنج سال و پنجاه روز گفته‌اند، و هم سهوی بسیارست- حقیقت خدای تعالی داند. به زمین میسان بمرد.
و در تاریخ جریر می‌گوید سپاه بر وی بشورید، و طناب خیمه گسسته گشت و فلکه بر سرش رسید و ازان بمرد.

پادشاهی بهرام بن شاپور یازده سال بود

بیش و کم ازین قدر نخواندم. و نه آنکه حادثه افتاد اندر ایّام او. کرمانشاهان به وی بازخوانند، که او را کرمانشاه لقب بود. مردی درشت بوده است، و هیچ در قصّه‌ی مردم ننگرید. و چون بمرد همه نامه‌ها که از نواحیها آمده بودند در پادشاهی او همچنان به مهر نهاده بود، و هیچ باک نیامدش ازان. و اندر تاریخ جریر چنانست که به شکارگاه در از سپاه با خاصگیان جدا افتاد. ناگاه ازین فرومایه مردمان لشکر یکی تیر زد بر شکم او، و کشته شد به ناحیت دار الملك مداین- و اللّه أعلم بالصّواب.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۵۶

پادشاهی یزدگرد بزه‌گر بیست و یک سال و پنج ماه و هشتده روز بود

به دیگر روایت هجده روز نگویند. کاری نکرد، جز ستمکاری و علامتهای زشت بر اندام مهتران کردن، تا همه ستوه شدند از وی. و ازین سبب او را بزه‌گر خواندند، و عمارتی هم نکرد. منجّمان گفتندش:" ترا زمان به چشمه‌ی سبز آید به طوس خوراسان." سوگند خورد، که هرگز آنجا نرود. بعد از مدّتی خون از بینی بگشادش، و هیچ علاجی نپذیرفت. گفتند:" اندر خدای عاصی شدی بدین سوگند." و آنجا رفت و ازان آب بخورد، و خود را بشست و ازان رنج بهتری یافت. پس اسبی خنگ پیدا شد. و گویند از آب برآمد، و کس را پیرامون نگذاشت. یزدگرد برفت که بگیردش، رام گشت تا زین برنهاد. چون به پاردم رسید، لگدی بزد و او را بکشت. و اسب ناپیدا گشت.

پادشاهی بهرام‌گور بیست و سه سال بود

به روایتی نوزده سال و چند ماه گویند، و به دیگری شصت سال. و چنان بوده است که اخترشناسان او را گفتند:" سه بیست سال پادشاهی تو باشد." بهرام شصت سال پنداشت، و ایشان خود بیست و سه گفته بودند. شکار کردن و صفت راست اندازی و دلاوری او سخت معروفست. و پیش منذر بن إمرؤ القیس بزرگ شد به عراق اندر. نخستین کارزاری خطر کرد که تاج در میان دو شیر آشفته نهادند بر تخت، و بهرام با گرز برفت و شیران را بکشت و بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد.
و این قاعده خود او نهاده بود، که ایرانیان از ستم پدرش وی را همی‌نخواستند. و اندر پادشاهی داد و عدل از همه نیاکان بیفزود. و ازان شادخوارتر پادشاه نبود و نباشد و دلیرتر. و مردم رعیّت ازان به نشاط و رامشگری که در ایّام وی بودند، به هیچ روزگار نبوده است. و همواره از احوال جهان خبر جستی. و کس را هیچ رنج و ستوه نیافت، جز آنکه اندك مردمان بی‌رامشگر شراب خوردند. پس بفرمود تا به ملك هندوان نامه نوشتند و از وی گوسان خواستند- و گوسان به زبان پهلوی خنیاگر بود. پس از هندوان دوازده هزار مطرب بیامدند، زن و مرد. و لوریان که هنوز بجایند از نژاد ایشانند، و ایشان را ساز و

چهارپا داد تا رایگان پیش اندک مردم رامشی کنند. و از حالها و قصّه‌ها که او راست، خاصه به تن خویش، با رعیّت و دهقانان و تنها به مهمانی ایشان رفتن و کام دل راندن، و بعد دانستن ایشان را توانگر

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۵۷

کردن، هیچ پادشاه نکرده است- و به جایگاه توان شرح داد. پس برادرش، نرسی، را به جای خود بنشاند، و بر سان فرستادگان به زمین هندوان رفت، پیش شنگل، و آنجا کارهای عظیم به دست وی برآمد تا به ناکام شنگل او را پیش خود بداشت و دختر به وی داد، نام وی سینود. و بعد مدّتی با دختر سوی ایران گریخت، و شنگل از پس وی بیامد و او را دریافت. پس بهرام خود را آشکارا کرد، و شنگل خیره بماند و فرود آمد و عذرها خواست. و سوگندها خوردند و با هم عهد کردند. و سوی ایران بازرسید، و همان عادت بازی و شکار و لهو پیش گرفت تا خاقان ترک طمع کرد در پادشاهی ایران. و با سپاهی به خراسان آمد. پس بهرام با هفت هزار مرد به راه آذربادگان بیرون شد، هر سواری طبل بازی داشت و سگی شکاری و بسیاری یوز و شکره و دام و هر چیز. و پیش همه کس چنان بود که بگریخت، و چندان هزار سپاه خاقان را بدین مایه مردم چه‌توان کرد. و بهرام همه راه شکارکنان برفت و بی‌اندازه از هر جنس زنده بگرفت و با خود ببرد. و ناگاه به شب اندر به راه قومس برفت و پیرامون سپاه خاقان آن هفت هزار مرد را پراکنده بداشت تا همه طبل همی‌زدند، و شکار را یله فرمود کردن، و یوز و سگ بگشادند. و سپاه خاقان از آواز چندان طبل‌باز و شورش شکار پنداشتند بدان شب اندر که جهانی سپاه آمد، دست به تیغ در یکدیگر نهادند. و سپاه بهرام تا روز گشت، جز طبل نزدند. چون روز روشن شد ترکان اندکی ماندند، و ایرانیان حمله بردند و ایشان را سپری کردند. و چنان بزرگ فتحی برآمد بدین حیلت. و ازان پس کس طمع ایرانیان نیارست کردن. و از آنجا به زمین هیاطله رفت، و ایشان صلح خواستند، و نشان حدّ را مناره‌یی ساختند از روی و ارزیز. و پس سوی ایران بازگشت. و حدیث شکارگاه و کنیزک و تیرانداختن بر آهو، آنکه بر صورتها نگارند، چنان گویند که دران تاریخ بوده است که به زمین عرب بود پیش منذر. و اندر کتاب الهمدان چنان خواندم که به ظاهر همدان بوده است، آنجا که اسیه دمیان خوانند بر راه ری، و اثری هست آن جایگاه، گویند گور آن کنیزک بوده است- و اللّه أعلم. و در پیروزنامه چنانست که دیلمان بر وی خروج کردند، و بهرام به حرب اندر ملک ایشان را بگرفت. و پس خلعت دادش و به پادشاهی خویش بازفرستاد. اندر تاریخ جریر چنانست که به شکارگاه اندر می دوانید با اسب، اندر چاهی افتاد. و مادرش بیامد، و چندان آب و گل برکشید هیچ اثر ظاهر نشد. پس هامون کردند. و به روایتی گویند به شیراز بمرد.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۵۸

پادشاهی یزدجرد بن بهرام چهارده سال و چهار ماه و هجده روز بود

به دیگر روایت هجده سال و چهار ماه و هشت روز گوید. و اندر تاریخ حوادثی که آن را شرح توان داد، ذکر کمترست. و اندر عراق به مرگ از جهان بیرون شد- و اللّه أعلم.

پادشاهی فیروز بن یزدجرد هفتده سال بود

به دیگر روایت بیست و هفت سال گوید. و اندر کتاب المعارف خوانده‌ام که او را برادری بود، نام او هرمزد، و با هم

خصومت کردند اندر پادشاهی تا هرمزد کشته شد با سه کس از اهل بیت ملک، شایسته‌ی پادشاهی. و پیروز بناهای بسیار کرده است به اطراف هند، و آن دو شهر یکی رام پیروز و دیگر روشن پیروز. و به ماوراالنّهر و ناحیت ری و گرگان و آذربادگان شهرها کرد، اشتقاق هم از نام خود.

و میان ترک و ایران دیواری کشید و شهرستان جی اصفهان تمام کرد. و هفت سال قحط افتاد در عهد او و باران نیامد تا خدای عزّ و جلّ رحمت کرد و باران داد، و فراخی پیدا آمد. و آن روز از خورمی آب باران بر یکدیگر همی‌ریختند و آن را عید کردند. و هنوز بکار دارند، آنست که بر تقویمها نویسنده: صبّ الماء. پس به زمین هیاطله شد به حرب خوش‌نواز؛ و عهد جدّش، بهرام‌گور، بشکست. و آن مناره که از روی و ارزیز ساخته بودند برکند، و بر پیل پیش همی‌فرستاد، زیرا که عهد چنان بود که از مناره نگذرند. و آن تأویلی محال بود. و خوش‌نواز کنده‌یی ساخت و سرش به خاشاك بپوشانید، و فیروز در کنده افتاد و کشته شد. و پسرش، قباد، و پیروزدخت و موبد موبدان و بسیاری مهتران گرفتار شدند، و دیگران بازآمدند.

پادشاهی بلاش بن فیروز چهار سال بود

همین‌قدر بود پادشاهی وی تا قباد را سرفرای* شیرازی سپهبد ایران بازآورد.

بعد از آنکه سپاه برد از ایرانیان، و خاقان صلح خواست و ناچار بپذیرفت. و قباد را و خواهرش را و موبد موبدان و تن فیروز و اسیران دیگر با خونیها جمله به ایران باز آورد. و بلاش شکار دوست بود. و در سیر الملوك خواندم که به هندوستان رفت و دختر ملك را بیاورد بعد کارزارها. و آن قصّه درازست میان بلاش و دختر شاه هندوان. و دختر ستوردار بلاش؛ اندر حکمت و فسانه‌ها به مثل گفته شود- اگر

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۵۹

خدای خواهد. و از عمارت دو شهر کرده است، یکی بلاشآباد به ساباط مداین، و دوّم به جانب حلوان، و بلاشفرّ خوانند- و اکنون خرابست، و بدین حدود ما اندر صورت او بر سنگی نگاشته است. و پیرامون آن مانند حرف نقش است که آن را ندانند خواندن. و بر تلّی کوچك نهاده است، و ازان جنس سنگ کبود بدان نزدیکی نیست، و اکنون آن تلّ را پیرامونش دهیست که بدان صورت بازخوانند دون ولاش.

و هم بدین حدود و لاشجرد شکارگاه وی بوده است- و اثر دیوار شکارگاه از سنگ بر دامن کوه بزرگ، که آن را خورهند خوانند، هنوز پیداست. و بعد برادرش، قباد، به عراق اندر به مرگ از جهان بیرون رفت- و اللّه أعلم.

پادشاهی قباد بن فیروز چهل و یک سال بود

به دیگر روایت به دو دفعه چهل و سه گویند. سپهبد سرفرای* را با چندین نکویی بجای قباد از گفتار بدگویان بکشت تا ایرانیان از طیره او را بگرفتند و باز داشتند. و برادرش، جاماسپ، را بنشاندند، و قباد را به پسر سرفرای، زرمهر، دادند تا به خون پدر قصاص کند. زرمهر با وی درساخت، و سوی ملك شکنان* و هیاطله بازگشتند به یاوری خواستن، و به زمین اهواز اندر و بعضی به اصفهان- و این درست است. دختر دهقانی را دوست گرفت و بخواست و با وی بیارامید، و دختر از قباد آبستن گشت به کسری نوشروان. پس قباد برفت و سپاه آورد. چون آنجایگاه بازرسید، دهقان مژده دادش به فرزند. قباد زرمهر را

فرمود که از نژاد دهقان بداند. چون بازجستند از تخمه‌ی افریدون بود. قباد شاد گشت و فرزند را نوشروان نام نهاد. و بی‌حرب کردن پادشاهی به وی بازرسید. پس قحط افتاد.

و مزدک بن بامداد ان موبد موبدان بود، دین مزدکی آورد. و قباد را بدان کار به مباح داشتن زنان بر یکدیگر و مال و فعلهای زشت و مذموم اندر آورد، تا کسری نوشروان بجای مردی رسیده بود، دین مزدکی باطل کرد به حجّت. و از قباد در خواسته بود که مزدک را با اصحابش به دست او دهد، و همه را به باغی به زمین اندر نشاند، پایها بر بالا، و تا سینه به زمین درفکنده. پس مزدک را بیاویخت. و قباد حارث بن عمرو بن حجر الکندی را پادشاه کرد بر عرب.

و از عمارت بسیار شهرها کرد، یکی میان حلوان و شهر زور، ایران شاد کواد خوانند، و دیگری میان گرگان و خراسان و آن را شهرآباد کواد خوانند. و به

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۶۰

سرحدّ پارس شهری بنا کرد، به آن ایمد کواد* نام کرد- و آنست که اکنون ارّغان خوانند، معنی چنانست که از ایمد بهتر است، بر سان جندیشاپور که گفتیم. و به جانب مداین هنبوشاپور بنا کرد، بغدادیان جنبسابور خوانند؛ و یکی دیگر بلاش حنو*. و به موصل خابور کواد نام کرد، و شهری دیگر در سواد ایزد قباد کرد. و به آخر عهد به مداین بمرد- و اللّه أعلم بالصّواب.

پادشاهی نوشروان عادل چهل و هشت سال بود

به دیگر روایت چهل و هفت سال و هفت ماه گوید. داد و عدل و سیرت خوب و قاعده‌ی پادشاهی و سخنهای حکمت مشهورست، و جهانیان را اومید کرد به همه خوبی. و عرض داد سپاه را، و خویشتن را نیز عرض داد، و به دیوان آمد با سلاح تا موبد که عارض بود بپسندیدش، و بر روزی بیفزودش؛ و ترتیب کاردار و عمّال و خراج بنهاد. و به روایتی چنان خواندم که خراج پدرش، قباد، برنهاد؛ و پیش ازان پادشاه از ارتفاع قسطی برداشتی، و دران تصرّف نیارستی کرد تا به وقت ریع- و آن خود گفته شود.

پس حدیث مهبود خوالیگر بود. و زروان حاجب تا از حسد جهودی را بدست آورد، و خوردنی شاه زهرآلود کرد تا مهبود کشته گشت. و بعد مدّتی شاه را به تیزبینی آن حال معلوم گشت، و زروان جهود را بیاویخت. و من اندر کتاب عجایب الدّنیا دیدم و خوانده‌ام که اندر بادیه موشی باشد، چون نزدیک طعامی بگذرد که دران شیر باشد، ساعتی زهر قاتل شود. و جهود ازان موش و خاصیّت و فسون آن کار ساخته بود.

باز حدیث حرب بود که با خاقان آغازید تا صلح کرده شد. و خاقان دختری به کسری داد. بپسندید. مهران ستاد* معتمد شاه بود درین کار. و او مادر هرمزد بود.

پس ازین، خواب دیدن نوشروان بود، تا بزرجمهر را از مرو بیاورند، کودک بود. و گزارش کرد تا آن مرد اندر شبستان پیدا گشت، به حجره‌ی کنیزک چینی اندر. و شاه هر دو را بفرمود کشتن. ازین پس شاه هندوان، دابشلیم، شطرنج فرستاد، و هزار خروار بار. اگر بازی بجا برنیارند همچندان زر و گوهر و طرایفها که فرستاده بود بدهند. و بزرجمهر آن را بگشاد، و عوض آن نرد را بساخت و به هندوستان فرستاد.

و همه حکیمان هند جمع شدند، نتوانستند شناخت که آن بازی بر چه سانست، و به

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۶۱

دانش او خستو شدند. و شطرنج بر مثال حرب ساخته‌اند- و آن را قصّه‌يى دراز است. و بزرجمهر نرد بر سان فلك ساخت، و گردش آن بر كعبتين چون ماه و آفتاب، و خانه‌ها بخشيده بران مثال. ازين پس فرستادن برزويه‌ى طبيب بود به هندوستان تا آنجا بماند مدّتها و پير گشت. و به حيلت كليله و دمنه به ايران آورد پيش شاه، و در برزوى بزرجمهر دران فزود به فرمان شاه تا رنج او ضايع نگردد. و ذكرى بماندش در عالم.

پس حديث دختر عمّ كسرى بود، و پيدا كردن عشق او نوشروان را با خواهر، بران‌سان كه از كمال عقل وى سزيد، و بزرگ كارى قاعده‌ى كسرى- و آن را شرح است.

پس قصّه‌ى نوش‌زاد بود، پسرش، و مادرش ترسا بود رومى. چون كسرى به روم رفت نوش‌زاد از زندان جنديشاپور بيرون آمد، و ترسايان بر وى جمع گشتند. و بر آخر كشته شد، و ترسا شده بود. و ازين پس كسرى از بزرجمهر آزار گرفت. و چون از روم بازگشت، او را بازداشت مدّتها تا ازان تنگى و رنج چشمش تباه شد.

و به وقت رسول آمدن از قيصر و پرسيدن از چيزى كه در حقّه‌ها، كه قيصر فرستاده بود، چيست. كسرى عاجز گشت، بزرجمهر را بيرون آورد و ازو فرياد جست و عذرها خواست. و بزرجمهر آن را بگشاد و بگفت كه چيست. و همچنان بود. و به همان مرتبت بازبردش. پس وصيّتها كرد هرمزد، پسرش را- و اندران سخنها بسيارست، و توقيعات او اندر كار عالم و هر چيز.

و از عمارت ايوان مداين كرد كه هنوز بجايست، و بعضى گويند پرويز كرد- و ليكن اين حقيقتترست. و كوشك سپيد و از هفت شهر مداين شهرى بنا كرد، به انديو خسرو* نام نهاد و هم بر سان انطاكيه نهاد بعينه. و اسيران آن جايگاه را اندر فروآورد، همچنان خانه‌ها در محلّتها كه به انطاكيه بودشان، اينجايگاه ساخته بود. و به زمين بار كجين* كرد و بسيارى جايها. و دربند باب الابواب را بنا كرد، بران‌سان كه هنوز بجايست، تا از تاختن تركان بى‌بيم باشند. كمابيش بيست فرسنگ زمين است. و به هر جايگاه قايدى بپاى كرد؛ و پيش كسانى كه اخبار ندانند، چنانست كه آن سدّ اسكندرست. و آن را اصلى نيست، كه سدّ اسكندر نه بدين حدودست. و همه از آهن و ارزيز است و از روى آميخته است- و بعضى شرح داده‌ايم آن را، و تمامى به شرح به جايگاه گفته شود. و كسرى نوشروان به مداين از

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۶۲

دنيا بيرون رفت.

پادشاهى هرمزد بن نوشروان دوازده سال بود

چون بنشست به پادشاهى مردم زبردست را شكسته داشت، و همه دبيران بزرگ را، و موبد موبدان، و كسانى كه پدرش ايشان را بزرگ داشتى، بكشت يكايك. پس سابه شاه تركان با چهارصد هزار مرد سوار به خراسان آمد. و هرمزد در ماند، كه از روم و عرب و خزران و چهارسوى به پادشاهى او در وى طمع كرده بودند، و سپاه به ايران اندرآمده. پس بهرام چوبينه را به حرب سابه شاه فرستاد، به راهنمونى مهران ستاد كه از فال‌گويان تركان شنيده بود، دران وقت كه مادر هرمزد را آورد، و بهرام را به نشان كه مهران ستاد گفت بدست آورد تا برفت و سابه شاه را بكشت- و آن قصّه درازست- تا عاصى گشت در هرمزد و با سپاه به رى آمد. و درم را نقش به نام خسرو فرمود كردن. پس هرمزد به مداين فرستاد. و هرمزد بر پسر بدگمان گشت كه

بهرام به فرمان وی کرده است، و قصد کرد به کشتن خسرو تا بگریخت، و به سوی آذربادگان رفت. و هرمزد گستهم و بندوی را بازداشت که خالان وی بودند، یعنی ازان خسرو. پس ایرانیان از بدکرداری هرمزد ستوه شدند و بشوریدند، و گستهم و بندوی را از زندان بیرون آوردند و او را به پادشاهی بنشاندند. و بعد ازین چون بهرام چوبین به نهروان رسید و سپاه از خسرو برگشت به فرمان و صوابدید پدر سوی روم قصد کرد به یاوری خواستن. و گستهم و بندوی از دروازه‌ی مداین بازگشتند بی‌فرمان خسرو، و هرمزد را به خبه بکشتند و همان ساعت برفتند. و بهرام چوبین به مداین آمد و بر کرسی نشست، و پادشاهی فرا گرفت. و کس فرستاد از پس خسرو، سپهبدی نام او بهرام سیاوشان. و خسرو به کلیسا اندر آسوده بود. چون سپاه پیدا گشت، بندوی آن حیلت بساخت که جامه‌ی شاهانه از پرویز بستد و درپوشید و بر بام کلیسا بایستاد. و ایشان برفتند. چون سپاه بهرام بندوی را دیدند هیچ شکّ نکردند که نه خسرو است، و پیرامون به ادب بایستادند. بندوی فرود رفت و به جامه‌ی خویش به بالاـ برآمد و از شاه پیغام گزارد که امشب بیاساییم و فردا را برویم. و همچنان سه روز به گفتار همی‌تأخیر کرد تا خسرو نزدیک سرحدّ رسید. پس راز آشکارا کرد، و بهرام او را به مداین آورد، و باز داشتندش. و آن را شرحهاست که بهرام سیاوشان کشته شد، و بندوی بگریخت. و

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۶۳

به آذربادگان با موشیل* ارمنی بیستاد تا رسیدن خسرو.

پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود

آن مدّت که بهرام چوبین نشست، در حساب این جملتست، نتوان او را مفرد نوشتن در جمله‌ی پادشاهان، که خسرو بر جای او بود، و او متغلّب. پس موریق، ملک روم، خسرو را سپاه و ساز و گنج فرستاد و دخترش، مریم، را به خسرو داد.

و ثیاطوس*، پسرش، را با لشکر و دختر بفرستاد. و بعد حالها چوبنه را بشکست، و سوی خاقان گریخت و آنجا کارش بزرگ گشت، تا خسرو خرّاد برزین را بفرستاد تا آنجا حیلتها کرد. و بهرام کشته شد، بر دست ترکی نام او قلون. و به روایتی گویند زن خاقان را بفریفت تا غلامی بفرستاد، و ناگاه بهرام را کارد زد و بکشت- و اللّه أعلم.

ازان پس بندوی، خالش، را به کینه‌ی پدر بکشت. و گستهم ازین کار بترسید و عاصی گشت و خواهر بهرام چوبین را، گردیه، به زن کرد. و آن سپاه بهرام که با وی از ترکستان بازگشتند با گستهم یکی شدند. و آخر کار گستهم بر دست زنش، گردیه، خواهر بهرام چوبین، کشته شد به فرمان شاه. و خسرو او را به زن کرد، و از وی پسرزاد، و شیرین را پیش ازین به شبستان آورده بود. پس کار خسرو سخت بزرگ شد، و هیچ پادشاه را چندان خواسته و گنج و زینت و تعظیم نبود که او را. و تفصیل آنچه از وی بازماند در خزینه در آخر نویسیم به جایگاهی، مالی که آن را اندازه پیدا نبوده است، امّا مختصری از دیگرها ذکر کنیم: تخت طاقدیس بودش، و او تمام بساخت- و آن را قصّه‌یی درازست که ابتدا به عهد جمشید کردند. و افریدون بران زیادتها کرد و ازان بهری به روم افتاد. و به ترکستان گشتاسپ از جنسی دیگر بساخت. و خسرو از همه جای آن را بازجست و تمام کرد، چنانکه اهل عالم اندران خیره بودند. و روایتست که هزار خروار زر صامت در آنجا کرده بود، بیرون از جواهر، که قیمت آن بی‌نهایت باشد. و دوازده هزار زن در شبستان او بودند از بنده و آزاد، و در جمله مریم، دختر ملک روم، و بهرام‌دخت و گردیه و شیرین که تا جهان بود، کس به نیکویی او صورت نشان نداده است. و فرهاد سپهبد او را عاشق بوده است، و آن کارها کرد بر بیستون که اثر آن پیداست. و هجده هزار اسب بر آخور بودش، و در جمله خاصگان چون

شبدیز آنکه به کرمانشاه صفت او بر سنگ

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۶۴

نقش کرده است، نزدیک دیهی که آن را بسطام خوانند، و بسطام گستهم بود، خال خسرو. و در پیروزنامه چنان خواندم که این صنعتها به سنگ بر کیطوس کرد، پسر سنمار رومی، آنکه سدیر و خورنق کرده است. و فرهاد سپهبد فرمودش با استادان دیگر. و چون بپرداخت به فرمان خسرو بدان سرچشمه ایوان بود، و قصری بالای این صفّه‌ی سنگین، که هنوز بجایست، و شاه آنجا شراب خورد با بزرگان و سپاهان، به فرهاد داد، و آنجا صفت پرویز و شبدیز و شیرین و موبد و شکارگاه همه بجایست، نگاشته بر سنگی.

و نهصد پیل بودش بر درگاه، و در جمله پیلی که آن را کذیزاد خواندندی؛ که به ایران زاده بود و این از عجایب بود، ایدر پیل هرگز زه نکرده است، چنانکه به روم شیر، و به چین گربه و به هندوستان اسب- و این از خاصّیّت است. و دوازده هزار اشتر بارکش بودش، و در پیروزنامه گفته است- و اللّه أعلم- که قیمت آنچه هر روز خسرو بخوردی دوازده هزار درم بود و یک لون بودی. از جهت آنکه جوهری قیمتی کوفته و دران حلّ کردندی موافق طبع او، و علّتی را شایسته که بودش. و ازان پس شصت رطل شراب سوری بازخوردی. و به وقت بایست در شبانه‌روزی شصت‌بار مباشرت کردی، و همچنین هر روز بیرون از ذریره‌ها و غالیه‌ها، شصت رطل مشک وظیفه بودش؛ از جمله بیست رطل خوردنی و شراب خاصه ندیمان را، و بیست رطل از بهر بیت الشّراب و فرّاشخانه، و شستن اوانی، و ده رطل آب رو شستن را، و ده رطل وظیفه‌ی کنیزکان. و چون به شکار بیرون شدی از چپ و راست پانصد کنیزک به مجمرهای زرین اندر عود همی‌سوختندی، و هزار مرد فرّاش با مشک پیرامون آب همی‌ریختندی تا بادگرد نینگیزد، و هزار استر و عماری نشست مطربان را، که جفت‌جفت در عماری ساخته بودندی، و از آنچه سواران و شکره بودی، و دیگر زینتهای بی‌نهایت- به جایگاه، اگر خدای توفیق دهد، گوییم. و خسرو پرویز را- آنچه هیچ ملوک دیگر را نبود- کوز ابری بود، هرچند ازان شراب و اگر آب فروکردندی، هیچ کم نیامدی. و دستارچه‌ی اذرشست، و آن از موی سمندر بافته بود، و زر مشت افشار، که بران مهر برنهادی، و بر سان موم بود. و از گنجها، چون گنج عروس و گنج باد آورد و گنج گاو و گنج افراسیاب و دینار خسروانی- و این هر یکی را قصّه‌یی هست که چگونه بوده است و چگونه بدست افتاد. و رامشگر چون سرکیس رومی و باربد که این همه نواها نهاده است و

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۶۵

دستانها. و هیچ پادشاهی را این دستگاه و کامرانی نبود. و به آخر عهد نعمان بن منذر را بکشت، و حرب ذی‌قار افتاد. و عرب به نام پیغامبر صلّی اللّه علیه بر عجم نصرت یافتند. و پرویز کینه اندر دل گرفت. و پیغامبر علیه السّلام به وی نامه و رسول فرستاد، و قبول نکرد- و آن خود گفته شود. و پیش ازین سپاه به روم فرستاده بود، و موریق زن پدرش را کشته. و سپاه پرویز از هرقل، ملک روم، به هزیمت بازآمدند، و ایرانیان را تا مداین بتاختند. و اینست که ایزد تعالی می فرماید: الم، غُلِبَتِ الرُّومُ فِی أَدْنَی الْأَرْضِ (الآیة) «۱». پس پرویز همه بزرگان را بند کرد و بفرمود کشتن؛ و ایشان مقدار سی هزار مرد بودند از مهتران عجم تا ایرانیان بیاشفتند. و پسرش، شیرویه، را از زندان به شب اندر بیرون آوردند و به پادشاهی بنشاندند. و خسرو را بازداشتند و پس بکشتند، بر دست مهر هرمزد، و پدرش را، پرویز، فرموده بود کشتن بدان نزدیک.

از عمارتها قلعه‌ی کنگور کرد و قصرشیرین در راه بغداد- و اثر هر دو ظاهرست. و مطبخ او در ناحیت اسدآباد بود- و اکنون دیهی است، آن را صبخ* خوانند- و به تابستان بیشتری بر کوه اروند همدان و آن نواحی، آنجا که دکّان خسرو خوانند، و خم خسرو و دیگر جایها. و در سیر الملوک چنان خواندم که ازین مطبخ تا آنجا که وی بودی به کنگور تا اروند همدان خوردنیها

دست‌به‌دست غلامان مطبخ بدادندی اندر ظرفهای زرین، و مکبّه‌های به جوهر تا گرم به وی رسیدی، از بسیاری بندگان که به رسم این کار بودند، سبب تعظیم را، که ازان عهد باز همی گویند- و اللّه أعلم بالصّواب.

پادشاهی شیرویه بن پرویز هشت ماه بود

بعضی پنج ماه گویند. و هیچ برنخورد از پادشاهی. نخستین همه برادران را بکشت- چنانکه گفته‌ایم. بعد از پدر طمع اندر شیرین بست، تا شیرین خود را به زهر بکشت. و به باذان، ملك یمن، کس فرستاد تا پیغامبر علیه السّلام را نیازارد، که پدرش او را فرموده بود که پیغامبر علیه السّلام را به حضرت فرستد. و به مداین بمرد.

---

(۱) Sure ۳۰ ,Vers Iff.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۶۶

پادشاهی اردشیر شیروی یک سال و شش ماه بود

به روایتی سالی و چهار ماه گوید. پیروز خسرو در مستی دمش بگرفت و بکشت.

پادشاهی بوران‌دخت پرویز یک سال و چهار ماه بود

و روزگار قوّت اسلام بود. و سپاه همی‌فرستاد به حرب عرب، و همان مدّت به مداین بمرد.

پادشاهی جشنسفنده شش روز بود

بعضی دو ماه گویند. پس بکشتندش، و گویند عزل کردند. و اندر شاهنامه این را گراز گفته است، و لقب فرایین و شهربراز نیز گویند، در روایت بهرام موبد چنین است.

پادشاهی آزرمیدخت پرویز شش ماه بود

بعضی سالی و چهار ماه گویند. پس بمرد و به روایتی گویند رستم سپهبد بکشتش به کینه‌ی فرّخزاد پدرش. به ناحیت اسدآباد قصری کرد به نام خویش آزرمیدخت، اندر هامون؛ و نشستگاهی بزرگوار بر سر تلّ- و اثر آن هنوز بجایست و معلوم.

پادشاهی خرداد* پرویز یک سال بود

گویند بمرد. و نیز روایتی است که کسری نامی دیگر بنشاندند از فرزندان اردشیر پاپک، و پس بکشتند.

پادشاهی یزدجرد شهریار بیست سال بود

اندر تاریخ جریر چنانست که پس ازین کسری- که نوشتم- مردی دیگر را بیاوردند، نام او پیروز بن اخشیش*- و مادرش مهاندخت بنت یزداد* بن کسری نوشروان- و بر تخت نشاندند و تاج بر سرش نهادند. گفت:" نخواهم، که این تاج تنگست بر سرم." مهتران گفتند:" این نه از تخم پادشاهانست." و گفتار او را به فال

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۶۷

بد داشتند و براندندش. و پس ازو فرّخزاد نامی را بیاوردند از فرزندان پرویز، و پس او را بازکردند. و ازین پس یزدگرد شهریار را آوردند. چون بنشست، روزگار خلافت امیر المؤمنین عمر خطّاب بود رضی اللّه عنه و حرب قادسیّه، و به مداین تا یزدگرد از آنجا بگریخت و به ری افتاد و به نهاوند. آخر جمع عجم شکسته شدند- و این قصّه‌ها خود شرح داده شود. پس به خراسان افتاد و ماهوی سوری، سپهبد مرو، با وی حیلت کرد تا ترکان وی را بشکستند. و یزدگرد بگریخت به مرو و به آسیابی اندر رفت، و به فرمان ماهوی بر دست آسیابان کشته شد. و گویند که آسیابان نادانسته کشتش، اندر ایّام خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی اللّه عنه. و ملك عجم سپری شد- و اللّه أعلم بالصّواب.

جملت بدین تفصیل بیرون از جشنسفنده بیست و هفت تن بوده‌اند از روایت بهرام موبد، و چهارصد و پنجاه و پنج سال و سه ماه و بیست و یک روز پادشاهی کردند، چنانکه اندر بسیار کتب درست کرده است. و بدین حساب از گاه گیومرث با سی سال او تا ملك به عرب رسیدن، چهار هزار و چهل و نه سال و دو ماه و بیست و هفت روز- با شش روز جشنسفنده- پادشاهی کرده‌اند. و عدد ایشان شصت و شش بوده است از جمله سه زن: همای، بوران‌دخت، آزرمیدخت؛ دیگر مرد- چنانکه نوشتیم. و از قول این بهرام موبد شاپور این جایگاه خود درست میگردد که آدم علیه السّلام نه گیومرث بوده است. زیرا که بدین حساب از گاه گیومرث تا اکنون چهار هزار و پانصد و هفتاد سال کمابیش باشد. و میان این تاریخ تا آدم علیه السّلام بسیار تفاوت است- و اللّه أعلم.

فصل سوّم از باب نهم اندر روایت حمزه‌ی اصفهانی تاریخ بنی ساسان و پیدا کردن سهو اندران از شرح عیسی بن موسی الکسروی

چنین گوید که در تاریخ ملوك الفرس بسیار نسختها تأمّل کردم، که ایشان

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۶۸

خدانامه خوانند- که پادشاهان را خدایگان خواندندی- یعنی شاهنامه، از سهو ناقلان، از زبانی و لفظی، که به دیگری گردانیده‌اند، خطاها افتاده است و پوشیده شده. و دو نخست مقابل نیافتم. پس به شهر مراغه با حسن بن علیّ الرّقّام الهمدانی پیش العلاء بن احمد که رئیس شهر بود حاضر آمدیم. و او در اخبار عجم نیك دانست، تاریخ طبقه‌ی سوّم و چهارم. پس مقابلت کرده شد به زیج سالهای که میان و هجرت* بوده است، برین موجب یافتیم از حساب زیج و رصد که: از نیم روز دو شنبه اوّل تشرین الاوّل تا نیم روز پنج‌شنبه‌ی محرّم، ابتدای هجرت پیغامبر علیه السّلام سیصد و چهل هزار و نهصد و یک روز بود، و به سالهای قمری نهصد و شصت و یک سال و صد و پنجاه و چهار روز باشد؛ و به سال مسیر آفتاب که سالی سیصد و شصت و پنج روز و چهار یکی از روز باشد، نهصد و سی و دو سال و نه ماه و نوزده روز باشد. پس چهل سال بر سرش

گرفتیم، مدّت ابتدای هجرت تا هلاک شدن یزدجرد شهریار، حساب آن به نهصد و هفتاد و دو سال کشید و نه ماه و نوزده روز، و دویست و شصت سال وضع کردیم پادشاهی اشکانیان و پادشاهی ساسانیان، از اردشیر پاپک تا یزدجرد، هفتصد و شش سال و نه ماه و چند روز بود. چون تفصیل کردیم، و عدد ملوک و سالها را اعتبار کرده شد، سه نام نیافتیم که ناقلان سهو کرده بودند، متشاکل، چون بهرام و بهرام یزدجرد و یزدجرد. و سبب آنست که یزدجرد پدر بهرام گور که او را بزه‌گر خوانند پدرش هم یزدجرد نام بود، مردی بزرگ و با سیاست و عدل، خلاف پسرش. و چنان گویند که وفا و امانت او بدان جای بود که ملکی در روم بمرد به عهد او اندر. و پسری طفل داشت، او را وصیّت کرد به یزدجرد که پادشاهی بر وی نگاهدارد. پس این یزدجرد شروین پرنیان را که رئیس روستای دشتوه بود، به حدّ قزوین، به روم فرستاد بیست سال، تا پادشاهی نگاهداشت. و چون پسرش بزرگ شد، زینهار بجای آورد و بدو بازفرمود دادن، و شروین را بازخواند. و آنجا شهری بنا کرده است، ناوی شروین* نام آن، و اکنون معرّب آن را باجروان خوانند. و همچنین بهرامی فراموش کرده‌اند که پسر یزدجرد بن بهرام گور بوده است، و او پدر پیروز بود. و از شرح کسروی درین جدول و سیاقت پیدا شود تاریخ آل ساسان و مدّت پادشاهی ایشان بدین ترتیب بوده است:

ا) اردشیر پاپک نوزده سال و دو ماه.

ب) شاپور اردشیر سی و دو سال و چهار ماه.

ج) هرمزد شاپور یک سال و دو ماه.

د) بهرام بن هرمزد نه سال و سه ماه.

ه) بهرام بن بهرام بیست و سه سال.

و) بهرام بهرامیان* سیزده سال و چهار ماه.

ز) نرسه بن بهرام نه سال.

ح) هرمزد بن نرسه سیزده سال.

ط) شاپور ذو الاکتاف هفتاد و دو سال.

ی) اردشیر بن هرمزد چهار سال.

یا) شاپور بن شاپور هشتاد و دو سال.

یب) بهرام بن شاپور بن شاپور دوازده سال.

یج) یزدجرد نرم صاحب شروین هشتاد و دو سال.

ید) یزدجرد بن یزدجرد بیست سال.

یه) بهرام گور بیست و سه سال.

یو) یزدجرد بن بهرام گور هیجده سال و پنج ماه.

یز) بهرام بن یزدجرد بیست و شش سال و یک ماه.

یح) فیروز بن بهرام بیست و نه سال و روزی.

یط) بلاش بن فیروز سه سال.

ک) قباد بن فیروز شصت و هشت سال.

کا) نوشروان بن قباد چهل و هفت سال و هفت ماه.

کب) هرمزد بن نوشروان بیست و سه سال.

کج) پرویز بن هرمزد سی و هشت سال.

کد) شیروی بن پرویز هشت ماه.

که) اردشیر بن شیروی یک سال.

کو) شهرایران*، نه از اصل شاهان، یک ماه و هفت روز.

کز) بوران‌دخت پرویز یک سال و چند روز.

کح) جشنسفنده، نه از اصل شاهان، دو ماه.

کط) خسرو بن قباد بن هرمزد دو ماه.

ل) فیروز از فرزندان اردشیر دو ماه.

لا) آزرمیدخت بنت پرویز چهار ماه.

لب) فرخ خسرو پرویز از خواهر یک سال.

لج) یزدجرد شهریار، آخر ملوک العجم، بیست سال.

لد) بهرام چوبینه یک ماه و چند روز.

این قوم، که بعد از کسری و پرویز بوده‌اند، در مدّت چهار سال و پنج ماه کمابیش، بیرون از یزدجرد، نه تن پادشاهی کرده‌اند. و این تفصیل ساسانیانست که کسروی همی‌گوید، دران احتیاط بجای آورده‌ام. و حمزة بن الحسن الاسفاهانی گوید: من اعتبار کردم به زیج، میان آنچه حساب من است تا آنچه کسروی گفت نود و نه سال و دو روز متفاوتست. و فی‌الجمله این خلاف اندر تواریخ هرگز سپری نخواهد شد. و اندر تاریخ محمّد بن جریر الطّبری پادشاهی عجم را خود روایتی کند، خلاف آنچه بگفتیم. و ما از هر مقالت که موبدان و صاحب روایت دعوی کنند، که از کتب قدیم به جهد بیرون آورده‌اند و درست کرده، نبشتیم مختصر- و خدای عزّ و جلّ داناترست به درستی آن. قوله تعالی: وَ عِنْدَهُ مَفاتِحُ الْغَیْبِ لا یَعْلَمُها إِلَّا هُوَ وَ یَعْلَمُ ما فِی الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ وَ ما تَسْقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ إِلَّا یَعْلَمُها وَ لا حَبَّةٍ فِی ظُلُماتِ الْأَرْضِ وَ لا رَطْبٍ وَ لا یابِسٍ إِلَّا فِی کِتابٍ مُبِینٍ. «۱»

---

(۱) Sure ۶ ,Vers ۵۹.

باب عاشر اندر یاد کردن که در روزگار هر پادشاهی پیغامبران که بودند، و موبدان و سپهبدان و معروفان بر سبیل اجمال

چنین یافتیم از کتابهایی که جمع کرده شد که به روزگار هوشنگ و طهمورث پیغامبر اخنوخ بود، و آن ادریس پیغامبر است علیه السّلام. و وزیر طهمورث را نام بداسپ بود، و مبارزان او یکی عوج عناقه*، و دیگر لوبیل پسرزاده‌ی هابیل و انواخ پسرزاده‌ی اتیال.

اندر عهد جمشید هود علیه السّلام پیغامبر بود و همه عالم از إنس و جنّ مسخّر او بودند.

اندر عهد ضحّاک اوّل هود بود، پس صالح علیهما السّلام، و از معروفان کرشاسپ بود، نبیره‌ی جمشید، و جهان پهلوان بوده

است، و برادرزاده‌ی او کوش پیل دندان بن کوش، و جمله عفاریت و جاودان. امّا وزیرش را نام بناه بود، و وکیلش را کندروق، و امین او بر کارها سالم بود، و صاحب سرّش آهون.

اندر عهد أفریدون ابراهیم علیه السّلام پیغامبر بود. و اندر عهدش یوسف علیه السّلام نبوّت و ملکت یافت. وزیران او را مهربزرگ و بیرشاد نام بود، و جهان پهلوان هم کرشاسپ بود. و از بعد او پسرش نریمان و سام پسر نریمان، از بعد او بزرگان چون کاوه‌ی اصفهانی که معین او بود، و پسرانش قباد و قارن که او را رزم زن لقب نهاده بود، و پیروز طبری و تلیمان و کوهیار و گرازه و بسیاری.

اندر عهد منوچهر پیغامبر موسی علیه السّلام بود، و بنی اسراییل را از مصر بیرون آورد. و اندر عهدش یوشع بن نون علیه السّلام پیغامبری یافت. و بنی اسرائیل را از بیابان فلسطین بیرون آورد، که آن را تیه خوانند. و آنان که معروفان بودند چون سام نریمان و زال، پسرش، و کشواد زرّین کلاه و شاپور نستوه و آرش شیواتیر و قباد کاوه با بعضی ازین بزرگان، و جدّش هنوز بجای بود.

اندر عهد نوذر و زاب پهلوانی به زال رسید، که سام به عهد نوذر از جهان برفت؛ و همین بزرگان بودند. و کرشاسب از تخم افریدون وزیر زاب بود.

اندر عهد افراسیاب پهلوان او پیران ویسه بود و برادر افراسیاب، گرسیوز،

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۷۲

و أغریرث و پسرش، پشنگ، که او را شیده خواندندی، و دیگری جهن و ایلا، و برز ایلا نبیرگان او بودند. و بزرگان پسران ویسه بودند، چون هومان و لهاک و فرشیدورد و گلباد و نستیهن و رویین، پسر پیران؛ و دیگر مبارزان، چون گروی زره و سپهرم و أخواست و پیلسم، برادر پیران، و دمور و کوك بوری و عز* که داماد افراسیاب بود، و کهرم.

اندر عهد کیقباد در آخر عمرش سلیمان علیه السّلام پیغامبر بود. و بزرگان همه بر جای بودند؛ رستم، پسر زال، نوخاسته بود، و گودرز، پسر کشواد، و پسران نوذر، طوس و گستهم سخت کمن ورار گفتندی، همچنین جوانان بودند و نوخاستگان.

اندر عهد کیکاوس پیغامبر سلیمان بود علیه السّلام به زمین شام و سبا. و جهان پهلوانی رستم کرد، و مبارزان و معروفان چون کردار تلیمان و طوس و گستهم نوذران و میلاد و گودرز کشواد و گیو، پسر گودرز، با رهام و اند برادر و فرامرز، پسر رستم، و زواره، برادر رستم.

اندر عهد کیخسرو هم این بزرگان بجای بودند، بیژن گیو زیادت آمد، و لهراسپ ابن عمّ او و برادر او جاماسپ حکیم، و پسرانش زریر و گشتاسپ و فریبرز کاوس، عمّ کیخسرو، و گرگین، پسر میلاد، و ملك طبرستان آغش وهادان و پسر عمّ او اشاوروزن بن اشاکید و اشکس قباد کاوه و فیروز گژدهم گیوکان، و زرسپ، پسر طوس، و ریونیز و زنکه‌ی شاوران. جمله هزار و دویست سپهبد بوده‌اند در عهد او که اندکی ذکر کردیم این جایگاه. و پسران گودرز کارهای خاصّه‌ی شاه به دست ایشان بود؛ گیو حاجب بزرگ بود، و بیژن جاندار و امیر آخر، بهرام امیر مجلس، و زریر رسول بزرگ، و هجیر مهتر ندیمان، و نوزاد امین.

اندر عهد لهراسپ بازماندگان بودند از پهلوانان کیخسرو. و اسفندیار، پسر گشتاسپ، نوخاسته بود.

اندر عهد گشتاسپ زردشت بیرون آمد، و گشتاسپ دبن وی بپذرفت. و گویند نهم پسر بود ازان ابراهیم خلیل علیه السّلام، و شاگرد عزیر بود. از آذربادگان به بلخ رفت، و شعبده‌ها نمود، چنانکه اندکی گفته شده است. و کتاب بستاق که ایشان ابستا و دستا خوانند بر گشتاسپ عرضه کرد. و آتش را تعظیم نهاد پرستیدن و قبله ساختن. و وزیر او عمّش بود، جاماسپ، و رای زن

پسرش پشوتن. و پهلوان

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۷۳

برادرش زریر بود، و پسرش اسفندیار و پسرزادگان گودرز کشواد و بزرگان ایران و پسر جاماسپ، ناماور.

اندر عهد بهمن دانیال پیغامبر بود علیه السّلام اندرین زمان، و از جمله‌ی اسیران بیت المقدّس بود. و به روایتی گویند که به عهد گشتاسپ بود- و آن را شرح داده شود. پهلوان او اردشیر بود، پسر بیژن، و بختنصر، رهام گودرز، بر جای بود، و پسر طوس، پیروز، و پارس پرهیزکار. و بر آخر عهدش جهان پهلوانی به آذربرزین رسید، پسر فرامرز پسر رستم زال، و پسران زواره، فرهاد و نخاره، و دختران رستم بودند بانو گشسپ و زربانو، و رستم گیلی که او را تور خواندندی. و اندر آخر عهدش در زمین بربر و ماچین قصّه‌ی شادبهر و عین الحیوة بوده است.

اندر عهد همای چهرآزاد هم بزرگان پدرش بودند، و رشتواد سپهبد بود.

اندر عهد دارا بن بهمن درین روزگار زال زر بمرد. و در هیچ کتاب این ذکر نیافتم مگر در بهمن نامه، آن نسخت که حکیم ایرانشان بن ابی الخیر نظم کرده است، و چنین فرموده است:

به ایّام دارا بشورید حال‌برون شد ز دنیا جهان دیده زال اندر عهد دارا بن داراب قصّه‌ی وامق و عذرا بوده است به زمین یونان، و بهری گویند به عهد پدرش بود. و ماهیار و جانوسیار که بکشتندش، دستوران معتمد گوید.

اندر عهد اسکندر رومی فلاسفه‌ی یونان بسیار بودند، چون ارسطاطالیس و أفلاطون و سقراط و دیگران؛ و همه بزرگان عالم خدم او شدند. و در روزگار او براهمه بیرون آمد و مذهب تناسخ آورد، گفت از ایزد تعالی به زمین بیش از یک پیغامبر نیامد، و به هر روزگاری به صورتی دیگر ظاهر شدی، و دران مقالتها ساخت. و تناسخیان تابع او باشند. و اگر این درست گردد که این ذو القرنین که آب حیوان طلبید اینست، لابد خضر و الیاس علیهما السّلام با وی بوده باشند و آن خود دیگری بوده است.

اندر عهد اشکانیان بسیار عجایب و حوادث بوده است، از جمله نبوّت زکریّا و مولود و مبعث عیسی علیهما السّلام، و مولود و مقتل یحیی زکریّا علیهما السّلام و قصّه‌ی اصحاب الکهف، و نبوّت یونس پیغامبر علیه السّلام به شهر نینوی، و قصّه‌ی شمشون عابد و قصّه‌ی صدوق و صادق و سلوم، آنکه ایزد تعالی

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۷۴

همی‌گوید: فَعَزَّزْنا بِثالِثٍ «۱». و حبیب نجّار هم درین عصر بود، آنکه ایزد تعالی ذکر کرده است در قرآن مجید: وَ جاءَ مِنْ أَقْصَا الْمَدِینَةِ رَجُلٌ یَسْعی «۲». و اندر آخر روزگار ایشان قصّه‌ی جرجیس پیغامبر بود علیه السّلام. و ازان کتابها که در روزگار اشکانیان ساختند هفتاد کتاب بود، از جمله: کتاب مروک، کتاب سندباد، کتاب یوسیفاس، کتاب سیماس.

اندر عهد اردشیر بابکان سام بن رحیع دستور او بود، و ماهر موبدان موبد. و حکیمان بسیاری جمع شدند پیش او، که علم را خریدار بود، چون هرمزد آفرید و به روز و برزمهر و ایزد داد؛ و اینها همه مصنّف کتابها و علوم برده‌اند؟؟؟ از هر نوع که ازان بسیاری نقل کردند به الفاظ تازی- و شرح گفته شود.

اندر عهد شاپور اردشیر قصّه‌ی ویس و رامین بوده است، و موبد برادر رامین صاحب طرفی بود از دست شاپور؛ به مرو نشستی، و خراسان و ماهان به فرمان او بود.

اندر عهد شاپور ذو الاکتاف مانی مصوّر به مشرق پیدا گشت و کتاب صور بنهاد، و خلقی متابع او شدند تا شاپور بکشتش و پوست او پر کاه بیاویخت. و به روایتی این کار در روزگار جدّش، بهرام، گویند، چنانکه ذکر کرده‌ام- و اللّه أعلم.

انـدر عهـد یزدجرد نرم قصّه‌ی شـروین و خـورّین بـوده اسـت. و آنکـه روم خواننـد نه روم بـوده است. و شـنیده‌ام روم حلـوان خوانـده‌انـد، و روم خود روم است. و آن تاه دزد که خورین او را بکشت، راه داشـته است، آنجا که اکنون طاق گرّا خوانند. و شروین را آن زن جـادو دوست گرفت که مریه خواننـدش، و او را مـدّتی آنجـا ببست- چنانکه در قصّه گوینـد. و خـدای داند کیفیت آن. و انـدر سـیر الملوک گفته است که شـروین را نوشـیروان عادل به روم بگذاشت تا خراج بسـتاند، دران وقت که او بازمی‌گردید از جهت خروج پسرش زاد*- و اللّه أعلم به.

انـدر عهد بهرام گور بزرگتر از همه نعمان بن المنذر را داشت که پرورانندهٔی او بود، و پدرش، منذر، از عالم برفت. و موبدان و سپهبدان بسیار بودند- که به جایگاه گفته شود. و خوشترین روزگاری در عالم عهد پادشاهی او بود.

---

(۱)Sure ۳۶ ,Vers ۱۳ .

(۲)Sure ۲۸ ,Vers ۱۹ .

انـدر عهـد فیروز نـوش کیـل طـبری بود، و سـرفرای* شـیرازی، بزرگـان بودنـد، و موبـدان موبـد همه کـار برای دخـتر کردی، فیروزدخت نام.

انـدر عهـد قباد مزدک بیرون آمد به دعوت کردن و گفت:" به مال و زن و هرچه باشد اندر، مردم متساوی بایند، و کس را بر کس برتری نیست. و خلقی تابع او شدنـد، و درویشان را و جهّال را سـخت موافق بود این مـذهب. و قباد دین او بپـذیرفت، که مولع بود به زنان، تا نوشـروان هرمزد آفریـد و مهر آذر پارسـی و چنـد موبـد را از پارس بیاورد، و دین او به حجّت باطل کرد- چنانکه گفته شد.

انـدر عهد کسـری نوشـروان دانایان و حکیمان و موبدان بسـیار جمع شدند، چون بزرجمهر بختکان و برزوی طبیب که کلیله و دمنه آورد، و یونان دسـتور و مهبود فرمایاد و خورشـید خزینه‌دار و مهابود و نرسی و سیماه برزین. و چون از پادشاهی نوشروان چهل سال بگذشت، پیغامبر علیه السّلام از مادر بزاد و خبر است از رسول علیه السّلام، و قول او: ولدت فی زمن الملک العادل.

انـدر عهـد هرمزد نوشـروان هرچه مانـده بودنـد ازین موبدان، همه را به بهانه‌ها بکشت، چون ایزد گشـسپ و بهرام آذرمهان و دیگران. و بهرام چوبینه پسـر گشـسپ پهلوان بود. ویلان سـینه و بهرام سـیاوشان و مبارزان که با وی بودنـد که با دیگر مهتران بسیاری.

اندر عهد خسـرو پرویز دسـتور خرّاد برزین بود، و مهتران بندوی و گسـتهم خال وی بودند، و سپهبد فرهاد بود، و سمرگوی به روز، و منجّم برزین، و حاجب او نوش بود، و گنجور خورشید، و نوشین بازدار، و فریبرز جاندار بودش، و طبیب هاهوی خرّاد. و اندر آخر عهدش پیغامبر ما محمّد را صلّی اللّه علیه و سلّم وحی رسید، و بدو نامه نوشت و به اسلام خواند.

اندر عهد شیروی اندر سیر الملوک چنان خواندم که وزیر او برمک بود، جدّ برامکه.

انـدر عهد بوران‌دخت پیغامبر علیه السّـلام گذشـته بود، و ابو بکر صدّیق رضـی اللّه عنه به خلیفتی نشـست، و آخر عهدش بود. چون سه ماه از ملک بوران بگذشت خلافت به عمر بن الخطّاب رضـی اللّه عنه رسـید. و سـپهبد رسـتم بود که به حرب قادسیّه کشته شد، و فرّخزاد، برادرش، و مهران و بهمن جادو و جابان و دیگر بسیاری. و اندرین مدّت از پادشاه نشاندن نپرداختند.

انـدر عهـد اردشیر و آزرمیـدخت و شـهرابراز*، نه از اصل ملوک، مـدّتی نزدیک بود، و بزرگان عجم متحیّر بودند تا یزدجرد

شهریار را بیافتند.
انـدر عهد یزدجرد شـهریار پنج سال عمر خلیفه بود، و پس عثمان بن عفّان رضـی اللّه عنهما، و بزرگان عجم فرّخزاد بود درین وقت؛ و وردانشاه که او را عرب ذا الحاجب خوانند، و هیچ استقامت نبود دولت او را، تا او را در آسیابی در مرو بکشتند.
بیشتر ازین ذکر کتاب ندیـدم، که ازان این‌قـدر جمع شایست کردن، و بسـیار تفحّص کردم، اگرچه سـخنهای بسیار است، این صحیح آمد.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۷۷

باب حادی عشر اندر نسب ترکان از هر بطن و جنس و ذکر ایشان در حدود مشرق

اشاره

چنین خوانده‌ام که چون نوح پیغامبر علیه السّلام زمین بر پسـران قسمت کرد، بدان وقت که طوفان بنشست، ازان روی جیحون جمله به یـافث داد، چنانکه زمین عرب و عراقین و خراسان و یمن و آن حـدود به سام داده بود، و مصـر و یونان و قبط و نبط و بربر و هنـدوان و زنگبار به حام. و مردمان این زمینها را نژاد بـدیشان کننـد. و ما به حـدیث یافث بازشویم. روایت چنانست که یافث بخواست رفتن از پیش پدر.
گفت:" ای پیغـامبر خـدای آن کشور که مرا دادی آب کمتر باشـد و خرابست. مرا دعـایی آموز که چون به باران حاجت آید خـدای را عزّ و جلّ بـدان دعا بخوانیم تا ما را اجابت افتد." نوح دعا کرد، و خدای عزّ و جلّ نام بزرگ او را الهام کرد، و نوح پسـر را بیاموخت. یافث آن را بر سـنگ نقش کرد و چون تعویذ از گردن بیاویخت و برفت. و به هروقت که خدای را بدان نام بخواندی، به هر حاجتی، مستجاب بودی و یافث ازان روی جیحون بایستاد. او را هفت پسر بود نام ایشان: اوّل چین، دوّم ترک، سیم خزر، چهارم سـقلاب، پنجم روس، شـشم میسک، پدر یاجوج و ماجوج، هفتم کماری، و او پدر بلغاریان و برطاسیان بود. و این‌همه فرزنـدان را عقب و نسل بماند، و هر یکی را گفتار و زبان از گونه‌یی بود. و ازان سوی جیحون ایشان پراکنده شدند در حدود مشـرق، و جایها گرفتند. و ما بعضـی از شرح مختصر بگوییم- بعون اللّه و منّه. امّا طبع این فرزندان: چین سخت عاقل بود و با تـدبیر؛ و خزر ساکن بود، امّا کم‌گفتار بودی؛ و روس سـخت غافل و بی‌شـرم آمد و با مکر و حیلت؛ و سـقلاب مردی نرم‌دل بود؛ و میسک نمانده بود- پس پسـرش غز پرمکر و دسـتان بود و گربز، و جدّش، یافث، او را بیش از فرزندان داشتی؛ و کماری بازی دوست بود و شکار و عیش کردی؛ و ترک باادب و عقل بود و راست‌دل. و ما اکنون از اخبارشان بگوییم.
اخبار چین بن یافث چون از لب جیحون برفت با فرزنـدان و قوم خویش، بسـیاری بگردیـد، و این جایگاه که اکنون چین اسـت مقام کرد. و نسلش بسیار گشتند. و شهر بنا نهاد، و از علم و فهم ایزدی از خود چیزها همی‌فزود، و
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۷۸
نقش‌بندی و جامه‌ها بافتن مردم را بیاموخت، بعد از آنکه ابریشم اندر بیشه‌ها بدست آورد. و هر صـنعتی که چینیان کنند اغلب وی نهاد. و پس به روزگار دراز زیادتیها بجای آوردنـد. و او را پسـری بود شایسـته، نام او ماچین. پـدر را گفت:" من نیز خود جـای سـازم تـا زمین بر شـما فراخ گردد." پس برفت و به زمین ماچین قرار گرفت، و آن حـدود آباد کرد. و نسلش بی‌انـدازه گشت. و آن جایگـاه پشم بـدست آورد، و خاصّیّت آن بشـناخت و مردم را بیاموخت. و همچنین به شـکارگاه چون غشـناو را بگرفت، آن پرچم او خوش آمـدش. برداشت، گفت:" این زینت حرب را شایـد." و روزی به شـکار انـدر، آهویی بگرفت، از

خون او بوی خوش یافت. چون خشک گشت، بهتر بود و دران بیندیشید. از همه جای بوی خون ناف خوشتر بود، و مشک بدست آورد. و در چین کانهای زرّ و سیم و یاقوت و جوهرها بسیار بدست آورد، در زمین خویش. و آن ناحیت آباد گشت، و پر از نعمت و مردم بسیار شدند- و ایزد عزّ و علا علیمتر است بدین اخبار.

اخبار ترک بن یافث پس ترک همه مشرق بگردید تا جایی بیافت و موافق آمدش که آن را سیکول نام بود، و به ترکی سکول خوانند. و آنجا دریایی بود کوچک و آب گرم و چشمه‌های بسیار و کوهی نزدیک بود پر گیاه و آبهای خوش. پس ترک خدای را سپاسداری کرد و آن جایگاه مقام گرفت. و اندر فرزندان یافث چین و ترک و خزر با عقل بودند، و هیچ خیر در فرزندان دیگر نبود. پس شب را بر سر آن کوه آتشی پیدا گشت. چون روز بود، ترک بر سر کوه رفت، هیچ اثر ندید آتش را. امّا آن جایگاه نیکو یافت، و مرغزارهای خوش‌وخورم. شادمانه گشت، و آن کوه را اندوق ارت نام کرد- و اکنون همچنان خوانند. پس از چوب و گیاه خانه‌ها فرمود کردن، تا ازان پس خرگاه بساختند، و آنچه بایستنی بود، بکرد. و بفرمود تا از پوست گوسپند قباه و کلاه ساختند- و همان رسم اکنون بجایست. و چنین خواندم که طالع آن ساعت مقام ترک آن جایگاه اسد بود، و خداوند ساعت مرّیخ با قمر، و زهره اندر قوس؛ و چنین خون‌ریز و خوب چهره از آنند. و ترک را پسران بودند، چون توتل و چگل و برسخان و ایلاق. و این گروه که اکنون بر سخانیان و ایلاقیان و چگلند، از فرزندان ایشانند. و گویند توتل روزی به شکارگاه فرود آمد و چیزی همی خورد، زمین آن نمک بود. لقمه از دستش بیفتاد، از زمین برگرفت و بخورد، طعام آن خوشتر یافت، ازان بفرمود تا برگرفتند و بیاوردند و بخوردنی درکردند. و این

رسم بماند- و اللّه أعلم بذلک.

اخبار خزر بن یافث گویند خزر را کنار جوی اتیل خوش آمد از دیگر جایها و آنجا شهر خزران بنا نهاد، و آن کشور بدان بازخوانند. و آن‌جایگاه زمستان، سخت باشد، در شهر شدندی و تابستان به صحرا، و گیاخوارها جای گرفتندی، و کشت ایشان جز گاورس نبود. پس اندران کوهها روباهها یافتند بی‌اندازه، و همی گرفتند.

خزر بفرمود تا ازان پوست پوشش زمستان همی‌ساختند، و نیز به جایها بردند و بفروختند. پس چنان افتاد که خزر را پسری بمرد، و ندانستند که بدو چه کنند، زیرا که پدرش، یافث، و برادرش، میسک، هر دو اندر جیحون غرقه شده بودند. پس گفت:" من به خلاف آب جیحون پسر را تدبیر سازم." و بفرمود تا هیزم بیاوردند؛ و همه فرزندان و مردم را بخواند، و طنبوری هشت رود ساخته بودند؛ همی‌زدند و سرود همی گفتند و نشاط همی کردند. پس پسرش را در آتش بسوخت، و این رسم همچنان بجایست. و در کتاب ممالک و مسالک خوانده‌ام، و هم برین‌سان صورت نگاشته بود. و در بیشه‌ها بسیاری انگبین بدست آورد، و ازان چیزها ساخت. و محفوریها و پشمینه‌ها بیاموخت مردم را و طرایفها که ازان زمین خیزد. و نسلش بسیار شد. طالع مقام او سنبله بوده است، قمر اندر برج میزان و خداوند ساعت- و اللّه أعلم.

اخبار روس بن یافث چنین روایت کرده‌اند که روس و خزر از یک پدر و مادر بوده‌اند. پس روس چون بسیار بگشت، جایی نیافت که او را خوش آمدی. سوی خزر نامه نوشت، و از کشور او گوشه‌یی بخواست که آنجا آرام سازد. و روس را فرزندان و عشرت کمتر از دیگر برادران بود. پس برادرش، خزر، اجابت کرد، و روس بگردید، جایی بیافت، جزیره‌یی نه بسیار و نه اندک و زمین نرم و هوای عفن.

آنجا مقام گرفت، دران بیشه‌ها و دشوار جای. و هرگز هیچ‌کس دران زمین نرسید، مگر گشتاسپ به فرمان پدرش، لهراسپ، دران وقت که کیخسرو او را به خزران و الانان فرستاد- و آن شرح خود گفته شود، اگر خدای خواهد. پس چنین گویند که

روس را پسری بود، با کسی جنگ کردن افتادش و سرش شکسته شد. پیش پدر آمد به کلّه‌ی خون‌آلود. گفتا:" برو و بدست خویش او را مقابلت کن." پسرش همچنان کرد. و این رسم بماند، که اگر کسی را زخم زنند، نیارامد تا کینه بازنجوید. و اگر همه عالم او را دهی، ازان کار فرونشیند، و کس یکدیگر را یاوری نکنند. و چون

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۸۰

فرزند بزاید، پدرش شمشیر بر شکم وی نهد، گوید:" میراث تو اینست." و کشنده و پرحیلت و ناحفاظ باشند. طالع مقام ایشان سرطان بوده است، و خداوند ساعت مشتری- و اللّه أعلم.

اخبار غز بن میسک بن یافث پس غز بر کناره‌ی بلغار مقام گرفت- آنجا که اکنون زمین غزست- و او را با ترک، عمّش، کارزار افتاد. و سبب چنان بود که چون یافث بمرد اندر جیحون، آن سنگ که نوح علیه السّلام او را داده بود، غز داشت که به وی سپرده بود. پس برادران جمع شدند، و هرکسی خویشتن را خواست. و بران قرار افتاد که قرعه زنند. غز پرمکر و حیلت بود، گفت:" فردا قرعه زنیم." و آن شب همچنان سنگی بساخت ازان جنس، نقشی بران کرده مجهول. پس چون قرعه بزدند، نام ترک برآمد. غز گفتا:" تو سزاوارتری ای عمّ بدین سنگ." و آن سنگ که ساخته بود به وی داد. پس چون مقام و جایها بساختند، و صد و بیست سال بدین کار برآمد، غز را پسران بسیار شدند، و مهتر پسرش را بیغو نام بود. اتّفاق چنان افتاد که ترک را به زمین خویش به باران حاجت آمد. آن سنگ بیرون آورد و دعا کرد. هیچ باران نیامد. خیره گشت و از حیلت غز آگاه گشت. و به سال غز بزرگتر بود از عمّ. پس نامه کرد به غز و او را سرزنش کرد بدان کار. غز پاسخهای سخت کرد، گفت:" دروغ همی‌گویی، و شما خدای را بیازردید، تا دعای شما مستجاب نشود." ترک گفت:" همانا که چنین تواند بود." بعد از روزگاری غز را به باران حاجت آمد. آن سنگ که نوح علیه السّلام یافث را داده بود، بیرون آورد، و دعا کردند.

خدای تعالی ایشان را باران داد. چون این خبر ترک بشنید حرب را بساخت، و میان ایشان کارزارها رفت و دشمنی خاست، و بیغو کشته شد اندر حرب- و آن را قصّه‌هاست؛ ما را جز ذکر نسب و مقام مقصود نیست. و میان همه جنسهای ترکان و فرزندان یافث سبب دشمنی و کارزار هم از چنین جنسی و سببی خوارمایه بوده است. و هنوز کینه و حرب از میان ایشان برنخاست و نخیزد هرگز.

پس چنین خوانده‌ام که چین سخت خردمند بود و دانا، و بسیار چیزها بدست آورد و خاصّیّت آن بشناخت. و در جمله حجر الصّواعق بدست آورد- و ذکر آن معروفست، و اکنون نیز هست. و بسیار ازین کندا و فال‌گویان و زجر، و کسانی که در شانه‌ی گوسفند نگرند، پیش چین گردآمدند درین روزگار. پس چون خبر کارزارها بشنید میان غز و ترک، ده تن ازان فال‌گویان و دانایان چین پیش ترک

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۸۱

فرستاد، و ازان سنگ حجر الصّواعق که به سودن آن باران آمدی پیش ترک فرستاد و او را نصیحت کرد تا از بهر سنگ کارزار نکند، و دیگر هدیه‌ها فرستادش. پس ترک ازان شاد گشت، و جماعتی ازان چینیان علم در شانه‌ی گوسفند نگریدن و فال و زجر بگرفتند. و ترک از برادرش بدان پاس داشت و پاسخ نیکو نوشت. و اندر میان ترکان ازین جنس بسیار گشتند، و ایشان را قام خواندندی. و چنین خواندم که هندوی شمن از فرزندان حام بن نوح بیامد، و ترکان را بت‌پرستی آموخت. همه برادران بپذیرفتند، مگر ترک، و بران منکر گشت. پس چون ترک بمرد، پسرانش از جهت پادشاهی درهم افتادند، و کینه‌ها درافتاد- چنانکه در کتاب اصل شرح دارد.

اخبار سقلاب سبط یافث نوشته چنین یافتم که دران تاریخ که یافث هنوز به بابل بود پیش پدر او را پسری زاد. و مادرش همان

ساعت بمرد و سه روز کودک را هیچ شیر نبود. اتّفاق را سگی زاده بود، ازان شیر سگ بدادندش، بخورد سخت خوش و برانسان آن کودک پرورده شد. چون بزرگ گشت، هم بر عادت سگ آمد، در مردم همی‌جست به هر سخن، و به دندان و چنگ مردم را همی‌خراشید. پس یافث او را هم از قرابت زنی داد و ازیشان پسری آمد، سقلاب نام نهادند. و آن سگ پرورده شده سپری شده، و سقلاب با جدّش سوی جیحون آمد. پس چون دیگر پسران جای گرفتند، سقلاب سوی روس آمد که آنجا مقام سازد. روس گفتا:" ایدر جایگاه تنگست." و کماری و خزر همچنان جواب دادند سخت. و حرب خاست میان ایشان. و سقلاب هزیمت پذیرفت و بدان جایگاه برسید که اکنون زمین سقلاب است.

گفت:" ایدر مقام کنم و ازیشان کینه به آسانی بجویم." و خانه‌ها بکندند زیر زمین اندر، که از صعبی سرما نتوانستند بر بالا بودن، و هم سرد بود. بفرمود تا بسیاری هیزم آوردند و سنگهای کلان. و آن سنگها به آتش بتافتندی و آب بران ریختندی تا از آنجا بخار برخاستی، و آن زیر زمینها گرم گشت، و به راحت افتادند- و اکنون به زمستان همچنین کنند. و آن زمین آباد گشت و بازرگانی پیشه گرفتند. و سیرت این جماعت اندر اخبار لهراسپ گفته شود.

اخبار کماری بن یافث و هم دران وقت که چین برفت، کماری نیز با وی برفت و از راه بگردید، اینجا که اکنون بلغار است آرام گرفت، و جایی ساخت، زمینی خوش و بیشه‌ها و کوه و صحرا. و او را پسران بودند، یکی بلغار نام، آنکه زمین بدو بازخوانند، و دیگر برطاس، و به هر جای آبادانی کردند. و برطاس بر کناره‌ی

بلغار جداگانه جای گرفت. و روباه بود، نیکو و سمور و سنجاب و قاقم و از هر جنس. حیلتها ساختند به گرفتن ایشان و پوست آن به شهرها بردند به بازرگانی- و همان عادت بجای دارند. و آن کشور نیز آبادان گشت، و نسلشان بسیار شد- و اللّه أعلم.

فصل

چنین خواندم که سبب آن‌که بر اندام ترکان موی کم باشد آنست که چون یافث طفل بود او را بیماری رسید سخت. پس پیرزنی مادرش را گفت:" خایه‌ی مورچه بدست آور و کوفته با شیر گرگ معجون کن، و سه روز بده تا بخورد، بهتری یابد." و چنان بود که سام بن نوح را گرگی بود ماده، و دران چند روز زاده بود. مادر یافث خایه‌ی مورچه بیاورد و با شیر گرگ بیامیخت و یافث را داد تا نه مدّت برخاست ازان بیماری، و هیچ موی بر اندام او نبود، از جهت آن خایه‌ی مورچه؛ و دلیل بر آنکه هرکجا مورچه برود هیچ نبات نروید البتّه. پس فرزندان یافث جمله أملس آمدند، و ازان سبب پرخشم و کینور باشند، که خشم از اندام ایشان راه نیابد که به مسام بدر آید، که ایشان را هیچ موی نباشد بر تن. و هرکس که بر اندام موی بسیار باشد، اگر خشمناک سخت گردد، زود ساکن شود و خشم به مسامش بیرون آید، و ایشان را این نباشد. ازان پس از فرزندان این جماعت قبیله‌ها خاستند، چون کیماک و قرقیز و برسخان و برطاس و ایلاق و بجناک و محفر و ازین گونه بی‌عدد. و همه را با هم دشمنیها خاست و کارزار تا روزگار افریدون که پسرش، تور، را به مشرق فرستاد با سام نریمان، تا آن پادشاهیها بر وی راست کرد. و ایشان نیز آرام یافتند. و ذکر آن اخبار خود گفته شود- إن شاء اللّه تعالی- به جایگاه. و چون تور آرام یافت، از وی زادشم بزاد؛ و از زادشم پشنگ آمد؛ و افراسیاب از پشنگ بزاد. و بر همه ترکستان و هندوان و روم غلبه کرد، و به چند دفعت زمین ایران. و ما چگونگی این حالها خود گوییم- بتوفیق اللّه تعالی.

باب ثانی عشر در ذکر پادشاهان هندوان و نسب ایشان از آنچه بما رسیده است

چنین روایتست که بعد از رفتن یافث، حام، پسر نوح علیه السّلام، برفت و به جنوب مغرب قرار گرفت، و هم بر سان آنچه پسران یافث گفتیم که زمینها به نام ایشان بازخواندند. حام را فرزندان بودند. یکی را نام زنگ بود و از پیش پدر برفت با گروه فرزندان، و زمین زنگبار بگرفت. و از جمله‌ی فرزندان حام از وی بد سیرت‌تر و خون‌خوارتر نبود و بدمهرتر، و آنجا نسل زنگیان بسیار گشت. و هیچ مردمی و سرشت پسندیده خدای تعالی دریشان نیافریده است، و از کار هم باک نبرند و غم ندارند. و اگرچه زمین ایشان کان بزر و سیم و هر نعمت است، ازیشان بی‌زینتتر و بی‌همّتتر آدمی نباشد. و دیگر پسرش هندو نام بود، به میان جنوب مشرق اندر، آرامگاه گرفت، و نسلش بی‌کرانه شد. و به حکم قسمت زحل آن اقلیم را تربیت میکند، و نظر سعد، ازان پرعلم و دانا آمدند و تیز خاطر و فهم و ناپاک و حیلت‌گر و فریبنده، امّا از مروّت دور و کم‌همّت و بیشترین عوام سفله به غایت باشند.

و بربر و قبط هم از فرزندان وی بودند، و بدین زمینها آرام ساختند که به نام ایشان بازخوانند. و به روایتی دیگر حبش را پسر حام گویند، و به دیگر روایت نبیره. و زمین حبشه از وی و عشیرت و فرزندانش آباد گشت. و نوبه همچنین از فرزندان حبش آنجا تحویل کردند، و این کشورها را جمله نسب پادشاهان و فرود ایشان اغلب به حام بن نوح کنند. و روایت است که از عهد فرود آمدن آدم علیه السّلام به سرندیب و مقام او بدان جایگاه و کوه بسیاری از فرزندان او بماندند که به هندوستان مقام داشتند، و به وقت طوفان بقیّتی ازیشان مانده بودند.

و این ذکر در قصّه‌ی ملوک عجم گفته شود، از حکایت برهمنان هندوان، اگرچه مقالتها و گفتار کفر ایشان اعتماد کمتر توان کرد. و به دیگر روایت خود اینست، و محقّقتر شمرند که اصل و نسب هندوان جمله از فرزندان حام است، و عمارت آن کشور بعد از طوفان بود- و چگونگی خدای داند جلّ و علا. و ما اخبار هندوان به جایگاه خویش گوییم، آنچه معیّن است اندر قصص ملوک. امّا کتابی دیدم قدیم ازان هندوان که ابو صالح بن شعیب بن جامع از زبان هندوی به تازی ترجمه کرده

بود، و ابو الحسن علی بن محمّد الجیلی* خازن دار الکتب جرجان در سنه‌ی سبع عشر و اربع مایه آن را به پارسی کرده بود، از بهر سپهبدی ازان دیلمان، و کتاب به خط ناقل بود بدین تاریخ. و چنانکه عادت حکمت هندوانست سخنها بر زبان ددگان و مرغان گفتن بر سان کلیله و دمنه اندرین کتاب بسیار آورده است. و من اصل پادشاهان و قصّه‌ی مختصر اندر آوردم و نقل کردم، زیرا که هیچ جای دیگر نیست- و اللّه أعلم.

حدیث نط* و مید به حکم آنکه اوّل کتاب این ذکر بود هم بران‌سان ابتدا بدین فصل کردم. و گوید دو گروه بودند به زمین سند و رودی که آن را پهن خوانند، یکی را مید خواندندی و یکی را نط، از فرزندان حام، و اکنون به لفظ عرب اندر هندوان را نط خوانند. پس چنان روایتست که میدیان بر نطیان غلبه داشتندی و همی رنجانیدندی، تا ازان جایگاه تحویل کردند و به رود پهن اندر برفتند. و ازان روی جایگاهی مقام گرفتند. و ایشان ملّاحی دانستند، و در آب بیامدندی به تاختن میدیان. و ایشان خداوندان گوسفندان بودند، تا کار چنان گشت که نطیان ایشان را زبون کردند. و بسیاری کشتن و غارت بود، و میدیان مسخّر نط شدند. پس به نصیحت مهتری ازان نط ایشان را گفت:" روزگار چنین نماند، یکچندی بر ما بود ازیشان، و اکنون از ما بر ایشانست. صواب آنست که با ایشان صلح کنیم، و به اتّفاق از ما و ایشان چند مرد سوی ملك دجوشن بن دهرات رویم و از وی درخواهیم تا این زمین ما را پادشاهی فرستد، تا ما و ایشان در فرمان وی باشیم، و عاقبت نیکو گردد." مردمان گفتند:"

هرچه تو رأی بینی." بعد بسیاری مناظره‌ها و حکایات حکمت، این کار تمام کردند. و ملک دجوشن آن ولایات به خواهرش داد. دسل بنت دهرات، و او را به جندرت داده بود، ملکی بزرگ. پس بیامد، و این زمین بگرفتند و شهرها ساختند- و شرح آن و فرزانگی دسل در کتاب گفته است. پس دران کشور هیچ دانا و برهمن نیافت بدان بزرگواری و پرنعمتی جایی. پیش برادر نامه‌یی دراز نوشت بدین سبب، و دجوشن سی هزار مرد برهمن از همه‌ی زمین هندوان بخواست، و با همه رخت و پیوستگان به خواهر فرستاد- و ذکر مناظره‌های برهمنان و مثلها گفته است بسیاری- تا ولایت سند آباد گشت، و صفت نهاد ولایت و جویها را و عجایب ذکر کرده، و بنای شهرها. و دار الملک را شهری کرد، نام او عسقلند، و گوشه‌ی آن ولایت نطیان را داد، و مهتری بنای کرد، نام او جودرت. و میدیان را

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۸۵

همچنین جایگاهی بداد. و بیست و اند سال اندرین پادشاهی بماند تا ملک از بهارتان برفت- چنانکه گفته شود بعد ازین، إن شاء اللّه تعالی.

ذکر پادشاهی بهارتان و فانمین چنین روایت کند که فور، ملک الملوک هندوان، از فرزندان مهراجان بود که در عهد ضحّاک و افریدون بودند، از نسل حام. و فور چون بمرد او را دو پسر بود، یکی را نام دهرات و دیگر را فان. و دهرات نابینا بود و فان کودک. پس ازین سبب از هر گوشه‌یی دشمنان سر برآوردند، و هرکسی طرفی قرار گرفت. پس دهرات چون فان بزرگ گشت او را پیش خواند و بسیاری پندها داد و گفت:" کار این پادشاهی دریاب و ضایع مکن، تا نام پدران ما زنده گردد و ما را بد نگویند که ناشایسته آمدند." و فان به فرمان برادر و نصیحتهای او سپاه بساخت و بیرون رفت. و همه‌ی کشور هندوستان را طواف کرد و بسیاری کارها رفت تا پادشاهی مستخلص کرد، و دشمنان برداشت و سوی برادر بازگشت، و باستاد بپای. و آفرین کرد و گفتا:" هرچه ملک فرمود کردم." دهرات برخاست و برادر را در کنار گرفت و بر تخت نشاند و گفت:" کار مردان کردی، و بیغاره از ما دور گشت. اکنون این پادشاهی ترا سزد، که من پیر گشتم و بینایی نیست، و ترا بهره بیشتر اندر مملکت." فان گفت:" هرگز مباد که من بر ملک برتری جویم، و ترا چون بنده‌ام ایستاده به فرمان. و اگر ملک چنین سخن گوید و فرماید خویشتن بسوزم یا در جهان آواره شوم." و انگشتری در انگشت دهرات کرد و تاج بر سرش نهاد. دهرات گفتا:" یک ره که چنین میگویی فرمان تراست." و یک نیمه از پادشاهی برادر را داد، فان، و خود به پادشاهی و داد گستردن پرداخت.

و دهرات را صد پسر بودند، و یکی دختر از یک مادر، نام او قندهار. و مهترین پسر را دجوشن نام بود، و دختر را دسل- آنکه ذکر ایشان گفته شد. و این تخمه را بهارت خوانند، و دیگران را فانمین. و ایشان پنج برادر بودند از فرزندان فان، و مهتر ایشان چهتل بود و دیگر بهمسین و سه دیگر اجن و چهارم شهدیب و پنجم نول؛ و هر یکی ازین برادران به هنری موصوف بوده‌اند.

و چنان بود حدیث فان که او شکار دوست بود عظیم، و همه شب گردیدی به شکار جستن. پس گوید جماعتی از برهمنان هندوان و زاهدان بر کوهی مقام داشتند.

و یکی مرد زاهد مستجاب الدّعوه ازیشان روزی دو آهو را دید که با هم جفت گشتند. زاهد را شهوت غلبه کرد و اندیشید که اگر کام دل براند رسوا گردد. پس

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۸۶

دعا کرد تا خدای تعالی وی را آهو گرداند و جفت گیرد و باز مردم شود تا رازش پوشیده ماند. و همچنین ببود. زاهد آهو گشت و یکی آهوی ماده به چنگ آورد به شب اندر و با وی همی‌شورید. قضا را فان در آنساعت آنجا رسید، تاریک بود، بر

بانگ آهو و شورش آهو را دید که با هم جفت گشتند، و یکی ازان دو آهو زاهد مستجاب الدّعوه بود. فان تیری بینداخت. و دران وقت زاهد برنشسته بود، تیر بر شکمش رسید و بیفتاد، و بر صورت خود بازگشت و در خون همی‌غلتید. گفت:

" یا ربّ، آن کس که شهوت بر من ببرید، تو او را به وقت شهوت مرگ ده." فان فراز رسید، آن حال دید، خیره گشت و سخن پرسید. زاهد قصّه بگفت و جان همی کند. فان گفتا:" من ندانستم، و حلالی خواست." زاهد گفت:" حلال کردم، و لیکن رفت بدان دعا که کردم." این بگفت و زاهد بمرد. پس فان غمی گشت سخت، که او را دو زن بودند سخت نیکو، ملکزاده. نام یکی فوندر و دیگر ماذر. پس پیش ملک دهرات رفت و این قصّه بگفت. دهرات غمی گشت. فان گفت:" مرا اکنون مژه‌ی زندگانی برفت، و پادشاهی فگار، که مراد دل ازان نیابم. به کوه زاهدان روم به پرستش، تا آن جهان را ساخته باشم، که ازین جهان اومید برخاست. دهرات درماند و هیچ نتوانست گفتن. و فان همه مملکت بماند و به کوه رفت. زنانش گفتند:" ما با تو بیاییم هرکجا باشی." و همچنان کردند. روزگاری برآمد و فان اندر پرستش خدای تعالی کار به درجه‌یی بزرگ رسانید، و زنانش همچنان مستجاب الدّعوه شدند. پس آخر کار چنانکه گفته است نقل میباید کرد- اگرچه نامعقولست، و این عهده بر ما لازم نیست- گوید فان خفته بود به وقت آفتاب فروشدن. زنش، ماذر، فوندر را گفت:" بیدارش کن، تا چیزی بخورد."- و ایشان بدان وقت چیزی خوردندی، و اگر آفتاب فروشدی تا روز دیگر همان وقت نشایستی هیچ خوردن- فوندر گفت:

" من آفتاب را بدارم، تا فان بیدار شود." و جامه از ساق خود برگرفت و آفتاب همی‌پایید تا فان بیدار گشت و چیزی بخورد. پس ساق بپوشید. آفتاب غایب گشت و ستاره پیدا شد، چنانکه دو ساعت از شب گذشته باشد. فان گفت:" این‌چه حالست؟" فوندر قصّه او را بازگفت. فان گفت:" مرا چه نصیب ازین زندگانی ایشان، که آفتاب به دیدارشان مقام کند؟ من خود را بازدارم از بهر زندگانی." پس بفرمود تا جایگاه سوختن بساختند، و هرچه با وی بود برهمنان را داد. و زنان را گفت:" باید که هیچ مرد بر شما کامگار نباشد و نگردد." و آهنگ فوندر کرد. چون

به وقت کار راندن شهوت رسید جان از وی جدا گشت، و او را بسوختند.

و این فرزندان فان که ذکر کردیم چهتل و اجن و بهمسین از فوندر بودند. و شهدیب و نول، به یکی شکم از ماذر بزادند. و اندر ذکر ایشان چیزی گوید که پس از فان به روزگار دراز زادند و ساکنان هوا با ایشان جمع شدند، از تمنّای ایشان اندر غلبه‌ی شهوت جنسی، طرفه و هم از نامعقولات. درین وضع حکمتی اندیشیده‌اند- و اللّه أعلم. و درست آنست که درین وقت این کودکان خرد بودند، و هر یکی را زاهدی بپرورد و دانش آموخت. و فان را پسری دیگر بود فن بن فان پیش دهرات.

پس این زاهدان گفتند:" پسران را پیش عمّ بریم، ملک دهرات." و هر برهمنی بران کودکی که پرورده بود دعا کرد به چیزی که آن کودک درخواستی. پس چهتل ملکتی پاینده و دستوری قوی خواست؛ و بهمسین قوّت و هیبت؛ و اجن تیرانداختن به غایت؛ و نول مبارزی و سواری، چنانکه کس او را نایستد؛ و شهدیب خردمند بود و هرگز سخن نگفتی تا نپرسیدند، او علم نجوم خواست، و اسرار دانستن. و ایشان هر پنج درین هنرها یگانه شدند- و به جایگاه خویش نموده آید- تا پادشاهی بعد از بهارتان با ایشان رسید. و این برادران را فانمین خوانده‌اند. پس برهمنان ایشان را با مادران ایشان پیش ملک دهرات آوردند. و سخت شاد گشت و به کوشک و ایوان پدرشان فرود آورد، و از فرزندان خویش گرامیتر داشت. پس جمله‌ی پادشاهان هندوان و فرزانگان را بخواند. و نیمی از پادشاهی برادرزادگان را داد و چهتل را مهتر کرد، و دیگر نیمه فرزندان خویش را، و دجوشن را بر همه پادشاه و مهتر گردانید. و بسیاری نصیحت و پندها یاد کرد، و حکایتها و امثال بر داد و عدل جستن و

موافقت با یکدیگر. و مردمان چهتل را دوستر داشتندی از عقل و شایستگی. و دجوشن بر وی حسد کردی، و حیلت اندیشید به هلاک او، تا به دستوری چهتل اندر پادشاهی او اندر جایی بزرگوار بساخت، خویش را و پیوستگان را. و چهتل و برادرانش را کوشکی فرمود کردن. و فن بن فان را بدین حیلت بپای کرد تا میان دیوارها تهی ساختند، و چوب بسیار دران بکار بردند. و موکّل بپای کرد که چون چهتل آنجا فرود آید با برادران اندرون چوبها به نفط بیالایند و به شب آتش اندر زنند. و چون تمام گشت اتّفاق چهتل از عمّ خود دستوری خواست که به پادشاهی خویش رود. دهرات او را پندها داد و گفت:" نگر تا سر از طاعت دجوشن بیرون نیاوری که او مهتر است بر شما. و از وی نیز ایمن مباش، که بر تو حسد کند. و بر

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۸۸

حذر باش." چهتل گفتا:" فرمانبردارم." و عمّ را بدرود کرد. پس به وقت رفتن چهتل دجوشن گفت:" ای برادرم، خواهم که بدانجای روی که ساخته‌ام از بهر تو، و همه عمارتها بنگری که ساخته‌ام، و به کوشک خویش فرود آیی." چهتل گفت:" فرمانبردارم." و برفتند برادران و مادران جمله. پس چنین روایت است که ایشان را عمّی دیگر بود، بهمیس نام. دلش بریشان بسوخت، و کس بفرستاد و فرمود تا دران کوشک ایشان سربی کردند، و راه ساختند که بتوان رفتن. و ایشان را از حیلت دجوشن آگاه کرد و گفت:" چون آتش بر فروزند شما بدان راه بیرون شوید." و همچنان کردند و بدان آتش موکّل، که این کار کرد، هم بسوخت، و دو زن با پنج کس دیگر، که پیش چهتل آمده بودند به چیزی خواستن، ایشان نیز بسوختند. و مردمان شهر گریان شدند بر چهتل. و ازان پنج‌گانه و از زنان اثری که پیدا بود هیچ شکّی نکردند که چهتل و برادران و مادرانند. و این خبر به دجوشن رسید، شاد گشت و پادشاهی جمله به دست گرفت، و دهرات از دنیا رفته بود. پس چهتل با ماذر و برادران هفت تن، جمله سوی بیابان بیرون برفتند. و بسیار کارها پیش‌آمدشان تا به برهمن رسیدند و باز بدرود ملک بپیوستند. و دختر او، دود نام، به تیرانداختن اجن بر چشم آن ماهی زرین که بر سر مناره ساخته بود، زن ایشان گشت. و به زن ازان هر پنج برادر بود، و شرحی طرفه گوید. و ازان پس به دیگر کشور افتادن، و هرکسی برحسب هنر خویش کارها کردند- که آن را شرح درازست- با دیوان، به هر جایگاه تا پادشاه گشتند. بعد سالها و کارهای بسیار حرب افتاد. و دجوشن دامادش، جندرت، بخواند از سند و با هر صد برادر روی به حرب نهاد. و هرچند چهتل پیغام فرستاد که آنچه او را دهرات ملک داده بود، چهار یک یا پنج یک ولایت دهد، هیچ خورسند نگشت، تا آخر کار همه کشته شدند. و دجوشن را چهتل به نبرد بکشت، و هیچ‌کس نماند ازیشان. و چون خبر به دسل، بنت دهرات، رسید بسیاری نوحه کرد و پس خویشتن را بسوخت. و روزگار دولت بهارتان سپری گشت.

پس چنان گویند که دران وقت که دجوشن فکنده بود برادران، مادرشان، قندهار، بریشان زاری همی‌کرد. مردی برهمن بیامد و او را پند داد به خرسندی. نپذیرفت، هرچند گفت. زاهد گفت:" خدای ترا رسوا کناد که همی پند ننیوشی سخن من." و برفت. روزی دو سه برآمد. این زن خیره شد از نوحه و ناخوردن، و بی‌خویش ببود.

همچنان زاری همی‌کرد. قضا را به شب اندر چیزی بر سان خوردنی پیدا گشت،

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۸۹

برابر قندهار بر هوا برفت. قندهار دست دراز کرد که آن را بگیرد. نرسید بران، بی طاقت شده بود و مهر برخاسته بود. پسری را بیاورد و بر سینه‌ی وی بایستاد. هم بران نرسید، و نزدیک همی‌نمود. پس همچنان پسران را بر هم می‌نهاد تا هر صد پسر را بر یکدیگر انبار کرد، و آن چیز بالاتر همی‌شد و همی‌نمود. اتّفاق ایزدی چنان بود که برهمن آنجا فراز رسید. گفت:" تو آنی که پند من نپذیرفتی، و اکنون چنین همی کنی." قندهار گفت:" راست گفتی. دعای تو بر ما مستجاب گشت و پرده دریده

شد.

طمع قوت مرا بـدین کار آورد." پس فرود آمـد و برهمن چیزی دادش تا بخورد و دیگر روز فرزندان به رسم هندوان بسوخت و آرام گرفت- و اللّه أعلم.

پادشاهی فانمین پس چهتل به پادشاهی بنشست، و همه هندوستان فرمانبرادر شدنـد. و پس جندرت سـجواره زینهار خواست. چهتل او را امان داد، و کشورش به وی بازگـذاشت. و ازان پس گرد پادشاهی بگردیـد و عدل کرد میان رعیّت بر سان پدران، و بر آخر برادران را بخوانـد. گفت:" کار عالم را هیچ بقا نیست. من عزم کردم که به کوه زاهدان روم و خداپرستی کنم. شـما پادشـاهی بداریـد بر سـان پـدران و چنـانکه من داشـتم." برادران گفتنـد:" آنچه تو می‌جویی مـا را نیز همـان آرزوست." پس فارک، پسـر اجن را، به پادشاهی بنشاندنـد. و هر پنج برادر با هم برفتند به کوه برهمنان، و آنجا به تعبّد بایستادند تا آخر عمر. پس فـارک بر سان عم پادشاهی کرد سـی سال. از بعـد او پسـرش، اجیـح، بنشسـت، مردی با سـیاست و عـدل بود، بیست سال پادشاهی کرد. چون وی سپری گشت، پسرش، شهدانیق، پادشاه شد مدّت بیست و پنج سال. پس سفسانیق داد و عدل بگسترد، مردی نیکوکار و خوش خوی، و مـدّت بیست و چهار سال پادشاهی کرد. از بعد او پسـرش، یسـرا، پنجاه سال پادشاهی کرد. و مردمان از وی سیر شدند، و خلل به ملك اندرآمد، تا بمرد.

پس برادرش، قویـاهورط بن سـفسانیق، پادشـاه گشت و سـیرت بـد پیش آورد، و دست از عـادت پـدران بازداشت. و ملك از دست فانمین برفت و در پادشاهی پانزده سال بماند برین‌سان، تا کشته شد- و اللّه أعلم.

حـدیث رفتن ملك از فرزنـدان فـان و حـدیث برهمین و شـدن دولت از فانمین سـبب بیـدادی بود، و همه‌ی دولت که سست گردد، به آخر بیدادگر شوند. و روزی گاوی ازان برهمنی بیاوردند که بکشـند. بعد از آنکه ملك را پندها گفت، فرمود که او را نیز بکشند. ننیوشیدند. برهمن گفت:" من اندر کتابها خوانده‌ام که دولت فانمین را

آن‌گاه زوال بود که برهمنی را از بهر گاوی بکشـند. مرا مکشید." ننیوشـیدند. و گاو و برهمن کشته شدند. پس این برهمن را پسـری بود نـام او برهمین، مردی بـا قوّت و عظیم خلقت، و بر کوهی مقـام داشتی. چون از کـار پـدر بـدانست، برخـاست تنها، گفتـا:" بروم و پادشـاهی از فانمین بسـتانم، که ایشان گاو و برهمن کشـتند. و سـخن حکیمان دروغ نباشـد، و وقت زایل شـدن ملکت ایشانست." مردم همه بر وی همی خندیدند، و غوغا بر وی جمع شد، و شهر بگرفت و کارش همی‌فزود روزبه‌روز، تا با سپاهی بسـیار برفت و شـهرها همی‌گرفت تا به شهر هتتابو* رسید، دار الملك. و قویاهورط بیرون آمد به حرب، و کشته شد. و برهمین پادشاهی بگرفت. و هرکجا از نسب فانمین کسـی را بیافت بکشت، مگر کسـی که نژاد پنهان کردند، و به قصّابی و نان پختن، و چنین کارها مشغول شدند. و برهمین همه هندوستان بگرفت.

و گویند دختر نول بن فان پیش وی رفت و پندها دادش تا دست از کشتن فرزندان فانمین بداشت. و به زندان اندر همی‌کرد تا بسـیاری جمع شدنـد. و برای جسـتن وزیر بسـیار سعی کرد تا پیـدا کرد. پس حکم کرد که کس ایشان را زن ندهـد و ازیشان نخواهند و نیامیزند، و بدین کار در پادشاهی بانگ کردند. و کار ایشان بدان رسـید که رامشگری پیشه گرفتند. و این رودزنان هندوان گفته‌اند که ازان نسب‌اند- و اللّه أعلم.

حدیث سوناغ گویند که برهمین از کشتن چندان مردم پشیمانی خورد. گفت:

" خـدای پرستیدن بر سـر کوه به مردم کشـتن بدل کردم." پس روزی برهمنی نام وی خاسف بیامد، و او را پندها داد. برهمین گفتا:" همچنین است، و من خود پشیمانم.

اکنون این پادشاهی ترا دادم." خاسف گفتا:" نه کار منست." برهمین گفتا:" تو از من بپذیر، و کسی را بران گمار از دست خویش." پس خدمت کننده‌یی بود، نام او سوناغ، خاسف وی را به پادشاهی بنشاند، و برهمین به جایگاه تعبّد خویش باز رفت.

و این سوناغ داد و عدل بگسترد و سیرت نیکو گرفت، و بماند پادشاهی در تخمه‌ی وی تا پانزده کس بنشستند. پس بیدادگر شدند، و پادشاهی ازیشان برفت. و این در عهد گشتاسپ بود، پادشاه عجم. و بهمن، به زندگانی گشتاسپ، گوید سپاه برد به هندوستان، و بهری بگرفت. و از دیگر جایها هرکسی گوشه‌یی بگرفتند، و ازان نژاد نیز کس را ملکت نبود. و بهمن میان حدّ هندوان و ترک شهری

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۹۱

بنا کرد و قندابیل نام کرد. و دیگر جایی که آن را بدهه* خواندندی، شهری بنا کرد و بهمن آباد نام نهاد؛ و به روایتی گفته‌اند منصوره است- و اللّه أعلم. و درین وقت به ایران بازگشت که خبر مرگ گشتاسپ رسید و پادشاهی بگرفت. و این روایت اندرین کتاب یافتم، و هیچ جای دیگر نخوانده‌ام. و مادر بهمن، گوید از ترکان بوده است- و اللّه أعلم.

حدیث ملک کشمیر و هال چنین گویند که هال از فرزندان سجواره بود، پسر جندرت، دخترزاده‌ی دهرات ملک، و به زمین هندوستان ملکت یافت، آنجایگاه که جندرت و دسل و ایشان کرده بودند. و سخت بزرگ گشت، و جایهای نیکو ساخت و شهرها. و بدان زمین جامه‌های نیکو یافتندی و بیرون نتوانستندی برد، مگر با نشان ملک که بر آنجا بودی. و رقم آن بودی که پای خویش به زعفران آلوده بران جامه نهادی. پس چنان افتاد که ازان جامه زن ملک کشمیر بخرید و بدوخت. چون پیش ملک اندر رفت نشان پای دید، بران رشکش آمد. گفت:" این چیست و از کجا آوردی؟" زن گفت:" از فلان بازرگان خریدم." ملک او را بخواند و از ان حال باز پرسید. بازرگان گفت:" نشان پای ملک هال است." سوگند خورد که برود و پای او ببرد. وزیر گفتا:" آنجایگاه زمین برهمنان است، نتوان بر وی پیروزی یافتن." نشنید و با سپاه برفت. پس ازین کار هال فروماند، و برهمنان را پیغام فرستاد که:" از من چیزی همی‌خواهد از اندام من، و آن را دشوار توان کرد." برهمنان دعا کردند و فرمودند که:" پیلی از گل بسازید و پیش حرب بدارید." هال همچنان کرد و ازان پیل آتشی همی‌جست، و سپاه کشمیر که با سپهبد پیش‌آمده بودند بسیاری بسوختند، و آخر ملک کشمیر به صلح فراز آمد از ضرورت. و هال را بسیار هدیه‌ها فرستاد، و صورتی بکردند از موم. ملک کشمیر پای آن ببرید، گفت:" سوگند راست کردم." و بازگشت به راه دریا. گفتند که:" آب غلبه دارد." نشنید و بر ساحل بیامد. هر منزلی آب کمتر گشت چند فرسنگ از عرض، و ملک کشمیر آنجایگاه عمارتها کرد و دیه‌ها. و دریا را به زبان هندوی ساوندر خوانند، و آنجا را ساوندی نام نهادند. و هم بران‌سان بماند و به بسیار جایها بتکده کرد و شهرهای خوب تا از دشمنی خبر آمدش به کشمیر. پس سوی ولایت بازگشت و دشمن را غلبه کرد، و پادشاهی بماند اندر فرزندانش، و همه هندوان به طاعت وی بودند. و زمین سند را سه ملک بودند، تا آخر کشور هندوان بر ملک قفند قرار گرفت. بعد ازان که به مردی غلبه کرد ایشان

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۹۲

را، و برهمنی او را دعا کرده بود که جمله‌ی پادشاهی او را گردد- و السّلام.

حدیث ملک قفند این قفند نه از هندوان بود، و لیکن از نیکو سیرتی و دادگری همه او را فرمانبردار شدند. و خطبه‌های نیکو کرد در کشور هندوان و ایشان را بستود و امید داد به نیکویها، و همچنان کرد. و آنست که بعد اسکندر رومی بود و آن خوابها دید، و از برهمن تعبیر جست، و صلح خواست از اسکندر، و دختر و طبیب دراز و فیلسوف و کوزابری به اسکندر

فرستاد. و در شاهنامه نام او کید هندو گفته است، و آن قصّه خود در روزگار سکندر گفته شود. پس چون خبر بهمن به هندوان رسید، قفند کسی را به سامید فرستاد، برادرش، تا به زمین منصوره رود، و مهره‌ی پارسی را بیرون کند ازان جایها که بهمن فراز گرفته بود، و بجای آتشکده بتخانه سازد. سامید، ملک هندوستان، هال را بخواند، و با سپاه سوی مهره‌ی پارسی رفتند و حرب کردند تا هزیمت رفت اندر شهر. و مدّت سه سال مهره در حصار بماند. چون به هیچ روی پیروزی نبود، سربی فرمود کندن، و جایی که آن را قیاطسه خوانند بیرون آوردند. پس بفرمود تا بر بام حصار چوبها به زمین فروبردند و سلاح اندران پوشیدند و ترک بر سر آن نهادند، بر سان ایستادگان همی نمود. و خود با جمله سپاه بدان راه برفت زیر زمین و سوی ترکان شد. و پادشاه وقت او را جایی داد و هم دران کشور بماند تا آخر. و بعد چند روز کلاغان بر سر ترکها همی‌نشستند. سپاه سامید گفتند:" این چه توان بود؟" و پس دانسته شد. در باز گشادند و مردمان شهر از رفتن مهره‌ی فارسی خبر دادند. و از پس چند سال سامید با پیروزی سوی کشور خود بازگردید. و بعد ازین کار اسکندر به هندوستان آمد.

ذکر فرزندان قفند از پس قفند پسرش، آیند*، به پادشاهی بنشست و ولایت سند به چهار قسمت کرد. ملکی را به عسقلند و بنه* بنشاند و دیگری را به ولایت زور و آنچه متّصلست بدان، و سدیگر ولایت سامید ملکی دیگر را داد، و چهارم زمین هندوستان و ندهه* و لوهانه جداگانه دیگری را سپرد. و این از پس هال بود.

چون روزگار آبند سپری شد پسرش، راسل، پادشاه گشت، و مدّتی بماند تا یکی مرد به وی برخاست و او را از پادشاهی بیرون کرد. و راسل به ناحیت جنوب آمد، و آنجا مقام گرفت. و او را دو پسر بود، یکی را نام روال و دیگر برقمایص خرد بود- و اللّه أعلم.

حدیث روال و برقمایص چون راسل بمرد، روال، مهتر پسرش، پادشاهی

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۹۳

بگرفت. و چنان بود که دختری بود از فرزندان ملوك، با عقل و خردمند. و دانایان چنان حکم کردند که هرکس که این دختر زن او باشد بر چهار اقلیم پادشاه گردد. و همه‌ی ملوك و مهتران هندوان خود را بر دختر عرض کردند. کس را نپسندید مگر برقمایص را، و او سخت نیکو روی بود. چون برقمایص او را بیاورد، برادرش گفت:" چون ترا پسندید مرا پسندیده است." و کنیزك را بستد. برقمایص با خویشتن گفت:" این کنیزك مرا به دانش برگزید و به از دانش هیچ کار نیست." و تن در آموختن داد. و خاست و نشست او با فرزانگان و برهمنان بود، تا چنان گشت که او را همتا نبود. پس آن متغلّب که پدر ایشان را بیرون کرده بود، چون خبر کنیزك بشنید، گفتا:" ایشان بدان جایگاهند که چنین توانند کردن." و سپاه آورد، و روال را هزیمت کرد. پس با برادران و مهتران جمله بر کوهی رفتند که آنجایگاه قلعه‌یی استوار ساخته بود، و راهبانان بر سر کوه بنشاند و ایمن گشت. پس چنان افتاد که این دشمن کوه را به حیلت بستد و قلعه را حصار گرفت، و نزدیك رسانید به ستدن.

پس روال کس فرستاد و از ملك صلح خواست. ملك گفتا:" این کنیزك را به من فرست، و هر مهتری دختری بفرستد تا من بر سالاران خویش بخشم. و ازان پس باز گردم." روال فروماند. و او را دستوری بود به هر دو چشم کور، نام او سفر. گفتا:

" چه بینی اندرین کار." وزیر گفت:" آن به که زنان بدهی و جان با تو بماند. پس تدبیر دشمن توان کرد. چون جان برفت، فرزند و زن و خواسته به چه کار آید؟" و دل برین بنهادند. اتّفاق را برقمایص اندرآمد و آفرین کرد. پس گفت:" من هم ازان پدرم که ملك می‌باشد. اگر از رأی خویش مرا آگاه کند، باشد که مرا تدبیری باشد دران، و به کودکی من نباید نگرید." پس ایشان او را آگاه کردند ازین سخنها. برقمایص گفتا:" صواب آن می‌بینم که من جان خویش فدای ملك کنم. بفرمای تا مرا بیارایند.

بر سان زنان و همه مهتران را بفرمای تا پسران را همچنین بر سان کنیزکان بیارایند.
و ما هر یکی کاردی به زیر موی پنهان کنیم. و ما را بفرست و یکی بوق زن را پنهان کن. چون ما را پیش ملك برند، مرا گویند این آن کنیزکست. ملك مرا از بهر خود بازدارد و دیگران را به مهتران بخشد. پس چون ملك خواهد که با من خلوت سازد بدان کارد اشکمش بدرم، و بفرمایم تا بوق‌زن بدمد. مهترزادگان چون آواز شنوند، دانند که من کار کردم؛ ایشان نیز همچنان کنند، و همه مهتران سپاه دشمن کشته شوند. و تو ساخته باش با سپاه، که چون خروش بوق شنوی بیرون آی تا سپاه

دشمنان را سپری کنیم." روال شاد گشت بدین سخن. و همچنان بکردند. و راست آمد، و ازان دشمن سواری نرست، و همه را بکشتند و از کوه بیفتادند. و کار روال بزرگ گشت. پس روزی روال دستور را گفت:" تدبیری نیکو ساخت برقمایص، و بزرگ نصیحتی بجا آورد." سفر گفتا:" چنین است، نیکو برآمد. و لیکن من ایدر چیزی همی‌بینم." گفتا:" چیست؟" سفر گفت:" آن مرد که چونین تدبیر داند کرد و دشمنی بدان صعبی هلاك کردن داند، بر وی ایمن نتوان بود، و جز هلاك کردنش درمان نباشد." روال گفت:" مرا دل ندهد که او را بد کنم." سفر گفت:" پس مردمان از وی ببر و دستش کوتاه گردان، تا هیچ نتواند کردن." روال همچنان بکرد. و برقمایص دانست که این کار دستور است. و او را وزیری بود دانا ازان پدرش، بر وی سگالش کرد که خود را دیوانه سازد. و با هم میعاد نهادند که بیرون شهر، به شب اندر، به یك خانه جمع شوند و با هم تدبیر سازند. پس برقمایص جامه بر خود بدرید و به بازار برآمد، بر سان دیوانگان. و این خبر به برادرش رفت، سفر را بخواند و گفت:" شغل برقمایص خدای تعالی از ما برگرفت که دیوانه گشت. نیك بود که او را بد نفرمودیم." سفر گفتا:" مرا با برادر تو هیچ دشمنی نیست، بل صلاح تو را گفتم. و این دیوانگی نیست، که زیرکی تمام است که درین زمانه به دانش او مرد نیست. و اگر خواهی که ترا حقیقت شود کسی را فراز کن تا بنگرد." و همچنان کردند. پس برقمایص چون شب درآمد به صحرا دست و روی بشست و نماز میکرد. جاسوس بر درختی بود، بجنبید، سایه‌ی او به مهتاب اندر. چون برقمایص بدید دیگر باره جامه بر خود پاره کرد، و پای برهنه دویدن گرفت خروشان. جاسوس بازآمد و ملك را بگفت، دستور گفت:" وی را بدیده باشد." و برین چندی برآمد.
پس شبی برقمایص و دستورش در بتخانه خفته بودند. برقمایص از خواب بیدار گشت و گفت:" در خواب دیدم که بر آسمان شدم، و ماه را روشنایی برفت. من آن را نعلین کردم و به زیر آمدم و آب چهار دریا بازخوردم." وزیرش گفت:" زود باشد که پادشاه جهان گردی." و برقمایص دیگر باره سر در خواب کرد. وزیرش برخاست و عصایی به همه قوّت بر ساقش زد. برقمایص بجست و خواست که او را بکشد. وزیر گفت که:" صبر کن، که من از بهر کاری کردم تا فردا. برقمایص را از درد خواب نبود." چون روز گشت، دستور گفت:" از بهر آن کردم تا خوابی دیگر نبینی و نخسبی و آن خواب را باطل نکنی." پس روزی، گرما هنگام، پای برهنه در شهر

همی‌گردید، به در سرای ملك رسید. کس را نیافت که منعی کند. اندرون رفت.
برادرش، روال، و کنیزکی بر تخت نشسته بودند و نیشکر همی‌خوردند. چون او را بدید، گفت:" حاجبان بر در این سرای نبوده‌اند که این مسکین ایدر یارست آمدن؟" دلش بر وی بسوخت. پس ازان پاره‌یی نیشکر او را داد، بستد و ازان پوست که افتاده بود برگرفت، و بدان همی‌خراشید، یعنی که همی پاك کنم. ملك چنین پندارست که پاك کرده می‌خواهد. کنیزك را گفت و بدندان همی‌خراشید. روال گفت:

" این کارد وی را ده تا پاک کند." کنیزک برخاست و کارد برقمایص را داد، و بدان نیشکر پاک می‌کرد و از پنهان می‌نگریست. چون ملک غافل شد از وی، برقمایص بجست و کارد بر ناف ملک زد و تا سینه‌ی او برشکافت. و بعد ازان پایش بگرفت و از تختش به زیر کشید، و همان ساعت وزیر را بخواند و مردمان را، و به پادشاهی بنشست. و مردمان آفرین کردند، و پس ملک را بسوختند. و کنیزک را بازگرفت و بزن کرد، و همه کارها استقامت یافت. پس سفر وزیر را بخواند و گفت:" دانم که همه تدبیرها تو کردی برادرم را در کار من. امّا بر تو اعتراض و عیب نیست، و لیکن خدای چنین خواست که این پادشاهی مرا باشد. اکنون همان تدبیر مملکت همی کن چنانکه برادرم را." سفر گفتا:" راست می‌گویی. همه من گفتم، امّا نه آن را که مرا با تو دشمنی بود. امّا نصیحت برادرت را جستم و صلاح او را. و اکنون نیّت کرده‌ام که خود را بسوزم. از من چنین کار نیاید، چنانکه به زندگانی با وی بودم به مرگ هم با وی باشم." برقمایص گفت:" اکنون خواهم که مرا کتابی سازی اندر کار پادشاهی و سیاست و عدل." گفتا:" فرمانبردارم." و سفر کتابی ساخت که آن را ادب الملوک خوانند. و نسخت آن درین کتاب ترجمه کرده است که من اختصار را ننوشتم.

چون پرداخته شد، پیش برقمایص آورد و برخواند، و همه بزرگان خیره شدند و آفرین کردند. پس برفت و خود را بسوخت، و کار برقمایص بزرگ گشت اندر پادشاهی و آخرین پادشاهی که جمله‌ی هندوستان به فرمان او بود این برقمایص بوده است. چنانکه یافتیم، جمله‌ی اصول نقل کرده شد. و از روایات آنچه یافته شد بنوشتیم، ألعهدة علی الرّاوی- و اللّه أعلم به.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۹۶

باب ثالث عشر در تاریخ پادشاهان یونان و ذکر اخبارشان

چنین خوانده‌ام از تاریخ حمزة بن الحسن الاصفهانی که روایت کند از کتاب حبیب بن نهر بن* مطران الموصلی نقل کرده از یونانی به تازی که یونانیان اوّل تاریخ از خروج یونان بن تورس نهاده‌اند که از زمین بابل به مغرب تحویل کرد. و همین نگاه داشتند تا به وقت خروج اسکندر رومی و غلبه‌ی او بر پادشاهان مشرق. و تاریخ نهادند، اوّل از اوّل بیست و هفت سال از عمر او گذشته. و از بعد آنکه اسکندر فرمان یافت یونانیان از شهر اسکندر، و حکیمان، که آن را قدونیه* گویند، پادشاهی فراز گرفتند. و اندر تاریخ طبری خوانده‌ام که چون اسکندر از جهان بیرون رفت او را پسری ماند، نام او اسکندر روس*. پس ارسطو و فلاسفه‌ی یونانیان بر او جمع شدند تا او را به پادشاهی بنشانند. گفت:" نخواهم." و از میان مردم بیرون رفت و به کوهی مقام گرفت، به عبادت کردن خدای تعالی. و یونانیان خیره گشتند. پس یکی را از اهل بیت او بنشاندند، نام او ارغوش*، و به زبان رومی پادشاه را بطلمیوس خوانند؛ و اشتقاق آن از حرب گرفته‌اند. و اوّل این مرد بود که بر یونان و مصر و بهری از مغرب بطلمیوسی کرد.

و سیاقت برین جمله که نوشته شود از تاریخ حمزه چنین گفته است که این شرح از مردی رومی او را معلوم شد، دبیر و کتاب‌خوان، که فرّاش احمد بن عبد العزیز بن دلف* بود، او را به اسیری بیاورده بودند. و پسری بودش سخت عظیم دانا و منجّم، و او را در لشکر سلطان نمر گفتندی. پس هرچه پدرش از کتابهای خویش خواندی، او تفسیر همی‌کرد تا این‌قدر معلوم شد بدین تفصیل- و السّلام.

بطلمیوس بن ارنب- خلیفه بعد از اسکندر- چهل سال.

بطلمیوس بن ارغوش دوستدار پدر سی و هشت سال.

بطلمیوس صانع بیست و شش سال.

بطلميوس محبّ الاب هفده سال.
بطلميوس که نجوم نیکو دانست بیست و چهار سال.
بطلميوس محبّ الام سی و پنج سال.

بطلميوس صانع دوّم بیست و نه سال.
بطلميوس مخلص هفده سال.
بطلميوس اسکندری ده سال.
بطلميوس حیران* هشت سال.
بطلميوس حدیدی هشت سال.
بطلميوس گربز سی سال.
قلوبطریا بنت مخه بیست و دو سال.
جملت سیزده تن بودند، و پادشاهی کردند سیصد و چهار سال.

از جمله‌ی این جماعت بطلميوس محبّ الابان* بوده است که بنی اسراییل را مدّتی برده کرد و از فلسطین به جانب یونان برد. و پس ازان رها کرد و آلات زرّین داد، تا بر آسمانه‌ی بیت المقدّس بیاویزند. و در روزگار او ملك شام انطیاخوس بود؛ و شهر انطاکیه وی کرد، و آن شهر بدو بازخوانند. و این بطلميوس به کارزار او رفت و او را بشکست.

و صانع آن بود که عزم کرد به کارزار انطیاخوس. بعد ازان خبر مرگ او بشنید. ملکت شام اضافت کرد، و مستولی شد بر شامیان.

و محبّ الام در عهد او اسکندر روس*، پسر انطاخوس، عزم کرد که ملکت شام او را بازگیرد. یونانیان او را بکشتند. و دیماطرنوس پادشاهی شام بگرفت.

و قلوبطریا زنی بود علم‌دوست، و همواره کتابهای افلاطون و بقراط و دیگر حکما جمع کردی و خواندی. و پس ازین جماعت پادشاهی با رومیان افتاد که ایشان را صوفریان خوانند. و چنان شنیدم از لفظ معتمدی که اندر زمین یونان بود ازین حکیمان معروف، افلاطون یا دیگری- و اللّه أعلم- که ذکر تحقیق نامش بر خاطرم فراموش گشته است، دانسته بود که آب دریا غلبه خواهد گرفت، و اغلب جزیره‌های یونان بحر گردد. و روزگار آن شناخته بود از علم نجوم. پس کتابی سخت برساخت بر علمهای شریف. و در آنجا گفته بود که: چنان یافته‌ام که به فلان سال اندر فلان ماه من زنده گردم به فلان جای که مرا دفن کنند، و بسیاری علوم پیدا کنم. اندر عالم واجب است بر پادشاه وقت و حکیمان و بزرگان و رعیّت که اندر این

روزگار از جمله‌ی زمین یونان بدان جایگاه جمع شوند تا عجایب بینند- و السّلام.

پس نسخت این کتاب در زمین بپراکند، و شاگردان خویش را و پادشاه را همین سخن بگفت و بدان جایگاه رفت که نشان داده بود، جزیره‌یی سخت عظیم بلند و خوش جایگاه بگزید. و پس بفرمود تا بر سر آن قبّه‌یی کردند تا اثر آن بجای ماند، و وصیّت کرد که او را دران قبّه دفن کنند. و به وقت مرگ همچنان کردند و اندر دانش او بی‌گمان بودند. و خداوندان عقل متحیّر شدند تا این سخن چون تواند بود. و این کتاب همی‌خواندند، چشم بران روزگار نهاده. چون سالهای بسیار بگذشت و وقت فراز رسید آوازه درافتاد، و علمای وقت تحیّر را تا چون تواند بودن.

و پادشاهان و رعیّت بسیاری جمع شدند و عوام چشم همی‌داشتند که این ساعت زنده گردد، و همه بران جزیره و قبّه جمع آمدند. پس چون آن وقت و آن ساعت فراز آمد، دریا بجوشید و موج زد و همه یونان آب گرفت و دریا گشت، مگر آن جزیره. پس بدانستند که حکیم این حادثه دانسته بود، و به حکمت ساخته این کتاب، و سخن زنده گشتن معنی همین بود، که اگر گفتی آب غلبه خواهد گرفت بران اعتمادی زیادت نکردندی، خصوصا عوام النّاس که اگرنه از بهر تعجّب زنده شدن بودی، نیامدندی. و بودند ازان مردمان که از صد و دویست فرسنگ آمده بودند بدین کار، و زمین یونان بحر گشت، مگر اندکی. و بجز این جماعت که بدین جزیره آمده بودند کس نماند، همه غرق شدند و بسیاری بر روان حکیم آفرین کردند. و ذکر آن‌که به چه روزگار بود و کدام حکیم، حقیقت معلوم نبود؛ امّا چنین بود- و اللّه أعلم به.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۹۹

باب رابع عشر اندر نسق ملوک روم و ذکر اخبارشان

طبقه‌ی اوّل

چنین گویند اسراییلیان که پادشاهان روم از پسران صوفر اصفرست* بن نصر* بن عیص بن اسحق علیه السّلام‌اند. و رومیان و یونانیان این سخن باطل کنند، بدین ترتیب و سان که نوشته آمد: مملکت یولیوس هفت سال بود، مملکت اغسطس، اوّل قیاصره، پنجاه و شش سال. اوّل پادشاه ایشان که او را قیصر خوانند این اغسطس بوده است. و ازان روزگار نام قیصری بریشان بماند- و معنی قیصر آنست که از شکم مادرش بیرون آوردند. و چنان بود که مادرش بمرد و او در شکمش بود.

حکیمان چون بدانستند که کودک زنده است، شکم مادرش بشکافتند و او را بیرون آوردند. مدینه‌ی قیصاریّه وی بنا نهاد.

چون چهل و هشت سال از ملک او برفت عیسی علیه السّلام از مادر بزاد و زکریّا پیغامبر علیه السّلام.

مملکت طباریس بیست و دو سال بوده است، و اندر روزگار او عیسی پیغامبر علیه السّلام بر آسمان بردند. و بعد ازان سه سال در پادشاهی بماند.

مملکت طباریس عاش چهار سال بوده است. و او را هیچ ذکری نخوانده‌ایم که ازان چیزی نقل شایستی کردن.

مملکت قلودقس* چهارده سال بوده است. یعقوب بن زید* الحواری را وی کشت، و اوّل ملکی به روم که صنم پرستید از پس عیسی او بود، و کشتن ترسایان مباح کرد.

مملکت نیرون بیست و چهار سال بوده است. و او بوده است که پولس و جماعتی را که بر دین عیسی بودند علیه السّلام بکشت.

مملکت طاسیس و استسیانوس*، به مشارکت، سیزده سال بوده است. جهودان درین روزگار به بیت المقدّس عاصی شدند بریشان، و سیصد هزار مرد از جهودان بکشتند و زن و فرزند به رومیّه آوردند به غارت اندر اوّل سال. و بدین عهد اندر بود برخاستن بلیناس مطلسم. و من آن را به کتابی تازی اندر یافتم. و این جایگاه در آوردم که به عهد نام این ملک گفته بود.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۰۰

چنان روایت کرده است که بلیناس بن بطیاس را پدر بمرد، و مادرش عظیم درویش بود. و آن جایگاه کنیسه‌یی بود که به سالی یکبار درش بازگشادندی روز عیدی که رسم بودشان، و بسیاری بتان بودند دران کنیسه نهاده. پس همه کس کودکان را آنجا بردندی، و هر کودکی جایی که خواستی پیش بتی بنشستی تا دانستندی که ازان کودک چه صناعت و کار خواهد

آمد، که این تجربت کرده بودند.
پس چنان افتاد که مادرش بلیناس را آنجا برد. بلیناس رفت و پیش بتی بیارامید که تعلّق به علم نجوم و فسونها و سحرها و صناعتهای بزرگ داشت. و جماعتی دران ایّام بودند اهل آن علم و صناعت؛ مادرش بلیناس را پیش ایشان برد. قبول نکردند، از بسیاری شفاعت و زاری که کرد. گفتا:" خدمت کنندهیی باشد که سخت ضعیفم و بدحال، و شما را ثواب باشد." آخر رضا دادند و گفتند:" ایدر همی گردد." و مدّت هفت سال برآمد، و بلیناس عظیم زیرک بود و صاحب اقبال، بسیاری علم آموخت دزدیده. و حکیمان او را محلّی نشناختندی، که چیزی از نهان وی گویند. و نسخت کتابها برداشت. پس چنان افتاد که عید ایشان فراز رسید، و همه خلایق به کنیسه جمع شدند. بلیناس رفت و پیش آن بت بنشست تا چیزی خواند از علم. جماعتی از بزرگزادگان بر وی خواری کردند از خداوندان تعلیم، و گفتند:
" تو از کجا و این گستاخی از کجا؟" و بلیناس را براندند. برخاست و از پس آن بت مهین رفت از غم، و آنجایگاه خوابش باز گرفت.
چنین روایت کنند که درین کنیسه شیطانی مقام داشت، از بقیّت خداوندان علم، که اندر عهد سلیمان پیغامبر علیه السّلام بودند. و عادت چنان بود که چون مردم بیرون آمدندی در کنیسه سخت گشتی و تا سال دیگر همان وقت گشاده شدی، کس ندیدی. چون مردمان بیرون رفتند، در کنیسه سخت گشت و شیطان پیش آن بت بزرگ بنشست. و کتاب علم و فسونها به زبان جنّی همیخواند به آواز بلند. بلیناس بیدار گشت و دل و هوش بدو سپرد و همیشنید، و بهری یاد گرفت. چون تمام بخواند بلیناس از پس آن صنم بیرون آمد. شیطان گفت:" چه کسی و ایدر چه کار داری که این ساعت بسوزمت به آتش؟" بلیناس زاری و ضعیفی و بیچارگی گفتن گرفت، و کمخردی و درویشی، و گفت:" اگر مرا بکشی سخت نیکو کرده باشی، تا از محنت روزگار باز رهم و خلاص یابم." شیطان را رحمت آمد بر وی، و گفت:
" برو اکنون از ایدرا!" بلیناس گفت:" یکی به تفضّل اندر طالع من نگر، تا مرا ازین
مجمل التواریخ و القصص، نجمالدین سیفآبادی، متن، ص: ۱۰۱
محنتها چه خواهد رسیدن." پس کتاب را بنگرید آن شیطان، و طالع ساعت را. پس بلیناس را گفت:" واجب کند که مادرت همین ساعت بمرده است، و ترا چنین مینماید که کارت بزرگ گردد، و پیش پادشاهان منزلت یابی." بلیناس گریه آغاز کرد و گفت:" چه باشد اگر این دفتر یک لحظه به عاریت به من دهی، تا دران بنگرم. و پس هرچه خواهی بکن، اگر بکشی و اگر بسوزی." شیطان او را بانگ برزد و بیم نمود، تا از بس زاری که بلیناس بکرد، شیطان کتاب او را داد، و گفت:" همین زمان بنگر و باز مرا ده!" بلیناس کتاب بستد و همینگریست آنچه خواست. شیطان گفت:
" پس اکنون که نگری باز ده!" بلیناس گفت:" اگر همین ساعت بیرون روی و اگرنه فسونی کنم که ناچیز گردی!" شیطان بترسید و در دست و پای بلیناس افتاد، و زاری میکرد و گفت:" مرا بگذار تا هم ایدر بباشم. و من خود دیده بودم که این کتاب از من برود، امّا به تو گمان نبردم. اکنون رحمت کن!" بلیناس گفت:" اکنون روا باشد." و افسون بخواند، در باز شد ازان کنیسه. و او بیرون آمد، و مردمان خیره شدند، که آن عادت نبود. پس بلیناس با پیش استادان آمد و هیچ پیدا نکرد. و ایشان به شب اندر فسونها کردندی و زنان مهتران نیکوروی را به افسون بیاورندی و به ساقی کردن بداشتندی. این شب گفتند:" ما را فلان زن میباید." و به افسون خواندن گرفتن مشغول شدند. بلیناس افسونهای استادان باطل کرد، و کس نیامد. ایشان همه خیره بماندند و گفتند:" این چه تواند بود؟" و عاجز شدند. بلیناس گفت:
" آزمون رایگانست." ایشان گفتند:" روا باشد." بلیناس فسون برخواند، و آن زن همان ساعت بیامد بیخویشتن، و تا روز

شراب همی‌داد. پس برفت. و استادان از بلیناس عظیم خیره ماندند، و حسد دریشان کار کرد. پس از بلیناس درخواستند که ملک طاسیس را به افسون بیاورد، تا ایشان را ساقیی کند. بلیناس گفت:" دانم که درین چه اندیشیده‌اید، و لیکن من این کار بکنم." و همچنان کرد. و ملک بی خویشتن تا سحرگاه ساقیی همی کرد، و پس دستوری دادندش. گفت:" این در خواب می‌بینم." از رفتن و آمدن مانده گشته و بخفت همچنان با موزه. چون برخاست از کسان پرسید که:" مرا چه افتاد دوش؟" گفتند:" ندانیم. تو به شب از ایدر برخاستی مدهوش و موزه پوشیدی و برفتی تا سحرگاه." پس یاد آمدش که نشانی در موزه نهاده بود. بازجست و بیافت، و حقیقت شدش که نه در خواب دیده است. و گمان برد که کار حکیمان و فسون گرانست. کس فرستاد و ایشان را بخواند و ازان کار

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۰۲

بپرسید. استادان بلیناس را پیش ملک اندر سپردند از حسد، و گفتند:" ما نخواستیم. وی کرد و فسوس داشت بر ملک." بلیناس گفت:" من کردم." و ایشان فرمودند. لیکن مقابلت این کار ملک را چیزی سازم که در عالم کس را نباشد." پس طلسمی کرد که از هر چهار سامان که دشمن آهنگ ایشان کردی سوار، طلسم ازان روی حرکت کردی و آواز جلاجل برخاستی. ملک بدان شادمان شد.

و سالها بماند تا به عهدی که زن پادشاه وقت از دریا جوهری همی‌خرید. ملک بحرین گفت:" بها ازان جلاجل سوار یکی می‌خواهم." و آن مالها که به بهای آن همی دادند نستد. زن فریفته شد، و ازان سوار جلاجلی برکند و بفرستاد. و آن طلسم باطل گشت. پس ازان ملک با سپاه قصد حرب کرد و آن شهر را خراب کرد و پیروزی یافت- و آن را قصّه‌هاست.

پس کار بلیناس بزرگ شد؛ و به رومیّه و عمّوریّه و مصر و بسیاری جایها طلسمها کرده است به دفع هر چیزی به هر سان که پادشاهان درخواستندی. و بر سر مناره‌ی اسکندریّه آینه هم وی ساخت- و هر یکی را علی‌حدّه قصّه‌یی هست، که چه ساخت و چه سبب را. و طالعی عظیم داشته است درین کار، و بسیار از صنعتهای او هنوز بجایست. و از بعد صد و بیست سال از عمرش به شهر مصر بمرد.

و اندر کتاب همدان چنان خوانده‌ام که قباد او را بفرستاد به دفع آفات شهرها را طلسم ساختن، و به همدان سرما و کژدم و مار را طلسم کرد بدان شیر سنگین که پیداست، و دیگرها که در زیر زمینست. و چون از مردم شهر ناخشنود بود و از همدان بخواست رفتن، در پایان کوه اروند طلسمی کرد که مردمانش همه مخالف یکدیگر باشند و بدنهاد؛ و هرگز موافقتی اصلی نباشد، و نفاق کنند با هم. و این حدیث همدان در قصّه‌ی بلیناس ذکر ندارد، و از تاریخ قباد و ازین عهد بلیناس هم بسیار تفاوتست.

مملکت دومطیانس پانزده سال بوده است. آنست که یوحنّا را که انجیل نوشتی از حواریان عیسی به جزیره‌ی قبطوس راند و بازآورد.

مملکت طرایانس نوزده سال بوده است. وی را هیچ ذکر نیافتیم بعد ازین قدر.

مملکت آدریانس بیست و یکسال بوده است. و هرچه از بیت المقدّس آباد بود او خراب بکرد، و نام ایلیا بران نهاد، اگرچه پیش ازان خود بود.

مملکت انطونیس بیست و سه سال بوده است.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۰۳

مملکت مرقس نوزده سال بوده است.

مملکت فودمس* سیزده سال بوده است.

مملکت سوریس* هجده سال بوده است.

افطسوس*، پسرش، هفت سال بوده است.

انطونیس دوّم- که جالینوس به عهد وی بود و مرد- چهار سال بوده است.

مملکت اسکندر ماميا، یعنی عاجز، سیزده سال بوده است.

مملکت مکسمس سه سال بوده است.

مملکت غردیانس شش سال بوده است.

مملکت فیلقن* شش سال بوده است.

مملکت دیقیوس دو سال بوده است. و او همچنین ترسایان را همی‌کشت، و اصحاب الکهف از وی گریختند در غار.

مملکت غلس پانزده سال بوده است.

مملکت قلودیس یک سال بوده است.

مملکت اوربیلس شش سال بوده است.

مملکت ابروبس هفت سال و شش ماه بوده است.

مملکت دقلطیانس و مقسمانس* نوزده سال بوده است. و ایشان به عمّوريّه نشستندی زیر روح خلیج بر شصت فرسنگی از شهر قسطنطنيّه، و پیوسته در طلب ترسایان بودندی، و همی‌کشتند و اسیرشان همی‌کردند.

مملکت فرویقس* پنج سال بوده است.

مملکت دقلطیانس الثّانی بیست سال بوده است.

جملت این طبقه بیست و نه پادشاه بوده‌اند اندر مدّت سیصد و هشتاد و دو سال و دو ماه.

طبقه‌ی دوّم

اشاره

پادشاهی قسطنطین المظفّر بن هیلانی، مادرش، سی و یک سال بوده است.

اوّل پادشاهی روميّه کرد. پس بازونطیا* آمد، و آن را دیوار کشید و دارالملک ساخت، و نام قسطنطنيّه بران نهاد. و بت‌پرستی بگذاشت و دین عیسی علیه

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۰۴

السّلام گرفت. و مادرش، هیلانی، از رها بوده است بعد هفت سال از ملک او به جانب فلسطین آمد و کنیسه‌های شام را بنا نهاد، و خشبهٔ الصّلیب از بیت المقدّس بازآورد بعد جهدها به یافتن آن، و سوی پسر فرستاد. و قسطنطین سیصد و دوازده سقف را جمع آورد تا شریعت عیسی را کتاب نهادند، بعدما که هیچ نبود. و همه روم ترسا شدند، و ارمنیان همچنین کیش ایشان گرفتند. و اندر سال بیست و یک از ملکش کنیسه‌ها کردند بسیاری اندر روم، و ترسایی بزرگ شد و رونق گرفت- و اللّه أعلم.

مملکت قسطنطین بن قسطنطین بیست و چهار سال بوده است. اندر ملک وی هیچ معلوم نشد که ازان احوال باز توان نمود یا

شرح توان داد- و اللّه أعلم به.

مملکت یولیانس، برادرزاده‌ی قسطنطین، دو سال و شش ماه بوده است. او دین ترسایی بگذاشت و صنم پرستید. و اندر عهد شاپور به عراق رفت، و آنجا کشته شد- و شرح آن در قصّه‌ی ملوک گفته شود. پس شاپور یکی را از بطارقه بریشان پادشاه کرد از دست خویش.

مملکت اوالس بن نواله چهارده سال بوده است.

مملکت تیدوسیس الاصغر چهل و دو سال بود. آنست که نسطور بطریق را، که اسقفی بزرگ بود، لعنت کرد و از شهر براند. و نسطوریان را به وی بازخوانند از ترسایان. و بیشتر، که ازان نسب باشند، صاحب مذهب باشند.

مملکت مرقیانس و زنش، بلخاریا، هفت سال بوده است. ایشان ترسایان یعقوبیان را لعنت کردند و براندند همه را.

مملکت الیون مهتر، از میانه‌ی مردم بوده است، شانزده سال بوده است.

مملکت الیون کهتر، پسرش، یک سال بوده است.

مملکت ازنین ارمیناقی هفده سال بوده است. و دین یعقوبیان داشت. پس مردی به غیبت او قسطنطیّه فراز گرفت. چون بازآمد پادشاهی از وی بازستد، و آن متغلّب را بگرفت تا در زندان بمرد.

مملکت نسطاس، از میانه‌ی مردم، بیست و هفت سال بوده است. و هم بر دین یعقوبیان بوده است و به عمّوریّه بنا نهاد. و گنجی بیافت اندران که بران عمارت شهر خرج کرد. و زیادت آمد بر کنیسه‌ها، و دیرها بکار بردند از غایت بسیاری.

مملکت یوسطینس نه سال بوده است.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۰۵

مملکت یسطیناس سی و نه سال بوده است. کنیسه‌ی روحا او کرد.

مملکت خواهرزاده‌اش، یوسطینس، سیزده سال بوده است.

مملکت طبارینس چهار سال بوده است. آنست که کوشکهای عظیم کرده است و نشستگاهها که هر جایی ازان در زرّ افکند و بعضی را سیم و بعضی را مس، و عجایبتر بناها.

مملکت موریقیس بیست سال بوده است. آنست که ملوک عجم شهرها از او بستدند. و بر آخر خسرو پرویز از وی یاوری بخواست و سپاه فرستادش تا بهرام چوبینه را هزیمت کرد. و دخترش، مریم، را به خسرو داد.

مملکت فوقاس گویند هشت سال بوده است. و برین موریقیس خروج کرد و او را بکشت و پادشاهی فراز گرفت. پس آن بود که خسرو پرویز سپاه فرستاد به روم به کینه خواستن با سپهبد شهرابراز*- و آن خود گفته شود. پس مردی برخاست با جمعی بسیار، هرقل نام، و نصرت کرد به کسری، و فوقاس را بکشت.

مملکت هرقل و پسرش سی و یک سال بوده است. آن است که در عهد پیغامبر بود علیه السّلام. و آن رسولان که به اطراف فرستاد یکی پیش هرقل بود و از نهان مسلمان گشت. و چون پادشاه شد در عهد اردشیر بن شیرویه به عمارت بیت المقدّس مشغول شد. پس عرب اندر شام آمدند، و رومیان نیز به شام نرسیدند. و جملت ایشان هفده تن بوده‌اند، در سیصد و پنج سال سپری شدند- و اللّه أعلم.

فصل از کتاب وکیع القاضی از عهد هرقل که در تاریخ حمزه‌ی اصفهانی مثبت است

حمزهٔ الاصفهانی گوید که وکیع القاضی کتابی نهاده است در تاریخ ملوک روم تا به سال سیصد و یک شرح نوشته است، و گفته که تفاوتست میان هر دو. امّا اعتماد بران است که ازان رومی شنیدم و از لفظ او فراز گرفتم، چه اندر ترجمه و نقل کردن سهوها افتد، که احتیاط بجای نیاورند. و من ازان کتاب وکیع القاضی تا به سال سیصد و یک از بعد هرقل که به عهد پیغامبر بود صلّی اللّه علیه و سلّم برین

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۰۶

سیاقت که یافتم، نوشته شد- و اللّه أعلم.

مملکت قسطنطین بن هرقل بیست و پنج سال بود. و در عهد او عثمان عفّان را رضی اللّه عنه بکشتند. و حرب صفّین بود.

مملکت قسطنطین، پسر زن هرقل، هفده سال بود.

مملکت قسطنطین بن هرقل در روزگار عبد الملک مروان ده سال بود.

مملکت لاوی- و الیون نیز گویند- سه سال بود.

مملکت طارس* هفت سال بود.

مملکت اسطینوس به وقت عمر عبد العزیز شش سال بود.

مملکت اسطاسیوس دو سال بود.

مملکت تدوس دو سال بود.

مملکت لاوی، در آخر ملوک بنی امیّه، بیست و پنج سال بود.

مملکت لاوی بن قسطنطین پنج سال بود.

مملکت قسطنطین بن لاوی نه سال بود.

مملکت قسطنطین ارینه پنج سال بود.

مملکت فقور*، به روزگار هارون الرّشید، هشت سال و نه ماه بود.

مملکت استیران بن فقور* دو ماه بود.

مملکت پسر میخاییل بیست و دو سال و سه ماه بود، به روزگار مأمون.

مملکت میخاییل بن توفیل بیست و هشت سال بود. و مادرش پادشاهی کرد تا او بزرگ شد در وقت متوکّل. پس ملک از خاندان ایشان برفت و با سقلاب افتاد و بنسیل* سقلابی او را بکشت در سال دویست و پنجاه و سه، اندر روزگار خلافت المعتزّ باللّه امیر المؤمنین.

مملکت بنسیل* سقلابی بیست سال بوده است.

مملکت الیون بن بنسیل* بیست و شش سال بوده است. و اندر روزگار معتمد به سال دویست و نود.

و إسکندروس، پسر بنسیل*، پادشاهی کرد و اندر وقت مقتدر بمرد به علّت دبیله. و ازان پس قسطنطین بن الیون پادشاهی کرد دوازده سال. پس قسطنطین بن اندرقس بر وی غلبه کرد و ملکت وی فراز گرفت، تا مردمان قسطنطین بن الیون به وی برخاستند و بکشتندش، و قسطنطین باز به پادشاهی برسید.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۰۷

و تا سال سیصد و یک بیرون ازین هیچ نیافتیم، و از آنچه دیدیم بدین ترتیب و اختصار نوشته شد. و آنچه بعد ازین معلوم گشت نویسیم- إن شاء اللّه تعالی.

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۱۰۸

باب خامس عشر اندر سالهاى قبطيان، اين‌قدر كه معلوم شد

قبطيان را پادشاه فرعونان بوده‌اند، چون نبطيان را نمرودان، و يونانيان را بطالسه، و روميان را قياصره. امّا سالهاى ايشان اندكى ذكر دارد، مگر آنچه در قصص الأنبياء جماعتى را ذكر بيايد، چون فرعون موسى و نمرود ابراهيم عليه السّلام. شرح آن از روزگار دراز مندرس گشته است و بر دل مردم فراموش شده، چنانكه شاعر وقت گويد روزگار را، شعر

أ لم تر أنّ طول اللّيل* يسلى‌و ينسى مثل ما نسيت جذام امّا اندر تاريخ حمزه اين‌قدر مسطورست كه روايت كند از كتاب درزيجه* كه اوّل تاريخ آنست كه بطليموس اندر مجستى پيدا كرده است ميان كواكب تيزرو، ازان سال بختنصر مستولى شد اندر حدّ مغرب. پس آنچه بران زيج نهاد تاريخ فيلفس بود. پس تاريخ اسكندر، پس تاريخ انطينوس، و حساب كواكب بيابانى برين كرده است. و گفت تاريخ قبطيان از روز چهارشنبه است كه بختنصر به ديار عرب آمد. و ازان وقت تا تاريخ يزدجرد شهريار به حساب پارسيان هزار و سيصد و هفتاد و نه سال و سيزده* ماه است؛ و ميان اسكندر و يزدجرد نهصد و چهل و دو سال و دويست و پنجاه روز به سالهاى سريانيان- و اللّه تعالى أعلم به.

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۱۰۹

باب سادس عشر اندر سالهاى بنى اسراييليان و ذكر ملوك و علماى ايشان بر اجمال

حمزة الاصفهانى گويد: به بغداد بودم در سنه‌ى ثمان و ثلاثمايه مردى يافتم از علماى جهودان، نام او صدقيا، و اسفار توريت از برداشت. و از تلميذ وى شنيدم كه دوازده كتاب از كتابهاى پيغامبران بنى اسراييل عليهم السّلام خوانده است، چون كتاب يوشع بن نون و كتاب سبطى* و كتاب شموييل و كتاب سفر الملوك و كتاب حكمت سليمان و كتاب سلميرا* و كتاب قوهلت و كتاب رعوث* و كتاب سيرث و كتاب ايّوب و كتاب سيرن* و كتاب جوامع حكم اشعيا* و ارميا و دانيال و حزقيال.

پس التماس كردم كه ازان مجموعه‌يى مختصر به من فرستد اندر تواريخ. بعد چند روز بياوردند، اندر شرح خلقت آدم عليه السّلام و تواريخ ميان پيغامبران تا به وقت عمارت بيت المقدّس اندر عهد امير المؤمنين عمر بن الخطّاب رضى اللّه عنه؛ و ذكر آن در تاريخ مثبت است، بختنصر*. و همچنين روايت كند از كتابى تأليف بافنحاس* بن باطا العبرانى، درين باب. پس ما شرح اين كتب و تاريخ جرير بدين موجب نوشتيم، و اعتبار كرده شد، اندكى متفاوت بود، مگر اندر لفظ نامها تغيّر بود از آنچه در تاريخ جرير طبرى است. و اين شكل و همه شرح اين كتابها بعضى اين جايگاه مثبت كرديم، و باقى در ذكر پيغامبران عليهم السّلام گفته شود.

پس تاريخ بنى اسراييليان بعد از موسى عليه السّلام يوشع بن نون به كار بنى اسراييل بايستاد بيست و هفت سال. و بعد ازان به تدبير ايشان قاضيان و عالمان همى‌كردند؛ پادشاهى نبود. پس پسرزادگان شمعون و يهودا پيش روى بنى اسراييل بودند و به حرب كنعانيان رفتند، و به بارق ازيشان ده هزار مرد بكشتند، و پادشاه را اسير گرفتند تا به اورشليم، به زندان اندر بمرد. و بنى اسراييل اندر معاصى كردن ايستادند و بتى را همى‌پرستيدند كه نامش بعل بود، و دست از طاعت بازداشتند.

و آنست كه خداى تعالى در قرآن مجيد مى‌گويد: أَ تَدْعُونَ بَعْلًا وَ تَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخالِقِينَ «۱» پس خداى تعالى الياس را عليه السّلام نبوّت داد بريشان. و قبول نكردند. الياس ستوه شد و بر ايشان دعا كرد و پنهان شد. خداى تعالى سه سال

(1) Sure ۳۷ ,Vers ۱۲۵.

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۱۱۰

قحط بريشان فكند، و متحيّر شدند. يسع بن بخطوب* بجاى الياس بايستاد، و همچنان عصيان همى‌كردند. ايلاق* از بعد او به پادشاهى بنشست، و دشمنى بر وى بيرون آمد، به حرب رفتند، و بنى اسراييل تابوت در پيش داشتند. و دشمنان غلبه گرفتند بريشان و شكسته بازآمدند. پس ازين مدّت چهارصد و شصت سال خلاف ظاهر شد ميان ايشان. و از عصيان كردن ايزد تعالى پادشاهانى را بريشان گماشت تا بنى اسراييل را قهر كردند. و از جملت كوشان بود از فرزندان لوط هشت سال در؟؟؟ شدن عفلون، ملك؟؟؟ زاب، و همه را برده كردن هشتده سال؛ از حرب پرداخته بودند هشتاد سال اندرين مدّت. و اندر تاريخ جرير چنانست كه نوفل، برادر كالوب* بن يوفنّا، پادشاهى كرد. و جناور از بعد اين بانس بن كنعان* مستولى گشت، و تا غارت و بند كردن اسراييل ديگر بار، بيست سال؛ در پرداختگى از حرب چهل سال. آنست كه زنى ملكت بگرفت از نژاد پيغامبران، نام او دبوان*، و كنعانى را بكشت و مردى، بارق نام، درين مدّت تدبير مملكت همى‌كرد؛ در قهر بنى اسراييل از دست اهل مدين از پسران لوط هفت سال؛ در رهانيدن جدعون بن يواش بنى اسراييل را و حاكم شدن ميان ايشان چهل سال؛ در ولايت املك از آل لوط سه*؛ در ولايت تولع بن فوا از بنى اسراييل بيست و سه سال؛ در غلبه‌ى بنى عمون از فلسطين هجده سال؛ در ولايت يفتح از بنى اسراييل شش سال؛ در ولايت يحسون اسراييلى هفت سال؛ در ولايت الون از بنى اسراييل ده سال؛ در ولايت ارون و عكرون، و نيز گويند او را چهل پسر بود و سى پسرزاده، هشت سال؛ در غلبه‌ى مردم فلسطين دوم بار چهل سال؛ در ولايت شمشون الجبّار در بنى اسراييل سى سال؛ در ولايت عالى كندا، كه تدبيركننده‌ى ولايت بنى اسراييل بود، سى سال گويند. و چون از ملك او سى سال بگذشت سالهاى عالم به دو هزار و چهل سال رسيده بود. و درين عهد مردم اسدود و عسقلان بر تابوت ميثاق غلبه كرده بودند.

پس چون مدّت اين چهارصد و شصت سال برآمد- چنانكه شرح داده شد- تدبير بنى اسراييل اشموييل پيغامبر كرد، عليه السّلام، بعد از عالى. پس ازان طالوت را پادشاه كردند به اشارت اشموييل؛ و نام او به سريانى شاوك* بود. و در عهد او تابوت به بنى اسراييل بازرسيد، و پادشاهى كرد چهل سال. و از بعد او خليفتش بود داود عليه السّلام. بعد ازان كه جالوت را بكشت پادشاهى و نبوّت يافت چهل سال. ازان پس پسرش، سليمان عليه السّلام، مملكت و پيغامبرى يافت، بدان

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۱۱۱

جلالت، چهل سال. بعد ازين ملك به فرزندان سليمان رسيد تا آمدن بختنصّر بعد از تاختن سنحاريب- چنانكه به جايگاه گوييم. و سالهاى ايشان تا وقت بختنصر، برين نسق كه پادشاهى كردند، مدّت سيصد و سى و شش سال و سه ماه است. و ما درين جدول ثبت كرديم- بعون اللّه تعالى.

أرحبعم بن سليمان هفتده سال ملك بود.

لابياس* بن أرحبعم سه سال ملك بود.

لاسا بن ابيا، او أسا بود كه پيغامبرى يافت چهل و يک سال.

يهوشافاط بيست و پنج سال ملك بود.

يورام بن سافط* هشت سال ملك بود.

و در جمله‌ى سالهاى پدرش اخزياهى* يک سال ملك بود.

يؤاش بن اخزياهو چهل سال ملك بود.

أمصيا بيست و نه سال ملك بود.

عزيا بن أمصيا پنجاه و دو سال ملك بود.

در عهد پدرش ماسور* پانزده سال ملك بود.

عثاليا* از جمله تا اسير شدنش چهارده سال بود.

يوثام شانزده سال ملك بود.

حزقيا شش سال ملك بود.

منشا بن حزقيا بيست و پنج سال ملك بود.

اهون* بن منشا بيست و نه* سال ملك بود.

يوسا* بن اهون* سى و يك سال ملك بود.

ياهوحاز* دو سال ملك بود.

يوهاقيم* پانزده سال ملك بود.

يخنيا بن يوهاقيم سه ماه ملك بود.

و بعد ازين بختنصر سوى مغرب آمد و او را به بابل برد و پادشاهى به صدقيا داد. و چون عصيان كرد بختنصر بازگشت و او را بگرفت، و بيت المقدّس و مسجدها و هيكلها با زمين راست كرد. و هفتاد سال چنين بماند. و از بعد آن چون بنى اسراييل به اورشليم بازآمدند پادشاهى ايشان به روميان افتاد و يونانيان. و به روايتى گويند بختنصر اندر مغرب پادشاهى چهل و پنج سال كرد. از بعد او كردوخ،

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۱۱۲

پسرش، بيست و دو سال. پس بلشصر كرد پادشاهى سه سال، و دارا او را بكشت.

و به سريانى او را داريائوش خواندند. و ازين اخبار ايشان در تاريخ انبياء و ملوك گفته شود- و اللّه أعلم.

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۱۱۳

باب سابع عشر اندر تاريخ ملوک عرب و آن پنج فصلست

فصل اوّل از باب سابع عشر

اشاره

در شرح نسب اعراب آل قحطان و غيرهم و متفرّق شدن ايشان به وقت سيل العرم

چنين خواندم در سير الملوك و كتاب الانساب و ديگرها كه چون نوح پيغامبر را عليه السّلام فرزندان بسيار شدند، شبى خفته بودند. بامداد كه برخاستند، هركسى از گونه‌يى سخن همى‌گفت با فرزندان و عشيرت خويش. و ازان سبب آن جايگاه را بابل نام نهادند، يعنى تبلبلت الألسن، زبانها بگرديد و ازان پس پراكنده شدند. و اندر زبان گرديدن خلافست. بعضى گويند اين به گاه گيومرث بود- و در قصّه‌ى او خود هست- و به روايتى گويند اين زبان و لفظ گوناگون، و بدان سخن گفتن، جمشيد

ساخت از خویشتن بر سان دیگر استنباطها- خدای تعالی داناتر به کیفیّت آن. و ما به سخن و اخبار فرزندان سام بازشویم.
سام را هفت پسر بودند، نام ایشان ارفخشد و ارم و الیفر و الاسود* و عالم و کرمان و نورد*. و هر یک را فرزندان بودند بسیاری و قبیله‌ها. و من ذکر ایشان مختصر و مجمل بگویم، بر عادت خویش، و مشبع- إن شاء اللّه تعالی.
أرفخشد بن سام پسر شالخ بود و او را سه پسر بود، یکی عابر و او هود پیغامبر است، علیه السّلام- و پسر او فالغ بود، جدّ الخلیل علیه السّلام- و نزار و مضرّ. و همه اجداد پیغامبر ما علیه السّلام ازین نژاد بودند. و دیگر پسر را نام قحطان بود، و او جدّ آل قحطان بود و ملوک حمیر و تبّعان یمن. و او را ازان قحطان خوانند که در عهد او قحط افتاد سخت. او قحط برانداز بسیاری که مردم را بداد نزل و خورش، چنانکه گویند:" بقحط القحوط و یطردها بسخائه و جوده." و او بزرگتر کسی بود اندر حلم و سخاوت و فراخ‌دستی. پس از گروه عاد زنی خواست، و فرزندانش آمدند، چون یعرب و جرهم و المعمر* و صاعد* و حمیر و منیع و حض*. و از یعرب یشحب‌زاد، و سبأ پسر یشحب بود، پدر همه‌ی ملوک حمیر و تبّعان. و اوّل کسی که به زبان تازی فصیح سخن گفت او بود. و پسران او را تحیّت کردند و گفتند:
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۱۴
" أبیت اللّعن و أنعم صباحا." این یعرب بود. چون به یمن جای گرفتند، و دیگر یمانیان را و نسب جمله اعراب را بدان فرزندان قحطان کنند. و سه دیگر پسر را لام نام بود، و او را فرزندان بودند، و به بابل مقام داشت و اشعار شیث و آدم علیهم السّلام پیوسته خواندی. و از نیکو سیرتی و زهد و عبادت او ضحّاک قصد کشتن او کرد.
پس بگریخت با فرزندان و به زمین روم رفت و در بیابانی مقام گرفت. و هم آن جایگاه روزگارش سپری شد، و فرزندانش او را به قبّهٔ الرّصاص دفن کردند- و ذکر آن در باب الحفایر گفته شود.
إرم بن سام را هفت پسر بودند، نام ایشان عاد، ثمود، صحار، جاسم، وبار، طسم، جدیس؛ و ایشان را عرب العاربهٔ خوانند. و نسل ایشان چندان گشت که هیچ عدد پیدا نیامد، و صاحب قوّهٔ و هیکل و بالای عظیم بودند و جبّاران. و بالای ایشان صد گز بوده است به ارش ایشان. و کوتاهتر کسی هفتاد ارش بود. و تصدیق این حدیث قول خداست عزّ و جلّ: کَأَنَّهُمْ أَعْجازُ نَخْلٍ خاوِیَةٍ. «۱» پس عاد با فرزندان خویش از بابل برفت. و از پس عاد فرزندان یافث برفتند بر جانب مشرق- چنانکه گفته شده است. چون عاد برفت از بالا آواز آمد که:" یا عاد خذی یمنهٔ." یعنی دست راست گیر. عاد سوی یمن رفت و جای گرفت، و ازین قبل آن را یمن خوانند. و بعد از مقام عادیان قحطان به یمن جای گرفت. و شدّاد عاد و مرثد و جماعت جبابره، چون عوج عناقه* و جالوت، همه ازین نسل بودند. و بعد روزگارها فرزندان قحطان بقیّت قوم عاد را از یمن بیرون کردند که خدای تعالی ایشان را هلاک کرد، چون به هود علیه السّلام ایمان نیاوردند. و دغفل همی روایت کند که ریگ یمن جمله آن کوههای صعبست که عادیان ازان سنگ خاره خانه‌ها ساخته بودند و تراشیده شد، چنانکه خدای تعالی می‌فرماید: وَ تَنْحِتُونَ مِنَ الْجِبالِ بُیُوتاً. «۲» پس باد عذاب که ایشان را هلاک کرد آن کوهها بدان عظیمی بگردانید؛ قوله تعالی: ما تَذَرُ مِنْ شَیْ‌ءٍ أَتَتْ عَلَیْهِ إِلَّا جَعَلَتْهُ کَالرَّمِیمِ. «۳» پس روز دوشنبه ثمود بر اثر عاد برفت با فرزندان و جماعت، و میان شام و حجاز آرام گرفت، جایی که آن را حجر خواندند.
و خدای تعالی صالح پیغامبر را بدین جماعت فرستاد، چنانکه فرموده است: کَذَّبَ

---

(۱) Sure ۶۹ ,Vers ۷.

(۲) Sure ۲۶ ,Vers ۱۴۹.

.Sure ۵۱ ,Vers ۴۲(۳)

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۱۱۵

أَصْحابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ. «۱» برادر ديگر، صحار، روز ديگر، سه‌شنبه، برفت با اصحاب و اولاد خويش بر اثر ديگران. و به زمين تهامه افتاد، و ازان خوانند كه آنجا اقتصار كرد، و بهره‌يى گويند از جهت گرماى سخت آنجا را تهامه نام نهادند- و به لفظ عرب اندرين معنى همى‌خواهد- و آنجا عقب و نسلشان پيوست. روز چهار شنبه جاسم برفت با قوم و فرزندان خويش و به حجاز مقام گرفت كه جايگاه خوش يافت و ازان حجاز نام كردند: لأنّها حجزتهم عن المسير فى آثار القوم لطيب الزّمان.

پس روز پنج‌شنبه طسم با همه فرزندان و قوم خويش برفت از جانب عرض و پيوسته به حدّ عمان و بحرين مقام گرفتند و جايها ساختند. روز آدينه ششم جديس برفت سوى يمامه با همه اهل بيت و همسايه و مشاركت برادرش، طسم. و ايشان را عرب العربا نام كردند از موافقت سخنشان با هم. روز هفتم كه شنبه بود وبار، كهترين برادران، برفت و به زمينى فرود آمد با درختهاى بسيار و آب روان نزديك صنعا، و زمين را وبار نام كردند آن جايگاه، و بيشه‌هايى كه خداى تعالى ذرّيّه‌ى او را مسخ گردانيد، و ايشان را نسناس خوانند. نيم‌تن دارند و به يكى پاى چنان بدوند كه هيچ اسبى درنيابدشان. و هنوز هستند ازان نسناسان، و بسيارى ديده‌اند.

و سخن به زبان گويند سخت فصيح، و ليكن عقل ندارند- يَفْعَلُ اللَّهُ ما يَشاءُ. «۲» پس چون اين جماعت از بابل برفتند، ديگر فرزندان سام را دل برخاست و روز يك شنبد از بعد رفتن وبار جمله برفتند، و هركس وطنى ساخت.

اليفر بن سام را دو پسر بودند، يكى را نام شام و ديگر را روم، با ايشان برفت. فرزندزادگان و عشيرت شام در زمين شام بايستادند، و بدو بازخوانند. و روم با پدر به زمين روم رفتند و آنجا مقام گرفتند؛ و نسلشان عظيم بسيار گشت، و عمارتها كردند- و اللّه أعلم.

عالم بن سام را دو پسر بود، يكى خوراسان نام و ديگر هيطل. و ايشان بر اثر عمّ برفتند، يافث بن نوح عليه السّلام. و خوراسان ازين روى جيحون بايستاد، و مقام ساختند فرزندانش و پيوستگانش. و جمله خوراسان به نام وى بازخوانند. و هيطل ازان سوى ماوراالنّهر و زمين سكنان و هيتالان رفت كه آن را هياطله خوانند، اضافت به نام هيطل، و بسيارى گشتند و بناها ساختند عظيم.

.Sure ۱۵ ,Vers ۸۰(۱)

.Sure ۱۴ ,Vers ۲۷(۲)

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۱۱۶

الاسود* بن سام را دو پسر بود، يكى را نام فارس بود و ديگرى را اهواز.

پس هر دو برفتند، كشور فارس را به وى بازخوانند، و زمين خوزيان را جمله كورة الأهواز خوانند به نام اهواز بن الأسود. و نخستين عمارت دران ناحيت اهواز بوده است. و هركس كه درين جايگاه مقام گرفت سخن بران نوع گفت كه اكنون گويند در اين ولايتها، اگرچه هم متغيّر باشد و زيادت.

نورد* بن سام را دو پسر بود، يكى را نام آذرباد و ديگر را ارميان*؛ و ايشانند كه آذربادگان و ارمنيه به نامشان منسوبست. و نسل مردم اين هر دو زمين به آذرباد و ارميان، ابناى نورد، كنند- و اللّه أعلم.

كرمان بن سام را پسرى بود، نام او مكران. و به روايتى ديگر هست كه كرمان و مكران هر دو برادر بودند، پسران نورد بن سام- و اللّه أعلم. هم برين شكل زمين مكران و كرمان به نام ايشان خوانند. و آرامگاه بدين كشورها ساختند. و در كتاب

همـدان و دیگری خوانـدم که همـدان و اسپاهان هم از بنـای پسـرزادگان سـام بن نـوح است که نـام ایشـان همین بود یکی را همدان و دیگری را سپاهان ابنای سام بن نوح. و در دیگر جای ندیدم- و خداوند تعالی بدان داناتر است.

به اخبار آل قحطان و سیل العرم و تفرّق بعضی از یمن بازگردیم

چنین یافتم که یمانیان بسیار گشـتند. عبد الشّـمس* بن یشـجب بن یعرب بن قحطان را بر خود پادشاه کردند و او را سـبا لقب کردند، که بسیاری برده و سبی آورد از بقیت عادیان و دیگر جایها، چنانکه گفته شود. و این سـبا در عهد قیدار* بن اسـمعیل بن ابراهیم، خلیـل الرّحمن علیهم السّـلام بود، جـدّ پیغـامبر مـا صـلوات اللّه علیه. و او را ده پسـر بود که قبیله‌هـای یمن بـدیشان بازخواننـد. و نام ایشان: حمیر، الأزد، کنده، مذحج، أنمار، بجیله، خثعم، غسّان، جذام، لخم؛ و بزرگترین همه حمیر بوده است. و نسب بیشترین اعراب بدین فرزندان کشد معروف، چون بنی کنده و بنی لخم و بنی الازد و غیر آن. و حمیریان را به حمیر بن سبا نسبت کننـد. پس چنان افتاد که در عهد حسن الحمیری سـیل العرم بیامد، و پیش ازان به روزگار دراز زنی کاهنه، نام وی طریفه، به سخنان سجع، چنانکه عادت باشد، ایشان را خبر داده

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۱۷

بود عمرو بن عامر را، و او جدّ انصار بود از مدینهٔ الرّسول صلّی اللّه علیه و سلّم.

قبیله‌ی أوس و خزرج، و سـیّد جمله بنی کهلان از آل قحطان‌انـد. پس عمرو بیندیشـید ازان ضـیاعهای آباد و جایهای نزه. پس پسر خویش، حارث، را پیش خواند و اهل قبیله را و پسر را گفت:" چون من بر سر انجمن اشراف ترا کاری فرمایم مرا ناواجب پاسخ کن. و من ترا عصـای بزنم، تو مرا یـک لطمه بزن." حارث گفت:" حاشا که من هرگز این کنم. و هیـچ آزادزاد پـدر را لطمه نزنـد." حـارث را عمرو گفت- و عمران همچنین روایتست- نـام او و گفت:" من همی‌فرمایم ترا، و درین کاری هست." پس دیگر روز أشـراف حمیر و جماعت سادات یمن جمع گشتند به محفلی بزرگ. عمران حارث را کاری فرمود، پاسخ زشت کرد. پـدرش او را بزد بـه عصـا. حـارث پـدر را لطمـه‌یی بزد. عمران سوگنـد خـورد که:" در زمینی که مرا چنین خـواری رود نباشم." بزرگان حمیر و سادات به شـفاعت برخاسـتند، سود نداشت و سوگند زیادت کرد. پس گفت:" این ضیاع و اسباب من بخرید، که دلم از مقام این جایگاه سـرد گشت، تا دیگر جای روم." چون دانسـتند که حقیقت همی گوید به بهای گران ضـیاع او جمله، و هرچه نابردنی بود، بخریدند، و عمران با جماعت خویش برفت. و از بعد مدّتی بند گسسـته گشت، و سـیل اندرآمد و همه زمین یمن پست گشت و هامون شد. و هیچ عمارت نماند، مگر جایی که بر بلندی بود، چون ارمان و حضرموت و عدن و چنیـن جایهـا. پس ایـن گروه ممزّق شدنـد در ناحیتهـا. و حـارث به یـثرب آمـد و مقـام گرفت به جـوار جهـودان که از بیت المقدّس بگریخته بودند از بختنصّر. و حصارها ساخته، چون فدک و خیبر و بنی قریظه و دیگرها. و نسل حارث به یثرب بماند، جمله اوس و خزرج فرزندان اواند. و ثعلب بن عمرو برادر حارث بودی، به ذی قار رفت و مقام گرفت.

و پسـر او خزاعه بود که بنی خزاعه جمله فرزنـدان اوانـد. و ثعلب بن عمرو و بعضـی ازیشان به تهامه افتادنـد. و پس سوی حرم رفتنـد، و ساکنان حرم بنی جرهم بودند درین وقت. پس فعل جرهمیان زشت گشت و پلید در جوار خانه‌ی خدای عزّ و جلّ. و مردم، نام او ساف، زنا کرد با زنی، نایله نام، اندر کعبه‌ی خدای عزّ و جلّ، و حقّ تعالی ایشان را مسخ گردانید و سـنگ گشتند دو پاره. و همچنان بماند افتاده تا وقت عمرو بن لحیّ- و السّلام.

در حدیث عمرو بن لحی وی بود که دین اسمعیل پیغامبر علیه السّلام به بت پرستی بدل کرد. و سبب چنان بود که به وقت حج

از همه قبیله‌ها بیامدندی از

فرزندان اسمعیل. و ازان سنگ حرم به وقت بازگشتن برداشتندی، و به قبایل بردندی، و آن را طواف کردندی بر سان کعبه، و حرمت آن را. و این عمرو بن لحی رئیس بنی جرهم بود. چون حال چنان دید، طلب آن بتان قدیم کرد، ودّ و سواع و دیگرها. پس نشان یافت و در زیر زمین به ساحل جدّه که وقت طوفان آن را دفن کرده بودند. پس برفت و به جهدها آن را بدست آورد که آب بدان رفته بود. و روزگار دراز اثر آن پوشیده کرده، تا از خاک برآورد و پاک بکرد و بنهاد. پس به وقت حجّ مردم را به صنم پرستیدن خواند. و نخستین از همه بنی قضاعه اجابت کردند؛ سیّد ایشان عوف بن حارثه. و آن بت را که نام او ودّ بود ببرد سوی شهر خویش. و فرزندان او را به وی نام نهادند، چون عبد ودّ و غیر آن. پس هذیل بن مدرکه سواع را بپذیرفت به جای خویش برد، و حمیر نسر بپذیرفت و به یمن برد، خویشتن و فرزندان را خاصّه. و از بهر قوم و یمنیان یعوق را ببردند. و همه عرب بت‌پرستی گرفتند و دین ابراهیم پیغامبر را علیه السّلام دست بازداشتند. و پس ازین خزیمهٔ بن مدرکهٔ بن إلیاس بن مضرّ، از اجداد پیغامبر علیه السّلام، سه صنم بساخت از بهر خویش، نام ایشان لات و عزّی و هبل. و گویند هبل نام منات است؛ و این تحقیقتر، از قول خدای تعالی: اللَّاتَ وَ الْعُزَّى وَ مَناةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرى. «۱» و چنین بماند تا پیغامبر ما صلّی اللّه علیه و سلّم بیرون آمد، و جمله باطل کردند- و الحمد للّه الّذی منّ علینا بالإسلام.

و ایشان را همچنان پسران را عبد العزّی و عبد یغوث به حیره آمد، هشت ماه بود. و چنین روایتست که از ملکان به حیره کس نمرد، إلّا قابوس بن المنذر، و دیگران همه به شکارگاه و در رزم و جنگ بمردند و کشتند، از درستی هوای آن. و همچنین عرب گوید: یک شب به حیره بودن نافعتر باشد از شربت بناطریطوس* خوردن. و آمدن خالد به حیره در روزگار بوران دخت بود، آخر خلافت ابو بکر الصّدّیق رضی اللّه عنه، سال دوازدهم از هجرت.

جملت ملوک آل نصر و آن دیگران به حیره بیست و پنج تن بودند در مدّت سیصد سال و بیست و سه سال و یازده ماه. و این ششگانه دخیل بودند اندر آل نصر بن ربیعه، چون أوس بن قلّام و الحارث بن عمرو بن حجر و ابو یعفر بن علقمه و إیاس بن قبیصه و یشهرب* و زادبه الفارسی. بعد ازین روزگار اسلام بود، و حیره و سواد

---

(۱) Sure ۵۳ ,Vers ۲۰.

جمله بهری به حرب و بهری به صلح، و جزیه خالد را مستخلص شد تا رفتن او به عزم روم- و ذکر این به جایگاه خویش گفته شود- إن شاء اللّه تعالی و به الحول و القوّة و التّوفیق.

فصل سوّم* اندر نسق قحطانیان و حمیر عرب یمن و تبّعان و ذکر اخبارشان

اشاره

سبا ذکر نسب سبا خود گفته شده است. و روایت کنند به أسناد از ابن عبّاس که عرب عاربه، که در بادیه مقام کنند، تاریخ از روزگار آدم گرفتند. و ایشان ده گروه بودند چون عاد، ثمود، طسم، جدیس، عملیق، عبل*، أمیم، وبار، جاسم، قحطان. و بر اثر یکدیگر این جماعت به فنا شدند، و بقیّتی ازیشان بماند که ارمان خواندندشان. و برین تاریخ بماندند، تا اردوان، آخر

ملوک طوایف، با ایشان کارزار کرد. و چون اردشیر بیامد هر دو گروه را برداشت. و ملک یمن در عهد منوچهر، سمسون بن الاملوک* بود بر طاعت او، و پسر همچنین و مدینه‌ی ظفار نهاد به یمن اندر، و عمالیق را از یمن بیرون کرد. و اندر روزگار کیقباد عبد الشّمس بود که آل قحطان او را بر خود پادشاه کرد، و بقیّت عاد را اندر شهر یمن نگذاشت و همه را بنده کرد. و او را سبا لقب نهادند و با کیقباد حرب افتادش و آخر صلح کردند و شرح در روزگار کیقباد گفته شود. اگر توفیق یابم، که نه جایگاه آن ذکرست- إن شاء اللّه تعالی و به التّوفیق.

ملک حمیر بن سبأ مائه و خمسون سنه

اوّل کسی از قحطانیان او بود که پادشاهی کرد تا به پیری رسیدن، و ملک بر وی و فرزندانش بماندن. و بیرون از یمن ملک ایشان نبود تا روزگاری دراز که پادشاهی با تبّع نخستین افتاد، الحارث الرّایش؛ و او را در کتاب سیر الملوک ملطاط گفته است، و ذی الاسباب لقب. و دران اوّل دو ملک بودند، یکی به سبا و یکی به حضرموت، و مردم اندکی طاعت داشتندی تا رایش بیامد و بر وی جمع شد، و تابع او گشتند، و پادشاهی صافی شد. پس او را تبّع لقب ازین نهادند.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۲۰

ملک الحارث الرّایش مائه و خمسه و عشرون سنه

الحارث بن قیس بن صیفی بن سبا الاصغر الحمیری، و میان او تا به حمیر بن سبا الاکبر پانزده پدر بود. و او را رایش از بهر آن خوانند که غزا و تاختن او به دور جایی برسید از یمن، و سوی هندوان رفت. پس به آذربادگان آمد و آن جایگاه با افراسیاب و ترکان حرب افتادش؛ و به همه جایگاهش ظفر یافت. و یمانیان در عهد او توانگر شدند. و معنی رایش آنست که به دور جایی تاختن کرد و کند. و در کتاب المعارف خواندم که رایش از آنجا سوی زمین حرم و مکّه آمد، و شعری گفت اندر ذکر ملوک از بعد؛ و فرزندانش و ذکر پیغامبر ما صلّی اللّه علیه و سلّم یاد کرده است. در جمله بدین بیتها:
و یملک بعدهم رجل عظیم‌نبیّ لا یرخّص فی الحرام
یسمّی أحمدا یا لیت شعری*اعمّر بعد مخرجه بعام و اندر روزگار او لقمان بن عاد، خداوند کرکسان، فرمان یافت. آنست که او را صاحب لبد خوانند، بعد از دو هزار و چهارصد و پنجاه و اند سال عمر. و لبید شاعر درین گوید، شعر:
لمّا رأی کبد النّسور* تطایرت‌رفع القوائم* کالفقیر الأعزل و همچنین درین معنی نابغه گفته است: أحنی علیه* الّذی أحنی علی لبد.

ملک أبرهه ذو المنار مائه و ثمانون سنه

پسر رایش بود و ابراهیم نام بود. و در اصل بسیاری بگشت گرد عالم، و هر جایگاه که رسید میله‌ها فرمود کردن به راه اندر، تا آثار سفر او بدانند، و به باز گشتن در بیابانها آسانتر بود. و به شب اندر آتش کردندی بر میله‌ها تا لشکر بدان هنجار راه کردندی. و ازین سبب او را ذو المنار لقب کردند، و اندرین معانی شعرا ایشان گفته است در قصیده‌یی، اوّل بیت:
و لقد بلغت من البلاد مبالغایا ذو* المنار فما یرام الحاقکا و روایتست که به زمین نسناسان بگذشت، فرزندان وبار- آن‌که گفته‌ایم. و در سیر الملوک گوید که دهان و چشم ایشان بر سینه بود، از سخط ایزد تعالی- نعوذ به. پس أبرهه پسرش را، ذو

الاذعار، به حرب ایشان فرستاد- و او را فریقیس* گویند- تا ایشان را بعضی هلاك کرد. و نتوانستند غلبه کردن، که
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۲۱
مورچگـان بودنـد، هر یکی چنـد شـتری بختی، و اسپ و مرد را می‌ربودنـد. و این وقت روزگـار کیکـاوس بـود، و آن‌که بنی اسراییل از اشموییل پادشاه خواستند. و خدای تعالی طالوت را بفرستاد بدیشان به پادشاهی- و اللّه أعلم.

ملک افریقیس بن أبرهه اربع و ستون سنه

چون پادشـاه گشت، هزارهزار مرد فراز آورد و نـاحیت مغرب و بربر سرتاسـر بگرفت، و شـهر افریقیّه بنـا نهـاد به نام خویش. و چندانکه دران حدود آبادان بود بگرفت، و هرچه برده آورد به افریقیّه اندر بداشت، و شـهر آباد گشت. و حمزهٔ الاصفهانی در تاریخ خویش گوید: ذو الاذعار برادر افریقیس بود، و از بعد افریقیس بیست و پنج سال پادشاهی بکرد، تا به هداد رسید. و در سیر ذو الاذعار خود فریقیس را گوید. شاعر گفته است در قصیده‌یی:
سرنـا إلی المغرب فی جحفـل‌بکـلّ قوم أریحی همّام* افریقیس را خود در کتاب سـیر الملوك خوانـده‌ام که پسـری بود، نام او القید* بن افریقیس، از بعد پدر با لشکر سوی عراق آمد، و لقب او ذو الشّناتر* گوید.
پس به راه بمرد. و گفتندی، بیت:
یا قوم سـیروا نحو بابل بالعساکر و القبائل و پادشاهی به هداهاد بن عمرو بن شـراحیل* بن الرّایش سپردند، پدر بلقیس، و هداد نیز گویند. و حمزهٔ الاصفهانی ذکر این القید اندر تاریخ نیاورده است، که پادشاهی مگر خود بر سال نرفت.

ملک هداد بن عمرو بن شراحیل* خمسه و سبعون سنه

و انـدر تاریـخ جریر الطّبری لقب او ذو سـرخ* گوید. و او را وزیری بود، نام او رام رایش. و چون القید بمرد هداد از راه عراق به جـانب یمن بازگشت، و هیـچ جای نرفت بیرون از حـدّ خویش. و در کتاب معارف خوانـده‌ام که زنی جنّی را به زن کرد، و بلقیس از وی بزاد. پس اندکی روزگار فرمان یافت و بمرد- و خدای تعالی بدان داناترست.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۲۲

ملک بلقیس بنت هداد عشرون سنه

و این‌قدر پادشاهی کرد تا به خدمت سـلیمان پیغامبر علیه السّلام رسیدن و او را به زمین فلسطین بردن. و حمیریان گویند مسنی عرم* او کرد؛ و یمانیـان مخالفنـد و گوینـد بنـای عرم لقمان بن عاد کرده است. امّا بلقیس آن را عمارت کرد، و بران بمانـد تا سیـل العرم آمـد. و قصّه‌ی سـلیمان پیغـامبر علیه السّـلام با بلقیس خود معروفست. و سـلیمان دیوان را فرمود تا به یمن انـدر سـه حصن نیکو ساختنـد از برای بلقیس، یکی سـلحین است و دوّم بنیون و سوّم غمدان. و بلقیس را از سـلیمان علیه السّـلام پسـری بود، نام او داود، و هم به زندگانی سـلیمان بمرد. و بلقیس از بعد آنکه سـلیمان علیه السّـلام از دنیا رحلت کرد، او نیز به مدّتی نزدیک بمرد.

ملک ناشر ینعم* بن شراحیل خمسه و ثمانون سنه

عمّ بلقیس بود، و رعیّت را عظیم نیکو داشتی. از بس که بر مردمـان انعام کرد و ببخشـید او را ینعم لقب نهادنـد. و شـعرا را در وی شعرهای بسیار است، و این بیت در وی گفتند، شعر:
أیا ناشـر الأنعام قـد رمت خطّـةعلت فوق خطات الملوک الأقادم* و هم او را گفتند و ذکر مبعث پیغامبر صـلّی اللّه علیه و سـلّم کرده، شعر:
لعمری قد حللت قومک نعمةلرفقک عنها کلّ باغ أخی بکر*
و راجعها الملک الّذی کان قد مضیفأنت أبیت اللّعن ذو المنن الدّهر*
و لو* سلیمان الذی کان أمرهمن اللّه تنزیلا و حتما من الأمر*
لمّا رامنا خلق من النّاس کلّهمو لا الجنّ إلّا ناصر بالصّحر*
فنحن ملوک العرب من لدن حمیرإلی أن یصیر الملک منه إلی فهر*
فیأتی متی أمره غیر حاملرءوف رحیم بالیتیم و ذی الفقر*
یکون لنا منّا هنا لکشیعةغطاریف زهر فی الأنابة و النّفر*
فحمیر عیشی فی البلاد یعطهو ملک إلی أن یأتی اللّه بالأمر*

ملک شمّر یرعش بن افریقیس* سبع و ثلاثون سنه

و کنیت او بـو کرب شـمّر بن افریقیس بن أبرهـة بن الرّایش. و ازان سـبب که انـدامش بلرزیـدی او را یرعش خواندنـدی. و از یمانیان حکایت کنند که در کتابها او را
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۲۳
صفت بزرگی بیرون از حـدّ کننـد. و لقب او ذو القرنین بود. و ایشـان گوینـد اسـکندر رومی را به دور جای رفتن به شـمّر مثل زده‌انـد، و ذو القرنیـن نخست او را لقب بـوده است. و القـاب ملـوک یمن جمله برین سـانست که ذو المنـار و ذو الکلاـع و ذو نواس و ذو یزن وماننـد آن. ذو القرنین بـدان گفتند او را که دو گیسوی بر پشت فروگذاشته بود. و تاختن او به جانب مشـرق رسید. و در کتاب سیر گفته است که گشتاسپ او را طاعت‌داری کرد تا بگذشت، و به سمرقند رفت و دیوار سغد و آن جایگه خراب کرد. و آن را شـمرکند گفتنـد، اکنون نام آن سـمرقند کرده‌اند، و سـغد خواندند دران وقت، و اکنون خود هر دو به هم نزدیکست؛ و بناهـا کرده است بسـیاری. و بر بنایی ازان وی نبشـته یافتنـد به زبان حمیری که: بسم اللّه هـذا ما بناه شـمّر یرعش لسّیّده الشّـمس، یعنی: این بنا شـمّر کرد خداوند خویش را آفتاب. و اندران وقت که دیوار سـغد خراب کرد، شعری گفت که این بیتها دران جمله بود:
أنا شمر أبو کرب الیمانیجلبت الخیل من یمن و شام
لنـأتی أعبـد أم ذو علینابـأرض الصّـین من أهـل السّوام* و ازان جایگـاه سوی چین رفت. ملک چین انـدر مانـد به کار وی، که سپـاهی عظیم داشت. پس وزیری بودش مردی پیر، گفت:" این حیلت پیش منست. و من از عمر نصـیب برداشـتم. بازمانـدگان مرا نیکودار تـا من جان فـدا کنم و این کار بر آورم." ملک گفت:" هرچه خواهی چنان کنم." پس بفرمود تا دست و گوش و بینی ببریدندش. و بدان راه بیرون رفت، و بر سـرحدّ بیابان بیافتاد تا سپاه دشمن فراز رسید. و او را پیش تبّع بردند. پرسید که:" چه مردی بـدین حـال؟" گفتـا:" من وزیر ملک چین بودم و عمر در خـدمت او سپری کردم. چون در کار شـما او را نصیحت

کردم به طاعت داشتن، مرا بدین نکال بکرد. واجب دیدم ایدرآمدن که او هیچ نیندیشید از شما. و من سپاه را به راهی نزدیک به سر ایشان فرود آورم که در بیابان به هفته‌یی آنجا بتوان رسید، تا کینه‌ی من از وی بازخواهید." شمّر شاد گشت و گفتار آن پیر راست پنداشت. گفت:" چه باید کردن اکنون؟" چینی گفتا:" یک هفته آب و زاد و علف برباید گرفتن." شمّر بفرمود تا ده روزه برگرفتند، و با گزیدگان سپاه روی دران بیابان نهادند که آن را هرگز کرانه کسی ندید، و پیرمرد چینی را در پیش داشتند. چون هفته‌یی بگذشت، شمّر گفتا:" چند مانده است؟" پیرمرد گفت:

" من شما را اینجا به حیلت آوردم، و این بیابان هرگز سپری نگردد. هرچه خواهید

همی‌کنید." و این چینی هم آن ساعت بمرد، و شمّر فروماند، و مردمانش از تشنگی و ضعیفی که شده بودند دران گرما مردن گرفتند. و منجّمان شمّر را گفته بودند که مرگش در میان دو کوه آهن باشد. پس شمّر از تف سوزش زمین زره بیفکند و بر سرش نشست. و سپری آهنین داشت، آن را سایه کرد برابر آفتاب. پس سخن منجّم یاد آمدش. لشکر را گفت:" شما تدبیر خویش کنید که کار من آخر ببود." و همان ساعت بمرد و دیگران همچنین، مگر کسی که به سرحدّ بیابان بود که بعد از روزگاری به جانب یمن بازرفتند، و اگرنه همه تباه شدند- و اللّه أعلم.

ملک ابی مالک بن شمّر خمسة و خمسون سنه کاملة

اهل یمن او را بیعت کردند و با سازی عظیم هزار رایت، هر رایتی چندین هزار سوار سوی روم رفت، و به طاعت پیش‌آمدند. خراج ازیشان بستد و سوی مغرب رفت و شعری گفت، در جمله این بیت، شعر:

منع الرّقاد* تقلّب الشّمس‌و طلوعها من حیث لا- تمسی پس، از دریای عظیم بگذشت تا نزدیک ظلمات، و پیش ازان* در تاریکی خواست شدن، بمرد. و پسرش تبّع الأقرن با وی بود، تن پدر به مقر اندر طلی کرد و در صندوق نهاد. و سپاه را بازگردانید و دریا بگذاشت، و روم را؛ به زمین یمن باز آمد و پدر را دفن کرد. و آنست که اعشی شاعر در وی می‌گوید:

و خان النّعیم أبا مالک‌و أیّ امرکم یجنّه الزّمن*

ملک الاورن* بن ابی مالک ثلاث و خمسون سنه

او را تبّع الاصغر* خواندندی، در روزگار بهمن بود. و در تاریخ جریر خواندم که به عراق اندرآمد با سپاهی عظیم. چون به سواد رسید، راه ندانستند و متحیّر شدند، و آن را حیره نام کردند. پس بر کنار دجله برفت تا سوی آذربادگان بیرون شد، و بسیاری مال یافت و دشمنان را قهر کرد، و از سوی موصل بازگشت به یمن.

و چنین روایتست که رسول هندوان او را هدیه‌های بسیار آورده بود. تبّع اندران طرایفها خیره مانده بود، و گفت:" این همه از هندوستان خیزد؟" رسول در یافت و به تیزبینی گفت:" از زمین چین آوردند بیشتر." پس تبّع آن سخن در دل گرفت، و کینه جستن جدّش سپاه فراز آورد بی‌اندازه از بنی الازد و قضاعه و لخم و

هر جایگاهی، و به جانب چین رفت.

و کتاب سیر گوید: بهمن او را طاعت داشت و کرامت کردش تا از خوراسان بگذشت، و یک سال به سمرقند بایستاد، و آن

عمارت آنجا را به جای آورد. و بعد ازان سپاه سوی چین کشید. و به روایتی گویند به کابلستان بایستاد و سپاه فرستاد سوی چین، و شکسته بازآمدند. پس او برفت و به همه‌ی روایت پیروز گشت. و ملك چین کشته شد، و آن شهر چنان خراب بکرد که دیگر عمارت نپذیرفت. و یکسر ولایت غارت کردند، و یمانیان با عالمی مال و خواسته به یمن بازرفتند. و هفت سال اندرین کار برفت، و تبّع گفته است در جمله شعری:

أنا تبّع الأقرن من فرع حمیرملکنا عباد اللّه فی زمن الخالی*

ملک ابنه ذو جیشان سبعون سنه

چون ذو جیشان به پادشاهی بنشست در عهد دارا الاکبر بقیّت طسم و جدیس را به یمامه بشکست و بسیاری بکشت؛ و بعد از ذو جیشان در عهد اسکندر بودند و روزگار نضر بن کنانه، آنچه مانده بودند ازین قبیله‌ها و ثمود- و آنچه یاد کردیم- پادشاهی یافتند. و عدد ایشان در اوّل پیدا نبود و همه به فنا رفتند. و اندر ذکر ایشان أعشی گوید:

أ لم تروا إرما و عاداأفناهم اللّیل و النّهار

و انقرضت بعدهم ثمودبما جنی فیهم قدار

و جاسم بعدها و طسمقد أوحشت منهم الدّیار

و حلّ بالحیّ من جدیس‌یوم من الشّرّ مستطار

و مرّ دهر علی صحارفهلّکت جهرهٔ صحار

و متّعت بعدهم وبارفلا صحار و لا وبار

و* بادوا و خلّوا رسوم دارفاستوطنت بعدهم نزار

کانت لهم سؤدد و حلمو نجدهٔ شانها وقار

أخنت علیهم صروف‌دهر له علی أهله عثار و اندر کتاب سیر گفته است: ذی جیشان سوی عراق آمد، و دارا الاکبر او را پذیره شد. و کارزار کردند، و به حرب اندر کشته شد. و لیکن این ذکر در تاریخ حمزهٔ الاصفهانی و هیچ کتابی نیافته- و اللّه أعلم.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۲۶

ملک تبّع الأقرن مائه و ثلاث و ستون سنه

پسر شمّر یرعش بود، تبّع نخستین؛ و او را هیچ شرح از اخبار نخواندم- و اللّه تعالی أعلم به.

ملک کلی کرب بن تبّع خمس و ثلاثون سنه

و این را هم ذکری معلوم نشد. از بعد او پسرش تبّع بن کلی کرب پادشاه شد.

ملک تبع بن کلی کرب مایه و عشرون سنه

او را ابو کرب أسعد تبّع میانین خواندندی، و هیچ نیاسود از تاختن به دور جایها. و اندر سیر الملوك چنانست که با پانصد

هزار مرد سوی کشور هندوان رفت؛ و خود برفت و دریا بگذاشت. و پسر فور هندی، آن‌که اسکندر او را بکشت، پذیره آمد به حرب. و تبّع به مبارزت با وی بیرون شد و پسر فور را به دست خویش بکشت. و قصیده‌یی گفت دران حال، و از جمله گفته بود:

قالت أمامه لالذی کلّ مالالا فتی خطبه و نصالا

فدعوت فور الکبرار فقاده‌حین ما قیل بابها محتالا

فترکته للمجامعات محدلا؟؟؟ بحری رواهسه؟؟؟ باحر؟؟؟ بالا* و اندر کتاب المعارف چنین خوانده‌ام که این تبّع به پیغامبر ما صلّی اللّه علیه ایمان آورد از پس که نعت او در کتابها خوانده بود. پس این بیتها بگفت:

شهدت علی أحمد أنّه‌رسول من اللّه باری النّسم

فلو مدّ عمری إلی عمره‌لکنت وزیرا له و ابن عم و ازین پس که مردمان یمن را به تاختنها رنجه داشت از وی ستوه شدند و پسرش، حسان، را گفتند:" پدر را بکش تا ما پادشاهی ترا دهیم." پس سپاه او را بکشتند، چون اجابت نمی‌کرد که پدر را بکشد، امّا سپاه پشیمان شدند. و خلاف افتاد به سبب پادشاه نشاندن، و به ضرورت حسان را پادشاه کردند. و یمانیان گویند آنست که خدای تعالی در قرآن او را ذم نکرده است و قوم او را یاد کرد- قوله تعالی: أَ هُمْ خَيْرٌ أَمْ قَوْمُ تُبَّعٍ. «۱» و همچنانکه در پارس ملوک طوایف گماشته بود اسکندر، به عرب و یمن اندر جماعتی را فراز گماشته بود، الاقیال و الذّوون بیرون

---

(۱) Sure ۴۴ ,Vers ۳۷.

آمد- و خود گفته شده است. امّا چنانکه اردشیر بابک بریشان برخاست ابن تبّع اسعد بن عمرو بر طوایف و یمن الاقیال و الذوون بیرون آمد و همه را برداشت- و اللّه أعلم بالصّواب.

ملک حسّان بن تبّع سبعون سنه

چون به پادشاهی بنشست، به یمامه رفت و کشندگان پدر را بکشت. و اندر تاریخ جریر چنانست که از دست جذیمهٔ الابرش ملکی بود به یمامه، نام او عملوق. و ستمکاره بود، بر زنان و دختران رعیّت دست‌درازی کردی. و از گریختگان طسم و جدیس قومی به یمامه مقام داشتند. و این پادشاه از قبیله‌ی طسم بود. و مهتری بود جدیس را، نام او اسود بن عفّان*، از این فعل پادشاه ستوه گشت و با مهتران جدیس برخاست و در ساخت و عملوق را با جمله مهتران بنی طسم مهمان کرد، و همه را بکشتند به حیلت. پس مردی بجست، نام او ریاح بن مرّه، و سوی حسان بن تبّع رفت به فریاد خواستن. حسان خشم گرفت و با سپاه روی به یمامه نهاد. ریاح گفت:" مرا خواهری هست، سه روزه راه بیند و او را به قبیله‌ی جدیس شوهری هست.

و سخن او معروف که زرقا الیمامه خوانندش، ایشان را خبر دهد، و حذر گیرند." پس حیله ساختند. و حسان بفرمود تا هر مردی شاخی بزرگ با برگ اندر پیش داشتند، چنانکه دیدار اسپ و مرد بپوشید. و همی‌آمدند تا زرقا درخت بیند و مردم نبیند. پس جماعت جدیس می‌ترسیدند، زرقا را بر مناره فرستادند تا بنگرد. چون نگه کرد، گفت:" درختستان بسیار همی‌بینم که رود. و شکّ نیست که از پس آن مردم‌اند." و در کتاب معارف چنانست که سواری فرود آمد، تا نعل اسب را باز گیرد تا عمارتی کرد و برنشست. زرقا بدید و مردمان را بگفت. هیچ باور نداشتند تا بعد از سه روز حسان برسید و همه را بکشت. و

قضای ایزد تعالی کار بکرده بود.

و اندرین سخن زرقا أعشی گوید:

ما نظرت ذات أشفار کما نظرتیوما الذّئبیّ إذ سجعا

قالت أری رجل فی کفّه کتفو یخصف النّعل الصّغر أیّة صنعا

فکذّبوها بما قالت فصبّحهمذو آل حسّان یرفی السّم و السّلعا* پس زرقا الیمامه را بگرفتند و گفتند:" چون است که ما را ندیدی؟" گفت:

" دیدم و گفتم، باور نکردند." و ازیشان سوار را بداد که چه وقت فرود آمد و بر

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۲۸

نشست. حسان خیره ماند و گفت:" چه ساختی که هم‌چنین بتوانی دیدن؟" زرقا گفت:

" هرگز تا سرمه نکردم اندر چشم نخفتم." پس حسان بفرمود تا هر دو چشمش بکندند و رگهای سیاه در وی پیدا بود- و آن را که جذیمه درین وقت به یمامه سپاه آورد و حسان غارت کرده بود خود گفته‌ایم. و به روایتی گویند سپاه جذیمه را بشکست، امّا تأکیدی ندارد. و اندر تاریخ جریر گوید این تبّع برد سپاه سوی چین؛ و شمّر سپاه سالار او بود که شمرکند، یعنی سمرقند، را بدو بازخوانند- و اللّه أعلم.

پس قومی از جدیس با برادرش، عمرو، بیعت کردند که حسان را بکشند و پادشاهی بدو دهند. پس مردی، نام او ذو رعین، عمرو را گفت:" برادر کشتن نه نیکو باشد." نپذیرفت و حسان را بکشت.

ملک عمرو بن تبّع ثلث و ستون سنه

اندر پادشاهی تنش مساعدت نکرد و پیوسته نالان بود. و خواب از وی بگسست، و بر نعشی خفته بر دوش همی‌بردندش، و همچنان می‌برند. و او را ذو الاعواد و موثبان خواندندش، معنی آن‌که بر وثاب بودی؛ و به لفظ حمیر فراش را وثاب خوانند. و آن جامه‌ی خواب است، و ذو الاعواد آن چوبها بود که بران جامه فکنده بود، و او را بدان برداشتندی. و اندر کتاب المعارف چنان خواندم که او را گفتند:" تا کشندگان برادر را نکشی خواب به تو بازنیاید." پس بفرمود تا مهتران را جمله گرد کردند. گفتا:" عهدی خواهم کردن." و اندر خانه‌ی خواب خویش بنشست. و دهگان و پنجگان را همی‌خواندند و همی‌کشتند تا مهتران سپری شدند و به عامّه رسیدند. پس ذو رعین در پیش او رفت و این بیتها برخواند، آنکه نصیحتش کرده بود:

ألا من یشتری شهرا بنومسعید من یبیت قرین* عین

فان تک حمیر غدرت و خانتفمعذرة الاله لذو* رعین پس عمرو او را بنواخت و نزدیک کرد. و در عهد او عمرو بن عامر، پدر خزاعه و اوس و خزرج، انتقال کرد از جهت سیل العرم- چنانکه شرح داده‌ایم. و اندر اخبار یمانیان گوید: پادشاهی او در ایّام شاپور بن اردشیر بود. پس از ذو الأعواد پادشاهان چهارگانه و خواهرشان، أبضعه، فرمان دادند در روزگار هرمزد و شاپور*. و أسود بن یعفر او را در شعری ذکر کند، و آن اینست:

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۲۹ و لقد علمت سوی الّذی نبأتنی أنّ السّبیل سبیل ذو* الأعواد

ملک عبد الکلال بن مثوّب اربع و سبعون سنه

بر دین عیسی پیغامبر بود علیه السّلام، پنهان، چنانکه کس ندانست. دیگر اخباری نیافتم.

ملک تبّعان* بن حسان ثمان و سبعون سنه

پسر تبّع کلی کرب* بن تبّع الاقرن آخر همه تبّعان بود. و خواهرزاده‌یی را، الحارث بن عمرو بن حجر الکندی، بر قبایل معدّ خلیفت کرد. و او بود که به مکّه آمد و کعبه را بپوشید و به موسم حجّ حجاج را طعام داد، و گفت:" در کتابها خوانده‌ام که از ایدر پیغامبری بزرگ آید کریم، حلیم، محتشم، سرور که جهانیان تابع او باشند." و اندرین معنی این قصیده بگفت و نشاط گرفت:

طربت و ما ذلک* حین الطّربو لکن تذکّر أمر العجب

لسیری بجیش کثیر الکراععظیم الدّهاء کثیر الحلب

بأبناء قحطان أهل النّهی*بها لیل اسد صمیم العرب

فلمّا الأعاجم فی بابلو یضحی العریر بها قد سلب

فنعیم أموالنا بالفنابحال إذا أشرقت کالأسب

و نحن اناس له صولةإذا ما حکمنا بحکم وجب

و سوف إذا انقضا ملکنایلیه بلاء لیل وسم لجب

اناس کرام ببیت الحرامسیعطون ملکا عظیم الغلب*

و یملک منهم نبیّ کریمرءوف رحیم سخیّ خدب

نجاهم اللّه* فی اللّه لا یثنیبسمّ القبا و الصّفاح القصب

یکون من أبنائنا شیعةهناک له عند مرّ الحقب

فیا لیت أنّی أدرکتهفأبذل نفسی له للعطب

و أجعل نفسی له جنّةو أصرف عنه الرّدی و الکرب اندر سیر الملوک گفته است خود حسان بوده است، پدر او، امّا هر دو در تاریخ جریر و حمزه‌ی اصفهانی برین سان که نوشتم ناطق است؛ و این درستر. پس به مکّه بسیار چیز بخشید فرزندان نزار را، و سوی مدینه برگذار مهتران پیش رفتند و

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۳۰

از جهودان فدک و خیبر و بنی قریظه بنالیدند، و گفتند ایشان از شام گریخته، آمدند ایدر، و اکنون بر ما غلبه می‌گیرند. تبّع سپاه فرستاد و دفع ایشان بکرد. و به روایتی گویند دین جهودان بپذیرفت. و ازان پس جهودان به یمن اندر شدند، و بسیاری مردمان به دین جهودی اندرآمدند، و آشکاره شد- و اللّه أعلم.

ملک مرثد بن عبد الکلال احدی و اربعون سنه

برادر تبّع بود. و اخباری نیافتیم، جز ازین که بعد از وی ملک حمیریان متفرّق شد- و اللّه أعلم به.

ملک ولیعة بن مرثد سبع و ثلثون سنه

هيچ اخباری از وی نخوانده‌ام، مگر این تاریخ ملکش که نوشتم- و ایزد تعالی داناترست.

ملک أبرهۀ بن الصبّاح خمس عشر سنه

مردی دانا و با سخاوت بود. و معدّیان را که اسلاف پیغامبر ما صلّی اللّه علیه و سلّم بودند، نیکو داشتی. و همی‌دانست که کار به قریش رسیدن. و از اخبار یمن روایتست که او به گاه شاپور ذو الاکتاف بود.
و بعد ازان صهبان بن محرث در عهد یزدجرد الأثیم بود. و بعد از وی پادشاهی با صباح بن أبرهۀ بن الصّباح افتاد. و هر دو در یک وقت بیش ازین پانزده سال پادشاهی نکردند.

ملک حسّان بن تبّع بن عمرو* سبع و خمسون سنه

پادشاهی گشت، و آن چنانست که خالد بن جعفر بن کلاب اسیران قوم خویش را پیش وی آورد، و او جمله را بدین حسان* بخشید. و از بعد او ذو شناتر بود- و اللّه أعلم.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۳۱

ملک ذو شناتر سبع و عشرون سنه

مردی درشت و بی‌رحمت بود از خاندان ملک*. و ذو شناتر در سیر ذو القندین* را گوید، و حمزۀ الاصفهانی این مرد را گفته است. و در تاریخ جریر نام وی ابی جیفۀ العالم* گوید- و خدای تعالی داناترست. درین خلاف نیست که مردی ستمگر و بدفعل بود، با فرزندان ملوک یمن فساد کردی، تا پادشاهی را نشایند. و این عادت ایشان بود که هرکس را که با وی کاری زشت کنند پادشاهی را نشاید. و پسری بود، نام او ذو نواس، و دو گیسوی نیکو داشتی. و در تاریخ جریر نام او زرعه بود و لقب او ذو نواس. پس ذو شناتر او را بخواند و ذو نواس کاردی با خود برداشت. چون به خلوت دست بدو خواست کردن، ذو نواس کارد بزد و ذو شناتر را بکشت و سرش ببرید و بیرون آمد و پادشاهی بدو قرار گرفت. و مردمان بازرستند از فساد و ظلم وی- و اللّه أعلم.

ملک ذو نواس عشرون سنه

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی متن ۱۳۱ ملک ذو نواس عشرون سنه ..... ص : ۱۳۱
حب الاخدود وی بود، در عهد فیروز یزدجرد بوده است، و روزگار قصی بن کلاب بر یثرب بگذشت. و از عالمان جهودان سخنها شنید، و خوش آمدش و دین جهودی گرفت. پس جهودان بران داشتندش تا به نجران رفت. و آنجا ترسایان بودند، از جمله یمن به قصّه‌ی طرفه و معجزی که از ترسایان بدیدند ترسا شده بودند. پس ذو نواس مغاکی بکند و آتش دران برافروخت بسیار. و هرکس که از ترسایی برنگشت و جهودی نپذرفت دران مغاک افکندش تا بسوخت. و ذو نواس آنجا نشسته بود با مهتران خویش. و آنست که خدای تعالی یاد کرده است، قوله تعالی: قُتِلَ أَصْحابُ الْأُخْدُودِ النَّارِ ذاتِ الْوَقُودِ إِذْ هُمْ عَلَيْها قُعُودٌ وَ هُمْ عَلى ما يَفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنِينَ شُهُودٌ. «۱» و بیست هزار مرد دران اخدود سوخته شدند، و انجیلها همه بسوخت،

و مهتر ایشان عبد اللّه بن التامی* بود، دین جهودی بر وی عرضه کردند، نپذرفت. ذو نواس چوبی اندر دست داشت، بر سر وی زد، مغزش بشکافت و اندران بمرد. بعد ازان که او را از کوه بفرمود انداختن، و هیچ زیانی نرسیدش که انجیل همی‌خواند. پس مردی ازان ترسایان انجیلی نیم‌سوخته برگرفت و سوی قیصر رفت، نام او ثعلبان* خوانند. پس این مرد ترسا پیش قیصر فریاد کرد و بگفت که ذو نواس چه کرد.

---

(۱)۷- ۶ Vers, ۸۵ Sure.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۳۲

قیصر اجابت نکرد و گفتا:" از من تا حبشه نزدیک است." و او را نامه نبشت به ملک حبشه. و این مرد نامه بستد و به حبشه رفت و ملک حبشه بگریست ازان کار، و قرب هفتاد هزار مرد بساخت و سوی یمن فرستاد با مهتران نامدار و با مهتری، نام او ارياط. پس ذو نواس ازیشان هزیمت شد و خود را سوار در دریا فکند، و کس باز ندیدش. و در تاریخ جریر چنانست که ذو نواس با ارياط حیلت کرد و هزار کلید سوی وی فرستاد. و گفت:" این کلید گنجهاست، و همه ترا دهم." چون ارياط به حضرموت از دریا برآمد، رسول ذو نواس را دید، و کلید گنجها قبول کرد. و ذو نواس بیامد و بسیاری خواسته بیاورد، و گفت:" دیگر به شهرهاست." سپاه بفرست تا بیاوردند. و بدین حیلت سپاه وی اندر شهرها بپراکند. و پیش ازین با مهتران شهرها سگالیده بود که هرکسی به جای خویش حبشیان را بکشد. و همچنان کردند. و ذو نواس از سپاه خاصّه‌ی ارياط بسیاری بکشت، و ارياط بگریخت و به حبشه بازشد. پس دوّم بار أبرهه را بفرستاد با صد هزار سوار مقابل، و ذو نواس خود را آخر کار در آب افکند- چنانکه گفته شد؛ و ما هر دو راست نوشتیم.

ملک من بعده ذو جدن ثمان و اربعون سنه

پس ذو جدن به جای ذو نواس بنشست، و أبرهه وی را نیز هزیمت کرد. و هم آخر کار ذو جدن خود را در آب غرقه کرد، و ملک ایشان سپری شد- و اللّه أعلم.

جملت پادشاهان حمیر در مدّت دو هزار سال بیست و شش تن بودند. و پس ایشان سه پادشاه از حبشه پادشاهی کردند. بعد ازین سه‌گانه هشت تن از پارسیان پادشاهی کردند، تا ملک به قریش رسید و اسلام. و حمزة الاصفهانی روایت کند که هیچ تواریخ آشفته‌تر از حمیریان نبوده است، از بسیاری سالهای ایشان و اندکی عدد- و اللّه أعلم.

ملوک الیمن من الحبشة

پس أبرهة بن الأشرم پادشاه گشت، و او اصحاب الفیل است، آنکه کید او در تضلیل بود. و اندر عهد او مولود پیغامبر بود، علیه السّلام. از بعد او پسرش یکسوم پادشاهی کرد. و سیرت ایشان زشت گشت اندر یمن، و بیداد پیشه گرفتند.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۳۳

مسروق پس از وی پادشاهی کرد، سیف بن ذی یزن فرمان* سوی کسری انوشروان برد. و اندر کتاب الفتوح* چنین روایتست که غلبه‌ی حبشه در عهد قباد بن فیروز بود.

و مدّت هفتاد و دو سال پادشاهی کردند، این جماعت: ارياط بیست سال؛ أبرهه بعد از کشتن ارياط بیست و سه سال بود؛

یکسوم بن أبرهه هفتده سال؛ مسروق دوازده سال.
و انـدر تاریـخ جریر چنـان خوانـدم که أبرهه ملـک یمن بگرفت، و ملـک حبشه، ارياط، را به پادشاهی فرسـتاد. أبرهه گفت:" حرب کنیم هر دو به نبرد، و هرکس که چیره گردد پادشاهی او را باشد." و همچنان کردند. پس غلامی ازان أبرهه بود، نامش عثودا*. ناگـاه چون ایشـان برآویختنـد، آن غلام حربه‌یی بینـداخت و ارياط را بکشت. و این کار أبرهه فرموده بود. پس ملک حبشه ازین خبر تافته شـد و خواست که به یمن آیـد. پس أبرهه رسول فرسـتاد و عذر نهاد آن کار را، و بندگی و طاعت داری پیـدا کرد. ملـک حبشـه رفتن به یمن باطـل کرد و گفت:" من سوگنـد خـورده‌ام که خـون او بر خـاک یمن بریزم و پـای بران بنهم." أبرهه رگ بزد و خون در جایی کرد، و انبانی خاک بفرسـتاد تا خون بر آنجا ریزد و پای بران نهد تا سوگندش راسـت گردد. و همچنان کرد. و گوینـد نخست بفرسـتاد با رسول، و گفتا:" شـنیدم که ملک چنین سوگنـدی خورده است. اکنون مرا آن خطر نباشـد که ملک را ایـدر رنجه باید بودن. و من همان بنده‌ام." ملک عجب داشت از پیش‌بینی أبرهه، و از وی خشـنود شد. و از پس این آن بود که سـیف ذی یزن به درگاه کسری رفت، و کسـری و هرز را بفرسـتاد با ششصد مرد تا چندانی سپاه حبشه را بشکسـتند و همگی سـیف ذی یزن را داد. و آن عجایب قصّه‌یی‌ست، در پادشاهی نوشروان بگوییم- اگر خدای تعالی خواهـد. و سـیف را هم از غلامانش از حبشـیان به شـکارگاه انـدر بکشـتند، و ازان کارداران پارسـیان آنجا بودند. و اندر عهد پرویز بـاذان بود که به فرمـان پرویز رسولاـن فرستاد به یمن پیش پیغـامبر علیه السّـلام. و پیغامبر ایشان را از کشـتن پرویز دران ساعت خبر داد و باز بازگردانیدشان و به باذان پیغام داد به قبول اسـلام. و بعد چندی که سـخن پیغامبر علیه السّلام درست شد، بـاذان ازان معجز مسـلمان شـد، و اغلب یمن و خواهرزاده‌ی بـاذان با دادویه و فیروز الـدّیلمی؛ و ایشان قایـد و دبیران بودنـد از دست پرویز. و پیغامبر علیه السّـلام معاذ جبل را آنجا فرستاد، و در آخر عهد پیغامبر بود تا أسود الکذّاب العنسی برخاست و با خلقی مرتد گشت تا به فرمان پیغامبر علیه

السّلام کشته شد بر دست دادویه و فیروز. و این ذکر خود به جایگاه گفته شود- إن شاء اللّه تعالی.

نام پارسیان که به یمن فرمان دادند

اوّل ایشان و هرز بود، نام او خرزاد بن نرسی. بعـد از کشـتن سـیف و هرز نام مرتبتی بزرگست پارسـیان را. و این لفظ کسـری گفت، چون شنید که یکسوم را کشت و حبشه گرفت و هزیمت کرد، گفتا:" وه ارزد." و این لقب بر وی بماند.
از بعد او اسامی جماعت پارسـیان: فلیسـجان*، خرزاذانشـهر، نوشـجان و مروزان، خرّ خسرو*، پسرش، باذان بن سامان؛ او را به لقب باذان حروف گفتندی، و پارسیان أفدم، یعنی آخرین پادشاهان اسلام روزگار بود.

فصل چهارم اندر نسق آل جفنه، غسّانیان عرب و شام و اخبارشان

پیش ازین تفرّق عرب را از یمن شـرح داده‌ایم. پس قومی دیگر بیامدند، و بر سـر آبی فرود آمدند که آن را غسّان خواندندی. و سـبب آن ایشـان را غسّانیـان خواننـد، و اگرچـه خـود از فرزنـدان غسّـان بودنـد. پس قحطـان، پسـر ثعلبۀ بن عمرو- که ذکر کرده‌ایم- به بادیه‌ی شام انـدر بود، ایشان را جایگاه داد. و همی‌بودنـد و هم بران شـکل که آل نصـر بن ربیعه بر عرب عراق از دست ملوک عجم بودند. آل جفنه از قبل پادشاهان روم بودند، و از دست ایشان ملکت داشتند.

سلیح بن حلوان پادشاه عرب شام بود. چون دید که غسّانیان در جوار او جای گرفتند، خراجی بریشان نهاد و هر سالی سبیط بن ثعلبه را بفرستادی و خراج همی ستدی. پس سبیط سالی به خراج خواستن آمد، و مهتر غسّانیان را، نام ثعلبه بود، از وی مهلت خواست و تنگ‌دستی پیش‌آورد. سبیط گفت:" اگر خراج بدهید و إلّا زن و فرزند شما برده کنم." ثعلبه مردی حلیم بود، گفتا:" اگر خواهی که وجه خراج زود حاصل شود سوی برادرم رو جذع بن عمرو." و او مردی شجاع بود. سبیط برفت

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۳۵

و او را همچنان تقاضای سخت کرد. پس جذع شمشیری بیرون آورد، غلافش به زر اندر گرفته، گفت:" این نیام مزد تو شاید تا من خراج جمع کنم." گفت:" بلی." جذع گفت:" بگیر." سبیط شمشیر بگرفت، و او تیغ بیرون کشید و همی‌زد تا بکشتش. پس گفت:" خذ من جذع ما أعطاك." و این سخن مثل گشت اندر عرب. پس میان سلیح بن حلوان و غسّانیان بدین سبب کارزار افتاد. و غسّانیان سلیح را از شام بیرون کردند و پادشاهی بگرفتند- و اللّه أعلم.

جفنة بن عمرو اوّل غسّانیان بود. و نسب پدرش عمرو بن مزیقیا بن عامر ماء السّماء بن حارثة الغطریف بن إمرؤ القیس البطریق بن ثعلبة بن مازن بن الأزد بن الغوث بود. و مزیقیا او را ازان خواندند که ازدیان در وقت او ممزّق شدند، یعنی گریخته. و چون عرب از زمین سبا بگریختند از سیل العرم، و ایشان ایادیان بودند مثل کردند، گفتند:" ذهبت بنو فلان أیادی سبا." و ایشان را مزیقیا خواندندی. و سیل العرم از بعد اسلام به چهارصد سال بود. و عامر را ماء السّما از بهر آن خواندندی که به وقتی تنگی رسید، و او ازدیان را بسیاری مؤنت کرد. پس گفتند:

" او ما را بدلست از آب آسمان." یعنی باران و فراخی، و ماء السّما لقب دادندش. و آن ملك الرّوم که جفنه را پادشاهی داد نسطورس نام بود، و همه ملوك بنی قضاعه را از قبیله‌ی سلیح که ایشان را ضجاعمه خواندند بکشت. و بسیار بناها نهاد اندر شام، چون جلّق و قریّه و دیگرها. و چهل و پنج سال و سه ماه پادشاه بود- و اللّه أعلم.

عمرو بن جفنه پنج سال پادشاهی بکرد، و دیرهای حالی* و ایرب* و هتاده* او کرد.

ثعلبة بن عمرو هفتده سال پادشاه بود، و بناها کرد، چون عقه و سرح الغدیر*، یعنی کوشك غدیر، و آن به جانب بلقاست در اطراف حوران- و اللّه أعلم.

الحارث بن ثعلبه بیست سال پادشاهی بکرد از بعد پدر؛ و هیچ عمارت نکرده است.

جبلة بن الحارث ده سال پادشاهی کرد؛ و قناطر و أذرح و قسطل بنا او نهاد- و اللّه أعلم.

الحارث بن جبله ده سال پادشاهی کرد؛ و ماریة ذات القطرین* بنت عمرو بن جفنه مادرش بود. و به بلقا نشست؛ حفیر را بنا کرد و دیگر بنا میان قصر اشراف و

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۳۶

دعجان کرد*- و اللّه أعلم.

النعمن بن الحارث پانزده سال پادشاهی کرد، و برادر جبله بود؛ و ابو شمر بن الحارث نام وی بود، هم برادر نعمان و جبله بود*. هیچ ذکر اندر عمارت ندارد- و اللّه أعلم.

المنذر بن الحارث سیزده سال پادشاهی کرد؛ و او را منذر الاصغر خواندندی- و اللّه أعلم.

جبلة بن الحارث سی و چهار سال پادشاه بود، و کوشک حارب و محارب* و منیعه او کرد.

الأیهم بن الحارث سه سال پادشاه بود؛ و دیرهای ضخم و نبوه و سعف او کرد.

عمرو بن الحارث بیست و شش سال و دو ماه پادشاه بود. و به سدیر همی نشست، و کوشك فضا و صفات العجلان* وی

کرد، و همچنین قصر منار او کرد- و اللّه أعلم.
جفنۀ بن النعمن سی سال پادشاه بود. و او را جفنۀ الاکبر* بن منذر الاکبر الحارث بن ماریه‌ی محرّق خواندندی؛ و سبب آن را که حیره بسوخت، و ایشان را آل محرّق خواندند. و مردی سفر دوست بود و هیچ نیارامیدی. و عدی زید اندرین گوید، شعر:
سما صقر فأشغل جانبيهاو ألهاک المروّح و الغريب
فبتن لدی الثّوبۀ ملجّماتو صحر* العباد و هنّ سیب و سپاه از بس تاختنهای او ستوه شدند و رنجیده- و اللّه أعلم.
النعمن بن المنذر سالی پادشاهی کرد، و نسب او نعمن الاصغر بن منذر الاکبر بن الحارث بن ماریه بود.
النعمن بن عمرو بیست و هفت سال پادشاه بود و قصر سوید* و قصر حارب او بنا کرد.
جبلـۀ بن النعمن شانزده سال پادشاه بود و به صفّین منزلگاه داشت، و عین اباغ او را بود. و منذر بن ماء السّـما را بکشت*. و او مردی با هیبت بود و هیچ بنا نکرد- و اللّه أعلم.
نعمن بن الأیهم بیست و یک سال پادشاهی بکرد. و أیهم پسر حارث بن ماریه بود.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۳۷
الحارث بن الأیهم بیست و دو سال پادشاه بود. و دیگر هیچ ذکری ندارد- و اللّه أعلم.
نعمن بن الحارث هشتده سال پادشاهی کرد. و صهاریج الرّصافه آباد کرد، لخمیان* خراب کرده بودند.
المنذر بن نعمان نوزده سال پادشاهی کرده است. و هیچ اثری ننموده است- و اللّه أعلم.
عمرو بن نعمن سی و سه سال و چهار ماه پادشاه بود؛ و برادر منذر بوده است.
حجر بن نعمن دوازده سال پادشاه بوده است؛ و برادر عمرو بن منذر بود- و اللّه أعلم بالصّواب.
الحارث بن حجر پسر او بود، بیست و شش سال پادشاهی کرد. و دیگر هیچ ذکری ندارد.
جبلۀ بن الحارث هفتده سال پادشاهی بکرد. و دیگر هیچ ذکری ندارد.
الحـارث بن جبله بیست و یـک سال و پنـج ماه پادشاه بود، و او را ابن شـمر خواندنـدی. و در جابیه مقام گرفتی و بنی کنانه را غارت کرد.
النعمن بن الحارث سی و هفت سال و سه ماه پادشاهی کرد؛ و کنیت او ابو کرب بود و لقب قطام. و بنایی نهاد بر بالای غور و دورترین*؛ و آنست که نابغه او را بگریست، گفتا شعر:
بكی حارث الجولان من فقد ربّهو جوران منه خاشع متضائل مردی درشت و مردانه بود.
الأیهم بن جبله بیست و هفت سال و دو ماه پادشاه بود. و خداوند تدمر و قصر برکه و ذات انمار بود، و غزا کرد به بنی الفین بر خبر و عامله اندران گوید*، شعر:
ضلّت حلومهم عنهم و غیرهم*من* المعیدی فی رعی و تغریب در آل جفنه پایه‌یی عظیم بزرگست.
المنذر بن جبله برادر أیهم بوده است؛ سیزده سال پادشاهی کرد.
شراحیل بن جبله بیست و پنج سال و دو ماه پادشاهی کرد. و هیچ ذکر دیگر ندارد.
عمرو بن جبله ده سال و دو ماه پادشاهی کرد. و هم ذکری زیادت ندارد.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۳۸
جبلـۀ بن الأیهم سه سال پادشاهی کرد، و نسب او جبلـۀ بن الأیهم بن جبلـۀ بن الحارث بن ماریه؛ آخر ملوک بود از غسّانیان. و او بود که به اسـلام اندرآمد در عهد خلافت امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رضـی اللّه عنه، و مسلمانان شادمان گشتند. و چون

بـدان زینت و شـکوه با عشیرت خویش به مـدینه اندرآمد مسـلمان شد و با عمر به حجّ رفت، و در عرفات یکی اعرابی پای بر میزر احرام او نهـاد، گشـاده گشت و برهنه شـد. طیره گرفت ازان و مشـتی زد اعرابی را، و درویش خـون‌آلود گشت. و اعرابی پیش امیر المؤمنین عمر رفت و قصـاص خواست. عمر او را بخوانـد و بـاز پرسـید. جبله چنـانکه بود بگفت. عمر گفتا:" معترف شـدی، قصـاص واجب شـد." جبله پادشاه بود، گفت:" من و این اعرابی مجهول یکسانیم هر دو؟" و مهتران امیر المؤمنین عمر را گفتنـد:" او مردی بزرگست و مردانه، و نشایـد." عمر گفتا:" خـدای تعالی همه را در قصاص برابر کرده است." و بعـد ازان جبلـه از بـدبختی و مضـلّت بـا جمـاعت خـود برفت و مرتـدّ گشت، و پیش ملـک الرّوم شـد. و آن را قصّه‌ایست که رسـولی از مسـلمانان آنجا شد. و جبله را دیده بود بدان کامکاری، و شـعرها گفته بود و دریغ خورده بر اسـلام. و حسّان بن ثابت را تحفه فرستاد از روم. و این خود به جایگاه گفته شود. و این جبله به بالا دوازده شبر بود. و ملـک ایشان سپری شد.

جملت پادشاهان آل جفنه سی و دو پادشاه بودند به مدّت سیصد و یـک سال اندر- و اللّه أعلم بالصّواب.

فصل پنجم اندر نسق ملوک کنده و اخبار ایشان بر اجمال

اشاره

حجر آکـل المرار بـن عمرو بن معاویـهٔ بن ثـور بن مرتـع، و تبّع او را- چنـانکه گفـتیم- به زمین معـدّ فرود آورد. و حجر نیکو سیرت بود در فرمـان دادن، و بمانـد تـا خرف شـد. و دما* بن الهیولـهٔ السّـلیحی را بکشت؛ صاحب متغلّب بود در پادشاهی آل جفنه*. و این سیاقت از اخبار کنده منقولست- و اللّه علیم خبیر.

الحارث بن عمرو بن حجر المقصور*، بعد از وی الحارث المقصور را قباد بن

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۳۹

فیروز برکشید که او را بسیاری معـاونت کرده بود بر اصـحاب مزدک، و بـدین سبب پادشـاهی حارث قوی شـد، و پسـرانش پراکنـده شدنـد. ایشـان را بر تمیم و أسـد و بکر و ثعلب و قیس پادشـاه کرد، و هرچه از قبایـل نزار به نجـد مقـام کردنـدی در پادشاهی حارث بودندی. و سالها بماند تا کسـری نوشـروان منذر بن ماء السّـما را بر عرب پادشاه کرد. و این اخبار خود بعضی یـاد کرده شـده اسـت، و رفتـن إمرؤ القیس الشّـاعر بـه روم. و آن قصّه همه بـدین وقت بـوده است. پس چـون حـارث از منـذر بگریخت و منـذر پسـرش را بکشت بنو کلب به مسـحلان بر حارث افتادند، و کشـته شد. و ازان پس پسـرانش با هم در خلاف افتادنـد، و منـذر همه را هلاک بکرد. و ریاست بنی کنـده با بنی جبلـهٔ بن عـدی بن ربیعهٔ بن معاویهٔ الاکرمین افتاد؛ و بعد ازان معدی کرب بن جبله؛ و بعد او قیس بن معدی کرب؛ باز پسـرش اشعث بن قیس، و آنست که با هفتاد مرد از اشراف بنی کنده سوی پیغامبر صلّی اللّه علیه و سلّم آمد، و مسلمان شدند. و ذکر اخبار فرزندان ایشان اندر روزگار اسلام بوده است.

ذکر ایشان که درین عهد بر دیار عرب فرمان دادند

حمزهٔ الاصـفهانی در تاریـخ گویـد که چنـد مرزبان بر دیار عرب از پارسـیان فرمان دادند پراکنده. کسانی را که به یمن بودند ذکر کرده شد.

و دیگر سخت بر زمین کنده و حضرموت فرمان داد. و شرح نکرده است که اندر چه ایّام.

سینداذ بر جایگاه سخت بنشست، و قصر ذی الشّرفات وی کرد، چنانکه شاعر گفته است و به ضرورت ذال را دال کرده است: أهل الخورنق و السّدیر و بارقو القصـر ذی الشّـرفات من سینداد* العام بن ادرکوف* امیر لشکر پارس بود در حرب ذی قار. و آن از بزرگان سپاه خسرو پرویز بوده است.

فنابرزین بن ونگهان* متولّی بود، آنچه متّصل ریف است از حیره تا حدود بحرین. و عرب او را جبّارین* خواندندی.

ساسان بن روزبه بر پادشاهی تهامه و مصر و عمان و ثعلبه و یثرب بوده است اندر روزگار قدیم.

روزبه بن ساسان همچنین بر عمل پدر بوده است مدّتی دراز.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۴۰

أنوشزاد بن جشنسفنده در عهد کسری انوشروان و هرمزد؛ و بعضی از دیار عرب به فرمان او بود.

المعکبر* نـام او فروردین بن جشنسـفان بود، به وادی بحرین و عمان و جانب یمامه فرمان داده بود. و کعبهای عرب به عقوبت بیرون کردی، بـدان سـبب معکـبر* خواندنـدش. و بمانـد تـا بـه عبـد اللّه بن عـامر کریز پیـوست، و او را پیش از مسـلمانی در پادشاهی لقب چنان بود. پس معکبر* گردانیدند، یعنی کعب بیرون کرده خلاف.

و آنچه یافتیم نوشتیم، به صحت آن خدای عزّ و علا علیمتر- و هو خیر العالمین.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۴۱

باب ثامن عشر اندر تاریخ پیغامبران علیهم السّلام و مدّت عمر و نسب و اخبار ایشان بر سبیل اختصار

اشاره

انـدر نقل کتاب تاریـخ محمّـد بن جریر الطّبری، رحمهٔ اللّه علیه، که از تازی به پارسـی کرده است، چنانست که ابو علی محمّد بن محمّد الوزیر البلعمی به فرمان امیر منصور بن نوح السّامانی که بر زبان ابی الحسن الفایق الخاصّه پیغام فرستاد در سنه‌ی اثنی و خمسـین و ثلاثمـایه. آنچه در ذکر نسب و سـیاقت پیغامبران علیهم السّـلام خوانـدیم، بـدین صـحیفه ثبت کرده شـد مجمل و مختصر، و إلّا کسانی که شرح آن خواهند از تاریخ معلوم شود؛ و آنچه بیرون از تاریخ جریر است همچنین هر سخن به جایگاه خویش است- و السّلام.

أبونا آدم علیه السّلام

قوله تعالی: فَإِنَّا خَلَقْناکُمْ مِنْ تُرابٍ. «۱» و دیگر جای گفته است که: مِنْ صَلْصالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ. «۲» خدای تعالی آدم را روز آدینه از گل بیافریـد. و بعـد از آنکه جان به معـده‌ی آدم رسـید، جهد کرد که برخیزد. نتوانست، که هنوز یک نیمه گل بود. و خدای عزّ و جلّ ازان گفت: وَ کانَ الْإِنْسانُ عَجُولًا. «۳» پس آدم از* آفریدن حوّا از پهلوی چپ آدم علیه السّلام بیرون آورد، و بعد ازان فریشـتگان سـجده‌ی آدم فرمود و آنکه ابلیس علیه اللّعنهٔ تمرّد کرد، و آنکه آدم را بفریفت تا خوشه‌ی گندم خورد، و آنکه درافتـاد که: وَ عَصـی آدَمُ رَبَّهُ فَغَوی. «۴» خـدای تعـالی ایشـان را از بهشت بیرون افکنـد بـدین عـالم فانی. و آدم به کوه سرندیب افتاد، و آن را بوذ خوانند، واشـین نیز روایتست. و در سیر گوید آدم اکلیلی از ریاحین بهشت بر سر داشت، باد آن را به زمین هندوستان بپراکند تا چندان نباتهای خوشبوی دران کشور برست، و حوّا به جدّه

.Sure ۲۲ ,Teil von Vers ۵(۱)
.Sure ۱۵ ,Teil von Vers ۲۶(۲)
.Sure ۱۷ ,Teil von Vers ۱۱(۳)
.Sure ۲۰ ,Teil von Vers ۱۲۱(۴)

افتاد. و مار که ابلیس علیه اللّعنهٔ در شکم گرفته بود و در بهشت برده، آنجا افتاد که زمین اصفهانست، و ابلیس به سمنان افتاد. و بیرون از تاریخ گویند ابلیس به ابلّه افتاد. و آدم را ازان آدم خوانند که از ادیم زمین بود، و خاک را به لفظی از جمله عبری گویند؛ و به لفظ عرب اندر لون اسمر بود، یعنی گندم‌گون. و آدم همان روز نیمروز آدینه از بهشت بیفتاد و پانصد سال در بهشت بود، به سال این جهان، نیمروز آن جهان، چنانکه قول ایزد تعالی است: وَ إِنَّ يَوْماً عِنْدَ رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّونَ. «۱» پس آدم علیه السّلام متحیّر بماند و همی‌گریست بر گناه خود سالها، تا خدای تعالی جبرییل را بفرستاد و توبه‌ی آدم قبول کرد، و او را بیاموخت از هرچه ازان ناگزیر باشد. و قصّه‌ی آدم اندر میانه‌ی کتاب به جایگاه بعضی از شرح از نظم بیاید. پس ابلیس آدم را علیه السّلام دیگر باره بفریفت از جهت فرزند تا نامش بدو منسوب کرد عبد الحارث. و این بعد ازان بود که حقّ تعالی بیت المعمور را بفرستاد، آنجایگاه بنهادند که امروز کعبه‌ی معظّم است. و جبرییل آدم را علیه السّلام راه نمود تا آنجا رفت و طواف کرد، و حوّا را بازیافت، آنجا که عرفاتست. و ازین سبب را نام عرفات نهادند که او را بازشناخت. و بعد ازان آدم را فرزندان آمدند، و دو به یک شکم نر و ماده. و ازین بطن ماده بدان نرینه‌ی دیگر دادی، و آن ماده را بدین پسر دادی. و چون صد و سی سال از عمرش بگذشت، قابیل هابیل را بکشت از جهت خواهر، گفت:" من خود این را خواهم که همبطن منست." و بدان کینه که قربان هابیل قبول افتاد، و آدم خواهرش را به وی داد*. و او سنگی بر سر هابیل زد، و کشته شد. و ندانست که بدو چه باید کردن، او را در دوش گرفت، می‌گردانید تا خدای تعالی دو کلاغ را بفرستاد تا یکی دیگری را بکشت. و پس به منقار زمین بر کند، و در زیر خاکش نهاد. قابیل گفت:" همچنان کنم." و آیت قرآن مجید بدان ناطق است، قوله تعالی: فَبَعَثَ اللَّهُ غُراباً يَبْحَثُ فِي الْأَرْضِ (الآیهٔ). «۲» و چنین گویند که بعد ازان ابلیس فرزندان قابیل را گفت که آتش قربان هابیل را ازان سوخت، و بپذرفت که هابیل او را سجده کردی. پس ایشان آتش پرستیدن پیشه گرفتند. و ابتدا ازان عهد بود. پس آخر عمر آدم را فرزندی آمد، وی را شیث نام نهاد، و معنی آن هبت اللّه باشد، شیث سریانی است. و چون آدم به حجّ رفت، سالی از پس کوه

.Sure ۲۲ ,Teil von Vers ۴۷(۱)
.Sure ۵ ,Teil von Vers ۳۱(۲)

عرفات، جبرییل علیه السّلام بیامد به فرمان خداوند سبحانه و تعالی تا به وقت آنکه آدم خواست که بخسبد به وادی النّعمان، هرچه ذرّیه‌ی آدم خواست بودن تا قیامت، از صلب او بیرون آورد، و آدم بدید، و آدم بریشان به هستی خداوند جلّ جلاله گواه گرفت، قوله تعالی: وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ عَلى أَنْفُسِهِمْ أَ لَسْتُ بِرَبِّكُمْ قالُوا بَلى. «۱» و آن روز آدم را صلوات اللّه و سلامه علیه صد و بیست فرزند نرینه بود. و ایشان را به دو قسمت کردند، اصحاب الیمین را گفت: هؤلاء فی الجنّهٔ و لا ابالی. و اصحاب الشّمال را گفت: هؤلاء فی النّار و لا ابالی. و کار درین بسته است.

و از ایزد تعالی شصت صحیفه بر آدم علیه السّلام فرود آمد. و چون عمرش هزار سال گشت، بعد از آنکه چهل سال داود پیغامبر را بخشیده بود، و پس منکر شد. بعد ازان آدم از جهان بیرون شد، و جبرییل از بهشت او را کفن کرد، و شیث به سرندیب در گور کردش. و به روایتی عمر آدم نهصد و سی سال بود. پس نوح به عهد طوفان استخوانش به بیت المقدّس آورد. و حوّا از پس آدم به سالی بمرد، و شیث حوّا را با آدم دفن کرد. و از بعد آدم شیث پیغامبر بود علیه السّلام.

شیث النّبی علیه السّلام

بر جمله‌ی فرزندان آدم پیغامبر بود، و او را پسری بود، انوش نام، و بعد از نهصد و دوازده سال بمرد. و او را هم‌پهلوی آدم دفن کردند، و پسر را وصی کرده بود. پس قینان بزاد، و ایشان خلیفتان بودند نه پیغامبران. و مهلاییل از قینان بزاد، و از مهلاییل یرد، و داود نیز گوید؛ و از وی اخنوخ بزاد، و او ادریس است علیه السّلام. و بیرون از تاریخ خوانده‌ام که عمر قینان نهصد و ده سال بود؛ و عمر پدرش، انوش، نهصد و پنج سال؛ و عمر مهلاییل نهصد و نود و پنج سال؛ و عمر یرد و داود نهصد و سی و دو سال بود. و روایت کنند از ابو ذرّ الغفاری که از پیغامبر ما صلّی اللّه علیه و سلّم خبر دهد که خدای را عزّ و جلّ صد و بیست و چهار هزار پیغامبراند، اوّل آدم و آخر محمّد علیه السّلام. و صد و چهارده کتاب از آسمان آمد، از جمله پنجاه بر شیث و آدم، سی بر نوح، و بیست بر ابراهیم خلیل، و ده بر دیگر پیغامبران صلوات اللّه علیهم أجمعین، و توریت و إنجیل و زبور و

---

(۱) ۱۷۲ Teil von Vers, ۷ Sure.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۴۴

فرقان- و اللّه أعلم.

ادریس النّبی علیه السّلام

پیغامبری مرسل بود، و به اصل از هندوستان روایت کنند، و به یمن نشستی به پیرهن دوختن. و چیزی نوشتن وی آورد. و علم و معرفت نجوم بدانست. و خدای تعالی او را الهام داد. و به رأی العین بدید سیر ستارگان، و تأثیر هرچیزی بشناخت. و سی بار همه صحفها به دست خویش بنوشت و مردمان را هرچیزی بیاموخت. و هیچ نیاسودی از تعبّد و ذکر ایزدی تا ملك الموت را رغبت افتاد به دیدار او. بیامد و با ادریس دوستی گرفت، و به فرمان خدای تعالی و التماس ادریس جانش برداشت، و باز زنده شد، و بهشت و دوزخ بر وی عرضه کرد. و پس آخر در بهشت بایستاد، و ایزد تعالی کرامت کردش، قوله تعالی: وَ رَفَعْناهُ مَكاناً عَلِيًّا. «۱» سیصد و شصت و پنج سال اندر دنیا بود، و هنوز بجایست اندر بهشت زنده- و السّلام.

نوح النّبی علیه السّلام

خداوند سبحانه و تعالی او را به قوم فرستاد و نهصد و پنجاه سال دعوت کرد. روایتست که سوی بیوراسب آمد به دعوت؛ و او پادشاهی قاهر بود. و اندران مدّت هنوز هشتاد مرد و زن بدو ایمان آورده بودند تا ستوه گشت عظیم، و خدای تعالی را دعا کرد و گفت: رَبِّ لا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكافِرِينَ دَيَّاراً. «۲» خدای تعالی دعوت او را مستجاب کرد، و بفرمود تا درخت ساج

بکاشت. و بعد چهل سال که برسید سفینه بساخت. و نوح را پسران بودند، چون سام و حام و یافث و دیگر کنعان، و او کافر بود. پس چون وقت طوفان فراز رسید، ایزد تعالی بیت المعمور را به آسمان چهارم برد و بجای آن کوهی بلند بیافرید، آنجا که اکنون کعبه‌ی معظّم است، تا آب عذاب آن را نرنجاند و بدانجا نرسد. نخستین آب به کوفه برآمد ازان تنور که علامت آن بود تا نوح در کشتی نشیند، و داند که طوفان خواهد رسید. و

---

(1) Sure ۱۹ ,Vers ۵۷.

(2) Sure ۷۱ ,Teil von Vers ۲۶.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۴۵

اثر آن تنور اندر جامع کوفه به جایست؛ قوله تعالی: وَ فارَ التَّنُّورُ. «۱» پس طوفان بر آمدن گرفت از بالا- و زیر. پسر نوح، کنعان- و به دیگر روایتی نامش یام گوید- در کشتی ننشست، با خود گفت: چون آب غلبه گیرد بر کوه گریزم. نوح گفت: لا- عاصِمَ الْیَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مَنْ رَحِمَ. «۲» اندرین سخن بود که موج آب طوفان او را اندر گردانید، و همه جانوران هلاک شدند، مگر آنکه با نوح علیه السّلام در سفینه بودند از هر جنسی، چنانکه حق عزّ و علا گفت: مِنْ کُلٍّ زَوْجَیْنِ اثْنَیْنِ. «۳» و آب چهل گز بالای کوهها ایستاده بود. و عوج عناقه* را تا ساق بود- و اللّه أعلم. و بیرون تاریخ خوانده‌ام که از بخار و تاریکی روز از شب پیدا نبود. و خداوند تعالی دو جوهر، یکی سپید و دیگر سیاه، نوح را داد که نور سپید به روز بر سیاه غلبه کردی، و به شب سیاه بران غالب شدی. و ازان تأثیر روز از شب بازمی‌شناختند. و دو جانور زیادت آمد، گربه و خوک، در سفینه، که از موش و پلیدیها و سرگین ستوه شدند. و نوح دست به روی شیر فروآورد، گربه از بینی وی اندر بیفتاد، و از موش برستند. و دست به روی فیل فرود آورد. و خوک همچنان از بینی وی بیفتاد. و این هر دو جانور عظیم مانند به شیر و فیل‌اند، و پیش از طوفان نبودند. و گویند ابلیس دم خر بگرفت و در سفینه رفتن نمی‌گذاشت تا نوح پیغامبر ضجر گشت، و گفت:" درآی ای ملعون!" پس ابلیس نیز به کشتی درشد. چون نوح او را بدید گفت:" ای ملعون ایدر چه کنی؟" ابلیس گفت:" به فرمان تو آمدم که گفتی درآی ای ملعون، و آن منم." پس ایزد تعالی تقدیر کرد که طوفان بنشیند، چنانکه گفت، قوله تعالی: وَ قِیلَ یا أَرْضُ ابْلَعِی ماءَکِ وَ یا سَماءُ أَقْلِعِی وَ غِیضَ الْماءُ وَ قُضِیَ الْأَمْرُ وَ اسْتَوَتْ عَلَی الْجُودِیِّ. «۴» و اندر کتاب سیر چنین خواندم که از سخونت آب عذاب قبر کشتی همی‌گداخت. پس خدای تعالی نامی از نامهای بزرگ بیاموختش، و آن نام یاهیّا بود. و هم این نام ابراهیم علیه السّلام همی‌خواند، تا آتش برو سرد شد. پس نوح این نام می‌گفت و قیر بیفسرد. و از آنست که اکنون در نفط باشد و گویند یاهیّا. و ابراهیم فرزندان را این دعا بیاموخت و عادت گرفتند

---

(1)

Sure ۱۱, Teil von Vers ۴۰ u. Sure ۲۳, Teil von Vers ۲۷.

(2) Sure ۱۱ ,Teil von Vers ۴۳.

(3)

Sure ۱۱, Teil von Vers ۴۰ u. Sure ۲۳, Teil von Vers ۲۷.

(4) Sure ۱۱ ,Teil von Vers ۴۴.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۴۶

یکدیگر را آواز دادن یاهیّا. و اندر توریت این نام روشن است اهیاشـراهیا. چون نوح از کشتی بیرون آمد، نخستین عمارتی که بر زمین کرد دیهی بود که آن را سوق الثّمـانین* خوانند، نزدیک کوه جودی؛ و همه هشتاد تن بودنـد. و دیگر عمارت چنین روایت کننـد که نوح پیغـامبر شـهری را بنا نهاد به نام خویش نوحاونـد؛ و ان نهاونـد است. و همه را نسل بـدین چهل باز شود، هرچه در عالم‌انـد. پس هرچه پیغامبران و پادشاهان و کسانی‌اند که خدای تعالی ایشان را به کرامت ارزانی داشت، بدین زمین انـدر، از فرزنـدان سام بن نوح‌انـد. و چنـانکه شـرح داده‌ایم سـقلاب و روس و برطاس و ترک و یاجوج و ماجوج از فرزنـدان یافث‌اند؛ و زنگ و سیاه‌پوستان و هرچه ایشان را بدین صـفت آفریده است از فرزندان حام‌اند. و این از جهت آن بود که نوح علیه السّلام خفته بود، عورتش را باد از جامه پدید آورد، حام و یافث بر وی بگذشتند، بخندیدند، و سام او را بازپوشید. چون نوح بدانست سام را دعا کرد و ایشان را بنکوهید و بنفرید. و از بعد طوفان سیصد سال بزیست.

و بیرون از تاریخ جریر خوانـده‌ام که نوح را هزار و چهارصـد و پنجاه سال عمر بود. و متوشـلح بن ادریس را نهصد و نود و نه سال عمر بود. و پدر* متوشلح، لمک، را نهصد و چهل و هشت سال عمر بود. و پس از بعد نوح در تاریخ چنانست که به هزار سال ضـحّاک بود، و جمشـید هم از نبیرگان سام، و از پس ضـحّاک افریدون. پس گویند ملک ازیشان برفت و به کوش افتاد، پـدر کنعان از فرزنـدان حام بن نوح. و از پس نمرود بن کنعان بود تا منوچهر برخاست. و توان بودن که در مغرب و شام و آن حـدود چنین بوده است، و این موافقست با سـلطنت و عصـیان کوش پیل‌دنـدان در مغرب. بـدین وقت زمین ایران نه بس مدّت خالی گویند از ملوک عجم- و اللّه تعالی أعلم بتحقیقه.

هود النّبی علیه السّلام

جمـاعت عادیـان را خود شـرح داده‌ایم، و خلقت ایشـان بـدان عظیمی و قوّت تا آن حـدّ داشـتند که چون پای بر زمین سـخت زدنـدی تا ساق و زانو فروبردنـدی، و اگر خود سـنگ خارا بودی. پس خداونـد تعالی هود، که ابن عمّ ایشان بود، به پیغامبری سوی قوم عـاد فرسـتاد تـا نعمتهـای ایزدی بریشان یاد کرد، و ایشان را به خـدای خوانـد؛ و به بهشت اومیـد داد. شـدّاد گفت:" بهشت چه باشد؟" هود پیغامبر صفت

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۴۷

بهشت همی‌گفت. شـدّاد گفتـا:" من خود بر زمین چنـان بهشتی بسـازم." و این شـدّاد بن عاد بن عملاق ابن عمّ ضـحّاک بوده است. کس فرسـتاد سوی او، درخواست تـا بفرمود که هرچه زر و سـیم و جواهر و مشـک و عنبر و ازین نوع آنچه یابنـد، انـدر شهرها سوی وی فرسـتند. و در سـیر الملوک خوانده‌ام که گوید ضـحّاک از قبل شدّاد بود. پس اندر ایستاد و چندین هزار مرد را از صناعات گوناگون با همه ساز و آلات فراز آورد و بنای اندر گرفت، باغ ارم را، و قصرها و جویها از زر و سیم و درختان از گونـاگون جواهرهـای آراسـته، و همه خـاک زمین از مشـک و زعفران و عنـبر و کـافور، و غلامـان و کنیزکـان خـوب‌روی درنشاند، و قصـرهای آراسـته به نعیم و فرشـهای الوان. و اندر مدّت صد سال تمام کردند، و سـیصد سال نیز روایتست از کعب الاحبار.

پس شـدّاد دررفت که بهشت را ببینـد، تـا دیـده به دروازه‌ی آن انـدازد. ایزد تعـالی بـاد عـذاب بریشـان گمـاشت، تـا ایشان را برگرفت و بر زمین زد تـا جمله هلاـک شدنـد. و ازان قصـر بهری چنـد به جایگـاه مثبت است. و انـدرین قول ایزد تعـالی ناطق است: أَ لَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَـلَ رَبُّکَ بِعـادٍ، إِرَمَ ذاتِ الْعِمادِ، الَّتِی لَمْ یُخْلَقْ مِثْلُها فِی الْبِلادِ. «۱» و ذات العماد بـدان گفته است که همه قصـرها به عماد و سـتونها از زمرّد و پیروزه برداشـته بود. پس آن بهشت همچنان بمانـد و ناپدیـد شـد. و به عهد معاویه بن ابی

سفیان عبد اللّه نامی را شتری گم شده بود، و می گردید، گفت ناگاه بدان بهشت رسید. و خیره گشت اندران، و خواست که ازان چیزی برکند. نتوانست از سختی که بود. پس قدری آنجا حیله کرد و بکند، و گفتا:" نیارستم پیشتر رفتن که ترسیدم که گم گردم.

و نیز عقل رفته بود از نیکویی آن، و چشم خیرگی همی‌کرد. پس آن را پیش معاویه آورد و ازین خبر بگفت. آن را نگاه کردند، تباه شده بود. و هرچه جز زر و سیم و مشک بود از حال بگشته بود. بر آتش بگداختند، اندکی زر به جای آمد.

معاویه کعب الاحبار را بخواند و از حدیث إرم بازپرسید. کعب گفت:" هرگز هیچ آدمی آنجا نرسد، مگر شتربانی سرخ موی، و پس نیاید هرگز." پس این عبد اللّه را بیاوردند همچنان بود. و نیز گویند خود آنجا نشسته بود. کعب الاحبار گفت:" تواند بود که این مرد باشد که آن جایگاه رسد یا خود رسیده باشد." معاویه شگفت ماند.

پس سپاهی را با این عبد اللّه بفرستاد. بدان جایگاه برفتند و هیچ اثری نیافتند. و پیش از هلاک شدن عادیان قربان فرستاده بودند به مکّه از بهر قحطی که خدای

---

(۱)٨- ۶ Verse, ٨٩ Sure.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۴۸

تعالی بریشان گماشته بود. و لقمن بن عاد ازین سه‌گانه، بود، لقمن بن لقیم نیز روایتست، و او یهود مؤمن بود و از خدای تعالی عمر خواست، چندانکه هفت کرکس را. پس آواز آمد که هم بباید مردن و حاجتش روا گشت و کرکس پانصد سال بماند. و اینست صاحب لبد، و ذکرش گفته شده است. و پسر شدّاد، مرثد، مؤمن بود به هود علیه السّلام.

و عمر هود صد و پنجاه سال بود. و صالح بعد هود، گوید به صد و پنجاه سال بود به قوم ثمود آمد. و بیرون از تاریخ پدر هود، شالخ، را چهارصد و سی و سه سال عمر گوید؛ و پدر شالخ، ارفخشد، را چهارصد و شصت و پنج سال عمر بود. و پدرش، سام بن نوح، را پانصد و نود سال. و دران تاریخ دور زحل بود.

آفرینش و عمر و سیرت خلاف این روزگار بوده است.

صالح النّبی علیه السّلام

عاد و ثمود به زمین حجر و بادیه- چنانکه یاد کرده‌ایم- بودندی، و در کوه خانه‌ها کنده بودند و بت‌پرستیدندی. پس خدای تعالی صالح پیغامبر را علیه السّلام بدیشان فرستاد. و کس نگرویدند تا معجزه‌یی خواستند که از سنگ ناقه با بچّه بیرون آید. صالح دعا کرد، و سنگ به فرمان حقّ تعالی شکافته شد و ناقه با بچّه بیرون آمد. ایشان منکر شدند و گفتند:" سحرست." و سی سال آن ناقه در میان ایشان بماند، تا بر آخر قصّه ناقه را بکشتند. و خدای عزّ و جلّ ایشان را هلاک کرد، قوله تعالی: وَ أَخَذَتِ الَّذِینَ ظَلَمُوا الصَّیْحَةُ فَأَصْبَحُوا فِی دِیارِهِمْ جاثِمِینَ. «۱» و صالح پیغامبر با مؤمنان می‌بود تا آخر عهد- و اللّه أعلم.

ابراهیم النّبی علیه السّلام

نمرود بن کنعان بن کوش با پدر ابراهیم از زمین بابل بودند. و در نسب نمرود بسیار گونه روایتهاست، امّا این درستر است که گفته شد، و موافق است با ذکر آنچه در میانه‌ی کتاب یاد کرده‌ایم در اخبار کوش پیل‌دندان. و از ملکان بت‌پرست ستمکاره‌تر

و سختتر، اندر تعبّد صنم، از نمرود کس نبوده است. و اوّل بت‌پرستی از روزگار طهمورث بود. و چون کسی بمردی، مثال او از چوب بتراشیدندی و ایشان

---

(۱) Sure ۱۱ ,Teil von Vers ۹۴.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۴۹

آن را پرستش کردندی. و اندر عهد جمشید تازه شد، که صورت خویش بفرستاد در اطراف پنج‌گانه: ودّ و سواع و یغوث و یعوق و نسر. و به روایتی دیگر گویند این بتان را به عهد شیث کردند، و به روزگار نوح علیه السّلام بوده‌اند، و ذکر آن در کلام ایزد تعالی ظاهرست در سوره‌ی نوح. پس از بعد مولود ابراهیم علیه السّلام و آن شرحها و او را بیم نمرود به غار بردن و بزرگ شدن تا نمرود را به خدای دعوت کرد و بتان را بشکست. نمرود بفرمود تا آتش برافروختند بسیاری. و کس پیرامون آن نیارست رفتن. فروماند تا ابرهیم را چگونه به آتش افکند. ابلیس لعنه اللّه بیامد و ایشان را منجنیق فرمود ساختن تا ابراهیم را در منجنیق نهادند و به آتش افکندند.

قوله تعالی: قُلْنا یا نارُ کُونِی بَرْداً وَ سَلاماً عَلی إِبْراهِیمَ. «۱» خدای تعالی آتش بر وی سرد کرد. چون بعد چند روز نمرود بران مناره رفت که فرموده بود ابراهیم را دید علیه السّلام در میان آتش، و پیرامون او سبزی رسته، و نماز همی‌کرد. نمرود خیره بماند و بانگ کرد و گفت:" یا ابراهیم آتش چنین سرد و با سبزی که کرد؟" ابرهیم گفت:" آن کس که آتش آفرید." و بعد ازان ابرهیم بیرون خواندند. بدرآمد، و نمرود را پندها داد و هم نگروید. از بعد این صندوق ساختن و بچّه‌ی عقاب را پرورانیدن بود، بر آنکه بر آسمان رود. برفت و عقاب را قوّت بشد. و جبرییل علیه السّلام تیر وی خون‌آلود به وی بازانداخت- چنانکه شرح آن روشن است. پس سوی زمین آمد، و بعد ازان ابراهیم را روزی گفت:" خدای ترا زمین بسیارست. این جایگاه مرا بخش." بعد ازان ابراهیم با برادرزاده‌ی خویش، لوط بن هامان بن آزر*، هجرت بکرد، قوله تعالی: فَآمَنَ لَهُ لُوطٌ وَ قالَ إِنِّی مُهاجِرٌ إِلی رَبِّی إِنَّهُ هُوَ الْعَزِیزُ الْحَکِیمُ. «۲»

و ساره، مادر اسحق، دختر عمّش بود، او را با خود ببرد، و کسانی که مؤمن بودند. و به حرّان رفت به شام و از آنجا به زمین فلسطین رفت، جایی که مؤتفکات خوانند؛ و آنجا پنج پاره دیه بود، و قوم لوط آنجا بودند. پس لوط آنجا بماند، و ابراهیم با ساره به جانب مصر رفت. و ملك مصر به ساره طمع اندر کرد، تا قدرت خدای تعالی بدید که چون خواستی که دست به وی یازد، دست خشك همی شد. و جبرییل علیه السّلام پرده برداشته بود تا ابراهیم همی‌دید از بیرون. بعد ازان ملك مصر ایشان را بنواخت و کنیزکی را به ساره بخشید، نام او هاجر. و ابرهیم

---

(۱) Sure ۲۱ ,Vers ۶۹.

(۲) Sure ۲۹ ,Vers ۲۶.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۵۰

علیه السّلام از آنجا بازگشت. و نزدیك لوط جایی بود منبع* گفتندی. او آن جایگاه گرفت و از برکت ابراهیم دران بیابان آب از چاه برآمد. و مردمان جمع آمدند، و خواسته‌ی ابراهیم علیه السّلام هر روزی بر زیادت بود. پس خدای تعالی نمرود را به کمتر پشّه‌یی هلاك کرد. و ابراهیم به زمین قبط بایستاد، و ساره هاجر را بدو داد. و اسمعیل علیه السّلام از هاجر بزاد. پس ساره را حسد آمد، گفتا:" اینان را از پیش من ببر." ابراهیم اسمعیل را و هاجر را بیاورد، و جبرییل راه نمود، آنجا که اکنون

مکّه است، و بیابانی بود بی‌آب.

و در کتاب سیر خوانده‌ام که چون فعل قوم عاد زشت گشت اندر یمن مردی، نام وی معاویه بن بکر، برخاست با جماعت خویش و بدین جایگاه آمد که حرمست. و نخستین کسی بعد از طوفان، که آنجایگاه مقام کرد، وی بوده است. و آنجا که اکنون خانه‌ی کعبه است بلندی سرخ بود، تا خدای عزّ و جلّ فرمود ابراهیم را بنا کردن خانه‌ی کعبه. پس ابراهیم هاجر را و اسمعیل را با مشکی آب و قدری طعام آنجا بماند، و ایشان را به خدای تعالی سپرد و بازگشت. و هاجر به طلب آنکه مگر کسی را ببیند به مروه و صفا همی‌دوید چند بار، آنست که سنّت گشت و از ارکان حجّ کردن شد.

و اسمعیل بگریست، چنانکه طفلان، و پاشنه بر زمین زد. خدای تعالی چشمه‌ی آب بادید آورد؛ و گویند زمزم است. و بعد شرحها و قصّه‌ها بسیاری مردم آنجایگاه جمع آمدند. و بعد مرگ هاجر دختر مهتر بنی جرهم را به اسمعیل دادند. و ابراهیم هر سال به زیارت اسمعیل آمدی. و آن بود که گفت" آستانه‌ی در بگردان." زنش را. و اسمعیل آن زن را بگذاشت، و دیگری را به زنی کرد که ابراهیم را به وقت آمدن تعهّد کردی، و گفت:" اسمعیل را بگوی که این آستانه نگاه دار." و اندرین هر دو سال که ابراهیم آمد اسمعیل به شکار می‌رفت.

لوط النّبی و مولود النّبی* علیهما السّلام

خدای تعالی لوط را پیغامبری داد بران پنج دیه، و نام آن دیه‌ها صبعه و صعوه* و عمره* و دوما و سدوم. چون در فعلهای زشت بیفزودند و لواطت کردند که پیش ازیشان هیچ‌کس نکرده بود، خدای تعالی میکاییل را بفرستاد تا آن بقعه را برگردانید، چنانکه گفت: فَجَعَلْنا عالِيَها سافِلَها. «۱» و پیش از آنکه آنجا رفتند، به

---

(۱) Sure ۱۵, Teil von Vers ۷۴.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۵۱

صورتی دیگر پیش ابراهیم آمدند. و ایشان را گوساله‌ی بریان کرده پیش نهاد که مهمان دارد بر عادت. چون بدانست که نه آدمی‌اند عظیم بترسید، تا ایشان او را به اسحق و یعقوب بشارت دادند؛ قوله تعالی: فَبَشَّرْناها بِإِسْحاقَ وَ مِنْ وَراءِ إِسْحاقَ يَعْقُوبَ. «۱» و بعد از هلاک قوم خویش لوط پیش ابراهیم آمد و او را بسیاری خبر داد.

و ازان پس اسحق بزاد ساره، بدان پیری، به قدرت ایزد تعالی.

و ازین پس ذبح اسمعیل بود، و خواب ابراهیم تا اسمعیل را به کوه بردن و کارد بر گلو نهادن، تا آواز آمد که: يا إِبْراهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيا. «۲» و چون جبرییل علیه السّلام کبش بیاورد ابراهیم قربان کرد. و به روایتی گویند اسحق بود که ابراهیم قربان خواست کردن. و لیکن اسمعیل حقیقتتر از قول پیغامبر ما صلّی اللّه علیه و سلّم، که فرمود: أنا ابن الذّبیحین. یکی اسمعیل را خواست و دیگر عبد اللّه، پدرش، را که نذر کرده بود عبد المطّلب به قربان فرزندی. و پس قرعه بر عبد اللّه آمد تا صد اشتر فدا کرد. و قرعه بر شتر آمد، و این رهنمونی، زنی کهّانه کرد.

پس خداوند تعالی ابراهیم را و اسمعیل را فرمود تا بنای کعبه‌ی مقدّس برآوردند، چنانکه گفت: وَ إِذْ يَرْفَعُ إِبْراهِيمُ الْقَواعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَ إِسْماعِيلُ. «۳»

و اندر تاج تراجم چنان خواندم که ابراهیم علیه السّلام سخن به سریانی گفتی و اسمعیل به تازی. و سخن یکدیگر بدانستندی، و لیکن پاسخ بر زبان خود دادندی.

پس چون در کار ایستادند ابراهیم به سریانی گفت:" هب لی کیبا." یعنی سنگ نیک مرا ده. و اسمعیل گفت:" هاك الحجر." یعنی بستان سنگ.*

و حجر الأسود گویند در اوّل سنگی اسفید بود، چون طوفان بود آن را به کوه بو قبیس پنهان کردند. و بدین وقت جبرییل علیه السّلام ابراهیم را هدایت کرد و حجر بیاورد و راست آمد بر رکن کعبه، که همان‌قدر جای بود. بعد از روزگار و بسودن مشرکان و زنان ناپاك سیاه گشت. پس ابراهیم و اسمعیل علیهما السّلام بپرداختند از خانه و خلق را به حجّ خواندند، چنانکه گفت: وَ أَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجالًا. «۴» خدای تعالی همه را بشنوانید اندر اصلاب پدران تا قیامت، و هرکسی را

---

(۱) Teil von Vers ۷۱, Sure ۱۱.

(۲) ۱۰۵. u ۱۰۴ Teil von Vers, Sure ۳۷.

(۳) Teil von Vers ۱۲۷, Sure ۲.

(۴) Teil von Vers ۲۷, Sure ۲۲.

که حجّ کردن روزی بود جواب داده است: لبّیك لا شریك لك. و هرکس که پاسخ نداده است- اگرچه بسیار جهد کند- به حجّ نرسد.

و ساره بزیست تا اسحق را یعقوب و عیص بزادند به یکی شکم. و از بعد مرگ ساره ابراهیم را از زنی، نام او قصور، شش پسر آمد، و خدای برکت کرد اندر ذرّیّه‌ی او، قوله تعالی: وَ بارَكْنا عَلَيْهِ وَ عَلى إِسْحاقَ وَ مِنْ ذُرِّيَّتِهِما مُحْسِنٌ وَ ظالِمٌ لِنَفْسِهِ مُبِينٌ. «۱»

و ابراهیم نخستین کسی بود که سپیدی در محاسن او پدید آمد، و در موی او.

و پیش ازان کس را موی سفید نبود. و چون عمرش دویست سال شد تمام، بمرد. و اسحق او را بشست و دفن کرد.

و بیرون از تاریخ عمر ابراهیم صد و هفتاد و پنج سال گفته است؛ و پدرش، آزر، را دویست و پنجاه سال؛ و پدر آزر را، ناحور، صد و چهل و هشت سال؛ و پدر او، ساروغ، را دویست و سی سال؛ و فالغ بن هود، پدر اشواع*، را دویست و سی سال عمر بود.

اسمعیل النّبی علیه السّلام

خدای تعالی او را به حضرموت و یمن فرستاد به پیغامبری سوی فرعونان عمالقه؛ و همه بت‌پرست بودند. و پنجاه سال میان ایشان بماند، و آخر عمرش به شام آمد و به زیارت اسحق؛ و دختری را به عیص داده بود. پس همان جایگاه وفاتش رسید، و عمرش صد و سی سال بود. و او را پیش پدر دفن کردند. و نسلش به عرب اندر بسیار گشت- و اللّه أعلم بذلك.

یعقوب النّبی علیه السّلام

از برادرش، عیص، بگریخت که اسحق دعا بر عیص خواست کردن از جهت پیغامبری. مادرش بر یعقوب گردانید، و اسحق نابینا بود، ندانست. یعقوب را دست به سر فرود آورد و دعا کرد، و خدای تعالی در ازل چنین تقدیر کرده بود که یعقوب و ذرّیّتش پیغامبر باشند. و عیص تافته بود ازین حال. چون اسحق از دنیا برفت، یعقوب سوی خالش گریخت، و مدّتها آنجا بماند

و دو دختر ازان وی به زن

---

(۱) Vers ۱۱۳, Sure ۳۷.

کرد بعد حالها، و قصّه که ما ذکر مختصر همی‌جوییم. و یعقوب را ازیشان فرزندان بودند؛ یوسف و ابن یامین* از راحیل زادند؛ و روبیل و شمعون و یهودا و لاوی و زبالون و یشجر از لیا زادند؛ و دارم* و نفثالی* از کنیزکی، زلفه نام، و جاد و اشر از کنیزکی دیگر. و یعقوب را اسراییل اللّه خواندند. و در تاج التّراجم گوید:

یعنی صفوهٔ اللّه، و ایل نام خدایست به عبرانی. و گویند معنی اسراییل اللّه، یعنی یعبد اللّه*. و بعضی گویند چون از عیص بگریخت به شب اندر رفتی به نزدیک خال.

پس گفتندی:" یسری باللّیل." اسراییل اللّه لقب نهادندش. و از بعد مدّتی به کنعان بازآمد. و عیص به دیدار او عظیم شادمان شد، و او را نیز غربت آرزو آمد. سوی روم رفت، و نسلش آنجا بسیار گشت. و از فرزندان وی پادشاهان روم بودند- و اللّه أعلم.

یوسف النّبی علیه السّلام

قصّه‌ی او سخت مشهورست و نیکوتر، چنانکه خدای تعالی پیغامبر را صلّی اللّه علیه و سلّم می‌گوید: نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ. «۱» خدای تعالی یعقوب را به هجر مبتلا کرد از نادیدن یوسف، و برادران از حسد آن خواب یوسف را در چاه افکندند، و باز او را بفروختند. چون مالک دعر بخریدش، به مصر بردش، و عزیز، وزیر ملک مصر، او را بخرید. و زلیخا، زنش، چون عاشق یوسف شد و اجابت نیافت، تدبیر زنان مصر کرد که در یوسف سخن گفتند. بعد از ملامت کردن زلیخا و کارد بر دست زدن و بریدن بی‌آگاهی خویش و گفتن:" ما هذا بَشَراً إِنْ هذا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ." «۲» یوسف را به زندان فرستاد، و هفت سال بماند، و تا ملک مصر در خواب دید. و شراب دار ملک را یاد آمد که یوسف در زندان تعبیر خواب او چه کرد، و پادشاه مصر را بازگفت. و یوسف را بعد ازان که زلیخا به گناه خویش معترف شد، گفت:" الْآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ." «۳» او را پیش ملک آوردند، و یوسف را بنواخت. و چون تعبیر گفته شد، ملک را گفت:" اجْعَلْنِي عَلى خَزائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي

---

(۱) Teil von Vers ۳, Sure ۱۲.

(۲) Teil von Vers ۳۱, Sure ۱۲.

(۳) Teil von Vers ۵۱, Sure ۱۲.

حَفِيظٌ عَلِيمٌ." «۱» و تا نه بس مدّت از قحط برادران یوسف را به مصر حاجت افتاد به رفتن، و ایشان را غلّه داد؛ و برادرشان، ابن یامین*، را بخواست. دوم بار بعد سوگندهایی که با پدر خوردند، اندر نگاه داشت ابن یامین* ایشان را دستوری داد و گفت:" يا بَنِيَّ لا تَدْخُلُوا مِنْ بابٍ واحِدٍ وَ ادْخُلُوا مِنْ أَبْوابٍ مُتَفَرِّقَةٍ." «۲» و اندرین علمی بود که یعقوب دانست چشم‌زدگی را، و ایشان باز به مصر آمدند. پس یوسف حیلت ساخت و ابن یامین* را ازیشان بازگرفت، از بهر صاعی که در بار ابن یامین* پنهان کرده بود و چشم یعقوب نابینا شد دارد؟؟؟ از بسیاری گریستن بر یوسف. و چون پسران بازشدند و خبر ابن یامین*

بگفتند، آن بود که یعقوب گفت:" یا بَنِیَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ یُوسُفَ وَ أَخِیهِ وَ لا تَیْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ." «۳» پس سیوم بار که به مصر بازآمدند، یوسف خود را آشکاره بکرد بر برادران و گفت:" أَنَا یُوسُفُ وَ هذا أَخِی قَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَیْنا." «۴» ایشان در زمین افتادند پیش او، و یوسف علیه السّلام گفت، قوله تعالی:" لا تَثْرِیبَ عَلَیْکُمُ الْیَوْمَ یَغْفِرُ اللَّهُ لَکُمْ وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ." «۵» پس پیراهن به مژده سوی پدر فرستاد، و همان روز که مرد از مصر بیرون رفت. یعقوب گفت:" إِنِّی لَأَجِدُ رِیحَ یُوسُفَ لَوْ لا أَنْ تُفَنِّدُونِ." «۶» ایشان گفتند:" بعد از سالهای بسیار و کشتن و خوردن گرگ یوسف را هیچ از یاد فرونگذاری." پس مرد فراز رسید و پیراهن یوسف بر چشم یعقوب بمالیدند، بینا شد به قدرت حقّ سبحانه و تعالی. پس مردمان خویش را گفت:" أَ لَمْ أَقُلْ لَکُمْ إِنِّی أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ ما لا تَعْلَمُونَ." «۷» پس یعقوب با همه اهل بیت خویش به مصر آمد و به یوسف رسید، و برادرانش سجده کردند و عذرهای گناه همی‌خواستند. یوسف گفت:" هذا تَأْوِیلُ رُؤْیایَ مِنْ قَبْلُ." «۸» پس یعقوب را آنجا مقام افتاد، و زلیخا یوسف را به شوهر کرد بعد حالها. چون صد و چهل و هفت سال از عمر یعقوب بگذشت وفات رسیدش، و

---

(۱) Sure ۱۲, Teil von Vers ۵۵.

(۲) Sure ۱۲, Teil von Vers ۶۷.

(۳) Sure ۱۲, Teil von Vers ۸۷.

(۴) Sure ۱۲, Teil von Vers ۹۰.

(۵) Sure ۱۲, Vers ۹۲.

(۶) Sure ۱۲, Teil von Vers ۹۴.

(۷) Sure ۱۲, Vers ۹۶.

(۸) Sure ۱۲, Teil von Vers ۱۰۰.

او را پیش اسحق دفن کردند. و چنین روایت است که چون یعقوب در مصر رفت، هفتاد تن از اهل بیت با وی بودند. و بعد ازان به روزگار موسی علیه السّلام که بنی اسراییل را از اهل یعقوب از شهر بیرون آورد، هزارهزار و هفتصد هزار بودند، از برکت ابراهیم و ذرّیّت او علیهما السّلام. و بعد ازان چون یوسف را علیه السّلام صد و بیست سال تمام گشت وفات رسیدش. و او را دو پسر بود، یکی را نام إفراییم و دیگری را میسا*، و گفت:" مرا به مصر در گور کنید، که بعد از من پیغامبری از نسل پدرم بیرون آید و مرا سوی پدران برد." پس میان رود نیل او را دفن کردند، تا از هر دو جانب غلّه‌ها خشک نگردد، که اگر از نیمه‌یی دفنش می‌کردند آن نیمه‌ی دیگر خشک می‌شد. چنانکه خوانده‌ام نوشتم- و اللّه أعلم.

ایّوب النّبی علیه السّلام

پسر راح بن اموص بن الیفرد بن عیص بن اسحق* بود، و زنش رحمه بنت إفراییم بن یوسف بود. و خدای عزّ و جلّ او را به پیغامبری فرستاد به رستاق ثنیه* میان دمشق و رمله. و سخت عظیم پارسا و عابد بود. ابلیس لعنه اللّه گفت:" این عبادت از بهر خواسته و فرزندان می‌کند." خدای تعالی گفت:" ترا بر همه مسلّط بکردم." و ایّوب را اندران بلا گرفتار کرد، و زن و خواسته و فرزندان همه برفت. و هفت سال دران رنج تن بماند، که هیچ تنگ‌دلی نکرد و صابر بود، چنانکه خداوند تعالی گفته است: إِنَّا وَجَدْناهُ صابِراً نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ. «۱» پس ایّوب خدای را بخواند و گفت:" مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَ أَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ. «۲» خدای

تعالی اجابت کرد و بلا از ایّوب برگرفت، چنانکه گوید: فَاسْتَجَبْنا لَهُ فَکَشَفْنا ما بِهِ مِنْ ضُرٍّ. «۳» و آنجا که آن چشمه‌ی آب پیدا گشت، ایّوب غسل کرد و شفا یافت ازان ریشها و کرمان. و آن هنوز بجایست، و آن را قریه‌ی ایّوب خوانند. و خداوند تعالی همه مال و نعمت بدو بازداد و رحمه را از جهت سوگند و سخن ابلیس خدای تعالی بفرمود تا او را به چوبهای خرد درهم بسته بزدند هر صد، تا درد نیابد. و سوگند ایّوب راست گردد، چنانکه گفت

---

(۱) Teil von Vers ۴۴, Sure ۳۸.

(۲) Teil von Vers ۸۳, Sure ۲۱.

(۳) Teil von Vers ۸۴, Sure ۲۱.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۵۶

جلّ و علا: وَ خُذْ بِیَدِکَ ضِغْثاً فَاضْرِبْ بِهِ. «۱» و بدان چشمه اندر بسیاری شفا باشد خداوندان علّتها را.

و چون عمر ایّوب نود سال گشت- و بیرون از تاریخ دویست سال گفته است- بمرد. و یکی را وصیّ کرد از فرزندان، نامش موصل. و به روایتی دیگر ذو الکفل گوید، و به دیگر نسخه ذی الکفل بعد ازین بود. و از فرزندان عیص بن اسحق بعد از ایّوب کس پیغامبری نیافت؛ دیگران پادشاهی یافتند و عابدی.

شعیب النّبی علیه السّلام

پسر مشعون بن عنقا بن مدین* بن ابرهیم الخلیل علیه السّلام بود. خداوند تعالی او را به مدین فرستاد به پیغامبری از شام؛ و آنجا بیشه و درختان بود. و خداوند تعالی می‌گوید: کَذَّبَ أَصْحابُ الْأَيْکَةِ الْمُرْسَلِینَ. «۲» و شعیب سخن به تازی گفت، سخت عظیم نیکو و فصیح. و پیغامبر ما صلّی اللّه علیه و سلّم او را خطیب پیغامبران خواند از بس سخنان بلیغ و موعظت که قوم خویش را گفتی در تعبّد ایزد تعالی و ترک عبادت اصنام و پیمانه راست داشتن و ترازو. و آیتهای بسیار در قرآن بدان ناطق است. و تا عهد موسی علیه السّلام بماند و زیادتر. عمر او سخت عظیم دراز گویند- و اللّه أعلم.

موسی النّبی علیه السّلام

از گاه یوسف و پیش از او فراعنه بودند به مصر، و همی‌رسید تا به ولید بن مصعب که فرعون موسی بود. و هرچه در مصر از عمالقه بودند ایشان را قبطیان خواندند، و دیگران که فرزندان یعقوب بودند بنی اسراییل. پس چون فرعون مغرور گشت و گفت: أَنَا رَبُّکُمُ الْأَعْلی. «۳» خدای تعالی موسی را سوی او فرستاد، بعد ازان که منجّمان او را از کار موسی خبر دادند، و فرزندان بنی اسراییل را همی‌کشت. و مادرش موسی را به الهام ایزدی او را* در تابوت کرد و از بیم فرعون در آب نیل افکند. و ایزد تعالی او را به دست فرعون و آیسیه*، زنش، افکند. و بر وی مهربان

---

(۱) Teil von Vers ۴۴, Sure ۳۸.

(۲) Vers ۱۷۶, Sure ۲۶.

(۳) Vers ۲۴, Sure ۷۹.

شدند. و همان روز به مادر بازرسيد، و شيرش مى‌داد در سراى فرعون. قال اللّه تعالى: إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَ جاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ. «۱» چون به مردى رسيد و قبطى بر دست وى كشته شد، فرعون قصد او كرد و از موسى بينديشيد، و آن مرد درودگر كه حقّ تعالى او را رَجُلٌ مُؤْمِنٌ «۲» خواند، موسى را ازان خبر داد. موسى سوى مدين رفت و سالها مزدورى شعيب كرد تا كابين دختر تمام گشت. و خواست كه سوى مصر بازآيد، و عصا كه معجز او بود از پيش شعيب بياورد. بعد از آنكه در خصومت رفت و شعيب گفت:" ديگرى برگير، كه اين امانتست." تا به توسّط فرشته عصا به موسى رسيد. و با خواسته‌ى بسيار و با زن و فرزند سوى مصر آمد. و اندران راه، به شب اندر، به تاريكى به طلب آتش رفت. ايزد تعالى او را نبوّت داد و با موسى مناجات كرد، و آيتها نمود از عصا و ديگر چيزها تا موسى بياراميد. موسى برادرش، هرون، را بازخواست و پس سوى فرعون آمد و او را به خداى تعالى خواند و معجزه بنمود. فرعون گفت:" اين جادويست و نگرويد." و فرعون سى هزار مرد جادو از همه اطراف فراهم آورد. و مهتر ايشان چهار مرد بودند، نامهاى ايشان شاپور، غارون، مصفى، خطحك*. ايشان با فرعون گفتند:" لَنَحْنُ الْغالِبُونَ." «۳» و آن صحرا، چندانكه چشم كار كرد، رسنها و چوبها فكنده بود كه از افسون ايشان در حركت آمد. و موسى سخت بترسيد، چنانكه خداى تعالى گفت:" سَحَرُوا أَعْيُنَ النَّاسِ وَ اسْتَرْهَبُوهُمْ وَ جاؤُ بِسِحْرٍ عَظِيمٍ." «۴» پس خداى تعالى گفت موسى را كه:

" مترس و عصا بينداز." موسى عصا بيفكند، اژدها گشت، و آن همه را فروبرد و باز عصا برگرفت. همچنان بود. و جادوان ايمان آوردند و گفتند:" اين كار از جادويى بيرونست." فرعون را خبر شد، ايشان را گفت:" او خود مهتر شما بوده است." و بعد ازان فرمود تا آن مهتران را به زارى زار بكشتند. بامداد كافر بودند، نماز شام شهيد به بهشت رفتند. پس فرعون هامان را گفت:" ابْنِ لِي صَرْحاً." «۵» چون هامان آن بنا كه فرمود بكرد، و ديگر بران جايگاه رفت، هيچ آواز نشنيد از آسمان. پس هامان را گفت:" من چنين گمان همى‌برم كه موسى از دروغ زنان است." بعد ازان خداى تعالى

---

(۱) Sure ۲۸ ,Teil von Vers ۷.

(۲) Sure ۴۰ ,Teil von ۲۸.

(۳) Sure ۲۶ ,Teil von Vers ۴۴.

(۴) Sure ۷ ,Teil von Vers ۱۱۶.

(۵) Sure ۴۰ ,Teil von Vers ۳۶.

آيات فرستاد از عذاب گوناگون بر قبطيان، چنانكه گفت: فَأَرْسَلْنا عَلَيْهِمُ الطُّوفانَ وَ الْجَرادَ (الآية). «۱» چون به سختى رسيدندى فرعون موسى را گفتى:" دعا كن تا عذاب برخيزد." موسى دعا كردى، باز كافر شدندى. پس موسى بنى اسراييل را از شهر مصر بيرون برد و تابوت يوسف برداشت و با خود ببرد. چون فرعون بدانست، با سپاه بيرون آمد. و حقّ تعالى قدرت نمود، و موسى عصا بر آب زد، و آب دريا برخاست و معلّق بايستاد و باد بر زمين دريا بوزيد و خشك گشت، و بنى اسراييل بگذشت. چون فرعون فراز رسيد و آن عجايب بديد، خواست كه بازگردد. هامان گفت:" موسى به جادويى بگذشت. تو به خدايى نتوانى گذشت؟" فرعون اسب اندر راند، آب فروآمد، و همه غرقه شدند. فرعون آن ساعت ايمان آورد. جبرييل عليه السّلام كام و دهانش به گل بياكند و گفت:" بترسيدم كه اگر ديگر بار بگويد خداى تعالى به رحمت خويش توبه‌ى او قبول كند و

او را عفو کند با چندان کفر."
بعد ازان موسی به مناجات رفت به کوه طور، و جماعتی از پیران بنی اسراییل با وی برفتند. و خدای تعالی با موسی سخن گفت و توریت داد. بعد ازان که سی روز او را وعده کرد روزه داشتن. و بعد ازان ده روز دیگر بران بیفزود، و پیران بنی اسراییل گفتند:" ما نیز خواهیم که سخن خدای تعالی بشنویم و ترا پیش قوم گواهی دهیم." چون مناجات همی‌شنیدند، گفتند:" تا به دیدار نبینیم باور نداریم." و صاعقه ازین سخن ایشان را هلاک کرد. قال اللّه تعالی: وَ إِذْ قُلْتُمْ یا مُوسی لَنْ نُؤْمِنَ لَکَ حَتَّی نَرَی اللَّهَ جَهْرَةً فَأَخَذَتْکُمُ الصَّاعِقَةُ. «۲» و باز به دعای موسی خدای تعالی ایشان را زنده کرد.
و درین وقت سامری بنی اسراییل را به گوساله پرستیدن از راه ببرد، و خاک اثر جبرییل علیه السّلام در میان آن گوساله‌ی زرّین کرد تا بانگ کرد و در حرکات آمد. و گفت:" هذا إِلهُکُمْ وَ إِلهُ مُوسی." «۳» و هیچ سخن هرون نشنیدند. چون موسی بازآمد- و خدای تعالی او را خود خبر داده بود- همه قوم را گوساله‌پرست و کافر دید. با هرون تندی کرد و الواح توریت بینداخت، و هرون عذر خویش و سخن سامری

---

(۱) ۱۳۳ Teil von Vers, ۷ Sure.
(۲) ۵۵ Teil von Vers, ۲ Sure.
(۳) ۸۸ Teile von Vers, ۲۰ Sure.

پیش آورد. و سامری گفت:" بَصُرْتُ بِما لَمْ یَبْصُرُوا بِهِ." «۱» و سامری از جمله‌ی آن فرزندان بود که جبرییل را بتوانستی دید. پس موسی سامری را گفت:" ترا نکشم، و لیکن تا زنده باشی کس فراز تو نیارد آمد، و نه تو فراز کس توانی شد. و به آخرت خدای تعالی پاداش تو کند." پس گوساله را بسوختند و در آب فشاندند.
و توبه‌ی بنی اسراییل چنان بود که به هر اندام که گناه کردندی از تن ببریدندی؛ و هشتصد هزار مرد بودند که سجده کرده بودند گوساله را. پس به صحرا آمدند و بنشستند، و دیگران شمشیرها برکشیدند و گردن یکدیگر همی‌زدند، پدر پسر را و برادر برادر را. و زاری برخاست، و موسی سر به سجود نهاد و زاری می کرد. و خدای تعالی ابری بفرستاد تا به حجاب اندر یکدیگر را نبینند. و خدای تعالی نیم‌روز بود که توبت ایشان بپذرفت. و قال اللّه تعالی: إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِیمُ. «۲» پس دست از کشتن بازداشتند، و دران نیم روز هفتاد هزار مرد کشته بودند.
و به هروقت موسی را علیه السّلام رنجه داشتندی، و باز توریت قبول نمی کردند تا خدای عزّ و جلّ کوه را فرمان داد تا از بالای سر ایشان بایستاد، قال الله تعالی: وَ إِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ کَأَنَّهُ ظُلَّةٌ (الآیة). «۳» چون شریعت و توریت قبول کردند ایشان را با شهر مصر آورد، به قصرهای فرعون و قبطیان و نعمتهای بی اندازه.
و بعد ازین حدیث آن کشته بود که بیافتند، و بدان سبب بیم خون ریختن بود اندر بنی اسراییل، تا موسی گفت که:" خدای تعالی همی‌فرماید که گاوی بکشید و پاره‌یی گوشت بر تن مرده زنید، تا زنده گردد. و بگوید که قاتل کیست؟" باز چندان سخن رفت که گاو به چه رنگ می‌باید. و پیغامبر گفت صلّی اللّه علیه:" شدّد بنو إسراییل علی أنفسهم شدّد اللّه علیهم." و بدان سختی آن کار دراز کردند بر خود تا گاو به دست آوردند، و به بهای گران بخریدند. و همچنان کردند و کشته به سخن آمد و گفت:" مرا این پسران عمّ کشتند، و دعوی خون خود ایشان می کردند." و آن فتنه بنشست.

---

(۱) ۹۶ Teil von Vers, ۲۰ Sure.

(۲) ۵۴ auch. u ۳۶ Teil von Vers, ۲ Sure.

(۳) ۱۷۱ Teil von Vers, ۷ Sure.

و بعـد ازیـن قصّـه‌ی قـارون بـود و آن نعمتهـا کـه جمع کرده. و چنـدان زینـت داشـت کـه چهـل مرد کلیـد گنجهـا بر دوش می‌کشیدند. و قـارون خویش موسـی بود. و به آخر کـار بر موسـی بـد اندیشـید و آن زن بلایه را بیـاورد تا پیش قوم به زنا بر موسـی گواهی دهـد. و خـدای تعـالی بر سـر انجمن بر لفظ آن زن چنان رانـد که گفت:" قارون مرا مال و نعمت داد، و گفت چنین گوی، و حاشا که پیغامبر خـدا زنا کند." موسـی را آب در چشم آمد. و خدای تعالی زمین را به فرمان موسـی کرد. پس موسـی گفـت:" ای زمین او را بگیر." و قـارون تـا به زانـو به زمین فروشـد زنهـار می‌خـواست، و موسـی می گفت:" ای زمین بگیر." تا قارون تمام به زیر زمین فروشد، چنانکه ناپدید شد. و موسی علیه السّلام باز دعا کرد تا سراها و گنجهای قارون جمله به زمین فروشد.

و بعـد ازین قصّه‌ی مصاحبت موسـی بود با خضـر، و آنچه گفت:" تو طاقت صـحبت صـبوری* نـداری: إِنَّکَ لَنْ تَسْتَطِیعَ مَعِیَ صَبْراً." «۱» چون خضر کشتی را سوراخ کرد و کودک را بکشت و آن دیوار را که خراب بود عمارت می‌کرد. و خضر گفت: " هذا فِراقُ بَیْنِی وَ بَیْنِکَ." «۲» پس موسی هر یک را که اعتراض کرده بود جواب از خضر بشنید که:" کشتی را به عیب کردم تـا ملک نسـتاند که ظالم است. و غلام را پـدر و مادر مؤمنانـد و او کافر بود. و به زیر دیوار خراب انـدر گنجی نهاده است که روزی فرزندان مردی صالح خواهد بود؛ آن را عمارت کردم."

بعد ازان خدای تعالی فرمود که به حرب جبّاران رود؛ با بنی اسراییل برفتند و اندر بیابان فلسطین- که آن را تیه خوانند- موسی را گفتنـد:" تو برو بـا خـدای خویش که مـا ایـدر می‌باشـیم." چنانکه خـدای تعالی گفت: فَاذْهَبْ أَنْتَ وَ رَبُّکَ فَقاتِلا إِنَّا هاهُنا قاعِدُونَ. «۳» و این آن وقت گفتنـد که جاسوسان بازآمدند و صـفت جبّاران و عوج بن عنق می گفتند، و عهد بشکسـتند که به هم کرده بودند به ناگفتن این سخن.

پس موسـی دعا کرد بریشان و گفت:" فَافْرُقْ بَیْنَنا وَ بَیْنَ الْقَوْمِ الْفاسِقِینَ." «۴» پس موسی عصا برگرفت و با هرون برفت. و بنی اسراییل روی به مصر بازنهادند، و سه روز می‌رفتند. چون نگه کردند هم بر جای بودند. و مدّت چهل سال دران بیابان

---

(۱) ۷۵ sowie ۷۲ auch Teil von. u ۶۷ Vers, ۱۸ Sure.

(۲) ۷۸ Teil von Vers, ۱۸ Sure.

(۳) ۲۴ Teil von Vers, ۵ Sure.

(۴) ۲۵ Teil von Vers, ۵ Sure.

بماندند از دعای موسـی. و ازان روی موسـی و هرون نزدیک عوج رسیدند. و گویند بالای موسی چهل گز بود و به روایتی ده گز؛ و همچنـدان درازای عصـاش بـود. و همیـن‌قـدر برجست و به همه قـوّت عصـا برگرفت و بر کعب عـوج زد، و بیفتـاد چند جهانی، و کشـته شـد. و چنان گوینـد که عوج کوهی برکنـده بود و بر سـر نهاده، و می‌آمد تا بر لشـکرگاه موسـی زند. خدای تعالی مرغی را بفرسـتاد تا آن کوه را بسـفت و در گردن عوج افتاد تا موسـی پیغامبر او را بزد و بکشت. و سوی قوم باز آمـد و

حدیث عوج بگفت. ایشان گفتند:" خدای بر ما خشم گرفت." موسی پنداشت که چون وی بازآمد بتوانند رفتن. خدای تعالی گفت: فَإِنَّها مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً. «۱» و ایشان اندران بیابان بی‌آب دوازده فرسنگ بماندند، تا هم موسی دعا کرد.
و خدای تعالی بفرمود تا موسی عصا بر سنگ زد و دوازده چشمه آب بگشاد، چنانکه هر سبطی را آب دیدار بود. و منّ و سلوی از برای ایشان بخواست- و آن ترانگبین است و سمانه. و ابر بفرستاد تا بریشان سایه داشت از برکت دعای موسی.
و نخست خدای عزّ و جلّ هرون را پیش خواند، و عمرش صد و پانزده سال بود. و از بعد هرون، به سه سال، موسی علیه السّلام یوشع بن نون را وصیّ کرد و با یوشع اندر بیابان برفت. باد و تاریکی برآمد. موسی دانست، یوشع را در کنار گرفت، از میان پیراهن ناپدید گشت. یوشع بازگردید و بنی اسراییل را بگفت. بگفتند:
" موسی را بکشتی." و او را بگرفتند و ده موکّل بر وی کردند، تا خدای تعالی ایشان را در خواب بنمود که موسی را اجل رسید. یوشع را رها کردند، و خدای تعالی او را پیغامبری داد.
و عمر موسی صد و بیست سال بود. و نسب موسی در تاج التّراجم: موسی بن عمران بن یصحر بن قاهب* بن لاوی بن یعقوب گوید. و جهود از بهر آن خوانندشان که بسیاری ملکان از نسل یهودا بن یعقوب بودند؛ پس یهودی خوانندشان.

الخضر النّبی علیه السّلام

چنین روایتست که خضر الیسع است، و او پیش از ابراهیم خلیل بود. نام او ایلیا بن ملکا بن فالغ بن عابر*، و یسع را خود ذکر مفرد هست. و از بهر آن او را خضر خوانند که بر سنگی نشست، چون برخاست سبز گشته بود. و ذو القرنین اکبر

---

(۱) Teil von Vers ۲۶, Sure ۵.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۶۲

به طلب آب حیوة رفته بود و خضر با وی بود، آب بیافت و بخورد. و گویند ایلیاس علیه السّلام با وی بود، و ذو القرنین بازگردید و چشمه‌ی حیوان ندید و ناپیدا شد.
و آن ذی القرنین که ذکرش در قرآنست بعد از موسی بود به روزگار، و آنست که سدّ یاجوج و ماجوج ساخت.

یوشع بن نون علیه السّلام

یوشع بن نون بن إفراییم بن یوسف بنی اسراییل را از تیه بیرون آورد اندر عهد منوچهر، و به حرب جبّاران برد. و از بلعم باعورا درخواستند تا برایشان دعا کند؛ و پادشاهشان را نام بالق بود. اجابت نکرد و گفت:" بنی اسراییل در دین خدای‌اند." تا زنش بفریفت و برفت به دعا کردن. و یوشع بعد ازان خدای را گفت:" یا ربّ دعای من بر وی مستجاب کن و ایمان از وی بازستان." همچنان بود. قال اللّه تعالی: وَ اتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْناهُ آياتِنا فَانْسَلَخَ مِنْها. «۱» چون بنی اسراییل از پس هزیمت باز گشتند و یوشع بر بلعام دعا کرده بود، و حرب اندر گرفتند. ملک بلعام را گفت:
" دعا کن دیگر بار." بلعام گفت:" خدای تعالی بر من خشم گرفته است، و من نیز خدمت او نمی‌کنم." پس آن حیلت کردند که زنان نیکو را به سپاه بنی اسراییل فرستادند تا ایشان زنا کنند و هلاک شوند. یوشع متحیّر گشت تا از فرزندان هرون فنحاص بن عیراد* زنی و مردی را به زخم حربه برهم دوخت و پیش مردمان بیفکند و گفت:" هرکس که زنان را از خیمه بیرون نکند

با وی همچنین کنم." بنی اسراییل عظیم بترسیدند و ازان کار ناشایست دست بداشتند. و جهودان فرزندان این فنحاص را ازان سبب بزرگ دارند، و اگرنه او چنین کردی همه هلاک شدندی. و خدای تعالی سه روزه طاعون بریشان افکند بدان گناه، و بسیاری هلاک شدند دران سه روز. یوشع ولایت جبّاران بستد و بسیار جایی دیگر، و بنی اسراییل را بازپس آورد.
و چون زندگانی یوشع به صد و بیست و هشت سال رسید بمرد. پیغامبری مرسل بود، مستجاب الدّعوه. و از بعد او کالوب* بن یوفنّا بود از سبط شمعون و حزقیل از سبط یهودا، به کار بنی اسراییل- و این خود گفته‌ام. امّا حزقیل علیه السّلام پیغامبر بود- و اللّه أعلم.

---

(۱)۱۷۴ Teil von Vers, ۷ Sure.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۶۳

حزقیل النّبی علیه السّلام

او را ابن العجوز خواندندی، زیرا که به پیری‌زاده بود؛ و او ذو الکفلست که خدای تعالی ذکر او در قرآن یاد کرده است. و اندر بنی اسراییل به دعای موسی و ذو الکفل و عیسی مرده زنده شد. و ایشان جماعتی بسیار بودند از مرگ بگریختند.
خدای تعالی همه را جان بستد. نتوانستند به گور کردن ایشان را از بسیاری که بودند، دیواری گرد ایشان درکشیدند. و بعد از روزگاری دراز که خاک شده بودند حزقیل آنجا بگذشت. عجب آمدش. دعا کرد، و خدای تعالی همه را زنده کرد. و به شهر بازآمدند، و نسلشان بپیوست. و کسی را که بوی اندام ناخوش باشد ازان نسل گویند. ازین پس دین موسی کهن گشت، و بنی اسراییل توریت را دست بازداشتند.
و خدای تعالی پیغامبران فرستاد بدیشان- و اللّه أعلم.

إلیاس النّبی علیه السّلام

او پسر قصی بن فنحاص بن العیراد بن هرون* بود. و سوی قومی آمد که بت پرستیدند که نام وی بعل بود- خود گفته‌ام در اخبار بنی اسراییل. و بعضی گویند بعل زنی نیکو بوده است، و بنی اسراییل بعضی او را پرستیدند. و یسع را إلیاس پرورد و با وی بودی. پس آن بود که إلیاس دعا کرد و باران بازایستاد، مگر مهتران بعضی را، و اگرنه کسی نگروید*. پس إلیاس سیر گشت ازیشان و یسع را خلیفت کرد و برفت. و خدای تعالی او را عمر داد تا به قیامت و اندر بیابانها باشد، همچون خضر اندر دریاها، و بندگان خدا را راحت می‌رساند.

یسع النّبی علیه السّلام

خدای تعالی او را پیغامبری داد. و اندر قرآن مجید او را صالح خواند.
روزگاری اندر میان بنی اسراییل بود، و تابوت که آن را سکینه خواندندی و پیش حرب داشتندی و بدان ظفر یافتندی؛ قال اللّه تعالی: فِیهِ سَکِینَةٌ مِنْ رَبِّکُمْ وَ بَقِیَّةٌ مِمَّا تَرَکَ آلُ مُوسی وَ آلُ هارُونَ تَحْمِلُهُ الْمَلائِکَةُ. «۱» و بنی اسراییل را بدان آرامش بود.
و چنین گویند که دران تابوت عصای موسی بود، و عمّامه‌ی هرون و قدری پیه و انگبین، ازان که از تیه بیرون آورده بودند. و

ازان الواح که موسی بینداخت چون بر

.Sure ۲ ,Teil von Vers ۲۴۸(۱)

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۶۴

هرون خشم گرفت یکی شکسته شد، و هم در آنجا بود، و قفل برنهاده. چون یسع از میان ایشان برفت، معاصی و فساد از حدّ ببردند تا چهارصد و شصت سال- چنانکه ذکر کردیم. پادشاهی جابر بریشان گماشت و بریشان مسلّط گشت. و تابوت از دست ایشان بیرون شد و به عسقلان افتاد، و آن را در باغی در زیر خاک کردند، و بر سرش درخت و چیزها کشتند. و در میان بنی اسراییل هیچ پیغامبر نبود درین مدّت تا خدای تعالی اشموییل را بفرستاد به پیغامبری.

اشموییل النّبی علیه السّلام

پسر زنار* بن علقمه بود از فرزندان لاوی بن یعقوب. چون بدانستند که او از فرزندان پیغامبرانست او را به زاهدی سپردند، نام وی عیل*؛ و توریت از وی بیاموخت. پس جبرییل آمد بدو، و خدای تعالی او را پیغامبری داد. و درین عهد پادشاه جالوت جبابره بود، آخر ایشان، ازان بلند هیکل و بالا بودند. و بعد ازان که بنی اسراییل درخواستند خدای عزّ و جلّ طالوت را به پادشاهی ایشان بفرستاد.

گفتند:" ما مستحقتریم پادشاهی را." اشموییل گفت:" إِنَّ اللَّهَ اصْطَفاهُ عَلَيْكُمْ وَ زادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَ الْجِسْمِ." «۱» و به نسب طالوت از اولاد ابن یامین* بن یعقوب بود.

چون پادشاه گشت اشموییل گفت:" آیت ملك او آنست که تابوت به بنی اسراییل باز رسد و فریشتگان آن را بیاورند. چنانکه گفت:" تَحْمِلُهُ الْمَلائِكَةُ." «۲» پس فریشتگان تابوت بیاوردند به فرمان خدای عزّ و جلّ. و بنی اسراییل به پادشاهی طالوت خورسند شدند و حرب جالوت جبّار کردند. و ازان خلایق بسیار جز سیصد و سیزده مرد نماند.

و آن زره که اشموییل طالوت را داد و گفت جالوت را:" کسی تواند کشتن، که این زره بر وی راست باشد." در همه سپاه جز بر داود شایسته نیامد، و سخت عظیم ضعیف بود داود. پس طالوت وی را گفت:" با جالوت حرب توانی کردن؟" داود گفت:" توانم." طالوت وی را دختر و پادشاهی بپذیرفت. و داود سه سنگ در توبره نهاد، و فلاخن داشت و پیش حرب رفت. و چنین روایتست که جالوت تا آنجا بود که ترکشش سیصد من بوده است- و در سیر الملوك بیشتر ازین گوید. پس داود سنگی به فلاخن اندر نهاد. خدای تعالی باد را فرمان داد که ترك از سر جالوت برگرفت، و

.Sure ۲ ,Teil von Vers ۲۴۷(۱)

.Sure ۲ ,Teil von Vers ۲۴۸(۲)

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۶۵

داود سنگ بینداخت و بر سرش آمد، چنانکه مغزش بریخت و بمرد. و سنگ بر زمین آمد و پاره‌پاره گشت. و به عدد هر سواری پاره‌یی بریشان آمد، و بکشت هرچه در پیش بودند، و دیگران هزیمت شدند- قال اللّه تعالی: فَهَزَمُوهُمْ بِإِذْنِ اللَّهِ وَ قَتَلَ داوُدُ جالُوتَ. «۱» پس طالوت دختری به وی داد و انگشتری، و همه مردم مطیع شدند. بعد از سی سال که اشموییل بمرد طالوت را حسد آمد بر داود و قصد او کرد. عالمان منع کردند. طالوت، هرچند عالم بود در بنی اسراییل، همه را بکشت، و

داود گریخته بود. و زنی عالمه را به حاجبی داد تا بکشد. نکشت و نگاهش همی‌داشت. و بعد از مدّتی طالوت پشیمان شد، و کسی را می‌طلبید که از وی بپرسد که توبه‌ی وی چیست؟ کس را نیافت، تا حاجب آن زن را بیاورد و بپرسید. گفت:" مرا به گور پیغامبری برید تا دعا کنم، و او زنده شود و بگوید." پس او را به گور اشموییل آوردند. زن دعا کرد. اشموییل سر از گور برآورد. گفتند:" توبت طالوت در چیست؟" گفت:" آن‌که با دوازده پسر به حرب جبّاران رود تا کشته گردد." پس طالوت همچنان کرد و به حرب رفت تا شهادت یافت، و داود را پادشاهی مستخلص گشت- و اللّه أعلم.

داود النّبی علیه السّلام

نسب او داود بن ایشان بن عور بن عامر بن شمعون بن یحسون بن عمران بن رام بن بکرون بن فارص بن یهودا بن یعقوب*. و خدای تعالی پیغامبر را گفت: وَ اذْكُرْ عَبْدَنا داوُدَ. «۲» پادشاهی و نبوّت او را بود، و سلیمان را و یوسف را علیهم السّلام. خدای تعالی او را فرمود که دین موسی نگاه دارد. و او را زبور فرستاد- و به زبور اندر شریعت نیست جز توحید. و سخت عظیم عادل بود. چون زبور خواندی از خوشی آواز او مرغان هوا کلّه بستندی از بالایش.

پس خدای تعالی او را به زن اوریا مبتلا کرد تا فرمودش، به غزو اندر، اوریا را به حرب اندر پیش تابوت بدارند. و کشته شد بدان جایگاه، که از پیش تابوت به هزیمت برنگشتندی. چون خدای تعالی خواست که داود ازان گناه بداند، بعد از آنکه زن اوریا را بازخواست، فریشتگان از محراب بیرون آمدند به دعوی

---

(۱) Sure ۲ ,Teil von Vers ۲۵۱.

(۲) Sure ۳۸ ,Teil von Vers ۱۶.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۶۶

کردن. داود آن سخن دریافت و بر گناه می گریست- قال الله تعالی: وَ هَلْ أَتاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرابَ. «۱» تا بعد از سالها خدای تعالی توبت او بپذیرفت، و اوریا را خشنود کرد.

و چون دوازده سال از مملکت داود برفت خدای تعالی لقمن را حکمت داد و سی سال با داود بود. روزی در پیش او رفت. داود زره همی‌کرد به دست خویش، و آهن داود را چون موم نرم بود. لقمن ندانست که چه می‌کند و آن چیست، و از حکمت واجب ندید پرسیدن سخن. خاموش بود تا تمام بکرد، و اندر لقمن پوشید تا هندامش بدید. لقمن گفت:" هذا جیّد للحرب." و این سخن لقمن آن وقت گفت:

" الصّمت حکم و قلیل فاعله." یعنی خاموشی حکمتی است و کمتر به کار دارند.

و داود از همه فرزندان سلیمان را پسندیده بود، بدان حکم زمین و گوسفندان که افتاد. و داود دران زمان مانده بود تا سلیمان گفت:" زمین خداوند گوسفند را باید داد تا تعهّد کند کشت خورده را و ریع آن بردارد. و گوسفند خداوند کشت می دارد، و نفع ایشان از شیر و پشم و غیر آن او را باشد." داود بدان شادمانه گشت.

قال اللّه تعالی: وَ داوُدَ وَ سُلَيْمانَ إِذْ يَحْكُمانِ فِي الْحَرْثِ. «۲»

پس داود بعد از صد سال عمر گذشته، سلیمان را خلیفت کرد و بمرد. و به روایتی مدّت عمرش هفتاد سال گفته‌اند- و اللّه أعلم به.

از خدای تعالی حاجت خواست که او را مملکتی دهد که بعد از وی کس را نباشد. خدای تعالی اجابت کرد. و آدمی و پری و دیو و عفاریت و مرغان و باد را مسخّر او کرد. و چشمه‌ی روی روان کرد. و به فرمان او دیوان کارها کردند، و بناها که اثر آن هنوز بجایست. و منطق مرغان و جانوران بدانست. و بدین همه آیات قرآن ناطقست- قال اللّه تعالی: فَسَخَّرْنا لَهُ الرِّیحَ (الآیة). «۳»

پس قصّه‌ی بلقیس بود تا از زمین سبا هدهد خبر او به سلیمان آورد و باز نامه برد تا بعد از حالها سلیمان بلقیس را به زن کرد. و سلیمان را از وی فرزندی آمد،

---

(۱) Sure ۳۸, Vers ۲۱.

(۲) Sure ۲۱, Teil von Vers ۷۸.

(۳) Sure ۳۸, Teil von Vers ۳۶.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۶۷

او را نام داود نهاد. و پس آن بود که دیوی به صورت سلیمان بیامد، و خاتم از زنش بستد، و اندر دریا انداخت و به جای او بنشست، تا بعد از چهل روز انگشتری در شکم ماهی بود، که به مزد سلیمان دادند، و خاتم به وی بازرسید. و مملکت بازیافت به رحمت ایزدی.

و بعد ازین سخن قضا و قدر رفت تا سیمرغ گفت:" من قطع کنم." با آنکه می‌رفت دختر پادشاه مشرق به پسر خسرو غرب نرسد، و برفت و دختر را بربود و به آشیانه‌ی خویش برد و بپرورد. و آنست که بر صورتها نگارند: سیمرغ و دختر. پس قضای ایزدی برفت و ملک‌زاده را کشتی غرق گشت و او را موج بدانجا افکند که نشیمن سیمرغ بود. و به هم رسیدند و پوست جانوری بزرگ بر نشیمن پرده شد، و ملک‌زاده در میان آن به فرمان دختر، و سیمرغ بی‌خبر، تا دختر بار برگرفت و فرزند آورد. و چون جبرییل سلیمان را خبر داد سیمرغ را گفت:" چه کردی؟" گفت:

" دختر پیش منست." و آن پوست برگرفت. بعد از آنکه دختر را گفت:" درین میان رو تا آفتابت رنجه ندارد." و پیش سلیمان آوردش و ملک‌زاده و دختر و فرزند بیرون آمدند. و سیمرغ همان ساعت از شرمساری ناپدید گشت ازان تاریخ.

پس دیوان را فرمود بناها کردن. و از عین القطر شهرستانی رویین کرد، تا آن را مدینۀ الصّفر خوانند. و آن گنجها همه آنجا بنهاد و کرسی فرمود کردن، بدان عظیمی. و چون بر آنجا نشستی چندین هزار کرسی زرّین بر بساط نهاده بودی، از راست عالمان و فرزندان پیغامبران بنی اسراییل بنشستندی با بزرگان، و از چپ عفاریت و جنّ و پری، و بالای سر مرغان بایستادندی گوناگون. و به فرمان سلیمان علیه السّلام باد آن بساط را همچنان با چندان هزار جانور الوان برداشتی. هرکجا خواستی: غُدُوُّها شَهْرٌ وَ رَواحُها شَهْرٌ. «۱»

و حدیث مورچه و سخن گفتن با سلیمان که گفت:" ادْخُلُوا مَساکِنَکُمْ. «۲» و شرح ملک و عظمت سلیمان درازست. و ما ذکری مختصر کنیم، علی الاجمال.

چون عمرش به پنجاه و پنج سال رسید و مسجد بیت المقدّس همی‌فرمود کردن قدری مانده بود، بر عصا فراز چسفید اندر مسجد، و جان از وی جدا شد، سالی بران مثال بماند. دیوان مسجد را تمام کردند، و کس پیرامون او نیارست گردیدن. و

(۱) ۱۲ Teil von Vers, ۳۴ Sure.

(۲) ۱۸ Teil von Vers, ۲۷ Sure.

مورچه‌یی سرخ عصا می‌خورد. پس چون خورده شد، بشکست و بیفتاد. دانستند که بمرد، و اعتبار کردند بر خوردن آن مورچه عصا را. یک سال بود که مرده بود- قال اللّه تعالی: فَلَمَّا قَضَیْنا عَلَیْهِ الْمَوْتَ ما دَلَّهُمْ عَلی مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْکُلُ مِنْسَأَتَهُ (الآیة). «۱» و داستان سلیمان بر اجمال گفتم تا ملال نیفزاید. به تمام در قصص الأنبیاء بیارند- و السّلام.

اسا من اولاد سلیمان علیه السّلام

شرح پادشاهان از فرزندان سلیمان علیه السّلام نبشته آمده است. امّا پدر این اسا- و ایشیا نیز گویند- بت‌پرستید و دین دست بازداشت. و چون پادشاهی بدو رسید، مردم را به دین توریت خواند، و هرکس که قبول نکرد همی‌کشت. و مادرش بت‌پرست بود؛ او را شفاعت کرد درین کار، بیرون فرستادش و بکشت.

چون مردمان دیدند که محابا نیست دین موسی گرفتند. و قومی بگریختند و سوی زرح شدند، ملک الهند، و او بت‌پرست بود. پس طمع افکندند او را در زمین شام و در بیت المقدّس. و او پادشاهی عظیم بزرگ بود با سپاهی گرانمایه و پیلان، سوی شام آمدند. و هرکجا رسیدند هیچ نبات و جانور نماند، از بسیاری که بکشت. اسا خیره گشت و مردمانش گفتند:" کس را در عالم طاقت او نیست. به زنهار پیش او رویم." اسا گفت:" خدای ما را به دشمن نسپارد." و در محراب بیت المقدّس رفت و خداوند را به زاری بخواند، و دعا کرد که نسخت آن در تاریخ جریر الطّبری نوشته است. و خدای تعالی خواب بر وی افکند. در خواب بدید که خدای تعالی او را نصرت دهد. بیرون آمد و مردمان را مژده داد. فاسقان گفتند:" اگر خدای تعالی نصرتش دادی نخست پایش بهتر گشتی و راست، و او لنگ بود. پس خدای تعالی او را وحی فرستاد و پیغامبری دادش و بفرمود تا سپاه را بیرون برد. و چون زرح اسا را بدید، ریش خود را بر دست بگرفت و گفت:" این مردمان فسوس کردند که مرا از بهر این مایه مردم ایدر آوردند، و بدین جانب آمدم." پس گفت:" هرکسی تیری بیندازند که ایشان را بسنده است." خدای تعالی ایشان را هلاک کرد. و چون زرح هزیمت رفت و در کشتی نشست اسا دعا کرد و گفت:" یا ربّ تو او را هلاک برآر." باد برخاست و کشتیها غرق شد، و همه‌ی خواسته‌ی ایشان به ساحل افتاد، و اسا بر

(۱) ۱۴ Teil von Vers, ۳۴ Sure.

داشت. و بعد ازان چنانکه پادشاهان بوده‌اند، می‌زیست- و اللّه أعلم.

شعیا النّبی علیه السّلام

چون پادشاهی بنی اسراییل به حزقیا بن احیار* رسید خدای تعالی شعیا را سوی ایشان فرستاد. و سنحاریب، پادشاه موصل، از دست عجم، طمع کرد اندر بنی اسراییل که حزقیا را پای ریش بود. نتوانست برخاستن، و با سپاه، پیش، سوی ایشان آمد. و

بختنصر با وی بود. و شعیا دعا کرد تا خدای تعالی ایشان را هلاک می‌کرد. و همه بمردند، مگر سنحاریب و بختنصر و چند کس که در غاری گریختند، و ایشان را با سلسله‌ها و بند سوی بیت المقدّس آورد. و این بعد ازان بود که شعیا دعا کرد. و خدای تعالی در عمر حزقیا بیفزود، که عمرش به آخر رسیده بود. پس خداوند تعالی به شعیا وحی کرد تا سنحاریب و بختنصر را و آن قوم را دست بازداشت. و چون حزقیا بمرد بنی اسراییل در فساد کردن آمدند. و شعیا منع همی‌کرد. پس قصد کشتن او کردند تا بگریخت، و در میان درختی میان تهی رفت. ابلیس علیه اللّعنهٔ گوشه‌ی ردای او بگرفت و از درخت پیدا کرد تا بنی اسراییل در طلبش بدان بدانستند و او را با درخت به دو نیم کردند- و اللّه أعلم بذلک.

ارمیا و دانیال علیهما السّلام

ارمیا بنی اسراییل را پند همی‌داد که:" فساد مکنید، و اگرنه خدای تعالی ملکی بر شما گمارد و همه را بکشد و برده کند." او را بگرفتند و در زندانش باز داشتند. چون بختنصر بیامد و شهر خراب کرد و مردم را بکشت ارمیا را در زندان بیافت. از او حال پرسیدند، گفت:" من پیغامبرم، و ایشان را از تو خبر دادم. مرا در زندان کردند." بختنصر او را بنواخت و یله کرد، تا بعد از مدّتی خداوند تعالی ارمیا را گفت:" سوی بیت المقدّس بازگرد، که من آن را آبادان بازکنم." و آنست که خدای عزّ و جلّ فرمود: أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَى قَرْيَةٍ وَ هِيَ خاوِيَةٌ عَلى عُرُوشِها (الآیهٔ). «۱» گفت:" از بعد خرابی چگونه آبادان خواهد شد بی مردم؟" و به تعجّب همی نگرید تا خوابش بگرفت. چون بخفت خداوند تعالی جان از وی جدا کرد، و تا مدّت صد سال همچنان مرده بماند تا بنی اسراییل بازآمدند.

---

(۱) Sure ۲ ,Teil von Vers ۲۵۹.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۷۰

و دانیال پیغامبر علیه السّلام در عهد بهمن اسفندیار به فرمان او با کیرش که پادشاه بود، از دست بهمن، و به عمارت بیت المقدّس مشغول شدند. و این کیرش پسر اخشنو بود و مادرش استر نام بود از بنی اسراییل، و دین توریت داشت. و به فرمان دانیال کار کردی.

و دانیال از جمله اسیران بود که بختنصر او را آورده بود و برده کرده به کودکی. و ذکر قصّه‌ی دانیال در قصّه و اخبار بختنصر به باب الحفایر در شرح داده‌ام.

پس بعد از صد سال همه عمارت پذیرفت، بهتر ازان که بود. و خدای تعالی جان به ارمیا بازداد- و او عزیر است، قوله تعالی: فَأَماتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ. «۱» ارمیا چون برخاست، خیره گشت که همه جای آبادان دید، و انبوه مردان را گفت:" این به یک ساعت چون گشت؟!" پس خدای تعالی بدو وحی کرد که: فَانْظُرْ إِلى طَعامِكَ وَ شَرابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ (الآیهٔ). «۲» پس بدید که خدای تعالی بهیمه را چون زنده کرد. گفت:

" دانم که خدای تعالی بر همه چیزی قادرست." و بعد از توریت آموختن خداوند تعالی او را به بنی اسراییل بازفرستاد. و ایشان را توریت نمانده بود، که بختنصر همه را بسوخته بود. چون بیامد، گفت:" من ارمیاام که دران روزگار بودم. خدای تعالی مرا زنده کرد بعد از صد سال." علامت نبوّت خواستند. گفت:" توریت همه از حفظ برخوانم." و هرگز کس نخوانده بود. پس عزیر همه توریت برخواند. گفتند:" خدای بر همه چیزی قادرست. و لیکن ما حقیقت خواندن تو ندانیم. و شنیده‌ایم که توریت زیر این ستونهای مسجد پنهان بکرده‌اند، و ندانیم که کدام ستون است." عزیر گفت:" من دانم." و ایشان را جای

بنمود. و توریت برآوردند. چون مقابلت کردند با خواندن عزیر حرفی خطا نبود. و بیرون از تاریخ گوید: مردی گفت که:" من از پدر شنیدم که توریت در فلان باغ پنهان کرده‌اند، و نشان داد تا بشکافتند و به دست آوردند." پس عزیر را فتنه شدند و گفتند:" این پسر خداست." و خداوند تبارک و تعالی گفت:" اتَّخَذُوا أَحْبارَهُمْ وَ رُهْبانَهُمْ أَرْباباً مِنْ دُونِ اللَّهِ (الآیة). «۳» تعالی اللّه عن ذلک.

---

(۱)۲۵۹ Teil von Vers, ۲ Sure.

(۲)۲۵۹ Teil von Vers, ۲ Sure.

(۳)۳۱ Teil von Vers, ۹ Sure.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۷۱

زکریّا النّبی علیه السّلام

دران تاریخ بود که بطلمیوسان یونان پادشاهان بودند، و بنی اسراییل را نیکو می‌داشتند؛ و مسجد بیت المقدّس به عمارت بود و عبّاد بسیار و معتکف، چهار پنج هزار کمابیش. و زکریّا از جمله‌ی ایشان بود؛ خدای تعالی او را پیغامبری داد. و او از محرّران بود که پدر او را در شکم مادر به خدا بخشیده بود. و اندر مسجد به عمارت* کردن و همه عابدان و مقیمان مسجد ازین جنس بودند، محرّر. و زکریّا از فرزندان رحبعم بن سلیمان بن داود بود علیهم السّلام. و او را خویشی بود، نام او عمران بن ماثان از عابدان، و فرزندان را در شکم محرّر کرد بر عادت ایشان. و چنان قاعده بود که جز پسران نیاوردند به مسجد، که زنان را حالها باشد. پس مریم بزاد.

خدای تعالی بر زکریّا وحی کرد که:" این دختر را از عمران به پسر پذیرفتم." و مریم را به مسجد آوردند و او را خانه‌یی کوچک پهلوی مسجد بکردند و عبّاد بران انکار کردند. زکریّا گفت:" خدای فرموده است." و از پس این یحیی بزاد بعد از نومیدی زکریّا از فرزند زادن. و خدای تعالی دعای او مستجاب کرد. و از پس یحیی به شش ماه عیسی پیغامبر علیه السّلام بزاد. و خدای تعالی او را اندر شکم مریم بیافرید از باد پاک- قال اللّه تعالی: فَنَفَخْنا فِیها مِنْ رُوحِنا. «۱» بعد از آنکه مریم بیرون شد و عیسی از وی جدا شد و ایزد تعالی قدرت نمود، مردمان زکریّا را ملامت کردند که زنی را ضایع بگذاشتی، تا از حرام فرزند آورد. و سوی مریم شدند و او را ملامت کردند. مریم اشارت به عیسی کرد: فَأَشارَتْ إِلَیْهِ قالُوا کَیْفَ نُکَلِّمُ مَنْ کانَ فِی الْمَهْدِ صَبِیًّا. «۲» پس عیسی از گهواره پاسخ ایشان بازداد و اقرار داد به بندگی خدای تعالی، چنانکه کلام اوست: قالَ إِنِّی عَبْدُ اللَّهِ آتانِیَ الْکِتابَ وَ جَعَلَنِی نَبِیًّا (الآیة). «۳» و بعد ازان چون بزرگتر شد، ملک از حسد قصد عیسی علیه السّلام کرد تا مریم او را ببرد، و بدان دیه شدند. و از وی هر روز علامتی ظاهر می‌شد، و معجزه‌یی پیدا می‌آمد، که خلق ازان متحیّر می‌ماندند. پس بنی اسراییل قصد کشتن زکریّا کردند و گفتند:" او کافر شد، که با مریم جمع آمد، و عیسی از وی بزاد." زکریّا بگریخت که سوی ایشان رود. از پس او بیامدند. در میان درختی پنهان

---

(۱)۹۱ Teil von Vers, ۲۱ Sure.

(۲)۲۹ Vers, ۱۹ Sure.

(۳)۳۰ Vers, ۱۹ Sure.

گشت و او را هيچ اثرى نيافتند. ابليس بيامد و ايشان را گفت:" اين درخت را ببريد.
اگر در ميان است كشته شود و اگرنه زيانى ندارد." پس درخت را ببريدند، و زكريّا كشته شد- عليه السّلام.

يحيى النّبى عليه السّلام

چون ملك هيردوس، كه قصد كشتن زكريا و عيسى همى‌كرد، بمرد، و يحيى چند ساله شد، خداوند تعالى او را پيغامبرى داد، و او از آمدن عيسى عليه السّلام مردمان را خبر داد. و به وى ايمان آوردند، قوله تعالى: مُصَدِّقاً بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ وَ سَيِّداً وَ حَصُوراً. «۱» خداى تعالى او را سيّد خواند. و در ميان بنى اسراييل همى‌بود تا خداى تعالى عيسى را به پيغامبرى سوى بنى اسراييل فرستاد و ايشان را دعوت همى‌كرد و به خداى مى‌خواند- و اللّه أعلم.

عيسى النّبى عليه السّلام

بعد ازين خداوند تعالى به آيات و معجزات عيسى را عليه السّلام سوى بنى اسراييل فرستاد، قوله تعالى: أَنِّي أَخْلُقُ لَكُمْ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَأَنْفُخُ فِيهِ فَيَكُونُ طَيْراً بِإِذْنِ اللَّهِ وَ أُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَ الْأَبْرَصَ وَ أُحْيِ الْمَوْتى بِإِذْنِ اللَّهِ وَ أُنَبِّئُكُمْ بِما تَأْكُلُونَ وَ ما تَدَّخِرُونَ فِي بُيُوتِكُمْ. «۲» و اين همه معجز بنمود و دعا كرد تا سام بن نوح زنده گشت كه دير عهدتر بود. و چنان بود كه خداوندان علّت را اندر دميدن او شفا آمد و از گل مرغى بكرد و از باد نفس عيسى جان به تن اندرآمدش و بپريد بى‌هيچ مؤنتى كه بر وى بود به فرمان ايزد تعالى. و از هرچه در خانه‌ها خوردندى و بكردندى ايشان را بگفت. و ازان چيزها كه اندر توريت حرام بود، چون پيه گوسفند و روز شنبد ماهى گرفتن و ديگر چيزها، بريشان حلال كرد. و نگرويدند هيچ‌كس.
بعد از يحيى و شهربه‌شهر اندر حدّ مغرب و مصر و يمن همى‌گشت و مردمان را دعوت همى‌كرد. ده سال بماند كه او را هيچ جا خانه‌يى نديدند، و همى‌گرديد؛ و حواريان با وى بودند.
و آن بود كه از عيسى مايده خواستند و عيسى دعا كرد. و خداى تعالى

---

(۱) Sure ۳ ,Teil von Vers ۳۹.
(۲) Sure ۳ ,Teil von Vers ۴۹.

ايشان را مايده فرستاد، قوله تعالى: قالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ اللَّهُمَّ رَبَّنا أَنْزِلْ عَلَيْنا مائِدَةً مِنَ السَّماءِ تَكُونُ لَنا عِيداً لِأَوَّلِنا وَ آخِرِنا وَ آيَةً مِنْكَ. «۱» خداى تعالى گفت:
" بفرستم. و اگر كسى كافر شود او را عذابى كنم كه كس را نكردم." و گويند مايده فراز آمد و آن دوازده نان اسپيد بود به عدد حواريان و ماهى بزرگ بريان و قدرى نمك و تره. و آن همه خلايق بخوردند و هرچه ازان برگرفتندى عوض آن بجاى باز آمدى. و آن روز يك‌شنبه بود. و دوّم روز و سوّم روز همچنان چاشتگاه بيامدى، و باز به هوا برشدى، چون سير شدندى. بعد ازان نيامد، و به روايتى گويند مايده بيامد. چون خداى تعالى ايشان را به كفران اميد عذاب داد. نخواستند. و ليكن شمعون حوارى نان و ماهى داشت. عيسى دعا كرد همه خلايق ازان سير بخوردند- و هنوز به جاى بود. پس جماعتى منافق شدند،

گفتند:" جادویی بعد از سه روز باطل شود." و کافر شدند. خداوند تعالی ایشان را همه خوک و پوزنه گردانید. سه روز بماندند و بعد ازان بمردند که مسخ عقوبت را زندگانی همین‌قدر باشد. و به عهد موسی علیه السّلام اصحاب السّبت را خدای تعالی همه مسخ گردانید، که بر لب جوی مغاک کنند. روز شنبه چون ماهی در آنجا شدی راه ببستندی و روز یک شنبد بگرفتندی و تأویل نهادندی که:" ما یک‌شنبه همی گیریم." خدای تعالی ایشان را هم خوک و پوزنه گردانید. پس عیسی علیه السّلام سوی بنی اسراییل بازآمد، و جهودان تدبیر کشتن او کردند. و ملک بیت المقدّس بازگشت با ایشان. عیسی حواریان را گفت:" امشب مرا به دعا یاد دارید." همه بخفتند. عیسی گفت:" از شما بود که مرا ارزان بفروشد و دلیلی کند بر من و کافر شوید." دیگری را بگرفتند که دیگر روز بیرون آمده بود. او را بگرفتند و گفتند که:" عیسی را بنمای." گفت:" من از او بیزارم." و کافر شد. دیگری را بگرفتند. گفت:" مرا هدیه دهید تا او را بنمایم." سی درم سیم بدادندش، عیسی را بنمود، و جهودان بر وی جمع شدند و دست و پایش بربستند، و حواریان همه بگریختند. پس جهودان بیامدند، و آن چوب که آن کار را نهاده بودند، بردند و عیسی را گفتند:" چونست که گفتی که مرده زنده کنم، خود را از ما برهان؟" و او را بگشادند که بردار کنند. خدای تعالی او را از میان ایشان ناپدید کرد و بر آسمان چهارم برد به بیت المعمور. چون نگاه بکردند، عیسی نبود. گفتند:" جادویی کرد، و زمانی بیش نباشد." پس خدای

---

(۱) ۱۱۴ Sure ۵ ,Teil von Vers.

تعالی صورت عیسی را به ایشوع افکند، مهتر جهودان. او را بگرفتند، و هرچند که گفت:" من ایشوعم." سود نداشت، بر دار کشیدند. و نزدیک جهودان و بعضی ترسایان چنانست که او عیسی بود، قوله تعالی: وَ ما قَتَلُوهُ وَ ما صَلَبُوهُ وَ لكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ. «۱» و ایشوع هفت روز بر دار بماند. و هر شب مریم بیامدی و از دور همی‌گریستی تا شب روز هفتم. خدای تعالی عیسی را به زمین فرستاد، و مادر را بدید و حواریان را وصیّت کرد، و یحیی زکریّا پیش وی آمد. پس، از حواریان فرطس و یونس* را به روم فرستاد به دعوت کردن؛ و ترماس* را به عراق و بابل، و فیلس؟؟؟ را به قیروان و افریفیه و به حبش؛ و اندافسون و اولیمار* را به حجاز؛ و پیش یحیی به بیت المقدّس یفبونس* را بگذاشت، و آنچه خواست بگفت. و سحرگاه ناپدید شد سوی بیت المعمور، به عبادت خدای تعالی مشغول باشد، تا وقت دجّال به زیر آید تا آخر الزّمان، و دین پیغامبر ما صلّی اللّه علیه و سلّم تازه کند.

و ازین پس مریم بمرد، و ابلیس خلق را در عیسی و مریم و خدای تعالی کافر کرد. و به هرگونه وسوسه افکند بر صورت آدمی، با دو دیو شیطان دیگر، و این سه مقالت کفر در دل مردم نهاد: ثالِثُ ثَلاثَةٍ. «۲»

و در کتاب معارف خوانده‌ام که ترسایان را نصرانی ازان خوانند که آن دیه، که مسیح بدان فرود آمد، ناصره خواندندی از زمین جلیل.

بعد ازین یحیی زکریّا را ملک بفرمود کشتن اندر مستی. و به یحیی مؤمن بود، خواست که دختر زن را به زنی کند از نیکویی. یحیی گفت:" روا نباشد." و این دختر کینه گرفته بود، و ملک را در مستی گفت:" سر یحیی خواهم." بفرمود تا سرش بیاوردند، در طشتی نهاده، و ملک بر تختی نشسته بود با دختر. و سر یحیی در طشت همی‌گفت:" نشاید و حلال نیست." همچنین پیوسته. ملک بترسید و پشیمان گشت. و آنجایگاه که او را کشتند خون از زمین جوشیدن گرفت. ملک بفرمود تا خاک بر سرش کنند. هرچند که انباشتند چون تلّی بزرگ گشت. و همچنان همی‌جوشید تا از جملهٔ ملوک طوایف

پادشاهی، نام او خردوس، آنجا رفت به غزا.

از بس که همی‌جوشید از کشتن پیغامبران و شهزادگان، سپهبد را در شهر فرستاد و چندین هزار بکشت تا خون یحیی بنشیند. و همچنان همی‌جوشید تا کشنده‌ی یحیی

---

(۱) ۱۵۷Teil von Vers, ۴ Sure.

(۲) ۷۳Teil von Vers, ۵ Sure.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۷۵

را بازنمودند، او را بکشت، ساکن گشت. و نبوراذان* کشندگان را در مسجد فرمود فکندن، و شهر باز خراب کرد. و اندر بعضی از اخبار او را بختنصر الثّانی خوانند که دوّم بار شهر ایشان بیران کرد.

و به روایتی دیگر دانیال درین وقت بوده است. و او را با شیری در چاه کردند، هیچ آسیب نرسیدش. پس برآوردندش و نبوراذان* به دین موسی بگرویدند.

و دانیال پیغامبر بود، و باز آبادانی کردند بیت المقدّس را. و توان بودن که این وقت دیگر پیغامبری بود. و خدای تعالی علیمست به هرچه نویسیم، که در تواریخ اختلاف بسیار است- و العلم عند اللّه.

اصحاب الکهف

ایشان در عهد دقیانوس یونانی بودند به شهری از شام، و به خدای تعالی ایمان آوردند؛ قوله تعالی: إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ وَ زِدْناهُمْ هُدىً. «۱» و خدای تعالی ایشان را جوان‌مرد خواند و هدایت دادشان. و از پادشاه بترسیدند و سوی آن غار بگریختند. شبانی با ایشان یار شد، و سگ در دنبال افتاد. هرچند بازگردانیدند نگردید. به سخن آمد و گفت:" من نیز هم بدان خدای ایمان دارم که شما، و این آیتی بود ایشان را، و نام ایشان را- و اگرچه در کمیّت عدد ایشان خدای داند عزّ و جلّ." قوله تعالی: وَ يَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَ ثامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ قُلْ رَبِّي أَعْلَمُ بِعِدَّتِهِمْ. «۲» یکی را نام مکسینا بود، دیگر عسلمینا و فرطینوس و سروس و دهموس*. شبان بود که ایشان را به غار رهنمونی کرد، و خداوند تعالی جان ایشان برگرفت. و سگ همچنان با ایشان بود. مدّت سیصد و نه سال بماندند- قوله تعالی: وَ لَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَ ازْدَادُوا تِسْعاً" «۳»، و فریشته‌یی به فرمان خدای تعالی هر گاهی ایشان را از پهلو به پهلو درگردانیدی- وَ نُقَلِّبُهُمْ ذاتَ الْيَمِينِ وَ ذاتَ الشِّمالِ وَ كَلْبُهُمْ باسِطٌ ذِراعَيْهِ بِالْوَصِيدِ. «۴» پس زنده شدند و یملیخا را سوی شهر فرستادند تا طعامی خرد. چون به شهر اندرآمد بازار و مردم را نه بران سان دید که بود. عجب

---

(۱) ۱۳Teil von Vers, ۱۸ Sure.

(۲) ۲۲Teil von Vers, ۱۸ Sure.

(۳) ۲۵Vers, ۱۸ Sure.

(۴) ۱۸Teil von Vers, ۱۸ Sure.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۷۶

ماند و درم نانبا را داد به مهر دقیانوس. نانبا گفت:" مگر این مرد گنج یافته است." و او را بگرفتند و سوی ملک بردند و حال

از او بپرسیدند. گفت:" ما دیگر روز از شهر بگریختیم از دقیانوس و به غاری اندر پنهان شدیم. امروز آمدم تا یاران را طعام برم." پادشاه عالمان را جمع کرد و بدانست که ایشان اصحاب الکهف‌اند که ذکرشان در انجیل است که خداوند تعالی ایشان را زنده کند. پس یملیخا را بازگفتند:" شما را بشارت باد که دقیانوس گذشت، و ما خدای را می‌پرستیم. و ازان تاریخ سیصد و نه سال گذشته است." و ملک برنشست با مهتران سوی غار آمدند. یملیخا گفت:

" بروم و ایشان را خبر دهم." در غار آمد و قصّه بگفت و بیفتاد و بمرد و دیگران همچنین. پس زمانی ببود، و هیچ‌کس بیرون نیامد. ملک گفتا:" یکی درون روید." نیارستند. ملک گفت:" فَقالُوا ابْنُوا عَلَيْهِمْ بُنْياناً رَبُّهُمْ أَعْلَمُ بِهِمْ." «۱» پس آنجا علامتی بکردند و بنوشتند که به چه تاریخ در کهف شدند و کی بیرون آمدند. و اندر کتاب سیر الملوک خواندم که بیرون آمدند و پیش ملک رفتند. و ملک ایشان را در کنار گرفت، و قصّه بگفتند. پس خدای تعالی رسول فرستاد و ایشان را مخیّر کرد به زندگانی کردن یا به بهشت و رضوان رسیدن. ایشان بهشت گزیدند و بمردند. ملک خواست که ایشان را تابوت زرّین کند، تا در خواب دید که گفتند:" ما از خاک‌ایم و باز با خاک رویم. تابوت زرّ چه کنیم؟" پس هم بدان غار دست بازداشت، و آنجا علامت و مسجد کردند. و گویند آنچه خدای تعالی گفت: أَصْحابَ الْكَهْفِ وَ الرَّقِيمِ كانُوا مِنْ آياتِنا عَجَباً. «۲» و رقیم آن نبشته را همی‌خواهد که بر آنجا رقم زدند. و در کتاب السّیر اصحاب الرّقیم را خود ذکری مفرد است که در باب الحفایر یاد کرده‌ایم- و اللّه أعلم.

یونس النّبی علیه السّلام

از پیغامبران مرسل بود، سوی شهر نینوی از حدود موصل. و روزگاری دعوت کرد و ایشان را به عذاب بترسانید. نگرویدند. از میان ایشان بیرون رفت، و خداوند تعالی این عذاب سوی ایشان فرستاد و آتش زبانه همی‌زد. و پادشاه و مردمان بدانستند که عذاب آمد. یونس را طلب کردند آنجا نبود. پس همه شهر

---

(۱) Sure ۱۸ ,Teil von Vers ۲۱.

(۲) Sure ۱۸ ,Teil von Vers ۹.

زنان و کودکان و چهارپا هرچه بود بیرون بردند و بتان را بشکستند و ایمان آوردند. و ملک ایشان سر بر خاک نهاد و زاری همی‌کرد، و کودکان و زنان بانگ و زاری بر آوردند و از اخلاص دعا کردند. خداوند تعالی عذاب از ایشان بگردانید. و این‌چنین رحمت با هیچ امّت دیگر نکرد؛ چنانکه گفت: فَلَوْ لا كانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَها إِيمانُها إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ لَمَّا آمَنُوا كَشَفْنا عَنْهُمْ عَذابَ الْخِزْيِ فِي الْحَياةِ الدُّنْيا وَ مَتَّعْناهُمْ إِلى حِينٍ. «۱» چون این خبر به یونس رسید غمگین شد، ابلیس او را وسوسه کرد که:" تو اکنون دروغ‌زن شدی پیش قوم." و سوگند خورد که:" نیز سوی ایشان نروم." در کشتی نشست با قومی که به جایی رود، خدای تعالی این کار از وی نپسندید- و آن ماهی که شکم وی زندان یونس بود- کشتی را بازداشت تا از بعد قرعه زدن یونس خود را به دریا افکند، و ماهی او را فروبرد. و یونس در نماز ایستاد به فرمان خدای تعالی. چهل روز آن ماهی از خوردن بازاستاد تا یونس را آسیبی نرسد. و خدای تعالی گفت:" اگرنه از مسبّحان بودی تا قیامت در شکم ماهی بماندی." قوله تعالی:

فَلَوْ لا أَنَّهُ كانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلى يَوْمِ يُبْعَثُونَ. «۲» پس یونس خدای تعالی را به سه تاریکی اندر بخواند: تاریکی

شب و تاریکی دریا و تاریکی شکم ماهی. و خداوند عزّ و جلّ او را برهانید. پس ماهی به کنار دریا آمد و یونس را علیه السّلام از شکم برافکند؛ قوله تعالی: فَنادی فِی الظُّلُماتِ أَنْ لا إِلهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحانَکَ إِنِّی کُنْتُ مِنَ الظّالِمِینَ فَاسْتَجَبْنا لَهُ وَ نَجَّیْناهُ مِنَ الْغَمِّ وَ کَذلِکَ نُنْجِی الْمُؤْمِنِینَ. «۳» پس خدای تعالی یونس را به قوم بازفرستاد. بعد ازان قوّت بازگرفت و درختی برآورد تا ازان شیر همی‌مکید، که خیالی گشته بود. و ابن عبّاس گوید که: شَجَرَةً مِنْ یَقْطِینٍ «۴» درخت کدو بود. و شبانی را سوی قوم فرستاد و گفت:" چون بازگردی این بز ترا به من راه نمایدت و سگ تو گواهی دهد پیش قوم." شبان برفت و خبر یونس بگفت. و مردمان بر وی جمع آمدند، و سگ گواهی بداد. و پیش یونس آمدند به رهنمونی بز. و این همه آیات بود. و تا به وقت مرگ با ایشان بماند، چنانکه خدای تعالی گفت: وَ أَرْسَلْناهُ إِلی مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ یَزِیدُونَ. «۵» و به کوفه از دنیا برفت.

---

(۱) Sure ۱۰, Vers ۹۸.

(۲) Sure ۳۷, Verse ۱۴۳ u. ۱۴۴.

(۳) Sure ۲۱, Teil von Vers ۸۷ u. Vers ۸۸ ganz.

(۴) Sure ۳۷, Teil von Vers ۱۴۶.

(۵) Sure ۳۷, Vers ۱۴۷.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۷۸

شمشون العابد

پیغامبر نبوده است، امّا مردی عابد بوده است و مؤمن، و خدای تعالی او را قوّتی عظیم داده بود. به زیر زمین اندر بودی و بیرون شهر خانه داشتی، و همیشه مردم را به خدا خواندی و با ایشان حرب کردی؛ سلاحش یکی زنخدان شتر بود. و خداوند تعالی طعام وی از آنجا بیرون آوردی. پس شهریان از وی ستوه شدند، زنش را بفریفتند و رسنهای محکم و غل و بندهای آهنین چند بار بدو دادند، که چون بخسبد، ببندش. زن ببستی و شمشون بگسستی. و چون زن را گفتی:" چرا چنین کردی؟" گفتی:" ترا همی‌آزمایم." روزی گفت:" خواهم که بدانم که ترا به چه چیز بتوان بست." شمشون گفت:" به موی خویشتنم." پس زنش یک باری وی را به موی او سخت ببست، شمشون هیچ نتوانست کرد. زن برفت و مردم را خبر داد.
بیامدند و شمشون را بگرفتند و برابر قصر ملک چشم او برکندند و گوش و بینی او ببریدند. شمشون دعا کرد، خدای تعالی او را همچنان درست گردانید، و برخاست، دست به ستون منظره‌ی ملک اندر زد و از جای برکند. منظره فرود آمد، و ملک با خاصگیان وی کشته شدند. پس شمشون دیگران را هلاک نکرد و شهر خراب گشت، و از کار او عالم خیره ماندند. و این همه در ایّام ملوک طوایف بود- و السّلام.

جرجیس النّبی علیه السّلام

جرجیس علیه السّلام از زمین فلسطین بود بر دین عیسی علیه السّلام، و بازرگانی کردی، و سودش به درویشان دادی. مردی خداشناس و عابد بود. و ملکی بود بر بعضی از شام و موصل، و نام او داریان*. و در کتاب سیر چنانست که از آل جفنه بود، غسّانیان. و بتی داشت نام آن فلون*، و بیرون شهرش آورده بود و آتشی بلند عظیم کرده، و می‌گفت:" هرکس که این بت را

سجده نکند، در آتش اندازمش." و آنجا مؤمنان بر دین عیسی بسیار بودند. پس جرجیس گفت:" خود را به خدای سپارم." فرا رفت و گفت:" این چیست که تو بندگان خدای را می‌رنجانی؟" و او را دعوت کرد به خداوند تعالی. ملک بفرمود تا او را بگرفتند و شانه‌های آهنین بیاوردند. و هرچه بر اندام او گوشت بود و پوست همه فرود آوردند، چنانکه استخوانها پیدا گشت، و بیفکندند. روز دیگر درست گشت به فرمان خدای تعالی، و دیگر باره پیش ملک آمد به دعوت کردن. باز بفرمود تا میخی آهنین دراز و قوی

عظیم به آتش سرخ کردند و به مغزش فروگذاشت، نمرد. پس بفرمود تا دیگی آب بجوشانیدند عظیم، و جرجیس را بسته در آنجا افکندند و بی‌اندازه آتش می‌کردند، و آب می‌جوشید، و هم نمرد. ملک گفت:" درد همی‌نیابی؟" گفت:" خدای تعالی درد از من بازدارد." پس دیگر باره بفرمود تا او را به میخ آهنین بر زمین بدوختند و سنگی عظیم به چندین مرد بیاوردند و بر پشتش نهادند. چون شب درآمد خدای تعالی فرشته‌یی را بفرستاد و او را پیغامبری داد، و گفت از پیغام حقّ تعالی که:

" این دشمن من ترا سه بار بکشد، و من ترا زنده کنم. پس ترا بپذیرم. و جرجیس را بازگشاد و از زندانش بیرون آورد. دیگر روز پیش ملک بایستاد و دعوت کرد. ملک وزیر را گفت:" چه تدبیر است." جادوان را بیاوردند تا عجایبها نمودندش پیش ملک، از صناعت خویش. ملک شادمان گشت و گفت:" این مرد را سگی گردانید." و ایشان افسونها کردند و قدحی آب جرجیس را دادند، تا بخورد. و هیچ نبود. گفتند:" ای ملک کار او جادویی نیست." پس ملک گفت:" این کرسیهای چوبین به همان درخت که بوده است باز بر و باز بیرون آور، تا به خدای تو بگروم." جرجیس دعا کرد، و همچنان ببود. و هم نگروید و گفت:" جادویی است." پس یکی از وزیران گفت:" این را به من ده تا چنانش بکشم که زنده نگردد." و صورتی از مس بفرمود کردن و جرجیس را دران میان کرد و بسیاری نفط و گوگرد اندر ریخت و آتش درزد. خداوند تعالی میکاییل را بفرستاد تا آن صورت بر زمین زد. بانگی سهمناک برآمد، و مردمان بیهوش شدند. چون به عقل بازآمدند جرجیس را دیدند آنجا ایستاده. ملک گفت:" به گرسنگی بیازمایم." او را در خانه‌یی بازداشتند. ستون خانه به فرمان خدای تعالی سبز گشت و میوه بیرون آورد. دیگر باره چون رفتند جرجیس را دیدند زنده، از خانه بیرون آوردند و میخها بر زمین فروبردند و فرودوختند و شمشیرهای فراوان در زیر گردونی سخت کردند و آن گردون بر پشت جرجیس براندند تا پاره پاره شد. و ازان پاره‌های گوشت در پیش شیران گرسنه افکندند تا بخوردند. چون شب اندرآمد خدای تعالی جرجیس را زنده کرد. دیگر روز پیش ملک بایستاد، و او را به خدای خواند. ملک گفت:" من از کار تو عاجز گشتم. این بت مرا سجده کن، تا من به خدای تو بگروم." گفت:" روا باشد." و بانگ به شهر اندرافتاد که جرجیس بت را سجده خواهد کردن، و همه خلایق روز دیگر بیرون رفتند. پس جرجیس گفت:" یا ربّ این ملک عظیم دلیرست به تو، و ایمان همی‌نیاورد. او را هلاک کن و مرا

شهادت ده." پس مردم شهر دو گروه شدند به هوای ملک و به هوای جرجیس. بعد ازان آتشی عظیم بیامد و ملک را با اتباعش بسوخت جمله. و ازان پس جرجیس را بکشتند، و شهر دران کار شد، و هلاک گشتند اغلب.

و بعد ازین روزگار ملوک طوایف به سرآمد، و اردشیر پاپکان برخاست. و من اخبار پیغامبران علیهم السّلام بدین جایگاه ثبت کردم و دیگر اخبارها که بعد ازین بوده است. و تواریخ در پیش داشتم، تا ذکر پیغامبران علیهم السّلام علی الولی* متّصل باشد به پیغامبر ما، محمّد المصطفی صلوات اللّه علیه، و بعد ازان سیاقت خلفا تا بدین عهد- و اللّه ولیّ التّوفیق و الرّشاد و هو ولیّ المعونة.

باب تاسع عشر اندر نسق ملوک قریش، عرب اسلام، از روزگار پیغامبر محمّد المصطفی علیه السّلام

فصل اندر تاریخ معدّیان از عرب جاهلیّت

چون کاری بیفتادی بزرگ، ازان تاریخ گرفتندی، و تا نه بس مدّت حوادث بودی که آن را منسوخ کردی. و تاریخ ایشان ازین سالها بود که بر ولا ثبت کرده شد- و اللّه أعلم.

سال اندرآمدن اسمعیل به مکّه- سال متفرّق شدن فرزندان معدّ- سال ریاست عمرو بن لحی- سال مردن کعب بن لوی- سال غدر- سال اندر فیل به مکّه آمدن- سال فجار- سال مردن هشام- سال بنای کعبه‌ی معظّم.

از این جمله خود آمدن اسمعیل علیه السّلام ظاهرست.

و فرزندان معدّ از تهامه به هرگاهی کسی به جایگاهی دیگر رفتندی. ایشان آن روز را تاریخ کردندی؛ و این کار دراز گشت بریشان.

و ریاست عمرو بن لحی را خود شرح داده‌ایم که دین ابراهیم را علیه السّلام به صنم پرستیدن بدل کرد.

و از مردن کعب بن لوی مدّتی تاریخ بستند که سیّد عشیرت بود.

و سال غدر چنان بود که پادشاهی از حمیر یمن کعبه را پوشش فرستاد. و در راه قومی از بنی یربوع بریشان افتادند و همه را بکشتند و آن کسوتها بستدند. چون خبر به قوم رسید، به مرسوم عرب، قبیله‌ها درهم افتادند و همه را بکشتند. آن را سال غدر نام کردند.

و آمدن فیل و ابرهه به مکّه خود معلوم است و معروف.

و فجار از پس عام الفیل بوده است؛ و بیست سال حادثه‌یی بوده است خوارمایه که بدان حرب پیوست.

و هشام بن المغیرة المخزومی بمرد، و آن را عظیم داشتند، تاریخ کردند.

و ازان پس، کعبه بازکردند و از نو بنا نهادند، و آن را هم تاریخی کردند.

و این تاریخ بماند تا عهد عمر بن الخطّاب رضوان اللّه علیه، که تاریخ از هجرت پیغامبر صلّی اللّه علیه و سلّم گرفتند. و پیش ازینها از سیل العرم تاریخ نهاده بودند، و آنچه پیشتر از همه خواستندی گفتندی آن وقت بوده است فلان مرد، یا فلان کار، که ریگ بربود*، و سنگی به نرمی گل. و آن وقت بود که سنگ خاره بر سان گل سرشته و سخت کرده بود. و هیچ‌کس را چنین تاریخ که از هجرت نهادند نیفتاده است که اندران هیچ خلل ظاهر نگردد هرگز.

و پادشاهان از ملک خویش تاریخ گرفتندی. و بعد از آنکه دیگر پادشاهی بودی آن تاریخ در خلاف افتادی؛ و هرکس چنان گفتی که به وی رسیده بودی تا هیچ حقیقت نماند، و بر دل فراموش گشت. و پیغامبر ما محمّد المصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم از مکّه به مدینه هجرت کرد. و آن روزگار از سال محرّم و صفر و هشت روز از ماه ربیع الاوّل گذشته بود. بعد ازان نه سال و یازده ماه و بیست روز بماند.

چون عزم کردند به تاریخ نهادن هجرت از مستهلّ محرّم گرفتند، سال یکم از اوّل این محرّم بشمردند، تا آخر عمر او صلّی اللّه علیه ده سال و دو ماه حاصل آمد. و بنای این تاریخ چنان نهادند که آن را تا آخر الدّهر هیچ تغیّری نباشد و اندر دیگر

تاریخهای پیشتر هرگز خلاف برنخیزد- و العلم عند اللّه عزّ و جلّ.

فصل اندر نسب سیّد المرسلین، علیه الصّلوة و السّلام

محمّد بن (مادرش آمنة بنت وهب) عبد اللّه بن (مادرش فاطمه بنت عبد اللّه عامر*)
عبد المطّلب بن (مادرش سلمی بنت زید بن خداش*) هاشم بن (أمّه عاتكة بنت عمرو بن هلك)
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۸۳
عبد مناف بن (أمّه حبّی بنت حلیل بن حبشه*) قصیّ بن (أمّه فاطمة بنت سعد كلاب بن (أمّه هند بنت سریر) مرّة بن (أمّه وحشیة بنت سفیان*) كعب بن (أمّه مارة بنت القین*) لویّ بن (أمّه سلمی بنت عمرو بن ربیعه) غالب بن (أمّه لیلی بنت سعد) فهر بن (أمّه جندلة بنت الحارث) مالك بن (أمّه عاتكة بنت عدوان) النّضر بن (أمّه برّة بنت مر) كنانة بن (أمّه هند بنت قیس) خزیمة بن (أمّه سلمی بنت اسد) مدركة بن (أمّه لیلی بنت حلوان) إلیاس بن (أمّه احصا بنت اباد*) مضرّ بن (أمّه شقیقة بنت علی*) نزار بن (أمّه ناعمة بنت جوشم معدّ بن (أمّه سمرة بنت سحث*) عدنان بن (معلون نشد)
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۸۴
ادّ بن (أمّه نعاجة بنت عمرو) ادد بن (أمّه حیة بنت قحطان) الهمیسع بن (أمّه حارثة بنت مراد) نبت بن (أمّه قطامة بنت علی*) جمیل بن (معلوم نیست) قیدار بن (أمّه فلامة الجرهمه*) اسمعیل بن (أمّه هاجر القبطیّه) ابرهیم بن (معلوم نیست) آزر- و هو تارخ بن (معلوم نیست) ناحور بن (معلوم نیست) ساروغ بن (معلوم نیست) أرغو* بن (معلوم نیست) فالغ بن (معلوم نیست) عابر بن- و هو هود النّبی شالخ بن (معلوم نیست) أرفخشد بن (معلوم نیست) سام بن (معلوم نیست) نوح بن (معلوم نیست)
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۸۵
لمك بن (معلوم نیست) متوشلخ بن (معلوم نیست) أخنوخ بن- ادریس است‌أزد* بن (معلوم نیست) مهلاییل بن قینان بن (معلوم نیست) انوش بن (معلوم نیست) شیث بن (مادرش حوّا) آدم- ابو البشر (خلق من التّراب)
و همه‌ی نسب بدین جماعت پیوندد. امّا هرچه اسلاف پیغامبر علیه السّلام است بزرگتر عشیرت بودند. و هرکس را نام و كنیت بوده است جداگانه، چون نزار كه او را ربیعه گویند، و قصیّ كه او را نام زید بود، و برین مثال. و آن‌كه پیغامبر صلّی اللّه علیه و سلّم گفت: أنا ابن العواتك. و اندر غزو چنان گفت: أنا ابن الفواطم. دوازده عاتكه بوده‌اند در امّهات اجداد و جدّه‌ی پیغامبر علیه السّلام: ده از قحطانیان و مضریّان و قضاعیان، و دو از قریش، و چهار فاطمه هم از قریش و قیسیان و بنی الأزد. و شرح نسب ایشان در تاریخ احمد بن ابی یعقوب بن واضح الكاتب مثبت است، كه من اختصار را ننوشتم مگر ذكرها بر عادت اجمال.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۸۶

فصل اندر الفاظ سطیح و شقّ

خداوند تعالی هر دو عالم از بهر پیغامبر ما صلّی اللّه علیه و سلّم آفرید، چنانكه فرمود: لو لاك لما خلقت الأفلاك. و از گاه وجود آدم، ابو البشر، تا بیرون آمدن پیغامبر ما بشارت‌دهنده بوده‌اند، هم پیغامبران و هم پادشاهان عالم و غیر ایشان، مبعث محمّد مصطفی را صلّی اللّه علیه- و آن را شرحها بسیارست، و بعضی بر سبیل اختصار یاد كرده‌ایم، و آنچه فراز آید، بگوییم

هرکجا که در خور آید. و الّا اندر شرف پیغامبر علیه السّلام خود کتابهاست. و اگر خود یک آیت از کلام قدیم حقّ تعالی، که اندر نعت پیغامبر فرود آمده است تفسیر کنند، عمرها باید تا معلوم جزوی از حرفی شود- فصلوات اللّه علیه دائما أبدا.

شعبی همچنین روایت کند از عبد مناف که اندر عهد فیروز بود، پادشاه عجم، بزرگتر زمانه‌ی خود بود، و بر سان ملکان او را تحیّت کردندی از سخاوت و جمال و شکوه و بزرگی و هیبت و حلم. پس چنان افتاد که سطیح کاهن را به حجّ آوردند، و شقّ نیز با وی بود، و سطیح به حری فروآمد، و شقّ به ثبیر. و خبر ایشان هر دو به عبد مناف رسید. برخاست با چند تن از سادات قریش، و بیامد و نخست پیش سطیح آمد، و شمشیری و نیزه‌یی او را هدیه بردند. سطیح را یافتند- چنانکه شرح داده‌ایم- بران وضم نهاده. پس شمشیر و نیزه جایی بنهادند، که کس ندید، و پیش او رفتند و بپرسیدند. سطیح سر برآورد و گفت:" و عالم الخفیّة و غافر الخطیّة إنّک لذو الهدیّة الصّحیفة الهندیّة و الصّعدة البهیّة فأنت خیر البریّة من ذی فروع نقیّة و ذو إفضال ستیّة اعطیت من کلّ نیّة." پس عبد مناف گفت:" ما ایدر آمده‌ایم تا از کار زمانه و گردش احوال عالم ما را خبر دهی، ازان دانش که خداوند تعالی ترا داده است." سطیح گفتا:" أحلف باللّه العلیّ، لیبعثنّ منکم النّبیّ الماجد البرّ الوفیّ، من شایعه حظی، و من خالفه شقی بین کتفیه شامّة کدرقة النّعامة، یرزق السّلامة، یبعث من تهامة یتبعه أهل الیمن من أهل صنعا و عدن، أبیض کالشّطن، یضمحل به الفتن و یطیب به الوطن، و یخلع اللّات و الوثن، و یخرج فی صفر، من مصاص مضرّ، یعطی النّصر و الظّفر، یستسقی به المطر، و ینقذ اللّه به البشر، من لظی و من سقر، یصحبه خیار العرب، و یسمع له العجب، و یظهر

کنوز الذّهب." گفتند:" بزرگ فخری ما را یاد کردی و شرفی باقی. از کجا باشد این مرد و از فرزندان که باشد؟" سطیح گفتا:" و محقف الأحقاف و مؤلف الألاف إنّه لمن عبد مناف، ما فی ذاک إختلاف، فالواحد الصّمد الّذی لیس معه أحد، ألباقی الأبد، لیخرجنّ إلی أمد، من عرصة هذا البلد، و لیهدینّ إلی الرّشد، ثمّ یبقی الملک فی معدّ، إلی آخر الدّهر و الأبد." عبد مناف را ازین سخن روی برافروخت و شادمان گشت و گفت:" ما را به فخری جاودانه امید دادی." و از آنجا پیش شقّ آمدند و از وی همچنان سؤال کردند. شقّ گفتا:" أحلف باللّه الجلیل، لیبعثنّ عمّا قلیل، منکم الرّسول الّذی لیس له عدیل، بدین إبراهیم الخلیل، بالرّمح و السّیف الصّقیل، فیظهر الایمان و یبطل الأوثان، و یعبد المنان، و تخمد النّیران، و یعصی السّلطان، إلی بنی عدنان، إلی آخر الزّمان، یتبعه بنو قحطان، و إلیها لیل من عدنان، فاذا توفّی النّبیّ، خلفه الشّیخ الزّکیّ، و بعده البرّ الوفیّ، و یخلص الدّین الزّکیّ، للواحد الفرد العلیّ، ثمّ یخلفه الماجد الحنیف الغطریف ذو النّجدة العنیف، و بعده الشّریف الماجد المعروف، ذو النّجدة الموصوف، فاذا مضی الخلفاء الأربع یتّضع الأرفع و یرتفع الأوضع، فیکثر التّشاجر، و علی الملک التّفاخر و تفرّق العساکر فیکثر الزّنا و یستعمل الخنا، و تکتفی النّساء بالنّساء، و تختلف الأهواء، و ینقص الأنواء، و یملک من عبد الشمس ملوک، ذوو دم مسفوک، فیقتلوا الأخیار، و یعلّوا الأشرار و یخرّب الدّیار فی صفر الأصفار، یقتل کلّ جبّار و یحلّ الدّمار، بذوی البغی و الصّغار، و یقتل مروان الحمار فی خلال الغبار، و تجمع الرّماة بضرب الکماة و قتل الغواة، بالملک القویّ و الأمیر الرّضیّ بالرّجل النّقیّ، من فروع عبّاس عمّ النّبیّ، فوربّ العباد، و علیهم السّواد، فیعمّر المزارع، و تبنا* المصانع و تمار البدایع، و یسهل الحزون لتلک القرون، بماء معین و خصب السّنین، و أمن یکون، فیفرح النّاس بما أتاهم، و تحقن به دماؤهم، و یجمع اللّه به أهواءهم، و یذهب اللّه شجناهم* و یکنّب* اللّه به أعداهم، و یجلوا* اللّه ظلماهم، و یحمد اللّه ظلال العما، کأنّها کانت قتّا* فأنجلا* و یغسل الأرضون* من کلّ قذی، و یملا البلدان عدلا و بقاء و یکسو بقا الأرضون* جمالا و بهاء، هذا بیان فأفهموا فیه النّبأ، فانّ ربّ العرش فیه قد قضا. و فصل الأمر، تمّ ذا."

پس ایشان عجب ماندند از گفتار شقّ و برابری با آنچه سطیح گفت. و باز گشتند، و عبد مناف با جای خویش آمد. و از عبد

مناف شرف و سود دو سخا به

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۱۸۸

هاشم رسيد، و بسيارى بيفزود بر طعام حجّاج دادن. و هر چيز كه شرح آن ظاهر است. و از وى به عبد المطّلب به‌خوانى* با جمله‌ى بزرگان و اشراف قريش پيش سيف بن ذو اليزن رفت به تهنيت ملك بازيافتن يمن. چون سيف از نژاد عبد المطّلب باز پرسيد و او را بدانست او را بزرگ كرد و به خلوتش پيش خواند و بستودش و بشارت دادش به پيغامبر عليه السّلام. و بعد ازان او را بسيار چيزها بخشيد و شادان بازگشتند. پس چون ابرهه الاشرم سپاه و پيل به در مكّه آورد، بدان عزم كه ويران كند- و سبب آن بود كه كليساى نيكو به يمن بكرد و مى‌خواست كه مردمان آنجا روند، بر مثال آنكه به كعبه آمدندى. گفتا:" آن خانه را خراب كنم." و آن‌كه دو عرب بدان كنيسه در حدث كردند و در محراب ماليدند. و ابرهه طيره گرفت و از ملك حبشه اين دستورى خواسته بود، و آن پيل را كه نامش محمود بود با خود بياورد تا كعبه‌ى معظّم ويران كند. پس مردمان مكّه به كوه‌ها اندر رفتند. و صد اشتر ازان عبد المطّلب برده بودند. سوى ابرهه رفت. و آن دو مرد از بزرگان عرب كه با او حرب كردند و اسير افتادند، و پس دليلى همى‌كردند، عبد المطّلب را پيش ابرهه بردند و تعريف كردند. ابرهه از شكوه و فرّ عبد المطّلب فروماند و او را به كرامت* بر تخت خود نشاند، برابر خويش، و بنواخت. پس عبد المطّلب از شتران خويش سخن گفت، ابرهه گفتا:" آن ظنّ ما كه اندر تو بود خطا گشت." عبد المطّلب گفت:" چه ظنّ بوده است؟" ابرهه گفت:" پنداشتم كه از من شفاعت اين خانه خواهى كردن كه شما را بدان فخر باشد جاودانه، تا ترا بخشم و بازگردم." عبد المطّلب گفت:" من خداوند شترم، سخن شتر توانم گفت. و خانه را خداوندى هست كه دشمن را ازان بازتواند داشت." ابرهه بسهميد ازان سخن، و شگفت آمدش لفظ عبد المطّلب، و بفرمود تا شتران را بازدادند، و عبد المطّلب بازگشت. روز ديگر ابرهه با سپاه و پيل به در مكّه آمد، خداى تعالى طير أبابيل را بفرستاد، به مخلب و منقار اندر، ازان سنگها، و بريشان فروگذاشتندى؛ از فرق سر مرد بيامدى و از شكم اسب بگذشتى. و به يك ساعت همه هلاك شدند.

و روايتست كه از دريا كنار گل برداشتند. خداى تعالى تفى از دوزخ بفرستاد و بران وزيد و اندر هوا سنگ گشت. و چون بريشان آمد اندامهاشان پاره‌پاره شد، و بس كس به شهر يمن بازنرسيد. و ابرهه را خوره در تن افتاد و بمرد به يمن؛ و به حبشه نيز گويند. و اين ذكر در قرآن مجيد است، قوله تعالى: أَ لَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۱۸۹

رَبُّكَ بِأَصْحابِ الْفِيلِ، أَ لَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ، وَ أَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْراً أَبابِيلَ، تَرْمِيهِمْ بِحِجارَةٍ مِنْ سِجِّيلٍ، فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ. «۱»

و تا غايت دين اسلام و ظهور پيغامبر عليه السّلام اندر عرب ترسايى در ربيعه و غسّان بود و بعضى از قضاعه، و جهودى اندر حمير و يمن و بنى كنانه و كنده بود، و دين مجوس اندر بنى تميم- و زرارة بن عدس و أقرع بن حابس ازيشان بودند- و زندقه اندر بعضى از قريش و بت‌پرستى. و اين ذكر در كتاب المعارف خوانده‌ام- و العلم عند اللّه تعالى. و آنچه ما در كتابها خوانديم بنوشتيم- و اللّه أعلم.

فصل اندر مولود پيغامبر ما محمّد المصطفى عليه الصّلوة و السّلام

پس همين سال پيغامبر ما صلّى اللّه عليه و سلّم از مادر بزاد، چهل سال از ملك انوشروان عادل گذشته بود، اندر چهل و يك و چهل و سه هم روايتست. و در فرمان يافتن پدرش، عبد اللّه، به سى ماه خلافست. بعضى گويند هنوز در شكم مادر بود، و

بعضی از پس ولادت به بیست و هشت ماه گویند. و مادرش را وفات از بعد شش سالگی گویند، و بعضی از بعد هشت سالگی. و مولود او روز دوشنبه بود از ماه ربیع الاوّل. اندر شب دوّم و هشتم و دوازدهم خلافست؛ امّا در نیمه‌ی اوّل ماه هیچ شکّی نیست. و همان شب که از مادر جدا گشت نوری از وی بتافت، چنانکه مادرش گفت قصرها اندر زمین شام پیدا گشت. و هم مادرش گفت که:

" فریشته‌یی از آسمان فرود آمد و مرا گفت: این‌که اندر شکم توست بهترین همه خلقانست. چون بزاید او را محمّد نام کن و بگوی: اعیذک من کلّ حاسد." دیگر روز عبد المطّلب را این سخن بگفت. و آن شب که بزاد هرچه بر روی زمین بت بود به زمین اندرافتاد. و کنگره‌های ایوان کسری بیفتاد از لرزیدن؛ به روایت گویند به خواب دید- و آن حقیقتترست. و همان شب موبد موبدان در خواب دید که شتران عربی کم عدد و لاغر، بسیاری از شتران بختی را ازان روی دجله کردندی و به هزیمت اندر زمین

. Sure ۱۰۵ ,Verse ۱ -۴ u .Teil von Vers ۵(۱)

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۹۰

ایران بپراکندندی. و بعضی گویند اسپ دید که شتران رمانیدند. و همان شب آتش بمرد در آتشگاه پارس؛ و هزار سال بود که می‌افروختند. و آب دریای ساوه خشک شد. پس روز دیگر کسری از خواب چون درآمد افتادن شرف ایوان دید، غمناک شد.

بزرگان و دانایان را پیش خواند و این سخن همی‌گفت که:" چه شاید بودن؟" و موبد موبدان از خواب خویش سخن گفت:" نیارستم گفتن تا ملک آغاز کرد." پس آغاز کرد این خواب گفتن. پس خبر مردن آتش برسید و حدیث آن‌که بحیره‌ی ساوه ناپدید گشت. کسری مضطرب گشت، و فرمود تا همه‌ی کاهنان را و عارفان و زاجران فال و منجّمان و معبّران را جمع کنند. و کس فرستاد به نعمان بن المنذر که داناتر عرب بود تا کسی بفرستاد. نعمان عبد المسیح بن عمرو بن ثعلبه را بفرستاد، و او را دران وقت سیصد و اند سال از عمر او گذشته بود، و هیچ‌کس سرّ این ندانست.

عبد المسیح گفت:" گشایش این سخن از خال من خیزد سطیح الغسّانی را." کسری بفرمود تا برود و ازین احوالها خبر آورد. پس عبد المسیح را بیافتند و به فرمان شاه بتاخت و سوی شام رفت. چون نزدیک سطیح رسید وی را در حال نزع یافت. و با وی سخن گفت، هیچ پاسخ نیافت. پس این شعر بگفت و دهن بر گوش سطیح نهاد و به آواز بلند در گوش سطیح گفت، شعر:

أصمّ أم یسمع غطریف الیمنبنافد فی القول شاف من عمن

یا فاضل الخطّهٔ أعیت من و منفی الأرض أحیاء معدّ و یمن

من معدن الشّام إلی أرض عدنو فارج الکربهٔ فی الیوم الفطن

أتاک شیخ الحیّ من آل سننو امّه من آل ذئب بن حجن

أزرق رأس النّار صرّار الاذنأبیض فضفاض الرّداء و البدن

صحم طویل المنکبین کالشّطنرسول قیل الفرس کسری الموسن

جاریّهٔ الأرض علنداهٔ و سجنلا یرهب الظّلما فی اللّیل دجن

ترفعه طورا و طورا بحرنحتّی ندا عاری الحاجن و القطن

كانّما إحتجب فى حصن مكن*
سطيح چشم بگشاد و نيك در وى نگريد و به آوازى ضعيف او را گفت:" عبد المسيح، على جمل يسيح، و قد على سطيح، حين أوفى على الضّريح، بعثك ملك بنو ساسان، لإرتجاح الايوان، و سقوط الشّرفات الثّمان، و رؤيا الموبدان بانتشار الذّوبان، بمغيض نهروان، و لخمود النّيران، و لفوت بحيرة قاشان، ذلك علامات

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ١٩١

بيان." عبد المسيح گفتا:" همچنان است از بهر اين كار آمده‌ام اى خال. بگو تا پس چه باشد؟"

ديگر بار سطيح گفتا:" لمولد هجان، من معدّ بن عدنان، يبعث بخير أوان، بالنّبوّة و البرهان، فيعبد الرّحمان، و يكثر الأذان، و يزجر الشّيطان، و يظهر الايمان، بالواحد المنّان، و تخمد النّيران، و تدحض الأديان، له بكلّ مكان، يتبعه آل عدنان، و يهاليل قحطان، فيعملون الميزان، فى ذوى الطّغيان، فيعبد الدّيّان، ذو الملك و السّلطان، فقل لابن بابكان، إذا ملك منكم النّسوان، آزرمى‌دخت و بوران، فأيقنوا بالهوان، يا بن عمرو بن حيان، إذا كثرت التّلاوة، و ظهر صاحب الهراوة، و غاض وادىّ السّموة، و نضبت بحيرة ساوه، فليست ألحيرة لك بدار، و لا لك بها قرار و سيملك منهم ملوك و ملكات، بعدد الشّرفات."

و چون اين لفظ بگفت همان لحظه جان بداد. پس عبد المسيح بازگشت و سوى كسرى آمد، و خبر بداد از آنچه سطيح گفت. كسرى گفتا:" تا به عدد شرفه‌ها از ما زنان و مردان پادشاهان نشينند، كارها و آسايشها باشد." و بود كه ازيشان در دو سال چهار پنج سپرى شدند*، و تا روزگار عثمان بيش نكشيدند. پس عبد المطّلب پيغامبر را به حليمه سپرد، تا او را شير دهد. و پيش ازين چهار ماه در مكّه زنى شير دادش، مسروق نام. و حليمه او را بدان كوه‌ها در، بپرورد، كه هوا آنجا خوشتر بودى، و كودكان را آنجا بردندى. چون ده ساله شد عبد المطّلب او را به ابو طالب سپرد و بمرد.

پس اين جايگاه من شرح قصّه نمى‌دهم، مگر در خاتمت كتاب- اگر خداى تعالى توفيق دهد. امّا تواريخ و كارهايى كه رفته است على الولاـ مختصر جمع كردم بر سبيل ديگر ابواب. بل فصول آن مشبعتر، و شرح آن بجايگاه خود ثبت كرده شود- إن شاء اللّه تعالى و به الحول و القوّة.

فصل اندر تاريخ كارها تا به هجرت

آن وقت كه پيغامبر عليه السّلام با ابو طالب، عمّش، به شام رفت، بحيراى

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ١٩٢

راهب او را بديد و علامتها يافت، و بو طالب را گفت:" اين پسر ترا چه باشد؟" گفت:" فرزند." راهب گفت:" نشايد كه پدر او زنده باشد." گفت:" برادرزاده‌ى منست، امّا از فرزندان عزيزترست." بحيرا گفت:" اگر بروى چنين مهربانى او را به شام مبر، كه همه‌ى جهودان و ترسايان شام او را دشمن‌اند كه پيغامبر خواهد بود." و مهر نبوّت كه ميان دو كتف پيغامبر بود مى‌بوسيد. پس ابو طالب بازگشت و به مكّه بازآمد. و اندرآمدن و رفتن بالاى سر پيغامبر عليه السّلام پاره‌يى ميغ همى رفت و سايه همى‌داشت، از تپش آفتاب؛ و اين علامتهاى پيغامبر بود عليه السّلام. درين وقت گويند نه ساله بود؛ و دوازده نيز گويند. و دران وقت كه با اعمام خويش به حرب الفجار حاضر آمد بيست و سه ساله بود؛ و بيست و يك نيز گويند.

و بار دوّم كه به شام رفت از بهر خديجه به بازرگانى با ميسره، غلام خديجه، و بسيارى علامتها ديدى ميسره از پيغامبر؛ و پيغامبر بيست و پنج ساله بود. و چون بازآمد بعد از دو ماه خديجة بنت خويلد بن أسد بن عبد العزّى را به زنى كرد.

و اندران وقت بناى كعبه نو كردند. مى‌خواستند كه حجر الأسود را بر ركن كعبه نهند. خلاف كردند، هر چهار قبيله كه در

مکّه بودند، چون بنی هاشم و بنی امیّه و بنی زهره و بنی مخزوم. و هرکس خواست که حجر را ایشان برگیرند و بر رکن نهند، تا فخر ایشان را بود. و اندرین گفت‌وگوی همی‌بودند که پیغامبر علیه السّلام از در مسجد درآمد. و اتّفاق کرده بودند که هرچه آن کس حکم کند که از در مسجد اندر آید، ضرورت چنان کنند. پس گفتند:" محمّد الامین آمد." و تا وحی رسیدن او را محمّد الامین خواندندی، از وفا و امانت و راستی. و همه‌ی ودیعتها پیش وی نهادندی، و بر توسّط او در همه‌ی حوادث خلاف نکردندی. چون پیغامبر سخن ایشان بشنید ردا بازگسترد، و حجر را در میان ردا بنهاد و فرمود تا از هر قبیله گوشه‌یی برگیرند، و همچنان کردند. چون به رکن رسیدند، پیغامبر را گفتند:" اکنون تو برگیر و بر جایگاه خویش نه!" پیغامبر علیه السّلام حجر الاسود را بر رکن کعبه نهاد. و اندرین وقت به ده سال خلاف کنند، در بیست و پنج و سی و پنج سالگی پیغامبر علیه السّلام گذشته بود*. و این وقت ده سال بود از پادشاهی خسرو پرویز.

و نخست آیت که جبرییل آورد، سوره‌ی اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذِی «۱» بود- و همه‌ی

---

(۱) Sure ۹۶, Teil von Vers ۱.

قرآن متفرّق آمد، مگر سورة الأنعام. و بازپس آیت که به نزدیکتر بیامد این آیت بود: وَ اتَّقُوا یَوْماً تُرْجَعُونَ فِیهِ إِلَی اللَّهِ ثُمَّ تُوَفَّی کُلُّ نَفْسٍ ما کَسَبَتْ وَ هُمْ لا یُظْلَمُونَ. «۱» و نخستین کس از زنان خدیجه مسلمان گشت و از مردان ابو بکر الصّدیق و از کودکان علیّ بن ابی طالب رضی اللّه عنهم. و شش ماه کارش پنهان بود، دعوت نکرد و سه ماه در حصار شعب* بود. هفتم ماه دعوت کرد، و مسلمان همی گشتند، چون ابو بکر و عثمان و علی و عبد الرّحمن بن عوف و زبیر عوام و سعد وقّاص و عمّار بن یاسر و جعفر طیّار. و از پس این جماعت عمر بن الخطّاب مسلمان شد، و به معاونت او به مسجد رفتند و به آشکارا نماز کردند.

پس پیغامبر را صلّی اللّه علیه و سلّم آیت دعوت عام آمد، قوله تعالی: قُلْ یا أَیُّهَا النَّاسُ إِنِّی رَسُولُ اللَّهِ إِلَیْکُمْ جَمِیعاً. «۲» و اندر مسجد دعوت کرد و بر کوه صفا. و مشرکان دست به جفا گشاده کردند. پس یاران را جماعتی از خواری کردن کافران به حبشه فرستاد. و از بعد آن حمزه، عمّ پیغامبر، مسلمان شد. و پیغامبر علیه السّلام در جفا کشیدن و رنج نمودن قریش و مکّیان صبر همی‌کرد، به فرمان خدای تعالی، چنانکه گفت: فَاصْبِرْ کَما صَبَرَ أُولُوا الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ. «۳» دیگر جای گفت: فَاصْبِرْ صَبْراً جَمِیلًا. «۴»

و بعد از هفت سال از ابتدای نبوّت ابو طالب بمرد، و همین سال خدیجه بمرد.

و مرگ بو طالب سخت بود بر پیغامبر، که قریش دست به زخم و جفا برگشادند بر پیغامبر. و ریاست به عبّاس بن عبد المطّلب رسید، مردی نرم بود و حلیم و بردبار، نتوانست پیغامبر را نگاه داشتن.

پس به طایف رفت، قبول نکردندش و به خواری بازگذاشتند. آن شب به بطن النّخله* بایستاد که نیارست به شهر اندر شدن، و نماز همی‌کرد و قرآن همی خواند. پس چند تن از پریان آنجا بگذشتند و بر پیغامبر ظاهر شدند و ایمان آوردند، قوله تعالی: وَ إِذْ صَرَفْنا إِلَیْکَ نَفَراً مِنَ الْجِنِّ یَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ. «۵» و بعد از آنکه پیغامبر علیه السّلام به مدینه رفت با جماعت خویش بازآمدند به وادی الجنّ و

---

(۱) Sure ۲, Vers ۲۸۱.

(۲) Sure ۷, Vers ۱۵۸.
(۳) Sure ۴۶, Teil von Vers ۳۵.
(۴) Sure ۷۰, Vers ۵.
(۵) Sure ۴۶, Teil von Vers ۲۹.

مسلمان شدند. پس پیغامبر علیه السّلام به زنهار معطم* بن عدی به مکّه اندر شدند.

و چون پنجاه سال از عمر پیغامبر بگذشت، خدای تعالی از میان زمزم و مقام پیغامبر را به معراج برد. و بعضی گویند از خانه‌ی امّ هانی بنت ابی طالب. و این وقت نزدیک بود به مرگ ابو طالب و خدیجه، و پیغامبر علیه السّلام از غم بسیار آنجا بودی، قوله تعالی: سُبْحانَ الَّذِی أَسْرى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِی بارَكْنا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آياتِنا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ. «۱»

ازین پس به موسم مردمان مدینه، چند تن از قبیله‌ی خزرج، دعوت او بپذیرفتند. دوّم سال از قبیله‌ی اوس چند تن با ایشان بیامدند و همه مسلمان شدند، و خواستند که پیغامبر را ببرند. پس مصعب، ابن عمّ خود، را بفرستاد، به مشاورت عبّاس بن عبد المطّلب، تا نخست همه شهر را دعوت کند و بیعت بستاند.

و همچنان کرد. و دیگر سال بازآمدند، و جماعتی از مهتران ببردند و قبیله‌ی تمام، به حضور عبّاس، پیغامبر را بیعت کردند به همه شرایط. و مسلمانان رفتن گرفتند سوی مدینه، پنهان.

و ازان پس پیغامبر صلّی اللّه علیه عزم رفتن کرد- و این را هجرة الثّانیة خوانند. و شب رفتن علی بن ابی طالب را فرمود که در جامه‌ی خواب وی خسپد، و گفت:" ودیعتهای مردم بجای بازرسان." و خود بیرون آمد، و کافران نگهبان به در و بام برگماشتند، بران عزم که قصد کشتن پیغامبر کنند. روز را چون بیرون آمد، این آیت می‌خواند: وَ جَعَلْنا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْناهُمْ فَهُمْ لا يُبْصِرُونَ. «۲» و هیچ‌کس ازیشان بیدار نشد. و پیغامبر به وعده با ابو بکر الصّدیق سوی غار رفتند، و سه روز ببودند و شب چهارم با زاد و دلیل به جانب مدینه رفتند.

چون پیغامبر علیه السّلام پنج فرسنگ بیامد، بازپس نگرید در کوه‌های مکّه، غمناک شد، زاد و بود خویش بجای بگذاشت و آب از چشم مبارکش بدوید. گفت:

" ای حرم خدا اگرنه آنستی که مرا از تو به جور و ستم بیرون می‌کنند هرگز از تو جدا نگشتمی، که بر پشت زمین از تو فاضلتر جای نیست." ایزد تعالی آیت فرستاد: إِنَّ الَّذِی فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرادُّكَ إِلى مَعادٍ. «۳» پیغامبر شادمان شد. و قریش صد شتر

---

(۱) Sure ۱۷, Vers ۱.
(۲) Sure ۳۶, Vers ۹.
(۳) Sure ۲۸, Teil von Vers ۸۵.

پذیرفته بودند، هرکس که پیغامبر را بازآورد. و سراقه نامی بود مردی عظیم مبارز و دلیر، طمع را از پس پیغامبر بیامد، و از دور پیدا گشت. ابو بکر الصّدیق رضی اللّه عنه بترسید از وی، و پیغامبر علیه السّلام دعا کرد، تا اسپ او را دست و پای بر زمین

فروشد. گفت:" یا محمّد دانم که این از تست. دعا کن تا بازگردم." پیغامبر علیه السّلام دعا کرد. خواست که نیزه زند دستش بر نیزه خشک شد، زاری کرد تا پیغامبر دعا کرد و بازگشت، خایب و خاسر. پس پیغامبر علیه السّلام به مدینه آمد و بشارت درافتاد. و بعد حالها به خانه‌ی مردی نام او ابو أیّوب الأنصاری فرود آمد، همی‌بود تا شتر به ساحت مسجد بخفت. آن را بخریدند و مسجد را بنا نهادند- و حجره‌یی هم‌پهلوی آن و حجره‌ی عایشه که اکنون روضه‌ی پیغامبرست علیه السّلام.

فصل اندر حوادث بعد الهجره

السّنهٔ الاولی

اشاره

اندرین سال اوّل هجرت پیغامبر علیه السّلام سلمان فارسی را بخرید- و من شرح آن بگویم تا تکراری نباید کرد. چنین خوانده‌ام در تاریخ اصفهان تألیف حمزهٔ بن الحسن، خداوند تاریخ، که گوید: سلمان به اصل از اصفهان بود از دیه‌جیان، و نام او ماهبه بن بدخشان بن آذرجشنس بن مردسالار* بود، و نسب او تا به منوچهر، ملک عجم، بکشد. پس از جهت کاری که بر دست وی برفت که به زبان پارسیان مرگ اجان* خوانند، یعنی موجب کشتن، بگریخت و نیارست در ملک عجم بودن. به شام افتاد به دیر راهبی، و با ایشان از دین مجوسی به ترسایی در آمیخت. و ازین صومعه به دیگری همی‌رفت دران بیابان تا حادثه‌یی افتادش و جهودی به بندگی بداشتش، نام او عثمان بن الأشهل. چون پیغامبر هجرت کرد او را بخرید ازان جهود، آزاد کرد و عهدی نوشت به خطّ علی بن ابی طالب علیه السّلام.

و این نسخت آنست، لفظ به لفظ:

بسم اللّه هذا ما أفدی محمّد بن عبد اللّه سلمان الفارسی من عثمان بن الأشهل الیهودی، ثمّ القرظی لغرس ثلث مائهٔ نخلهٔ و أربعین اوقیّهٔ ذهب نقد

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۱۹۶

من محمّد بن عبد اللّه لثمن سلمان الفارسی، و ولاه لمحمّد بن عبد اللّه و أهل بیته لا سبیل لأحد علی سلمان. شهد علی ذلک أبو بکر بن أبی قحافهٔ و عمر بن الخطّاب و علیّ بن أبی طالب و حذیفهٔ بن سعد بن الیمان و أبو ذرّ الغفاری و المقداد بن الأسود و بلال مولی أبی بکر و عبد الرّحمن بن عوف، و کتب علیّ بن أبی طالب فی جمادی الأوّل من هجرهٔ محمّد.

و سلمان پارسی را برادرزاده‌یی بود، نام او ماهاذر بن فروخ بن بدخشان؛ و تخمه‌ی ایشان به شیراز است. و عهدی دارند از پیغامبر هم به خطّ علی بن ابی طالب بر أدیم سپید نوشته و خاتم پیغامبر، و ابو بکر و عمر و عثمان و علیّ علیهم السّلام بر آنجا نهاده. و اگرچه این عهد به سال نهم بود از هجرت، و بدین جایگاه ثبت کرده شد، تا از یک روی باشد.

ذکر سلمان فارسی رضی اللّه عنه

و این نسخت آنست به خطّ علی بن ابی طالب رضی اللّه عنه، لفظ به لفظ:

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم، هذا کتاب من محمّد رسول اللّه صلّی اللّه علیه و سلّم، سئله سلمان وصیّهٔ بأخیه ماهاذر فروخ و أهل

بيته و عقبه من بعده ما تناسلوا، من أسلم منهم و أقام على دينه، سلّم اللّه احمد إليك الّذى أمرنى أن أقول لا إله إلّا اللّه هو وحده لا شريك له، أقولها و أمر النّاس بها، و إنّ الخلق خلق اللّه، و الأمر كلمة اللّه خلقهم و أماتهم و هو ينشرهم و إليه المصير، و إنّ كلّ أمر يزول و كلّ شيئى يبيد و يفنى، و كلّ نفس ذائقة الموت، من آمن باللّه و رسوله كان له فى الآخرة رعة الفائزين*، و من أقام على دينه تركناه، فلا إكراه فى الدّين، فهذا كتاب لأهل بيت سلمان أنّ لهم ذمّة اللّه و ذمّتى، على دمائهم و أموالهم فى الأرض الّتى يقيمون فيها، سهلها و جبلها و مراعيها و عيونها غير مظلومين، و لا مضيق عليهم، فمن قرى عليه كتابى هذا من المؤمنين و المؤمنات، فعليه أن يحفظهم و يكرمهم و يسرّهم و لا يتعرّض لهم بالأذى و المكروه، و قد رفعت عنهم جزّ النّاصيّة، و الجزية و الحشر و العشر، إلى و* سائر المؤن و الكلف، ثمّ إن سألوكم فأعطوهم، و إن استعانوا بكم فأعينوهم و إن إستجاروا بكم فأجيروهم، و إن

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ١٩٧

اساءوا فأغفروا لهم، و إن أسى عليهم فأمنعو عنهم و لهم، إن يعطوا من بيت مال المسلمين فى كلّ سنة مائتى حلّة فى شهر رجب و مائة فى الأضحيّة. فقد إستحقّ سلمان ذلك منّا، و لأنّ فضل سلمان على كثير من المؤمنين، و انزل فى الوحى على أنّ الجنّة إلى سلمان أشوق من سلمان إلى الجنّة و هو ثقتى و أمينى و تقىّ و نقىّ ناصح لرسول اللّه و المؤمنين و سلمان منّا أهل البيت فلا يخالفنّ أحد هذه الوصيّة فيما أمرت به من الحفظ و البرّ لأهل بيت سلمان و ذراريهم من أسلم منهم، و من أقام على دينه، و من خالف هذه الوصيّة فقد خالف اللّه و رسوله و عليه اللّعنة إلى يوم الدّين، و من أكرمهم فقد أكرمنى و له عند اللّه الثّواب، و من آذاهم فقد آذانى و أنا خصمه يوم القيامة جزاؤه نار جهنّم، و بريت منه ذمّتى، و السّلام عليكم. و كتب علىّ بن أبى طالب بأمر رسول اللّه فى رجب سنة تسع من الهجرة و حضر أبو بكر و عمر و عثمان و طلحة و الزّبير و عبد الرّحمن و سعد و سعيد و سلمان و أبو ذرّ و عمّار و عيينة و بلال و المقداد و جماعة آخر* من المؤمنين.

و ازان پس سلمان در خلافت عمر بن الخطّاب رضى اللّه عنه امير مداين گشت و به جايگاه كسرى بنشست- چنانكه به جايگاه خود گفته شود. و اين عهد هنوز در دست فرزندان ايشان بجايست.

و پس شنيدم از معتمدى معروف كه از جمله‌ى ايشان يكى را به إشخاص در عهد سلطان محمّد رحمه اللّه به اصفهان آوردند از شيراز به مبلغى مال، و حوالتها كه بر وى بود. پس از سلطان خلوت خواست، و اين عهد- كه ذكر كرده شد- همچنان بر أديم نوشته، سلطان را داد تا برخواند، و آن را ببوسيد و بگريست. و اين مرد را بسيار چيز داد و به خانه‌ى خويش بازفرستاد، و آن را نسخت باز گرفت. و اصل به جايگاه بازدادند.

و ما اكنون به سر احوال و حوادث از اوّل هجرت بازرويم، تا سنه‌ى عشرين و خمس مائه، در نسق خلفا من بعد خلفا.

و پيغامبر صلّى اللّه عليه به مدينه آمد، و آيات حرب كافران رسيد- قوله تعالى: يا أَيُّهَا النَّبِيُّ جاهِدِ الْكُفَّارَ وَ الْمُنافِقِينَ. «۱» و ديگر جاى گفت: فَاقْتُلُوا

---

(۱)

Sure ۹, Teil von Vers ۷۳ und Sure ۶۶, Teil von Vers ۹. مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ١٩٨

الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ وَ خُذُوهُمْ وَ احْصُرُوهُمْ وَ اقْعُدُوا لَهُمْ كُلَّ مَرْصَدٍ. «۱» پس چون اين آيتها رسيد و آيات صبر منسوخ گشت سپاه بفرستاد به ناحيتها، و خود برفت به تن خويش- و آن را شرحها بسيار است، به توفيق ايزدى عزّ و جلّ در

پایان کتاب یاد کنیم. و به این جایگاه ذکر هر چیزی مختصر برین سان کرده شود.
انـدر شـوّال غزو أحیـا و خرّار و الأبوا و ابـوط* بود، پس غزو ذات العشـیره*؛ و درین غزو لقب بو تراب بر علی بن ابی طـالب افتاد. و در ذو القعده پیغامبر فاطمه را به علی سپرد. و هم درین سال عایشه را به خانه آورد؛ و اسعد بن زراره به فجأت بمرد. و جهودان گفته بودنـد:" ما جادویی کردیم که مسـلمانان را فرزنـد نیایـد." پس عبـد اللّه بن الزّبیر از مهاجریان بزاد، و نعمان بن البشیر؛ و مسلمانان شاد شدند و تکبیر کردند.

السّنهٔ الثّانیهٔ

غزو بـدر الاـولی* بـود و غزو بطن النّخله*. پس انـدر شـعبان- و رجب نیز روایتست- قبله سـوی کعبه گشت، قوله تعـالی: فَوَلِّ وَجْهَکَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرام. «۲» و پیش ازان سوی بیت المقـدّس نماز کردنـدی. و ازین پس آیت آمـد: کُتِبَ عَلَیْکُمُ الصِّیامُ کَمـا کُتِبَ عَلَی الَّذِینَ مِنْ قَبْلِکُمْ. «۳» و پیغـامبر نمی‌دانست که کـدام روز روزه بایـد گرفت، تا این آیت قرآن فرارسـید: شَهْرُ رَمَضانَ الَّذِی أُنْزِلَ فِیهِ الْقُرْآنُ. «۴»
و بعـد ازین غزو بـدر الکـبیر بود و کشـته شـدن صـنادید قریش، چون عتبه و شـیبه و بو جهـل و ابو البخـتری و امیّه بن خلف و بسـیاری اشـراف مکّه. و عبّاس، عمّ پیغامبر، و عقیل بن ابی طالب هر دو مسـلمان شدند. و این آیت فرود آمد در حلال داشـتن غنیمت، که در هیـچ شـریعت حلاـل نبود، قوله تعـالی: فَکُلُوا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلالًا طَیِّباً. «۵» پس خبر اسـیران بـدر بود و فـدا کردن ایشان. و این همه در ماه رمضان بود.
و اندر ماه شوّال عمرو بن وهب الجمحی* از مکّه بیامد به قصد کشـتن پیغامبر به فرمان صـفوان بن امیّه. و جبرییل علیه السّـلام بیامد و پیغامبر را خبر داد، و عمرو مسلمان شد، بعد از آنکه پیغامبر او را بگفت:" به چه کار آمدی؟" و ازین

---

(۱) Endnote .vgl ,defektiv) ۵ Teil von Vers, ۹ Sure) .
(۲) ۱۴۴ Teil von Vers, ۲ Sure .
(۳) ۱۸۳ Teil von Vers, ۲ Sure .
(۴) ۱۸۵ Teil von Vers, ۲ Sure .
(۵) ۶۹ Teil von Vers, ۸ Sure .

پس غزو الکـدر بود و غزو بنی قینقـاع؛ و اینـان جهودان بودنـد به در مـدینه. و درین غزو آیت آمـد در خمس، قوله تعالی:" وَ اعْلَمُوا أَنَّمـا غَنِمْتُمْ مِنْ شَیْ‌ءٍ فَأَنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَ لِلرَّسُولِ." «۱» و بعـد ازین غزو السّویق بود انـدر ماه ذی القعده. و این سال پیغامبر عیـد أضـحی فرمود کردن و قربان کرد. و نخستین عیدی در اسـلام این بود. و هم بدین عهد حرب ذی قار بود میان سـپاه عجم که خسـرو پرویز فرستاده بود به حرب هانی بن مسعود از بهر خواسته و فرزند نعمان بن المنذر. و جبرییل علیه السّلام حجاب بر داشت تـا پیغـامبر علیه السّـلام از مـدینه همی‌دیـد حرب عرب بـا عجم. و عرب می گفتنـد:" محمّـد یـا منصور." تـا سـپاه عجم هزیمت کردند. و هرچه می‌رفت پیغامبر یاران را می گفت. چون سپاه عجم پشت برگاشتند، پیغامبر گفت:" أللّه أکبر اللّه أکبر، هـذا أوّل یوم إنتصف العرب فیه و باسـمی ظفر." یعنی نخستین روز است که عرب انصاف خویش از عجم بسـتدند و به نام من

پیروزی یافتند. و این هم از آیت معجز بود؛ و یاران شادمان شدند.

السّنة الثّالثة

اوّل سال غزو انمار* بود. و اندر ماه ربیع الاوّل کعب أشرف را به فرمان پیغامبر علیه السّلام محمّد بن مسلمة الأوسی بکشت با یاران او؛ مهتری بود از جهودان که مرثیت کشتگان بدر همی‌گفت، و هجای پیغامبر علیه السّلام. و همین ماه تزویج امّ کلثوم بود با عثمان رضی اللّه عنه. در ماه شعبان غزو ذی قرود* بود، و عبد اللّه بن أنیس الخزرجی با چند تن به حیله به حصار خیبر رفتند در شب به فرمان پیغامبر علیه السّلام؛ و سلام بن ابی الحقیق، مهتر جهودان، را بکشتند. و همین ماه تزویج حفصه بود، دختر عمر بن الخطّاب، با پیغامبر علیه السّلام. و اندر ماه ذی الحجّه غزو الرّجیع* بود، و رفتن عمرو بن امیّه الضّمری به مکّه و آن قصّه. و این عمرو چنان بدویدی که کس او را درنیافتی.

السّنة الرّابعة

و اندر ماه محرّم خبر بئر معاویه* بود، و غزو بنی نظیر* اندر صفر. و اندرین وقت آیت آمد در تحریم خمر، و شراب حرام بود. و بعد ازین غزو احد* بود و کشته شدن حمزة بن عبد المطّلب، و آن علامتها که بر وی کردند و جگر خاییدن. و اندرین غزو بود که شمشیر علی بن ابی طالب شکسته شد، پیغامبر

---

(۱) Sure ۸ ,Teil von Vers ۴۱.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۰۰

ذو الفقار او را داد. و چون به حرب اندر همی‌زد، گفت: "لا سیف إلّا ذو الفقار و لا فتی إلّا علیّ." و این در ماه شوّال بوده است. بعد ازین در ماه جمادی الاولی غزو ذات الرّقاع بود- و آن را شرح است.

السّنة الخامسة

در ماه ربیع الاوّل غزو دومة الجندل بود. و اندر ماه رمضان و بعضی از شوّال غزو خندق بود- و احزاب نیز گویند- و غزو بنی قریظه. و در ذو القعده غزو بدر الموعد بود.

السّنة السّادسة

اشاره

غزو بنی لحیان بود در جمادی الاولی، و در دیگر ماه غزو بنی فرود* و اندر ماه شعبان غزو بنی المصطلق بود، و حدیث افک در حقّ عایشه رضی اللّه عنها تا حقّ تعالی دران پانزده آیت فرستاد، قوله تعالی: سُبْحانَکَ هذا بُهْتانٌ عَظِیمٌ. «۱» و اندر ماه شوال و ذو القعده آیت آمد به فرض حجّ: وَ لِلَّهِ عَلَی النَّاسِ حِجُّ الْبَیْتِ مَنِ اسْتَطاعَ إِلَیْهِ سَبِیلًا. «۲» پس حدیبیّه بود، و پیغامبر علیه

السّـلام به مکّه رفت، و نگذاشـتندش حـجّ کردن. بران صـلح افتاد که دیگر سال بازآید؛ و سه روز مکّه نپردازند تا پیغامبر علیه السّـلام حجّ بکند. و بیعهٔ الشّـجرهٔ درین وقت بود، و آنکه عثمان در مکّه شد به پیغام، خواستند که او را پیش خود بازگیرند، تا آخر کار برین صلح افتاد. و پیغامبر هم آن جایگاه قربان کرد و بازگشت اندر ماه ذی الحجّه.

پیغامبر علیه السّـلام هشت رسول بیرون کرد با نامه‌ها و سوی پادشاهان فرسـتاد به دعوت اسـلام، و حجّت خـدای تعالی بریشان لازم گردانیـد، و نام هر یک گفته شود. ملک عجم، پرویز، را خـداوار السّـهمی* نام رسول بود؛ ملک روم، هرقل، را عتبـهٔ بن حنفیهٔ الکلبی* رسول بود؛ ملک قبط، مقوقس، را حاطب بن بلتعه* رسول بود؛ ملک حبشه، نجاشـی، را عمرو بن امیّهٔ الضّمری رسول بود؛ ملک شام، الحارث، را شـجاع بن وهب رسول بود؛ ملک حیره، منذر*، را العلا الحضـرمی رسول بود؛ ملک یمامه، هودهٔ الحنفی*، را سلیط بن عمرو رسول بود؛ ملک عمان، نصر بن حلب*، را عمرو بن العاص رسول بود.

---

(۱)۱۶ Teil von Vers, ۲۴ Sure.

(۲)۹۷ Teil von Vers, ۳ Sure.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۰۱

و نـامه‌ها نوشت: من محمّـد رسول اللّه إلی عظیم الرّوم هرقل، و هم برین شـکل عظیم الحبشـهٔ فلان و عظیم القبط فلان. و انـدر همه نامه‌ها بفرمود تا بنوشتند:

أیّها النّاس إنّی رسول اللّه إلیکم جمیعا. و اندر آخر نامه‌ها بنوشـتند: و السّلام علی من اتّبع الهدی أسلم تسلم. و نسخت این نامه که پیغامبر به خسرو عجم، پرویز، نوشت اندر تاریخ جریر الطّبری چنین یافتم که نوشته‌اند*:

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم، من محمّـد رسول اللّه إلی برویز بن هرمزد أمّا بعد فانّی أحمد اللّه الّذی لا إله إلّا هو الحیّ القیّوم الّذی أرسلنی بالحقّ بشیرا و نذیرا إلی قومهم غلبهم الشّقاء و سلب عقولهم. و من یهدی اللّه فلا مضلّ له و من یضلل فلا هادی له و إنّ اللّه بصیر بالعباد لیس کمثله شیئ و هو السّمیع البصیر؛ أمّا بعد أسلم تسلم و ایذن بحرب من اللّه و رسوله و لم تعجزهما.

پس رسولان به هر طرفی بیرون شدند. و ما ذکر پاسخ ایشان مختصر یاد کنیم بر سبیل اجمال.

حدیث ملک عجم، پرویز

و چنـان بود که بسیاری علامتهـای نبوّت پیغامبر پرویز را ظاهر شـده بود. یکی آنکه به وقتی تنها در خوابگاه بود زوالگاه. ایزد تعالی فرشته‌یی را بر صورت مردی بفرستاد، چوبی در دست گرفته، و پرویز را گفت:" این محمّد حقّ است. بدو بگرو و ایمان آور. اگرنه دین ترا چنین بشکند." و چوب را بشکست. بـدین‌سـان دو بار بدیـد، و دیگر که قصر مـداین دو بار بشکافت، و بسیاری مال بران خرج شد، و صلاح نپذیرفت. و پولی عظیم به مداین آب ببرد. پرویز را به فال بد آمد و از منجّمان باز پرسید. گفتنـد:" حـالی نو در عـالم پیـدا گردد و دین ما خراب شود." و چون سپاه او به هزیمت از ذی قار بازآمدنـد، گفتنـد:" به نام محمّد همی حرب کردند و نصرت خواستند، که به یثرب بیرون آمده است به پیغامبری." و پرویز بدین سببها کینه‌ی پیغامبر در دل گرفته بود. پس چون فرسـتاده‌ی پیغامبر علیه السّلام به خسرو پرویز رسید، و خسرو عنوان نامه بدید، گفت:" این کیست که نام خویش پیش یارد داشـتن؟" و ناخوانـده آن نامه بدرید و سوی رسول انداخت. و همان ساعت سوی باذان، ملک یمن، نامه فرمود نوشـتن و گفت:" دو مرد معتمـد را پیش این مرد فرست که دعوی پیغامبری می‌کند، تا او را بند نهند و پیش من آورند،

تا به کار وی اندر

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۲۰۲

نگرم. و اگر چنانكه نيايـد، سـپاه فرست، تا او را بنـد كننـد و بياورنـد به حضـرت." خداوار السّـهمى* نامه‌ى دريده برگرفت و سوى پيغامبر بازگشت و از پاسخ خبر داد.

پيغامبر گفت:" ايشان دين خويش دريدند." پس چون نامه به باذان رسيد دو مهتر سخن‌گوى را سوى مدينه فرستاد بدين كار، و پيغامبر ايشان را به خانه‌ى سـلمان فارسـى فرود آورد. و اندرين نيز خلافست؛ بعضى گويند شش ماه رسولان را باز داشت، و گوينـد دران چنـد روز بود، و ايشـان سـخت گرفتنـد بر پيغـامبر عليه السّـلام به پاسـخ كردن. و مشـركان شـادى همى‌كردنـد و مى‌گفتنـد:" پادشاه عجم قصـد محمّـد مى‌كنـد، كجا طاقت دارد!" پس جبرييل آمد و پيغامبر را عليه السّـلام آگاه كرد كه اين ساعت پرويز را پسـرش، شـيرويه، بفرمود كشـتن. پيغامبر رسولان را بخوانـد و اين سـخن بگفت و فرمود كه:" شـما سوى باذان بازگرديد و بگوييد تا مسلمان شود و بهشت يابد، و يمن را به وى دست بازدارم." رسولان ازين سخن خيره شدند و گفتند: " سـخت عظيم بزرگ سـخن همى‌گويى. و ازين سـبب ترا نيك نيايد اگر خلاف باشد." پيغامبر عليه الصّلوة و السّلام فرمود:" درين هيچ شكّ نيست كه خداوند تعالى او را بكشت. و پسرش را بر وى بگماشت." و ايشان سوى يمن بازگشتند.

و روايتى هست كه چهار تن بودند از مهتران عجم، و بران زينت ايشان پيش پيغامبر عليه السّلام آمدند، به كمرهاى زرين، ميان سخت كرده و ريشـها سترده و سـبلتهاى دراز فروگذاشـته. چون سـخن گفته بودند، پيغامبر گفتا:" اين چه شكلست؟" گفتند:" أمرنا خدايكان بقصّ اللّحى و عفو الشّارب." يعنى كه ما را خدايگان فرمود كه ريش پست كنيم و سبلت بگذاريم. پيغامبر عليه السّلام گفت بر خلاف ايشان:" أمرنى ربّى بعفو اللّحى و بقصّ الشّوارب." يعنى مرا خداى من فرموده است كه سبلت بكاهيد و ريش بگذاريـد. پس چون پيغـامبر عليه السّـلام حـديث كشـتن پرويز بگفت ايشـان درين مناظره‌ها كردنـد. و چون جـدّ پيغامبر شنيدند دران، يكى مرد از ميان از نگين انگشترى زهر برمكيد و بمرد. و ديگران تاريخ آن روز و آن ساعت برنوشـتند، و سوى بـاذان آمدنـد و او را از گفت پيغامبر و آنچه رفته بود خبر دادنـد. باذان گفت:" چنـد روز توقّف كنيم. اگر اين سـخن درست گردد پس او به حقّ پيغـامبرست و بـدو بايـد گرويـدن. و اگرنه سـپاه بريم و چنـانكه شـاه فرموده است بكنيم." پس همان روز جمّازه سوارى برسـيد از شـيرويه و باذان را فرموده كه:" بيعت ما از اهل يمن بسـتان، كه پادشاهى فلان روز به ما گشت. و اين مرد را كه دعوى پيغامبرى مى

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۲۰۳

كند هيچ متعرّض مباش." چون نگاه كردند همان روز و همان ساعت بود كه پيغامبر عليه السّلام گفته بود، باذان ايمان آورد و يمانيـان همچنين، و بـاذان به اسـلام خود پيغامبر را نامه‌يى نوشت. و بعـد ازان معاذ بن جبل را آنجا فرسـتاد به يمن، تا ايشان را قرآن و شريعت مسلمانى درآموزد بر قاعده.

حديث ملك قبط

نامه را پاسـخ كرد و نگرويد، و ليكن پيغامبر را بسـيارى هديه‌ها فرسـتاد، و در جملۀى آن ماريه بود، مادر ابراهيم، پسـر پيغامبر عليـه السّـلام؛ و ديگر كنيزكى شـيرين نـام، و او را بـه حسّـان بـن ثـابت الشّـاعر بخشـيد، و اسـبى ديگر و اسـتر كه آن را دلـدل خواندندى- و اللّه أعلم.

حدیث ملکان شام و حیره* و یمامه

ایشان هیچ ایمان نیاوردند و نه پاسخ کردند و رسولان بازآمدند.

حدیث ملک حبشه

وی به پیغامبر ایمان آورد، و جعفر بن ابی طالب را، که آنجا مانده بود و پیغامبر فرموده بود، بازفرستادش با یاران دیگر. و ایشان را و رسولان را چیزها داد و پیغامبر را هدیه‌ها فرستادش با پسر خویش، و پاسخ نوشت: إلی رسول اللّه محمّد من النّجاشی اصحم بن ابکی*. و اسلام اندر نامه پیدا کرد، و فرستادن پسر. و گفت:" اگر فرمایی من نیز به خدمت آیم، و لیکن با مردم حبشه بس نیامدم که بسیار بودند." و ایشان را در کشتیها بفرستاد، و کشتی پسر نجاشی غرقه شد اندر دریا. و مسلمانان با جعفر سوی پیغامبر آمدند، و پیغامبر به اسلام نجاشی عظیم خورم شد.

حدیث ملک روم، هرقل

مردی دانا بود، و اندر انجیل نعت پیغامبر خوانده، ایمان آورد. و به روایتی دیگر گویند بو سفیان با جمعی مکّیان به بازرگانی آنجا بودند. و ملک ایشان را خوانده بود، و احوال و سیرت و قاعده‌ی پیغامبر علیه السّلام ازیشان پرسیده. و هرچه

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۰۴

ابو سفیان آن نیز همی‌دانست از ضعف حال پیغامبر به ابتدا و سببها، با ملک بگفت. ملک گفت:" سیرت پیغامبران چنین باشد." چون ایشان به درآمدند، بو سفیان گفتا:" همی‌بینید که ملک روم هرقل، از محمّد بترسید." و دست بر دست همی‌زد. پس ملک گویند رسول پیغامبر را گفت:" من دانم که محمّد حقّست و ایمان آوردم. و لیکن فلان اسقف را بگوی تا با؟؟؟ ما بازگردد، و مردمان را به مسلمانی خوانیم." چون اسقف را بگفتند؟؟؟ ملک آمد و گفت:" درست پیغامبرست که عیسی پیغامبر از وی خبر داده است؟؟؟ که بیرون آید." ملک گفتا:" هم ترا باید گفتن." و ملک بر منظره رفت، و مهتران روم را به سرای ملک الرّوم جمع کردند، و اسقف بیامد. پس ملک از بالا گفت:" این رسول ازان محمّدست، و ما را همی دعوت کند." اسقف برخاست و گفت:" دین او حقّست، که ذکر وی در انجیل نوشته است. و هنگام فرستادن اوست. بباید گرویدن." بعد ازان غلبه برآوردند و اسقف را بکشتند. ملک از بالای منظره گفتا:" ساکن باشید، که من شما را خواستم که بیازمایم، و پاسخ خود فرستم." و مهتران را به خشنودی بازگردانید. پس با رسول گفت:" من مسلمانم. پاسخ قوم شنیدی؟ ازین بزرگتر مرد نبود و نباشد که او را بکشتند. و اگر من همچنان خطاب کردمی با من همان کردندی." پس بدین‌سان پاسخ کرد و رسول را خبر داد. و گویند پیغامبر را هدیه فرستاد.

حدیث ملک عمان

وی عمرو بن العاص را پاسخ نیکو داد. و روایت کنند که مسلمان شد و جواب نامه نوشت.

السّنة السّابعة

در محرّم غزو خيبر بود، و گشادن حصار، و تزويج صفيه با پيغامبر عليه السّلام، و باز صلح كردند با فدك. در صفر زن جهود پيغامبر را زهر داد بر بزغاله‌ى بريان كرده، تا خداى تعالى به سخن آوردش و گفت: لا تاكل منّى يا رسول اللّه فانّى مسمومة، بعد ازان كه پيغامبر لقمه به دهن اندر نهاده بود و خاييده، و اين هم از معجزات بود. و اندر ماه ذو الحجّه* پيغامبر عليه السّلام به عمرة القضا رفت و حجّ كرد. و پيش ازين غزو وادى القرى بود؛ و آن چهار سپاه، كه به تاختن فرستاد به جايها، اندر ذى قعده بود- چنانكه گويم.

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ٢٠۵

السّنة الثّامنة

اندر اوّل سال لشكرها فرستاد به سريّتها، و بسيارى عرب مسلمان شدند. و اندر ماه رمضان غزو مؤته بود و پس فتح مكّه. و كعبه‌ى معظّم از بتان خالى كرد، و اهل مكّه جمله مسلمان شدند، و ابو سفيان حرب همين سال اسلام يافت با بقيت مكّه. و اندرين غزو آيت آمد به روزه گشادن بيماران در رمضان و در سفر، قوله تعالى: فَمَنْ كانَ مِنْكُمْ مَرِيضاً أَوْ عَلى سَفَرٍ فَعِدَّةٌ مِنْ أَيَّامٍ أُخَرَ. «١» و غزو حنين به طايف بود بعد ازين در شوّال. و اندرين غزو بود كه پيغامبر صلّى اللّه عليه و سلّم شمشير كشيده بود و پيش حرب اندر شده و همى گفت:

أنا النّبيّ لا كذب أنا ابن عبد المطّلب و در ماه ذو الحجّه پيغامبر به مدينه بازآمد، و حج مسلمانان كردند و كافران نيارستند كردن. و ابرهيم، پسر پيغامبر، از مادر، ماريه، همين سال بزاد.

السّنة التّاسعة

و اندرين سال نجاشى به حبشه بمرد، و جبرييل عليه السّلام حجاب برداشت، تا پيغامبر عليه السّلام او را بديد بر تخت در ماه رجب اندر، و از مدينه بر وى نماز كرد. و اندر ماه شوّال غزو تبوك بود به زمين شام، و پيغامبر عليه السّلام به تن خويش آنجا رفت. و اندر ماه ذو القعده غزو بنى طيّ بود. و ازان پس عدىّ بن حاتم الطّايى پيش پيغامبر آمد و مسلمان گشت. و پيغامبر او را كرامت كرد، حرمت سخاى پدرش را. و هيچ كافر را چنان حرمت نداشت تا مسلمان گشت- و اللّه أعلم.

السّنة العاشرة

باذان و يمنيان اين وقت مسلمان شدند. و هم از اوّل سال وفدهاى عرب آمدن گرفتند، و ايشان را با پيغامبر عليه السّلام مناظره‌هاست. و آيات قرآن مجيد بدان شاهد كه نه جايگاه آن شرحست، تا همه قبايل عرب اسلام پذيرفتند. و اندر ماه ذو القعده پيغامبر سوى حجّ رفت، و آنجا خطبه كرد بر انجمن بسيار و انبوه مسلمانان، و ذكر شريعت اسلام و مناسك حجّ و هر چيزى ياد كرد. و اين را حجّ الوداع خوانند. و آخرين جمعه بود اين، زيرا كه نيز پيغامبر را عليه السّلام بازنديدند. و اين وقت آيت آمد كه: الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ. «٢» و چون از حجّ

. Sure ۲ ,Teil von Vers ۱۸۴(۱)

. Sure ۵ ,Teil von Vers ۳(۲)

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۲۰۶

بازگشت هم اندر راه بيمار شد.

و به يمامه مسيلمة الكذّاب دعوى پيغامبرى كرد، و او در جمله‌ى وفد يمامه سوى پيغامبرآمده بود. پس همچنان سخنان به سجع بر هم بستى و گفتى:" ميكاييل آمد و آورد از آسمان، همچنانكه جبرييل پيش محمّد همى‌آورد. نيمى مراست و نيمى او را." و خلقى مردم از يمامه تابع او شدند- و آن شرحى طرفه است. و به يمن اسود العنسى همچنين دعوى پيغامبرى كرد، و بسيارى مرتد شدند. و مسيلمه سوى پيغامبر عليه الصّلوة و السّلام نامه نوشت، و خود را رحمان اليمامه نام كرده بود برين نسخت: من مسيلمة رحمن اليمامة إلى محمّد بن عبد اللّه بسم اللّه الرّحمن، أمّا بعد فانّ الأرض نصفها لى و نصف لك و لكنّكم بنو عبد المطّلب لا تنصفون. چون نامه به پيغامبر عليه السّلام آوردند و برخواندند، رسولان را گفت:" شما اندرين چه گوييد؟" گفتند:" همچنين كه زمين نيمى تو راست و نيمى او را." پيغامبر گفت:

" اگرنه آنستى كه بر رسول كشتن واجب نيست، و اگرنه من شما را كشتن فرمودمى." پس پاسخ فرمود: من محمّد رسول اللّه إلى مسيلمة الكذّاب بسم اللّه الرّحمن الرّحيم أمّا بعد فانّ الأرض للّه يورثها من يشاء من عباده، و العاقبة للمتّقين. و مهترى بود به يمامه، مجاعه نام وى بود، و اين هر دو نسخت بر وى عرضه كردند. گفت:" اين جواب به سخن پيغامبران بهتر ماند."

السنّة الحادى عشر

پيغامبر عليه الصّلوة و السّلام بيمار بود كه از حجّ به مدينه بازرسيد، اندر محرّم. و چون از كار أسود به يمن و مسيلمه به يمامه خبر رسيدش از دلتنگى بيمارى زيادت گشت. و سوى ملكان يمن نامه فرستاد كه أسود دروغ‌زنست، بكشيدش. و طليحة بن خويلد الأسدى همچنين دعوى نبوّت همى كرد، و كس سوى پيغامبر فرستاده بود كه صلح كنيم يا حرب؟ و پيغامبر او را لعنت كرده بود و گفته:" قتلك اللّه و حرّمك الشّهادة." و اندر ماه صفر خبر برسيد از يمن كه أسود را بكشتند. پس پيغامبر عليه الصّلوة و السّلام شادمان گشت و سوى مسجد آمد و شكر كرد خداى را عزّ و جلّ در خطبه، و مؤمنان را بشارت داد كه مسيلمة الكذّاب* را بكشتند. و طليحه را نيز تا نه بس مدّت كار سپرى شد و نالان به خانه اندر رفت، و بر وى رنج زيادت گشت، تا ربيع الاوّل اندرآمد. و همچنان بر عادت ميان زنان انصاف جستى به خانه‌ى هركس بودن، تا به دستورى ايشان به

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۲۰۷

خانه‌ى عايشه بايستاد. پس ياران و صحابه در پيش او رفتند. و فضل بن العبّاس پيغامبر را به كنار خود بازگرفت، و پيغامبر نگاه به ياران كرد، خواست كه خطبه كند. نتوانست. مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى متن ۲۰۷ السنة الحادى عشر ..... ص : ۲۰۶

گفتا:" مرحبا بكم، حيّاكم اللّه، نصركم اللّه، سلّمكم اللّه، رفعكم اللّه، نفعكم اللّه، وفّقكم اللّه، رزقكم اللّه، آواكم اللّه، هديكم اللّه، قبلكم اللّه، اوصيكم اللّه* بتقوى اللّه، و اوصى بكم و اوديكم اللّه، إنّنى لكم منه نذير و بشير ألّا تعلوا على اللّه فى عباده و لا تعثوا فى بلاده فانّه يقول فى كتابه:" تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُها لِلَّذِينَ لا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَ لا فَساداً وَ الْعاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ." «۱» و قال اللّه:" أَ لَيْسَ فِي جَهَنَّمَ مَثْوىً لِلْمُتَكَبِّرِينَ." «۲» و اوصيكم بالصلاة، و ما مَلَكَتْ أَيْمانُكُمْ «۳»، و اوصيكم بدين اللّه و

إقامته و اخرجوا المشركين من جزيرة العرب، و إنّى تركتم فيكم آيتين لن يضلّوا ما تمسّكتم بها كتاب اللّه و عترتى، و اوصيكم بالأنصار فانّهم عترتى الّتى اورثت إليها فأكرموا أكرمها* و أقبلوا من يحسنهم و تجاوز* عن مسيئهم، و استغفروا اللّه لى و لكم." و بيش ازين نتوانست گفتن. و بعد ازان سر بر بالين نهاد. و ياران بگريستند و در معنى غسل و كفن و دفن پرسيدند از پيغامبر عليه السّلام. پيغامبر عليه السّلام بگفت كه چه بايد كردن، و ايشان را بگفت:" خداى شما را از پيغامبران جزايى خير كناد، كه چندينى غم از كار او ببريد." پس اصحابان بيرون شدند، روز دوشنبه دوازدهم ماه اندكى سبكتر گشت و بازنشست. على عبّاس را گفت:" يا عمّ پيغامبر امروز بهتر است بحمد اللّه." عبّاس گفت:" كار پيغامبر نزديك رسيد كه من علامت مرگ بنى عبد المطّلب نيك مى‌دانم." و همين‌روز برخاست و در حجره بازكرد و بيرون نگريد. مردمان را ديد در مسجد كه نماز جماعت مى‌كردند. و پيش ازان فرموده بود كه ابو بكر امامت كند بجاى پيغامبر. پس گفت:" الحمد للّه كه امّت من بعد از من نماز بجاى همى‌آرند." و باز جاى خود بازرفت. چون ابو بكر از نماز فارغ گشت پيش پيغامبر اندر شد، وى را ديد كه همى مسواك كرد و عظيم بقوّت بود.

شادمان گشت، به بازى عايشه را گفت:" پيغامبر بهتر گشت. نيابت ديگر حجره

---

(۱) Sure ۲۸, Vers ۸۳.

(۲) Sure ۳۹, Teil von Vers ۶۰.

(۳) u. a.) Sure ۴, Teil von Vers ۳۶).

است!" و بيرون رفت. و خبر به مدينه اندرافتاد كه پيغامبر بهتر شد. پس همان ساعت خوى از جبين مبارك پيغامبر عليه السّلام روان شد و نتوانست نشستن. و عايشه رضى اللّه عنه پشت وى در كنار گرفت، پيغامبر دهان مبارك فراخ بازكرد، و روح از وى جدا گشت- صلّى اللّه عليه و على روحه و جسده.

پس على بيرون آمد گريان، عمر بن الخطّاب را ديد كه همى‌گفت:" اين منافقان همى‌گويند كه پيغامبر نمرد. و پيغامبر زى خداى رفت، چنانكه موسى به كوه طور رفت و بازآمد، و عيسى به آسمان رفت و بازآمد." و ابو بكر در حجره رفت، عايشه را ديد كه همان سخن مى‌گفت. ابو بكر گفت:" چنين مگوى، كه خداى تعالى پيغامبر را گفت:" إِنَّكَ مَيِّتٌ وَ إِنَّهُمْ مَيِّتُونَ." «۱» عمر بن الخطّاب گفت:

" پنداشتى كه هرگز اين آيت نخوانده بودم." و خاموش گشت. پس ابو بكر الصّدّيق خطبه كرد و گفت:" يا مردمان! محمّد بمرد. هركه خداى محمّد را مى‌پرستيد او زنده است، كه هرگز نميرد." و اين آيت برخواند: وَ ما مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَ فَإِنْ ماتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلى أَعْقابِكُمْ وَ مَنْ يَنْقَلِبْ عَلى عَقِبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئاً وَ سَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ." «۲» پس مردمان را مرگ پيغامبر حقيقت شد، و غريو و گريستن ازان جمع برخاست و خلاف و آشوب درافتاد، تا به سقيفه‌ى بنى ساعده پس از گفت‌وگوى با ابو بكر الصّدّيق رضى اللّه عنه بيعت كردند. و ازان پس به پيغامبر و دفن او و غسل او پرداختند، همان روز دوشنبد؛ و بعضى گويند بعد سه روز بود. پس عبّاس و على و فضل و قثم، ابناى عبّاس، و اسامهٔ بن زيد و شعران*، مولاى پيغامبر، اندرون رفتند، كه ابو بكر الصّدّيق گفت:" پيغامبر گفته است كه مرا اهل بيت من شويند." و يكى مرد، نام او أوس بن خولى، ابو بكر را گفت:" زنهار اى خليفت پيغامبر خداى را. گويند از انصار آن جايگاه كس نبود!" ابو بكر وى را نيز اندر فرستاد. پس على بن ابى طالب پيغامبر را با همان پيراهن كه داشت همى‌شست، و پسران عبّاس ياورى مى‌دادند، و

شعران* آب همی‌ریخت.

و اندر تاریخ حمزهٔ بن یعقوب بن وهب بن واضح* چنان خواندم که چون پیغامبر را علیه السّلام غسل همی‌کردند، آوازی شنیدند دران خانه از شخصی ناپیدا که

---

(۱) Sure ۳۹ ,Vers ۳۰.

(۲) Sure ۳ ,Vers ۱۴۴.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۰۹

گفت: السّلام و رَحْمَتُ اللَّهِ وَ بَرَكاتُهُ عَلَيْكُمْ أَهْلَ الْبَيْتِ، إِنَّهُ حَمِيدٌ مَجِيدٌ «۱»، إِنَّما يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَ يُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً «۲»، كُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ الْمَوْتِ، وَ إِنَّما تُوَفَّوْنَ أُجُورَكُمْ يَوْمَ الْقِيامَةِ، فَمَنْ زُحْزِحَ عَنِ النَّارِ وَ أُدْخِلَ الْجَنَّةَ فَقَدْ فازَ، وَ مَا الْحَياةُ الدُّنْيا إِلَّا مَتاعُ الْغُرُورِ، لَتُبْلَوُنَّ فِي أَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ وَ، لَتَسْمَعُنَّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتابَ مِنْ قَبْلِكُمْ وَ مِنَ الَّذِينَ أَشْرَكُوا أَذىً كَثِيراً، وَ إِنْ تَصْبِرُوا وَ تَتَّقُوا فَإِنَّ ذلِكَ مِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ «۳»؛ فی* اللّه خلف من كلّ هالك و عزاء من كلّ مصيبة، عظّم اللّه أجركم*، و السّلام عليكم* و رحمة اللّه.

و مردی بود، نام او ابو طلحه، هم دران حجره گور بکند به فرمان ابو بکر که گفت: "از پیغامبر شنیدم که گور پیغامبر آنجا کنند که ازیشان جدا شود." پس کفن کردند، چنانکه پیغامبر علیه السّلام فرموده بود، و بر لب گور بنهادند، تا بعد ازان جبرییل و ملایکه و مهاجر و انصار جمله بر وی نماز کردند جوق‌جوق. و ازان پس زنان و کودکان تا نیم‌شب را که بپرداختند. پس عبّاس و فضل و علی به گور وی فروشدند و دفن کردندش- صلّی اللّه علیه و سلامه و تحیّته صلوهٔ دائما.

اندر صفت پیغامبر علیه السّلام

از علی بن ابی طالب علیه السّلام پرسیدند صفت پیغامبر علیه السّلام. علی گفت: "رسول علیه السّلام به بالا میانه بود، نه درازی بلند و نه کوتاهی پست؛ و روی سپید داشت و به سرخی همی‌زد؛ و چشمهای سیاه داشت. و گرد روی ریش به انبوه، و موی سر دراز و جعد تا کتف؛ و از سینه تا ناف خطّی سیاه از موی، چنانکه به نوک قلم کشیده؛ و دیگر بجز ازان بر سینه و شکم هیچ موی نداشت. و کف دست و پایش عقد بود، نه فراخ و نه تنگ؛ و پشتش فراخ بود. و میان کتفها اندر چند محجمه موی سیاه خرد و به انبوه رسته. و چون برفتی چنان بودی که گویی پای همی از سنگ برکشد، بر مثال آنکه از سر بالایی به زیر آیند. و از خوش سخنی و تواضع هرکه پیش وی بنشستی دلش ندادی که برخاستی. و از پیش و پس او هرگز به لطافت و شیرینی او کسی نبوده است و نباشد. و اگرچه غمناك کسی با

---

(۱) Sure ۱۱ ,Teil von Vers ۷۳.

(۲) Sure ۳۳ ,Teil von Vers ۳۳.

(۳) Sure ۳ ,Verse ۱۸۵ u. ۱۸۶.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۱۰

وی بنشستی زمانی اثر غم بر وی نماندی، و از او فصیحتر در؟؟؟ و فراخ دستتر و دلیرتر کس نبوده است. روز احد، چون سپاه

به هزیمت شدند و پیغامبر میان دشمنان اندر تنها بماند، یک قدم بازپس ننهاد از دلاوری که بود. و موی سر گاه بیافتی و گاه فروگذاشتی. و آن روز که از دنیا رحیل کرد او را شصت و سه سال بود. و اندر محاسن و عنفقه‌ی وی پانزده موی کمابیش سپید بود- صلّی اللّه علیه و سلّم.
و از جمله غزاها که پیغامبر به تن خویش کرد اندر غزات بدر و احد و خندق و بنی قریظه و بنو المصطلق و خیبر و فتح مکّه و حنین و طایف و تبوک حرب کرد. و اندر تاریخ احمد بن ابی یعقوب خواندم که بیرون از حسن و حسین علیهما السّلام کسانی که به پیغامبر ماننده بودند، به هیئت، جعفر بن ابی طالب بود، و قثم بن عبّاس و ابو سفیان بن الحارث بن عبد المطّلب و هاشم بن عبد المطّلب بن عبد مناف و مسلم بن مغیث بن ابی لهب. و کسانی که به بیعت الرّضوان بودند ایشان را مهاجرین اوّل خوانند، و از سعید بن المسیب روایت می‌کنند که مهاجرین الاوّلین به هر دو قبله نماز کردند- علیهم السّلام.

اندر نامهای پیغامبر علیه السّلام

محمّد، احمد، اجید*، حامد، الرّسول، النّبی الامّی، المصطفی، الماحی، الحاشر، العاقب، المقفی، الفاتح، الخاتم، القاسم، القیّم، الأمین، المنذر، المختار، المبلّغ، السّایق، الشّاهد، الضّحول، القتّال، طه، یس، نبیّ الرّحمه، نبیّ الملحمه، قیّمة المسلمین، رحمه، مهداه، المتوکّل، نبیّ التّوبه.
و حقّ تعالی او را رؤف رحیم خواند- صلّی اللّه علیه و شرّف و کرّم.
این مسندست اندر کتاب ریاض الانس لعقلاء الإنس، و نسب پیغامبر علیه السّلام هم ازین کتاب، مگر نام مادران که از تاریخ احمد بن یعقوب است.

اندر زنان و فرزندان پیغامبر علیه السّلام

روایتست که پیغامبر پانزده زن را به زنی کرد. و از جمله سیزده را بدید و دو را نادیده دست بازداشت؛ و تا خدیجه زنده بود هیچ زن نکرد. و از وی هشت فرزندش بود، چهار پسر: قاسم و طاهر و طیّب و عبد اللّه؛ و چهار دختر: زینب و رقیه و امّ کلثوم و فاطمه.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۱۱
بعد ازان عایشه را به خانه آورد، و او نه ساله بود. و سوده، دختر ربیعة بن الاسود*، را به زنی کرد؛ پس حفصه، دختر عمر بن الخطّاب را به زن کرد؛ پس امّ سلمة بنت امیّه را، پس حریرة* بنت الحرث بن ابی ضرار را؛ پس امّ حبیبة بنت ابی سفیان؛ پس صفیّة بنت حیی بن أخطب را به زن کرد، بعد از آنکه برده گشت و آزاد کردش از خیبر؛ پس میمونة بنت الحرث؛ و باز زینب بنت جحش را به زن کرد.
و چون پیغامبر صلّی اللّه علیه فرمان یافت، این نه زن با وی بودند؛ و دیگران بودند که نادیده طلاق داده بود به سببها. و بود که خطبت کرد و بگذاشت. و ماریه، مادر ابراهیم، و دیگر کنیزکی، ریحانه نام، هم قبطی* بودند. و ازین همه زنان پیش از پیغامبر علیه السّلام همه شوی کرده بودند، مگر عایشة بنت ابو بکر رضی اللّه عنهما.

اندر وزیران و دبیران پیغامبر علیه السّلام

ابو بکر الصّدّیق رضی اللّه عنه وزیر بود؛ و کسانی که وحی نبشتندی و نامه‌ها و هر چیز عمر و عثمان و علی بودند رضی اللّه عنهم، و خالد و ابان، ابنا السّعید بن العاص، و جهم* بن الصّلت و علاء الحضرمی و شرحبیل بن حسنه و عبد اللّه بن ارقم و عبد اللّه بن سعد بن ابی سرح.
و چون فتح مکّه بود، معاویهٔ بن ابی سفیان و المغیرهٔ بن شعبه و حنظلهٔ بن الرّبیع التّمیمی و زید بن الثّابت و ابیّ بن کعب از انصار این جماعت بودند نویسندگان رضی اللّه عنهم- و اللّه أعلم به.

اندر وصف سلاحهای پیغامبر علیه السّلام

در کتاب شرف النّبی چنان خواندم که شمشیر پیغامبر علیه السّلام ذو الفقار بود، شمشیر منه بن الحاج* بود، دیگر قضیب نام بود، و یکی عصیب* و یکی رسوب، و دیگر مخذم و دیگر قلعی و دیگر اخنف*؛ و این سه تیغ علی بن ابی طالب علیه السّلام آورد از بت‌خانه‌ی طی. و درع پیغامبر یکی ذات الفضول نام و دیگری الفضّه؛ و آن زره داود بود، علیه السّلام، که روز حرب جالوت پوشیده داشت؛ و دیگری را نام السّعدیه. و نیزه بعضی به دست داشتی. و بودی که علامت بر وی بستی، رایتی سیاه که آن را عقاب گفتندی. و لوایی سپید بود، از چادر

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۱۲

عایشه رضی اللّه عنها؛ و نیز گوید المثلی و لحخم و عیره عربی* بود، دون نیزه‌یی که به دست گرفتی، و سه پاره کمان بود: الرّوحا و البیضا و الصّفرا، و دیگری کثوم که روز غزای بدر شکسته شد.
و اندر تاریخ محمّد جریر الطّبری گوید زرهی دیگر بودش که روز حنین یافت، نامش فاصله. و درقه‌یی داشت، سر مردی بر آنجا صورت کرده. پیغامبر فرمود که آن را پاک کنند، خود پاک شد، بی‌آن‌که دست بدو زنند. و جعبه‌یی و تبر بودش چندی.

اندر چهارپایان پیغامبر علیه السّلام

پیغامبر را علیه السّلام اسبی بود، نام او منکب*، از اعرابی فزّاری خرید و روز احد بدان نشسته بود؛ و دیگری را مرنجان* گفتندی، از اعرابی بنی مرّه خریده بود؛ و اسبی دیگر ضرس نام او بود؛ و اسبی مقوقس فرستاده بود، ازان* گفتندی؛ و دیگری را ظرب؛ و یکی بود ورد خواندندی، تمیم الدّاری فرستاده بود، به عمر بن الخطّاب دادش؛ و اسبی دیگر ملاوح گفتندی، ابو بردهٔ بن دینار* داده بود؛ و دیگری را لحیف گفتندی، فروهٔ بن عمرو الحزامی* داده بود؛ و اسبی دیگرش بود، مسبحی* گفتندی، سبب آن را که پیغامبر تسبیح کرده بود؛ و اسبی دیگر سجل؛ و یکی بحران*، از بازرگانی خریده بود.
و از استران دلدل بود که مقوقس فرستاده بود، و تا زمانه‌ی معاویه بماند؛ و دیگری فضّه نام به ابو بکر داد؛ و در تاریخ جریر الطّبری شهبار* گوید.
و از خران یعفور بود، آنکه پیغامبر بر وی نشستی؛ و دیگری گوید عفیر اندر تاریخ.
و از شتران جمّازه یکی بود ابله* خواندندی که آن را ملک ابلّه فرستاده بود؛ و یکی فصول* بود از ابو بکر الصّدیق، آن شب که از غار به درآمده بودند، بخرید و بهایش داد به مدینه. و چون پیغامبر را علیه السّلام وحی رسیدی هیچ چهارپای زیر وی طاقت نداشتی جز این شتر؛ و یکی عضبا بود، به سباق نیکو دویدی؛ و در تاریخ دیگری جدعا همی‌گوید. و اشتران بشیر بیرون

ازان بیست شتر که به غارت ببردند و بازآوردند، یکی را نام مروه* بود و دیگر یعفوم*.
و اندر تاریخ جریر نام بعضی گوید، و همچنین روایت کند هفت گوسفند

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۱۳

دوشیده، نام عحوره* و زمزم و سقیا و برکه و رسه* و أطلال و أطراف. و نام آنکه پیغامبر علیه السّلام ازان گوسفند شیر خوردی عتبه* بود نامش*.

و ازین چیزها از وی به آخر عمر اندکی بازمانده بود، مگر چند چیز معدود.

و ازان هرچه ناگفته مانده است در خاتمت کتاب شرح آن داده شود؛ مجمل است، که ازان هر چیز آسانتر توان دانستن- صلّی اللّه علی رسول الثّقلین محمد النّبیّ و علی آله و أصحابه أجمعین.

الخلفا من بعد الرّسول علیه السّلام

اشاره

و از پس پیغامبر صلّی اللّه علیه و سلّم خلیفه ابو بکر الصّدیق بود، و با وی بیعت کردند- رضوان اللّه علیه، به سقیفه‌ی بنی ساعده، و باز به مسجد پیغامبر، اندر ربیع الاوّل، همان روز که پیغامبر از دنیا برفت.

خلافت ابو بکر الصّدیق رضی اللّه عنه دو سال و سه ماه و هشت روز بود؛ و به دیگر روایت دو سال و چهار ماه گویند.

نخستین چیز که از پیغامبر علیه السّلام فارغ شدند، اسامه زید را به غزو شام فرستاد- که پیغامبر فرموده بود- و خواست رفتن که آن حال افتاد. و چون خبر وفات پیغامبر بشنید، پراکنده شدند همه‌ی عرب و مرتد شدند. و ابو بکر خالد بن الولید را به حرب ایشان فرستاد، و اندر خواستند که صدقات ازیشان برگیرند تا به مسلمانی بازآیند. و اندرین باب جماعت یاران و عمر بن الخطّاب سخن گفتند. ابو بکر سوگند خورد که:" اگر زانوبندی ازان شتر کم دهند، از آنچه به عهد پیغامبر علیه السّلام دادند، حرب کنم و به صلح رضا ندهم." و رسولان بازگردیدند. و خالد بن الولید نخست سوی طلیحهٔ الأسدی رفت که با بنی تمیم بر دعوی پیغامبر بود، و او را هزیمت کرد.

و ازان پس زنی برخاست نام او سلمی، و بسیاری عرب پیش او جمع شدند، و با خالد حربی کرد هرچه عظیمتر، و بسیاری قتل ببود، و تا سر سلمی را نیفکند و نکشتش هیچ برنگشتند. و ازین پس سجّاع بنت حارث الثعلبیّه* برخاست، و او

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۱۴

زنی بود ترسا و سخن به سجع گفتی- ازان جهت سجّاع خواندندش. و هم دعوی کرد به پیغامبری، و بنو تمیم با وی بودند بسیاری. بعد ازان با مسیلمه الکذّاب یکی شد، و سخنها برهم همی‌بستند که از آسمان آمد. و می‌گفتند:" ما هر دو پیغامبرانیم." و باز از مسیلمه جدا شد، بعد از آنکه به زن او شد، و ازین عار بنی تمیم از وی بپراکندند. و اندرین عطارد بن حاجب گفت، شعر:

أمست نبیّتنا انثی نطیف بهاو أصبحت أنبیاء اللّه* ذکرانا پس سجّاع* از خالد سوی موصل گریخت، و ابو بکر به بحرین و عمان و زمین مهره و تهامه و هر جایگاه سپاه فرستاد به اهل ردّه. بعد ازان که خالد نصرت یافت و کار مسیلمه به یمامه بر دعوی پیغامبری درست شد، و سپاهی عظیم گرانمایه جمع آمدند- و آن را شرحهاست. و او همچنان سخنان سجع همی‌گفتی که این

میکاییل آورده است از آسمان. پس چون سپاه مسلمانان، که ابو بکر فرستاده بود به اهل ردّه، به همه جای پیروزی یافتند، و همه‌ی عرب به مسلمانی بازگشتند، و صدقات از همه‌ی قبایل بیاورد. و خالد را فرمود تا به یمامه رود، و لشکرها سوی وی فرستاد تا کار مسیلمه الکذّاب سپری گشت. و عاقبت این سه کس که دعوی پیغامبری کردند: طلیحه مسلمان شد در عهد عمر بن الخطّاب؛ و سجّاع خود ترسا بود، در روزگار معاویه مسلمان شد؛ و مسیلمه بر دست وحشی، غلام مطعم بن عدی، کشته شد، هم بدان حربه که حمزهٔ بن عبد المطّلب را کشته بود. و به بحرین و تهامه و عمان و دیگر جایها که سپاه فرستاده بود همه ظفر یافتند، و مسلمانی بلند گشت.

پس خالد را سوی ابلّه و عراق فرستاد نزدیک مثّنی بن حارث* الشّیبانی. در سال دوازدهم ایاس بن قبیصه، ملک حیره، به پیش خالد آمد به صلح، و جزیت پذیرفت.

پس فتح ابلّه بود، و باز وقعت مذار بود؛ و قارن، مهتر سپاه عجم، را به هزیمت کرد. ازین پس وقعت الدّجله* بود، و خالد درین حرب هزار سوار را بکشت از سپاه عجم- مردی عظیم- و نیزه اندر شکم او و فراز چفسید اندر میدان بر سر اسب، طعام خواست و بخورد. گفتا:" سوگند خوردم تا صفت مردانگی وی شنیدم که طعام نخورم تا او را نکشم."

و ازین پس ظفر حرب لبس* بود، و آن دیهی بود اندر سواد. و آن بود که عجم، چون سپاه خالد را بدیدند، از سر خوان جابان، مهتر سپاه عجم، بر نخاستند، و خالد از طیره چندان بکشت که اندازه نبود تا مگر خون روان گردد و

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۱۵

سوگندش راست شود. نرفت، که طبع خشکی زمین آن را به خود می‌کشید، تا آب دران داشتند، و خون برفت. پس حیره و سواد جمله به صلح گشاده شد. و در کتاب معارف حدّ سواد کوفه از لشکر* نهد، و زاب تا حلوان هرچه درین میانه است، و حدّ سواد بصره را، اهواز و پارس و دست میسان، جمله ازان شمرد.

و اندرین وقت بود که عبد المسیح، آنکه تعبیر خواب نوشروان عادل آورد از سطیح کاهن، پیش خالد آمد به صلح خواستن- و درین وقت عمرش به سیصد و شصت سال رسیده بود. پس چون قرار صلح داده شد، عبد المسیح کاغذی سرپیچیده در دست داشت. خالد پرسید که:" این چیست؟" گفت:" زهر است با خود دارم، تا اگر تو به صلح اجابت نکنی این زهر بخورم تا بمیرم و به ذلّ بی‌حرمتی سوی قوم باز نگردم." خالد از او بستد و بر کف دست کرد و گفت:" بسم اللّه الّذی لا یضرّ مع إسمه شیئی فی الأرض و لا فی السّماء و هو السّمیع العلیم." و پس اندر دهان افکند و فروخورد. ساعتی خیره شد و عرق بکرد. پس گفت:" لا حول و لا قوّهٔ إلّا باللّه العلیّ العظیم." و عبد المسیح را گفت:" این زهر از بهر آن خوردم تا بدانی که هرچه خدای تعالی نخواهد نباشد." عبد المسیح خیره گشت دران کار، و سوی قوم باز گردید، و گفتا:" این مرد پنداری که آدمی نیست. کاغذی زهر قاتل بخورد، که اگر اندکی ازان پیلی عظیم را دهند بر جای بمیرد و هیچ زیان نکردش." و آن صلح بر مراد خالد کرده شد، و عبد المسیح را با خالد مناظره‌ها بوده است، و از احوال عمارت سواد خالد از وی پرسید، گفت:" از حیره تا دمشق هرچه امروز بیابانست، درختها دیدم و آبادانی، چنانکه اگر سپدی کسی بر سر نهادی و همی‌رفتی و دست بر شاخها زدی سپد پر از میوه گشتی، چنانکه نبایستی دست فراز کردن.

و به شام اندر غزو عین التّمر و یرموک بود و گشادن قلاع دومهٔ الجندل، تا ملک الرّوم آهنگ شام کرد. و خالد انبار به صلح بگشاد و سوی مرزبانان و سپهبدان کس فرستاد به مداین به دعوت اسلام. و اندرین وقت بوران دخت را همی‌نشاندند.

پس ایشان بهمن جادو را پذیره فرستادند، و خالد ایشان را هزیمت کرد، و پیاده بی سلاح زینهار دادشان تا بروند، بعد از آنکه ده هزار مرد را از عجم کور بکردند به زخم تیر، به یکی نوبت، که دست بر چشمشان داشتند، از پوشیدگی تن ایشان به آهن

اندر جمله. پس ازین خالد عراق را به مثنّی بن حارث الشّیبانی سپرد، و به فرمان امیر المؤمنین ابو بکر سوی شام رفت به حرب ملک الرّوم. و با خالد سی هزار

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۱۶

مرد بود، و بـا ملـک الرّوم دویست هزار مرد بودنـد. و ایزد تعـالی مسـلمانان را ظفر داد. و پیش از آنکه حرب انـدر پیوست که صفها راست کرده بودنـد، مردی فراز رسـید به خبر مرگ ابو بکر الصّدیق و خلافت عمر بن الخطّاب و عزل خالد. امّا بر سـپاه پدیـد نکرد و رسـول را هم‌پهلوی خود بـداشت و گفت:" نگر تـا هیـچ‌کس را این سـخن نگویی." و هم آن روز سپاه روم به هزیمت برفتند، و به وقت قسـمت غنایم نامه‌ی عمر بن الخطّاب بر سپاه بخواند، و به فرمان او سپاه به ابو عبیده سپرد. و ایشان بر ابو بکر بگریستند و خالـد را دعا کردنـد که آن ساعت که حرب بود نگفت، که سپاه شکسته دل شدنـدی، و عزّ اسـلام نگاه داشت. و بعد ازان خالد به مدینه بازآمد و بنشست، که عمر بن الخطّاب با وی نیک نبود، از جهت کشتن ملک* بن نویره- و آن قصّه‌هاست.

و چون پنج سال از خلافت عمر بن الخطّاب برفت او از دنیا رحیل کرد. و بعضـی گویند به جانب شام رفت و بنشست. و چنین روایتست که جهودی ابو بکر را مهمـان داشت، و حارث بن کلـدهٔ الطّبیب با وی بود. و برنـج پیش آوردنـد، و همی خوردنـد. حارث چون لقمه به دهن انـدر نهاد و طعم یافت، بینـداخت و گفت:" انـدرین طعام زهرست؛ تا یک سال بکشـد." و همچنین بود. سال دیگر روز چهارشـنبه بیست و دوّم ماه جمادی الآخر سال سیزدهم فرمان یافت- رحمهٔ اللّه علیه. و عمر بن الخطّاب بر وی نمـاز کرد. و عمر او شـصت و سه سـال بود، و پیش از مرگ عمر را خلیفت کرده بود. و انـدرین وقت مثنّی بن الحارث از عراق به مدینه آمده بود، و از عجم سپاهی را که مهترشان هرمزد جادو بود هزیمت کرده، و عجم شهرابراز* را کشته بودند، و از پادشاهان نشاندن نمی‌پرداختند.

انـدر نسب و غیره ابو بکر عبـد اللّه بن ابی قحـافه عثمان بن عامر بن کعب بن سـعد بن تیم بن مرّهٔ بن کعب بن لوی؛ مادرش امّ الخیر بنت صخر بن عامر بن عمرو بن کعب* بود؛ فرزندانش: عبد اللّه و خلف* و محمّد و عبد الرّحمن؛ دخترش:

عایشه رضـی اللّه عنها که زن پیغامبر بود، صلّی اللّه علیه و سلّم؛ وزیرش: عثمان بن عفّان بود، و عبد اللّه ارقم دبیرش بود؛ نقش الخاتم: نعم القادر اللّه عزّ و جلّ*، و انـدر دست راست داشتی؛ حلیت: ابو بکر مردی بود سپیـدروی که به زردی همی زدی، و لطیف و نیکو روی و دراز قامت خفیف عارضین و موی به حنا و کتم خضاب کردی.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۱۷

حوادث: فضل بن العبّاس همین سال مرد. و پدرش ابو قحافه بعد از سالی بمرد، و مبلغ نود و هفت سال عمرش بود.

خلافت عمر بن الخطّاب خلافت امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رضی اللّه عنه ده سال و شش ماه و هفده روز بود.

اوّل روز که خطبه کرد، او را گفتند:" یا خلیفت خلیفت پیغامبر خدای." عمر بن الخطّاب گفت:" این نام عظیم درازست. شـما مؤمنید، و من خود امیر شمام. مرا امیر المؤمنین خوانید." و آن قاعده بماند.

و انـدر تاریـخ احمـد بن یعقوب خوانـدم که در سـنه‌ی ثمـان عشر ابو موسـی الاشـعری نـامه به عمر بن الخطّـاب نوشته بود و مخاطبت کرده: لعبـد اللّه عمر أمیر المؤمنین. عمر گفت:" و اللّه که چنین است بنـده‌ی خدایم و عمر نامم و امیر مؤمنانم." ازان او را امیر المؤمنین خواندند. و پیش ازان او را خلیفت خلیفت پیغامبر گفتندی.

و نخستین کـاری مثنّی را به عراق بازفرسـتاد، و به عزل خالـد- چنـانکه گفتیم- به شـام کس فرسـتاد. و ابو عبیـده به شـام شـهر دمشق را حصار داد، سیزده ماه، تا جزیت قبول کردند- و اللّه أعلم. و ابو عبیده الجرّاح خمس آن سوی عمر بن الخطّاب رضی

اللّه عنه فرستاد.

و چون سال چهاردهم اندرآمد، یزدجرد را به پادشاهی بنشاندند، و همه‌ی عجم تن اندر کارزار کردن و دفع عرب دادند. و به شرح در آخر این کتاب توان گفت در پادشاهی ایشان. امّا فتوح، که در عهد امیر المؤمنین عمر بود، برین نسق که یاد کنیم: بعضی در شام و بعضی در عراق، و همواره این دو طرف خالی نداشتی از سپاه. و سالی اینجا غزو فرمودی و دیگر سال، تا این سپاه بیاسودی، بدان جانب.

و همین ترتیب کرد، تا اسلام اندر همه عالم پراکنده شد. پس مثّنی از عراق بیامد، و عمر بن الخطّاب را خبر کردند از حدیث عجم. و امیر المؤمنین عمر خطبه کرد و گفت:" خدای عزّ و جلّ پیغامبر را گفته است که عجم و مشرق و مغرب گشاده شود و دین اسلام پذیرند. و خدای عزّ و جلّ وعده‌ی خود خلاف نکند، بسازید جهاد را، و هرکسی که اجابت کند امیری عراق او راست." ابو عبید بن مسعود الثّقفی اجابت کرد، و مقدار چهار هزار مرد از مبارزان با وی مساعدت کردند، و سوی عراق فرستادشان. و او را با جابان، مهتر سپاه عجم، کارزار بود؛ و آن را حرب

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۱۸

نمارق خوانند. و باز حدیث کسکر بود از روستای سواد، و دیگر حرب جسر بود.

و ابو عبید پیش حرب اندر شد، و پیل او را زیر دست آورد و بکشت. و به بسیاری جهد مثّنی سپاه عجم را بداشت به حرب اندر، تا جسر بسته شد. و مسلمانان را بازپس آورد و سه منزل بازپس آمد. و حدیث وقعهٔ البویب بر کنار بود، و حرب مثّنی و جدیر البجلی* تا مهتران* به هزیمت شدند، و خبر به امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب فرستاد.

فتوح اندر شام و هم اندرین سال ابو عبیده‌ی جرّاح حصار بعلبک بگشاد، و رومیان خروج کردند. و حصار و شهرهای شام که ایشان داشتند، چون فحل و میسان* و طبریّه و شهرهای اردن و فلسطین، جمله بر دست بو عبیده گشاده شد. و خمس آن سوی عمر بن الخطّاب رسید.

فتوح اندر عراق پس از وقعت جسر عمر بن الخطّاب سعد بن وقّاص را به مشورت صحابه و بزرگان دین با اشراف و مبارزان و وجوهان عرب سوی کارزار عجم فرستاد. و یزدجرد بن شهریار پادشاه بود، و رستم سپهدار با سپاه بی‌کرانه به حرب فرستاده بود؛ و این حرب قادسیّه خوانند. و چون حرب پیوسته شد بعد از رسالتهای بسیار و تأخیر کردن رستم، که منجّم بود، و همی‌دانست که کارزار چون خواهد بود. پس رستم زیر سایه‌ی صندوق خزینه بر شتر نهاده بود، فرود آمد از گرما و بنشست. چون عجم هزیمت پذیرفت، هلال بن علقمه شمشیر بر بند صندوق زد، صندوق به رستم فرود افتاد، و از گرانی زرّ و آنچه دران صندوق بود پشتش شکسته شد، و خود را در آب افکند. و هلال بدانست، که او ساز شاهانه داشت، سرش ببرید، و سپاه پراکنده شدند؛ و درفش کاویانی با همه خزینه‌ی رستم سوی سعد آوردند. و او به مدینه فرستاد. و اندرین حرب روزها را نام است که عرب نهادند، عادت خویش را، جایی که حرب کرده‌اند، چنانکه: یوم ارماث و یوم اغواث و یوم عماس. و هم درین حرب بود که ابو المحجن* شراب خورده بود، و سعد وقّاص او را بازداشته بود، تا به هشیاری او را حدّ زند. زن سعد وقّاص بند از وی برگرفت، بعد از آنکه مسلمانان را هزیمت خواستند کردن. و ابو المحجن* بر اسپ نوبت سعد وقّاص نشست با سلاح، و سپاه عجم را برگاشت. و پس آمد مجروح، و بند برپای خود نهاد. و اگرنه وی بودی بیم هزیمت بودی مسلمانان را. و کس ندانست که آن سوار که بود، تا زن سعد بگفت و او را شفاعت کرد. و سعد آن اسپ را با سلاح به

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۱۹

وی داد و عفو کردش. و هم این سال چهاردهم دیگر بار عبد اللّه* بن عمر شراب خورد، و عمر ابو المحجن* را و پسرش را

حدّ زد، و غنیمتها بر سپاه قسمت کردند.
چون سال پانزدهم بود ابو عبیده حمص بگشاد، و قنّسرین و قیساریّه و اجنادین جمله درین تاریخ بر مسلمانان گشاده گشت. و پنج یک غنیمتها به جانب مدینه فرستاد، و حصار ایلیا را بگشاد. و بعضی گویند آن وقت گشاد که عمر به شام رفت به تن خویش. و هم این سال شهر بصره را بنا فرمود کردن بر دست عتبه بن غزوان المازنی. و آن زمینی سنگستان سپید بود؛ از جهت آن بصره نام نهادند. و اندیشید که عجم سوی عمان و هندوان و آن حدود روند و آیند؛ خواست تا آن راه دریا و راه پارس و خوزستان و هر جای بسته باشد، و ازان جایگاه توانند هر جایگاهی یاوری اسلام کردن. و هم درین سال مال بسیار جمع آمده بود، در شهر مدینه از خمس غنیمتها. پس امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رضی اللّه عنه دیوان بنهاد به اتّفاق صحابه، و مرتبه‌ی هرکس پیدا کرد، از بنی هاشم و اهل بیت پیغامبر و اهل بدر و یاران مهاجر و انصار رضی اللّه عنهم. و هرکسی را قدر نصیب بنوشت و آن مال بریشان بخشید. و بعد ازان بر همان قاعده هرچه از خمس رسیدی هم‌چنان تفرقه کردندی.
اندر سال شانزدهم عمر امّ کلثوم، دختر علی، را از فاطمه علیهم السّلام به زنی کرد.
فتوح اندر عراق سعد وقّاص را فرمود تا از کوفه به مداین رود؛ و یزدجرد را کس نبود که حرب را بشایستی. مداین بازگذاشت و آنچه برتوانست گرفتن بر گرفت و روی به جانب کوهستان نهاد. و سعد وقّاص مداین را بگرفت- و ایزد تعالی داند که چه یافت از نعمت و ذخایر اکاسره که از مدّت چهار هزار و اند سال باز جمع کرده بودند؛ و آن را بجای خویش شرح توان داد- و خمس آن سوی مدینه فرستاد، و هم بر قاعده‌ی دیوان بر اهل بیت پیغامبر و صحابه قسمت کرد. و بازرگانان شرق و غرب روی به مدینه نهادند به جوهرها خریدن و چیزهای گرانمایه خریدن، همین سال از مداین بازگشتند، و عجم بعضی به مداین بازآمدند.
فتح جلولا- سعد برادرزاده را هاشم بن عتبه بن وقّاص را با قعقاع عمرو از پس یزدجرد شهریار بفرستاد؛ و با مهران حرب کردند. و بعد مدّتی ظفر یافتند بر عجم، و همه دشت پرخون و کشته بود. ازان وقت باز جلولا نام نهادند، عرب

گفتند: جلّلت بالقتلی*، یعنی به خون جلا داده است.
اندر سال هفدهم هم از اوّل سال فتح حلوان بود. و یزدجرد چون از وقعت جلولا خبر یافت، از حلوان به ری رفت، و هاشم قعقاع را بفرستاد و جیش سیم* را به حلوان بشکست و شهر بگرفت. و همین وقت فتح موصل و تکریت و جزیره بود. و حقّ بیت المال از همه جایها به مدینه فرستادند.
فتح مصر و اسکندریّه عمر به الخطّاب بفرمود تا عمرو بن العاص از شام آن جایگاه رود، و معاویه سپاهی که زیادت باشد به وی تسلیم کند. به جانب مصر و مغرب رفت با مقوقس، به صلح و حرب و حیلت آن دیار مصر و قبط و اسکندریّه بگشاد.
اندر سال هجدهم ابتدا کرد و سال بیستم پرداخته بودند. و درین میانه عمر بن الخطّاب رضی اللّه عنه عزم کرد که به شام رود. بیرون آمد، باز باطل کرد که آنجا رود، که آنجا وبا بود و طاعون. و عبد الرّحمن عوف گواهی داد که:" از پیغامبر علیه السّلام چنان شنیدم که گفت: لا تدخلوا فی أرض الوباء و لا تخرجوا منه." پس بازگشت و بعد ازان برفت و همه زمین شام بگردید، و بر عادت عدل خویش هر جای مردم بداشت، و استقامت گرفتند. و به مدینه بازگشت.
سال بیستم سعد وقّاص را عزل کرد. و پیش ازین کوفه را بنا کرده بود و خطّه‌ی شهر پیدا کرده بود و جامع و بسیاری عمارتها کرده.
فتح نهاوند و عجم این سال بر پیروزان به نهاوند جمع شدند؛ و ذو الحاجب نیز گویند. و امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب نعمان

بن المقرّن* را به امیری سوی نهاوند فرستاد با حذیفهٔ بن الیمان و عمرو بن معدی کرب. و جماعتی از یاوران و أشراف و نعمان آنجا شهادت یافت با عمرو بن معدی کرب و بسیاری صحابه، و حذیفه آن فتح تمام کرد و نهاوند بگرفت ... و این آخرین جمع بود. و به همدان مردی بود، نام او دینار، کس فرستاد به حذیفه و صلح کرد و چیزها فرستاد. چون خبرها به یزدجرد رسید اومید برداشت و سوی خوراسان بازگشت. و هم این وقت عمر مغیرهٔ بن شعبه را از بصره عزل کرد؛ و فتح اهواز بود و رفتن سپاه اسلام از بحرین سوی پارس. پس تمامی فتح اهواز بود و شوشتر و آوردن هرمزان پیش عمر بن الخطّاب و مسلمان شدنش. و این کارها تا سال بیست و دو بود.

و پس ازین فتح اصفاهان و همدان و آذربادگان بود که عمر بن الخطّاب رضی

اللّه عنه هرمزان بن عبد اللّه بن عبید اللّه* را با سپاهی گرانمایه به جانب اصفهان فرستاد پادوسپان*، و هم‌چنین سپاهی با فرقد* و یکی با بکیر به آذربادگان فرستاد؛ و نعیم بن المقرّن* را سوی همدان فرستاد که ایشان صلح بشکستند و با حبش شوم* یکی شدند بر حرب کردن. و شهر اصفهان بعد از حرب به صلح گشاده شد، و نعیم شهر همدان بگرفت. و خبر فتح و خمس سوی عمر بن الخطّاب رسید. و به آذربادگان همچنین ظفر یافتند، و مسلمانان تا به دربند برفتند و ازان روی تا به زمین بلنجر و سدّ یأجوج و مأجوج.

و نعیم فتح ری و دماوند و قومس به فرمان امیر المؤمنین، عمر، بر همدان یزید بن قیس را خلیفت کرد و خود به جانب ری رفت. و آنجا سپهبدی بود از فرزندان بهرام چوبین، سیاوش نام. یکی از سپاه وی به نزد نعیم آمد، و سخت عظیم آسان شهر به دست مسلمانان افتاد و فتح برآمد. و نعیم سوید بن مقرّن، برادرش، را به دیگر جایها فرستاد با سپاه، و تا گرگان و طبرستان. و آنجا مهتری بود، نام او رزمان*، تا بعضی به حرب و بعضی به صلح؛ و جزیت گشاده شد، و خواسته‌ها جمع کردند و حقّ الخمس با فتح نامه به مدینه فرستادند. و همین سال بیست و دو عبد الملک بن مروان و یزید بن معاویه بزادند.

فتوح پارس چون سال بیست و سه درآمد، عمر مجاشع بن مسعود الثّقفی* را و عثمان بن العاص را و حکم بن العاص را و ساریه بن رستم الدّیلمی* را سوی پارس فرستاد به شهرهای بزرگتر؛ و همه ظفر یافتند. و آنجا بوده است که ساریه را با کافران حرب بود، و امیر المؤمنین عمر روز آدینه بر منبر بود و خطبه همی‌کرد و گفت:" من دوش در خواب دیدم که ساریه با کافران حرب کندی. و شکّ نیست که اکنون اندر حرب‌اند." پس زمانی فروماند و گفتا:" مرا به دل چنان فراز همی‌آید که ساریه را کافران ستوه همی‌کنند. و اگر پشت به کوه بازگذارد بهتر باشد." پس بانگ بکرد و گفت:" یا ساریهٔ الجبل الجبل." به فرمان خداوند تعالی بشنیدند، و همه سپاه گفتند:" آواز امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب همی‌آید." و همچنان کوه را پناه گرفتند. و بعد ازان چون بازآمدند، همان روز درست آمد که عمر بن الخطّاب رضی اللّه عنه گفته بود بر منبر- و این سخن معروفست. و بعضی گویند به حرب نهاوند بوده است؛ و اندر تاریخ احمد بن یعقوب هم به نهاوند گوید. و شکافی در سنگی پیداست که آن را زیارت کنند. و گویند آواز عمر بن الخطّاب از آنجا بیرون

آمد. امّا در تاریخ جریر چنین است، و در بودن این سخن شکّ نیست- و خدای تعالی عالمتر که کدام جایگاه است.

فتح کرمان سپاه را با عبد اللّه و سهیل بن عدی آنجا فرستاد، و بسیاری شهرها گشاده شد. و خمس و فتح نامه‌ها به عمر بن الخطّاب رسید، و بدان شادمان گشت.

فتح سیستان هم اندرین سال بود بر دست عاصم بن عمرو التّمیمی، و ملک سیستان بعد از حرب شهر حصار گرفت، و عاصم

همه ولایت تا سرحدّ هندوستان بگرفت. پس او نیز صلح کرد، و عاصم بسیار سال آنجا بماند بر امارت، تا وقت معاویه زیاد بن ابیه* را آنجا فرستاد.

فتح مکران پس عبد اللّه از کرمان حکم بن عمیر التّغلبی* را با سپاه به مکران فرستاد. و ایشان استعانت به ملک سند کردند که متّصل بود؛ ملک ایشان را زنبیل خوانند. و او به حرب مسلمانان آمد، و عبد اللّه نیز برفت و به شبیخون ایشان را بشکست، و زنبیل کشته شد. و خبر فتح و خمس سوی عمر فرستادند، و عمر خورم گشت، که اسلام هر روزی خدای تعالی به زیادت می‌کرد و فتحهای متواتر می‌بود. و میان بصره و سند وقعت بیروز* هم درین هنگام بود.

فتح کردان پارس جماعتی بسیار بودند در زمین پارس، و مسلمانان را رنج همی‌نمودند. و پس عمر مسلمهٔ* بن قیس الاشجعی را از مدینه بفرستاد، تا ایشان را بپراکند. و اندر جایهای ایشان خواسته‌ها یافت، و مسلمانان ازیشان برستند.

و اندرین سال بیست و سه عمر بن الخطّاب رضی اللّه عنه به حجّ رفت. چون بازآمد کعب الأحبار سوی وی اندر شد و گفت:" یا امیر المؤمنین وصیت کن، که تا سه روز دیگر آخر عمرت باشد؛ و زمانه فراز رسد." عمر بن الخطّاب گفت:" تو چه دانی؟" گفت:" اندر توریت چنین یافتم که بعد از پیغامبر صلّی اللّه علیه تو چندین مدّت خلیفه باشی. و اکنون ازان وعده سه روز مانده است، تا دانی." عمر بن الخطّاب عجب داشت که در خود هیچ بیماری و رنج نمی‌دید و به حال صحّت بود.

پس مقتل عمر بن الخطّاب بود. مغیرهٔ بن شعبه را غلامی بود، نام او فیروز، و به کنیت او را بو لولو* گفتندی. به روایتی دیگر گویند از زمین همدان بود، از دیهی که آن را شهر آبادجرد گویند. و در کتاب اصفهانی گوید که او از

قری قاشان بود از دیه فین، و بر گبرکی باستاد- و این حقیقتتر است.

پس قضا چنان افتاد که این فیروز سوی عمر بن الخطّاب آمد و از مغیره گله کرد که:" غلّه بر من گران نهاده است، هر روزی دو درم." عمر گفت:" چه‌کار دانی کردن؟" گفت:" درودگری دانم و آهنگری و نقش کردن." گفتا:" دو درم با چندین صناعت نه بس باشد." پس عمر بن الخطّاب گفت:" شنیدم که آسیا کردن دانی که بر باد گردد؟" گفت:" دانم و ترا آسیایی کنم که همه مشرق و مغرب آن را حدیث کنند." و برفت. پس روز چهارشنبه بیست و ششم ذو الحجّه در مسجد شد به نماز. پیروز پیش صف اندر ایستاده بود و کاردی حبشی، چنانکه دسته در میان باشد و از هر دو سوی تیغ، با خود داشت و شش کارد عمر را بزد. عمر بن الخطّاب بیفتاد و عبد الرّحمن عوف را فرمود تا نماز بکرد، و کار خلافت به شوری افکند میان عثمان و علی و طلحه و زبیر و سعد وقّاص و عبد الرّحمن بن عوف. و همین‌روز از دنیا برفت- رحمهٔ اللّه علیه. و به روایتی گویند بعد سه روز بمرد، و صهیب بن سنان بر وی نماز کرد. و بعضی گویند پنجاه و پنج سال بود عمر عمر بن الخطّاب، و شصت و یک و پنجاه و هفت نیز هم روایت است.

اندر نسب: ابو حفص عمر بن الخطّاب بن نفیل بن عبد العزّی بن ریاح بن عبد اللّه بن قرط بن رواح* بن عدی بن کعب بن لوی؛ مادرش: حنتمهٔ بنت هاشم بن عبد اللّه بن عمرو* بن مخزوم بن یقظهٔ بن مرّهٔ بن کعب؛ فرزندانش: عبد اللّه و عبید اللّه و عبد الرّحمن و عاصم و زید و ابا عبد اللّه*؛ وزیران و دبیران: عبد اللّه بن الأرقم بود و عبد اللّه بن خلف الخزاعی، پدر طلحهٔ الطّلحات؛ نقش الخاتم: کفی بالموت واعظا یا عمر؛ حلیت: عمر مردی بود بلندقامت و تن‌آور و أصلع بود تمام، سخت سپید، سرخ چشم أسمر بود نیک، و چنان‌که برفتی پنداشتی سوارست، و به دست راست و چپ هرچه خواستی کردی و توانستی.

حوادث و اندر خلافت او اویس بن انیس القرنی به آذربادگان بمرد، و بلال حبشی به شهر دمشق و سعد بن عباده به شام. و همه عالم متّفق‌اند که پیش از او ملوک بسیار بودند، هرگز به عدل و نیکو سیرتی او کس نبود؛ و سیرتهای بزرگوار او

بسیارست. امّا حافظ* گوید که پیش از وی بوده‌اند که دست از بیت المال کوتاه داشته‌اند. عجایب آنست که چندان نعمت او را از شرق و غرب فراز آمد که شرح آن نتوان داد. و همه ملوک را ذلیل کرد و شهرها را بنا نهاد. و فرمانش تا به جیحون

برسید از جانب مشرق، و سپاهش از شمال سوی آذربادگان و باب الابواب و زمین بلنجر رسید، آنجا که سدّ یأجوج و مأجوج است، و از جنوب تا زمین هندوستان و زمین عمان، و همچنین به مغرب تا به مصر و اسکندریّه، که یک ذرّه از حال و قاعده‌ی خویش بنگردید، نه از طعام درشت‌خوردن بیفزود و نه از لباس سطبر. و نه هیچ تکبّر در او آمد و نه ماندگی، روز به معاشرت خلق و شب به تعبّد ایزد تعالی.

و به تن خویش در صحرا گردیدی و شهر تنها، و احوال بیچارگان و ضعیفان دانستی. و بهری إن شاء اللّه تعالی در قصص شرح دهم.

خلافت عثمان بن عفّان رحمه اللّه پانزده سال و یازده ماه و بیست و دو روز بود. و در تاریخ جریر یازده سال و ده روز گوید.

و بعد از شبی بر او بیعت کردند، اوّل محرّم سال بیست و چهار. نخستین حکمی آن کرد که عبید اللّه بن عمر هرمزان را کشته بود؛ دیت او از مال خویش بداد، و عبید اللّه را از قصاص آزاد بکرد. و ازان پس یکایک همه‌ی امیران را معزول کرد و کسان و قرابت خویش را بجای ایشان فرستاد.

سال بیست و هشتم معاویه دستوری خواست به غزو، اندر ناحیت آخر شام، و هر جایگاه پنجاه غزو بکرد اندرین سال و ظفر یافت. با مال بسیار سوی حمص باز آمد و خمس و فتح نامه سوی عثمان رضی اللّه عنه فرستاد. و بعد ازین به پارس اضطراب افتاد، و عبد اللّه بن معمر* را بکشتند. و عثمان رضی اللّه عنه و أرضاه عبد اللّه بن عامر را بفرستاد به اصطخر و بسیاری مردم را بکشت به خون او. پس نامه فرستاد به عثمان که اینجا امیران بسیارند، ولایت فراخ است. عثمان پنج امیر دیگر را بران نواحی نصب کرد.

سال بیست و نهم به حجّ رفت و بر منا روز عرفه سراپرده‌یی بزد و نماز پیشین چهار رکعت کرد، و مسلمانان را آن کار عجب آمد. عبد الرّحمن بن عوف گفتا:" ما با تو بیعت بر سنّت پیغامبر کرده‌ایم؛ و رسول و ابو بکر و عمر نماز دو رکعت کردند." عثمان گفتا:" ایشان ایدر مسافر بودند. نماز مسافران بایست کردن، و مرا این جایگاه خانه و ضیاع است، و مقیمم. نماز مقیمان باید کردن."

و همین سال به مدینه مسجد پیغامبر را علیه السّلام بازشکافت که از خشت و چوب خرما کرده بودند؛ و ابو بکر و عمر رضی اللّه عنهما دران زیادتی نکردند. پس

عثمان دیوار آن را به سنگ برآورد و إرزیز، و منقّش کردند سخت عظیم نیکو از سیم، و دران تکلّفها کردند؛ و سقف از ساج و ستونهای سیمین به پای کرد و زیادتها کرد بسیاری، چنانکه هنوز به جایست.

سال سی‌ام از هجرت مردمان خوراسان مرتد شدند، و عثمان عبد اللّه عامر را بفرمود تا از پارس آنجا رود؛ و سعید بن العاص را با سپاه بصره فرستاد، و به هم رسیدند. و گرگان و طبرستان و تمیشه و دیگر جایها گشاده شد دوّم بار. و هم اندرین سال ولید بن عقبه* را حدّ زد، که می‌خورده بود. و از کوفه بازگردید.

و پیغامبر را صلّی اللّه علیه و سلّم انگشتریی بود سیمین و بر نگین نقش کرده به سه سطر:" محمّد رسول اللّه." و بدان نامه‌ها را مهر نهادی، و بعد از پیغامبر به ابو بکر رسید و باز به عمر بن الخطّاب، پس به عثمان. و از دست او اندرین سال به چاه آب

اندرافتاد. عثمان سخت عظیم تافته شد و بفرمود تا همه آب آن چاه و بسیاری گل برکشیدند. پیدا نیامد. و همین سال بود که ابو ذرّ غفاری را به ربذه فرستاد، و آنجا همی‌بود تا بمرد.

سال سی و یک یزدجرد شهریار کشته شد به مرو، اندر آسیایی، و بر دست آسیابان، بعد از غدر کردن ماهوی، سپاه‌سالارش، و تخلیط او. اندرین سال در حدّ مغرب غزو ذات الصّوار* بود. و ملك الرّوم با پانصد کشتی سپاه گرانمایه بیامد، و مسلمانان با چهل کشتی برفتند، و عبد اللّه بن سعد بن ابی سرح، سپهسالار مسلمانان. و جنگی عظیم بکردند، چنانکه روی آب سرخ گشت. و بر عاقبت ملك الرّوم را تیری رسید و خسته شد، و رومیان به هزیمت بازگشتند، و مسلمانان به جای خویش بازآمدند. بعد سخنهای بسیار که برفت میان عبد اللّه و محمّد بن ابی بکر الصّدیق و دیگران.

سال سی و دو بسیاری از یاران پیغامبر بمردند، چون عبّاس بن عبد المطّلب- و هشتاد و شش سال عمر او بود- و عبد الرّحمن عوف را هفتاد و پنج سال بود، و عبد اللّه الأنصاری و ابو ذرّ الغفاری و عبد اللّه بن مسعود و دیگران.

و همین سال* چند تن از اشراف کوفه و مهتران و فصیحان عرب همواره به جمع ساختن و سخنهای عثمان گفتن و فتنه جستن مشغول بودند. و عثمان ازین سبب ایشان را از کوفه نفی کرد. و نام ایشان مالك الاشتر النّخعی و ثابت بن قیس النّخعی و کهل* بن زیاد النّخعی و صعصعهٔ بن صوحان العدوی* و عروهٔ بن الجعد و

عمرو بن الجموح الخزاعی. و ایشان را به جانب شام فرستاد. و اصل فتنه این جماعت بود.

اندر سال سی و چهار در فتنه‌ها بر امیر المؤمنین عثمان گشاده شد، و سفها و غوغا و جمهوری عامّه در سخن و غیبت کردن او آمدند. و مهتران از عمّال شکایت کردند که:" او بنی امیّه را بر ما مستولی کرده است و هیچ منع نمی‌کند." و بدین معنی دو بار سوی مدینه آمدند. و یاران پیغامبر علیه السّلام ایشان را باز گردانیدند- و اندرین سخن مناظره‌ها بسیار است.

سال سی و پنجم عبد اللّه بن سبا مذهب رجعت آورد در شهر مصر و آشکارا کرد؛ و اندر اصل جهود بود از یمن. اندرین عهد عثمان مسلمان شده بود، و مردم شهر مصر جماعتی او را تابع شدند. و اندر آخر سال غوغا بشورید از شهر مصر و بصره و کوفه، و بسیاری به شهر مدینه آمدند و گفتند:" خون عثمان حلالست." و قصد او کردند، بعد کارها که رفت و سببها که ایزد تعالی دران تقدیر کرده بود، و مدّتها سرای او را به حصار می‌داشتند. و بعد ازان روز آدینه هجدهم ماه ذو الحجّه غوغا خود را در سرای عثمان افکندند؛ و عثمان در خانه نشسته بود و مصحف در پیش نهاده و قرآن می‌خواند. و مردی بود، نام او کنانه، کاردی بزد سخت، بر گلوش رسید، خون وی بجست، و بر این آیت آمد: فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللَّهُ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ. «۱» و بعضی گویند این مردمان بن عیاص بود*، و از بعد او سودان بن رومان*، مردی کوتاه أزرق چشم، و قتیره، تیغ همی‌زدند، تا بکشتندش. و بعد از سه روز جبیر بن مطعم بن عدی بر وی نماز کرد. بعضی گویند عمرش هفتاد و دو سال بود و بعضی هشتاد و دو سال گویند.

نسب: ابو عمر عثمان بن عفّان بن العاص بن امیّهٔ بن عبد الشّمس* بن عبد مناف؛ مادرش: امّ أروی* بنت کریز بن ربیعهٔ بن حبیب بن عبد الشّمس*؛ فرزندان:

عمر، عمرو و خالد و ابان و الولید و سعید بن* عبد الملك؛ وزیران و دبیران: مروان بن الحکم و ابو حبیرهٔ الضّحاك الانصاری و حمزه ابان*؛ نقش الخاتم: لتصبرنّ، و دیگر گویند: آمنت بالّذی خلق فسوّی*، و هم اندر دست راست داشتی؛ حلیت:

عثمان مردی سفیدروی، لونش به زردی آمیخته، و نیکوروی و فراخ پیشانی بزرگ، و درازبالا و بر رویش اندکی آبله بود، و مویش بازوها بپوشیدی، و ریش

(۱) Sure ۲ ,Teil von Vers ۱۳۷.

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۲۲۷

خود را به حنّا و زعفران خضاب كردى. و كس به كشتن او هيچ شادى نكرد، مگر عمرو العاص، و اين مثل بزد: قد يضرط العير و المكوة فى النّار.* و اندرين آن تخليطها همى‌خواست كه كرده بود پيش ازان، و مردم را بر وى آغاليده.

حوادث: اندرين سال حذيفه بن اليمان بمرد و صفوان بن اميّه. سيرتهاى عثمان بسيار است؛ و نخستين كسى كه قرآن حفظ بخواند او بود، و برين ترتيب كه اكنون است جمع كرد، و نسختها بنوشتند، و ديگرها محو گردانيد و به خطّ خويش بسيار نوشتى مصحف. و روزه بسيار داشتى، و هر شب آدينه جمله قرآن در دو ركعت نماز بخواندى. و اندر يمن كوشك بنى عروان* سخت عظيم نيكو بود و به صورت و نقشها كرده. چون مردمان از حجّ بازگشتندى آنجا رفتندى به نظاره، و جهّال گفتندى كه:

" اين بنا از كعبه نيكوتر است." عثمان آن را خراب فرمود كردن، و اين سخت عظيم پسنديده دانستند. بدين جايگاه بيش ازين ننوشتم.

خلافت على بن ابى طالب چهار سال و نه ماه بود.

چون عثمان رضوان اللّه عليه را آن حال افتاد، مردمان مصر و مدينه سوى على رفتند تا بيعت كنند. على گفت:" به وقت آن‌كه عمر بن الخطّاب كار به شورى فكند مى‌خواستم كه خلافت مرا باشد. چون بديدم نخواهم. هركس را كه مى خواهيد بيعت كنيد." ايشان بازگرديدند و مردمان همه پيش طلحه رفتند، و او همچنين جواب داد. و كوفيان بر زبير آمدند و به اتّفاق بر آخر همه سوى على بن ابى طالب رفتند، و او را به مسجد آوردند، كه بيعت كنند. طلحه و زبير حاضر نبودند.

ايشان را نيز حاضر كردند، و سخنها رفت تا بيعت كردند. و نخستين همه طلحه پيش‌آمد به بيعت كردن و دست بر دست على زد. اعرابى آنجا ايستاده بود، گفت:

" يد شلّاء و بيعه لا يتمّ." و اين سخن مثل گشت، و ازان گفت كه طلحه شلّ بود.

پس جمله مردمان بيعت كردند، و مغيرة بن شعبه سوى وى رفت و گفت:" نصيحت تو بر ما لازم است. اين اميران و عمّال عثمان را يك سال بر عمل بگذار، و پس معزول كن تا كار تو محكم گردد." همچنان‌كه عثمان كرد با عمّال عمر بن الخطّاب.

على گفت:" و ما كنت متّخذا ألمضلّين عضدا. همه شكايت ازيشان بود، و همه روز عثمان را به نصيحت همى‌گفتم كه ايشان را عزل كن تا كارت استقامت گيرد. و اكنون بگذارم بر عمل." مغيره گفت:" آنچه بر ما بود گفتيم. تو بهتر دانى." روز

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۲۲۸

ديگر بازآمد و على را همان گفت:" صوابترست كه تو گفتى، چنان بايد كردن." و همان وقت عبد اللّه بن عبّاس فراز رسيد، كه عثمان او را به اميرى حجّ فرستاده بود. و پيش على اندرآمد و تهنيت كرد. پس پرسيد كه:" مغيره ايدر چه مى‌كرد؟" امير المؤمنين على گفت:" ديگ بيامد و چنين گفت و امروز همچنين گفت." عبد اللّه گفت:" نصيحت آن بود كه ديگ گفت و امروزينه سخن خيانت است." پس على گفت:" ترا بجاى معاويه به شام بايد رفت." عبد اللّه گفت:" همه شام امروز خدم معاويه شده‌اند. و من صواب آن بينم كه تو عهدنامه‌ى شام به معاويه فرستى." على نپذيرفت. عبد اللّه گفت:" تو مردى راستدلى و دلير، و اين كار به دليرى تباه خواهى كردن. و پيغامبر فرمود: ألحرب خدعة. اگر تو فرمان من كنى معاويه را با

همه بنی امیّه پیش تو بپای کنم." پس امیر المؤمنین علی بن ابی طالب گفت:" یا ابن عبّاس از تو آن خواهم که چون بر من مشاورت کنی، اگر فرمان تو نکنم، تو فرمان من کنی." عبد اللّه گفت:" سمعا و طاعة." و هم اندرین زمان* ملك الرّوم با بسیاری سپاه به کشتیها اندر همی‌آمد سوی شام، که خبر فتنه‌ی اسلام شنوده بود. بعد ازان کشتیها همه غرق گشت و ملك الرّوم با چندین کس برست و به جانب روم رفت. پس مردمان او را در گرماوه بکشتند و گفتند:" مردمان ما را هلاك بکردی." و علی به هر جای عمّال فرستاد. و معاویه عصیان پیدا کرد، و به کوفه و مصر همچنین اضطراب بود، از جهت کشندگان عثمان.

سال سی و ششم طلحه و زبیر سوی مکّه رفتند به دستوری علی، و آنجا سخنها رفت در خون عثمان. و متّفق شدند با عایشه، و از مکّه به جانب بصره رفتند و مخالفت پیدا کردند، و عثمان بن حنیف را که امیر بصره بود از دست علی بدان نکال او را سوی مدینه فرستادند، تا علی سپاه جمع کرد و به شهر بصره رفت و بسیاری مناظره‌ها رفت تا به صلح آوردند. پس از تخلیط چند کس تا اندیشه‌ی حرب خاست چندین روز- و آن را حرب جمل خوانند.

و در تاریخ احمد بن ابی یعقوب گفته است که طلحه را مروان بن الحکم تیری زد، و بدان کشته شد. و بعد از هزیمت سپاه عایشه گفت:" یا علیّ ملکت فاسجح." و این لفظ مثل گشت. پس علی محمّد بن ابو بکر را پیش خواهر فرستاد، و او را جایی فرود آورد و از بیت المال دوازده هزار درم فرستاد، و چهل زن از مهتران بصره با وی بفرستاد، و برادرش، محمّد بن ابی بکر* تا به مدینه روند. و به اوّل ماه رجب

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: **۲۲۹**

سوی مدینه رفت. و علی بن ابی طالب سه منزل با وی بیامد. و عایشه اندر راه بایستاد و خطبه کرد و امیر المؤمنین علی را بستود، و از آنجا علی، حسن و حسین و محمّد الحنفیه را با وی بفرستاد تا به مدینه. و این حرب جمل در ماه رجب بود. و سلمان الفارسی همین سال به مداین رفت و بمرد. و به مصر قومی به دیه خربتا جمع شدند و گفتند:" خون عثمان همی‌طلبیم." و علی محمّد بن ابی بکر الصّدّیق را آنجا فرستاد. و اندر شام معاویه امیر المؤمنین علی را از راه بازگردانیده بود، و گفته که:" اگر از قبل عثمان همی‌آیی رواست. و اگر خون عثمان در گردن علی است و کشندگان با وی‌اند ما همداستان نباشیم." و چون عثمان را بکشتند مروان پیراهن سوی معاویه برد همچنان خون‌آلود. روز آدینه بر منبر فکندندی و مردمان همه بران بگریستندی. چون عمرو بن العاص از عصیان معاویه خبر بشنید با پسران مشورت کرد و گفت:" پیش امیر المؤمنین علی رویم یا پیش معاویه؟" گفتند:" علی به همه چیز سابق است و او را به کسی حاجت کمتر آید. صوابتر پیش معاویه است." آنجا رفتند. پس عمرو بن العاص معاویه را گفت که:" از پیراهن دست بازدار تا روز حرب، که مردم بدان حریص شوند، زیرا که هرچه بسیار بینند به چشم خوار شود." و همچنان کردند. پس اوّل ذو الحجّه حرب صفّین بود. بعد ازان مناظره‌ها و رسالتها و خطبه‌ها که میان علی علیه السّلام و معاویه رفت، تا حرب افتاد و حیله‌های عمرو بن العاص، از هر نوعی، تا آخر بر حکمین قرار دادند. و هرچند علی گفت که:" این مصحف بر نیزه کردن حیلت است." هیچ قولش قبول نکردند. پس سپاه علی را گفتند:" ابو موسی الاشعری باید تا از کتاب خدای تعالی بازجوید که مستحقّ خلافت کیست." و ایشان عمرو بن العاص را اختیار کردند. علی گفت:" او را با من تعصّب باشد. اگر فریضه است عبد اللّه عبّاس باید قبول نبود." علی گفت:" لا رای لمن لا یطاع." و این لفظ نیز مثل گشت. و ابو موسی را از شهر کوفه بیاوردند، و میعاد نهادند که تا مدّت هشت روز این آیت از کلام خدای تعالی بازطلبند، و ازان کار کنند. و اندر حرب صفّین عمّار بن یاسر کشته شد- و او را نود و سه سال بود- و خزیمة بن ثابت الأنصاری با بسیاری بی‌عدد ...*

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۲۳۰

سال سى و هفتم قومى از خوارج در كوفه ظاهر شدند، گفتند:" إن الحكم الّا للّه." حكم خداى راست. على و معاويه فاسق شدند، كه حكم با عمرو و با ابو موسى فكندند، و بسيار بكشتند و بيرون شهر رفتند. على برفت و گفت:" اينكه شما كرديد، نه به فرمان من بود. صبر بايد كردن، تا چه بيرون آيد و چه خواهند آوردن؟" و ايشان را به شهر بازآورد. پس به وقت وعده امير المؤمنين على عبد اللّه را با ابو موسى الاشعرى بفرستاد و چهارصد مرد، و عمرو بن العاص با چهارصد مرد از شام بيامد. و به دومۀ الجندل فرود آمدند و قبّه‌يى بزدند. عمرو و ابو موسى در آنجا رفتند، و بسيارى سخن رفت. پس عمرو گفتا:" ترا چه زيان دارد، اگر معاويه خلافت يابد و هرچه تو خواهى بجاى تو بكند. و تو دانى كه عثمان به ظلم كشته شد؛ و معاويه ولىّ عثمان است. و خداوند تعالى همى‌گويد: وَ مَنْ قُتِلَ مَظْلُوماً فَقَدْ جَعَلْنا لِوَلِيِّهِ سُلْطاناً." «۱» و بسيارى از معاويه بگفت. ابو موسى گفت:

" چندينى از معاويه بگفتى؟ اگر اين كار به شرف بودى، كس به شرف و حسب و علم چون على نيست. و امّا آنچه گويى" لوليّه سلطانا" ولىّ فرزند باشد؛ و عثمان را دو فرزند بجايست. اين سخن بگذار. من صواب دران مى‌بينم كه هر دو را خلع كنيم و اين كار به شورى فكنيم به رسم عمر بن الخطّاب، تا مسلمانان يكى را اختيار كنند، و خون ريختن برخيزد." عمرو گفتا:" چنين كنيم." و بيرون آمدند. پس عمرو ابو موسى را گفت:" أيّها الشّيخ بياور كه تو بزرگترى." ابو موسى برخاست و گفت:" اين كار دراز گشت. صواب دران ديديم كه سنّت عمر بن الخطّاب را كار بنديم و خلافت به شورى افكنيم، تا اين خون ريختن برخيزد. و گواه باشيد كه من اين خلافت از گردن على بو طالب بيرون كردم، چون انگشترى از انگشت." و پس انگشترى از انگشت بيرون كرد و بنشست. عمرو بن العاص بر پاى خاست و انگشترى بيرون كرده بود، و به دست داشت و گفت:" اى جماعت بر من گواه باشيد كه من خلافت را در گردن معاويه كردم، همچون انگشترى در انگشت." و ديگر باره انگشترى در انگشت كرد و گفت:" معاويه ولىّ عثمان است؛ و خداى تعالى گفت: وَ مَنْ قُتِلَ مَظْلُوماً فَقَدْ جَعَلْنا لِوَلِيِّهِ سُلْطاناً." «۲» ابو موسى برپاى برخاست و گفت:" دروغ همى‌گويى اى فاسق و فريبنده، كه ما چنين نگفتيم!" و به هم درآويختند، و مردم بازگرديدند. و

---

(۱) Sure ۱۷ ,Teil von Vers ۳۳.

(۲) Sure ۱۷ ,Teil von Vers ۳۳.

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۲۳۱

بعد ازين معاويه را به شام امير المؤمنين خواندند. و عبد اللّه بن عبّاس بازآمد و على را بگفت كه عمرو با ابو موسى چه حيلت كرد. و اللّه أعلم.

سال سى و هشت و سى و نه فتنه‌ى مصر بود و معاويۀ بن حديج محمّد بن ابى بكر را هزيمت كرد، و باز اسيرش بگرفت و اندر شكم اسپ نهادش و آتش اندر زد. و به روايتى ديگر گويند او را زنده در شكم خرى نهادند و بدوختند، و پس آتش اندر زدند. و ازين خبر امير المؤمنين على عظيم تافته شد، و مالك اشتر را به جانب مصر فرستاد. اندر راه مهترى ازان ديهى دوست وى بود. پس اين مهتر ديه مالك اشتر را مهمان داشت و زهر دادش تا كشته شد. و ازين پس معاويه عمرو بن العاص را به شهر مصر فرستاد. و على از خبر مالك اشتر عظيم غمناك شد و سير شد از ناهموارى كارها، تا عبد اللّه بن العبّاس از بصره بيامد و او را ساكن كرد.

و بعـد ازین به حرب نهروان آمد و بسـیاری خوارج را بکشت، و دیگران پراکنده شدند. و به وقت آمدن عبد اللّه بن العبّاس به کوفه، پیش علی به شهر بصره، از شام سپاه آمد، و علی از کوفه سپاه فرستاد، و ایشان را بیرون کردند.
پس ازان معاویه ابو سرایا* را به عراق فرستاد؛ و آن حوادث بود از خوارج به اهواز و سواحل و همه جایگاه.
سال چهل به اوّل سال از جمله خوارج سه کس بودند، یکی عبد الرّحمن بن ملجم المرادی و دیگر مبارک بن عبد اللّه* و سـه دیگر عمرو بن بکر التّمیمی، و همواره بر علی و معـاویه و عمرو بن العـاص لعنت کردنـدی. پس گفتنـد:" ما خود را به خـدای بخشـیم و این سه کس را بکشیم، که همه فتنه ازیشان است." و برین بایستادند و شمشیرها را زهراب دادند، و میعاد کردند که به رمضان اندر، روز آدینه بامداد پگاه، به اوّل صف اندر، پیش محراب بایسـتند، و هرکسـی یکی را بکشد. پس عمرو بن بکر به مصـر رفت به کشتن عمرو بن العاص و مبارک* به دمشق رفت سوی معاویه، و عبد الرّحمن ملجم به کوفه بازاستاد به کشتن علی بن ابی طالب. پس ازین جمله عمرو بن العاص را قضا را آن روز قولنج بود. خارجه، صاحب شرط، را فرمود تا نماز بکند. چون انـدر رفت هنوز تاریـک بود. عمرو شمشـیر بزد و خارجه کشـته شـد. پس او را بگرفتنـد و از حال پرسیدند. قصّه بگفت که:" هم امروز علی و معاویه را بکشتند." پس عمرو بن العاص او را بفرمود کشتن. و امّا مبارک* در شهر دمشق، چون معاویه به سوی محراب اندر شد به نماز، مبارک* شمشیری بزد
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۳۲
و راست برفت بر پشت او، و هر دو کـونه تـا اسـتخوان فرود آورد. معـاویه بیافتـاد، و مبـارک* را بگرفتنـد و پرسـیدند که:" ترا این‌که فرمود؟" شرح بگفت که:" ما سه کس بودیم و چنین اتّفاق کرده‌ایم." معاویه او را باز فرمود داشتن، تا چه پیدا گردد. و چون خبر کشـتن علی درست گشت او را رهـا کردنـد. پس طبیب بیامـد و گفت:" این شمشـیر زهراب داده است. یـا داغ بـاید کردن یا شربتی دارو بخوردن. امّا پس ازین فرزند نیاید." معاویه دارو خوردن اختیار کرد.
و عبـد الرّحمن دو مرد دیگر را بـا خود یار کرد، یکی را نام وردان و دیگری را شبیب. و زنی را دوست داشـته بود، نام او قطام بود و خارجیّه بود، و برادرش به حرب نهروان کشته شده بود. و عبد الرّحمن او را گفت:" به زن من باش." قطام گفتا:
" تو کابین من نـداری." عبـد الرّحمن گفتا:" کابین تو چیست؟" قطام گفت:" هزار درم سـیم و غلامی و کنیزکی و خون علی بن ابی طـالب." عبـد الرّحمن گفت:" این همه بـدهم و علی را بکشم." و عظیم تیز گشت بران کـار. و روز آدینه هفـدهم مـاه رمضـان سـحرگاهی هر سه تن سـوی مسـجد آمدنـد. و چـون امیر المـؤمنین علی اندرآمـد، هر سه تیـغ بزدنـد، و عبـد الرّحمن شمشیری بر سرش زد و تا مغزش برسید. شبیب و وردان هر دو بجستند، و عبد الرّحمن ملجم گرفتار آمد. و مردی از پس برفت و وردان را بکشت. پس امیر المـؤمنین علی جعـدهٔ بن هـبیره را فرمود که مردم را نمـاز کنـد، و حسن را خود وصـیّ کرده بود. پس هم او را فرمود که:" عبـد الرّحمن را نگـاه‌دار. و اگر من بمیرم او را قصاص کن، و اگرنه آنچه بایـد خود کنم." پس عبد الرّحمن را گفت:" چرا چنین کردی؟" گفت:" زیرا که خون تو حلالـست بـا چنـدین خونهـا که تو ریخته‌ای!" پس از سه روز امیر المـؤمنین علیه السّـلام از جهـان بیرون رفت، و حسن بر وی نمـاز کرد. و عمرش شـصت و سه سـال بود. و عبـد الرّحمن را بیاوردنـد که بکشـندش. گفت:" مرا یله کنیـد تـا بروم و معـاویه را بکشم؛ و سوگنـد خورد که بـازآیم." حسن گفت:" لا و لا کرامهٔ لک." و او را همان ساعت بکشتند.
اندر نسب و غیره: ابو الحسن علی بن ابی طالب بن عبد المطّلب؛ مادرش:
فاطمهٔ الکبری بنت اسـد بـن هـاشم بن عبـد منـاف؛ فرزنـدان او بسـیار بودنـد- در فصلی به ذکر اهـل بیت یـاد کرده شـود با فرزنـدزادگان؛ وزیران و دبیران: عبد اللّه بن رافع* و سـعید بن نمران الهمدانی؛ نقش الخاتم: للّه الملک*، و اندر دست راست

داشتی؛ حلیت: علی مردی بود معتدل‌قامت، ضخم‌شکم، سخت عظیم سپید، سر و ریش

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۳۳

بزرگ داشت، چنانکه همه سینه بپوشیدی، و گران‌چشم بود، امّا نیکو روی بود و با هیبت، و موی بسیار بودی بر سینه‌ی وی، و بر سر کتفها، و بزرگ ساعد بود و مضطرب ساق*. و ذکر سیرتهای او بسیار است و به جایگاه شرح توان گفت- إن شاء اللّه تعالی.

خلافت حسن بن علی علیهم السّلام شش ماه و سه روز بود.

این مدّت بیعت کردند و به حرب معاویه بیرون رفتند. او کراهیت داشت و کاهلی می‌کرد، و غوغا کردند و او را به کارد بزدند. و پس با معاویه بیعت کردند.

و بعد حالها سوی مدینه رفت. و نه بس مدّت به زهر کشته شد که زنش داد به فرمان معاویه، که مال پذیرفتش، و آنکه او را از بهر پسر بخواهد. و حسن را رضی اللّه عنه چهل و نه سال عمر بود، و پنجاه و پنج نیز روایتست. و مروان بن الحکم امیر مدینه بود، بر وی نماز کرد به فرمان برادرش حسین رضی اللّه عنهما که گفت که:" از پیغامبر شنیدم که گفت: إذا حضرت الجنازة فالامام أحقّ."

اندر نسب: ابو محمّد الحسن بن علی بن ابی طالب؛ مادرش: فاطمة بنت رسول اللّه علیهم السّلام؛ فرزند هم در ذکر اهل بیت بگوییم؛ وزیر و دبیر عبد اللّه رافع بود دران مدّت.

و پس از حسن در عاشر محرّم سنه‌ی احدی و ستّین روز آدینه حسین بن علی کشته شد، در زمین کربلا- از ناحیت کوفه به دیهی که آن را حیر* خواندندی بر دست سنان بن انس النّخعی. و حسن و حسین هر دو به شبه و حلیت پیغامبر بودند علیه السّلام، و مولود حسین چهارم سال بود از هجرت. و عمرش پنجاه و هفت سال بود.

روایتست از امّ سلمه از پیغامبر علیه السّلام که فرمود:" یقتل الحسین بن علیّ علی رأس ستّین من هجرتی."

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۳۴

فصل در ذکر خلفای بنی امیّه مع ابن الزّبیر

خلافت معاویة بن ابی سفیان نوزده سال و سه ماه و پنج روز بود، و بیست و پنج روز هم روایتست. و اندر تاریخ جریر نوزده سال و سه ماه راست گوید.

شهرها جمله بر امیران بخش کرد و عمرو عاص را مصر داد. و چون زن حسن علی بیامد- که حسن را زهر داده بود- معاویه آنچه پذیرفته بود، بدادش، و اندر سرّ بفرمود تا وی را بکشند، که:" تو فرزند پیغامبر را نشایستی، مرا نیز هم نشایی." و مغیرة بن شعبه به اصطخر پارس فرستاد تا زیاد بن ابیه را بازآورد. و آنجا رفت. و این زیاد را علی فرستاده بود در آنجا، و زنهار دادش. پس معاویه را کفایت و عقل به برادری بپذیرفت. و نسب او به بو سفیان گردانید، و مادر او را گفتند از ابو سفیان آبستن بود. پس از بیم هند، مادر معاویه، او را به بو عبید الثّقفی* داد، و آنجا بزاد و او را زیاد بن ابیه گفتندی. پس درین وقت برادری او را درست گردانید، و او پدر عبید اللّه بن زیاد بود، سخت عظیم ماننده بود به بو سفیان. پس معاویه بصره و عمان و سجستان و بحرین او را داد. و جماعتی از خوارج برخاستند و خود را شاری نام نهادند، یعنی خویشتن را به خدای تعالی فروخته‌ایم؛ ازین آیت که: إِنَّ اللَّهَ اشْتَرى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ. «۱» و مغیره از کوفه سپاه فرستاد و بپراکندشان.

و اندر سال پنجاه مغیره بمرد، و معاویه کوفه زیاد را داد با فرود آن و جمله خوراسان، و هرچند که اسلام بود از مشرق.* پس معاویه در سال پنجاه و دو حجّ کرد، و همین سال ابو موسی الاشعری بمرد، و معاویه مکّه و مدینه را نیز به زیاد داد. و اندر رمضان، اندر سال پنجاه و سه زیاد بمرد. پس ازین یزید بیعت ببستند به همه اطراف. و این چند تن دفع فکندند و بیعت نکردند: عبد اللّه بن العبّاس و حسین بن علی و عبد اللّه بن عمر و عبد الرّحمن بن ابو بکر و عبد اللّه بن الزّبیر و سعید بن عثمان. پس خراسان سعید را داد و او بیعت کرد، و عبد اللّه بن العبّاس نیز گویند بیعت کرد. و سعید به خوراسان رفت، و طلحهٔ الطّلحات و مهلّب بن ابی صفره با وی بودند. پس عزل کردش و خوراسان عبید اللّه بن زیاد را داد. و معاویه از بهر این

---

(۱) ۱۱۱ Teil von Vers, ۹ Sure.

چهارگانه که بیعت نکرده بودند به مدینه آمد، و اندر سرّ حسین بن علی را بخواند و درین معنی سخن گفت. حسین گفت:" چون دیگران بیعت کنند، من نیز کرده‌ام." و معاویه این سخن فروگذاشت.

چون سال شصت اندرآمد معاویه بمرد. و یزید به صید بود همواره، و هیچ نیندیشیدی از بیماری پدر. چون بازآمد معاویه را دفن کرده بودند. و ضحّاک الفهری بر وی نماز کرد. و بیست و دوّم ماه رجب بود روز دوشنبه به شهر دمشق، و هفتاد و هشت سال عمرش بود. برادرش یزید بن ابی سفیان در سنه‌ی ثمان عشر بمرد، و پدرش بو سفیان در سنه‌ی ثلاث و ثلثین، و دیگر برادرش عتبهٔ بن ابو سفیان در سنه‌ی اربع و اربعین بمرد به شام- و اللّه أعلم.

نسب: ابو عبد اللّه معاویهٔ بن ابی سفیان بن صخر بن حرب بن امیّهٔ بن عبد الشّمس*؛ مادرش: هند بنت عتبهٔ بن ربیعهٔ بن حبیب بن عبد الشّمس*؛ حلیت:

معاویه مردی بود درازبالا و سپید و نیکوروی و ریش را به حنّا و زعفران خضاب کردی؛ وزیر و دبیرش سرجون منصور الرّومی بود و عبید اللّه الغسانی، سیّد اهل شام، و عبد الرّحمن بن درّاج و سلیمان بن سعید الحبشی؛ نقش الخاتم: لکلّ عمل ثواب*.

و ابو هریره در خلافت وی مرد در سنه‌ی ثمان و خمسین، و او را هفتاد و هشت سال عمر بود. و عقیل بن ابی طالب و عبد اللّه بن العبّاس بمردند، و عمرو بن العاص روز عید فطر بمرد به مصر در سنه‌ی ثلاث و اربعین، و عباده بن الصّامت همچنین، و حسّان بن الثّابت الشّاعر و او را عمر صد و بیست سال بود- و اللّه أعلم.

خلافت یزید بن معاویه سه سال و هفت ماه بوده است، و به دیگر روایت دو سال و هشت ماه گوید.

ولید را فرمود، امیر مدینه، تا بیعت ازین چهار کس بستاند. پس ولید ایشان را جمع کرد، پاسخی بازدادند بی‌مراد. دیگر روز حسین و ابن الزّبیر به مکّه رفتند، و عبد اللّه بن عمر بیعت کرد، و عبد الرّحمن بن ابی بکر هم بیعت کرد. و به مکّه عبد اللّه بن الزّبیر خود را بیعت همی‌ستد از مردم. و از کوفه جماعتی نامه‌ها و رسول پیوسته کردند به خواندن حسین بن علی و بیعت کردن با او. و حسین

مسلم بن عقیل را به کوفه فرستاد، و او را آنجا بکشتند و هانی را؛ و حسین را نخستین شمشیر زرعهٔ بن شریک زد- که کاریگر آمد- و سنان النّخعی نیزه‌یی، و ازان بمرد همان ساعت- رضوان اللّه علیه. و سرش هم سنان ببرید، و زنان را با علی الاصغر به کوفه آوردند و باز به دمشق فرستادند پیش یزید. و چون آن حال بیفتاد به کربلا، و حسین علی رضی اللّه عنه کشته شد، از هوا آوازی شنیدند بدین بیت:

أ ترجوا امّة قتلوا حسيناشفاعة جدّه يوم الحساب پس جماعتی از ديه غاضريه از بنی اسد بيامدند و او را به كربلا دفن كردند.
و عبيد اللّه سر حسين با زنان و على الاصغر را به دست شمر ذی الجوشن به يزيد فرستاد. پس آنجا حديث آن رسول روم بود كه يزيد را گفت:" ما سبب حرمت خرى كه عيسى عليه السّلام بر وى نشسته بود چندين هزار سمّ خر در زرّ گرفته‌ايم، و بران كليساها ساخته و نعمتها بذل كرده. شما فرزند پيغامبرتان همى‌كشيد! اين چه دين باشد؟!" تا يزيد تافته شد و بفرمود تا او را بكشند؛ و او ترسا بود. چون حقيقت شد گفتا:" خواب دوشين من راست شد كه محمّد را همى‌ديدم كه با من تلطّف می‌كرد." و سر حسين از طشت زرّين درربود، و همى‌بوسيد و ايمان همى آورد تا بكشتندش. و ازان پس على بن الحسين را عفو كرد، و با زنانش سوى مدينه بازفرستاد و گفت:" من نفرمودم كشتن حسين، مگر بيعت ستدن." بعد ازين عبد اللّه بن الزّبير به مكّه بيرون آمد، و خلقى او را بيعت كردند. و يزيد حصين بن نمير را آنجا فرستاد تا حصار داد و منجنيق انداختند سوى كعبه.
و اندرين سال شصت و سه محمّد بن على بن عبد اللّه بزاد، پدر خلفا.
پس اندرين ميانه يزيد بمرد به ديه حوران روز چهارشنبد اندر سال شصت و چهار؛ و پسرش معاويه بر وى نماز كرد. و عمرش سى و نه سال بود. و هم اندرين سال از ياران نعمان بن بشر الانصارى بمرد، و حبيب بن عبد اللّه البجلى و ابو برزة الاسلمى و ضحّاك الفهرى و قرة بن امار المزنى* و مسور بن مخرمه، و او را هشتاد و هفت سال بود.
اندر نسب: ابو خالد يزيد بن معاوية بن صخر بن حرب؛ مادرش را نام منسور* بود، بنت بحدل بن انيف الكلبيّه؛ حليت: يزيد مردى بود درازبالا و ضخم و بسيار موى؛ وزير و دبير: سرجون الرّومى و عبيد اللّه بن اويس*؛ نقش خاتم:
يزيد بن معاويه*.
مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۲۳۷
خلافت معاوية بن يزيد بن معاويه سه ماه و بيست روز بود، دو روز ديگر* گفته است.
و به ديگر روايت به هيچ كار نرسيد؛ و در چند تاريخ خود ذكرى ندارد.
نسب: ابو مروان معاوية بن يزيد بن معاويه؛ مادرش: امّ هاشم- و امّ خلف نيز گويند- بنت ابى هاشم بن عتبة بن ربيعه؛ به دمشق بمرد هم اين سال، و عمرش بيست و يك سال و شش ماه بود، و وليد بن عتبه بر وى نماز كرد؛ وزير: سليمان بن سعد* بود و ابن سرجون*؛ نقش خاتم: باللّه نفس* معاويّة؛ حليت: مردى بود به لون اسمر، بسيار موى و سياه‌موى- و اللّه أعلم بالصّواب.
[خلافت عبد الله بن الزّبير]* ... و به روايت ديگر نه سال گويند.
مدّتى حصين بن نمير او را حصار داد. چون يزيد درگذشت معاويه*، مروان بن الحكم بدو سپاه فرستاد. و ازان پس كه ايشان را بپراكند برادرش، مصعب، را به كوفه فرستاد به حرب مختار بن ابى عبيد، و مختار را بكشت. و باز عبد الملك بن مروان به كوفه رفت به عهد خويش، و مصعب را بكشت. و ازان پس حجّاج يوسف را به حرب ابن الزّبير فرستاد، تا باز مكّه را حصار گرفتند و منجنيق مى‌انداختند بر كعبه، و به آتش و* كسوت خانه سوخته شد. و به روايتى گويند سوختن پوشش خانه به وقت حصار حصين بن نمير بود. و ابن الزّبير خانه‌ى كعبه را فراخ كرده بود، و حجّاج بهرى ازان به منجنيق بيران كرده بود. و چون از ابن الزّبير فارغ شد به همان اساس اوّل بازبرد و آبادان كرد. و بر عاقبت ابن الزّبير كشته شد، و حجّاج او را بر دار كرد، و سه‌شنبه بيست و هفتم ماه جمادى الآخر سال هفتاد و پنج. و هفتاد و سه عمرش بود.
مگر شام و ديگر بلاد اسلام و عراقين و خراسان، جمله در بيعت ابن الزّبير بودند. و حجّاج سوگند خورد كه او را از دار فرونگيرد، مگر مادرش شفاعت كند، أسما ذو النّطاقين*. چون مادرش را بگفتند، گفتا:" نگويم." و روزگارى بر دار بماند. و

مادرش، اسما، را چشم نابینا بود، وی را همی‌بردند زیر دار. پای پسرش، عبد اللّه، بر روی مادرش آمد، گفت:" این چیست؟" یکی گفت:" این پای عبد اللّه است، فرزندت." گفتا:" ما آن هذا الرّاکب ان ینزل." یعنی وقت نیامد که این سوار فرود آید؟ این سخن حجّاج را بگفتند، گفت:" شفاعت کرد." و بفرمود تا عبد اللّه

را فروگرفتند و دفنش بکردند.

و در تاریخ جریر چنان خواندم که عبد اللّه دانست که حجّاج با وی چنان کند.

چهل روز طعام از خویشتن بازگرفته بود، و به قدری اندک پست قناعت کرده بود، با مشک و عنبر آمیخته، تا اندامش بوی نکردی. و چون بیاویختندش هیچ اثری نمی کرد از بوی ناخوش، تا حجّاج روباهی کشته را بفرمود آویختن در زیر جامه، تا بوی ناخوش ازان برخاست.

نسب: ابو بکر و ابو خبیب نیز گویند، و نام: عبد اللّه بن الزّبیر بن خویلد بن اسد بن عبد العزّی بن قصیّ بن اسد؛ مادرش: اسماء بنت ابی بکر الصّدّیق، و مادر زبیر صفیّهٔ بنت عبد المطّلب بود؛ حلیت: و عبد اللّه مردی بود میانه‌بالا، نحیف، و بر میان چشمها اثر سجود داشتی، و أسمر بود، و او را هر روز چهارصد رکعت نماز ورد بودی؛ و کاتب او زیاد بن سلم بود؛ و عروه و مصعب برادران او بودند.

خلافت مروان بن الحکم چهار ماه بود.

به صواب دید عبید اللّه بن زیاد او را بیعت کردند، پس از مرگ معاویهٔ بن یزید اندر ماه ذی قعده. و اندرین مدّت با ضحّاک حرب کرد، و او را در بیعت ابن الزّبیر بود؛ و ضحّاک کشته شد. و پس ازان مروان به دمشق بمرد، در سال شصت و چهار. و گویند زنش بکشت، امّ خلد بنت یزید بن معاویه*. و او را هشتاد و یک سال عمر بود، و پسرش، عبد الملک، بر وی نماز کرد هم آن جایگاه.

نسب: ابو الحکم مروان بن الحکم بن ابی العاص بن امیّهٔ بن عبد الشّمس*؛ مادرش: آمنهٔ بنت علقمهٔ بن صفوان بن امیّه؛ و این مروان مردی بود کوتاه و سرخ و بزرگ‌چشم؛ وزیر و کاتب ابن سرجون* بود و ابو زعیزعه، مولی مروان، و سلیمان بن سعید الخشنی؛ نقش الخاتم: ألعزّهٔ للّه عزّ و جلّ*.

خلافت عبد الملک بن مروان دوازده سال و چهار ماه و پنج روز بود.

این‌قدر از پس کشتن ابن الزّبیر بود. و او را در رمضان بیعت کردند، در اوّل سنه‌ی خمس و ستّین. و اندرین وقت سلیمان بن صرد به کوفه برخاست با جماعتی از مهتران که با حسین بن علی بیعت کرده بودند. و او را خوانده و گفتند:" ما خون حسین بن علی طلب می کنیم." و داعیان فرستادند به هر جای، و دعوی شیعت

کردند و مذهبی فرونهادند و دران مقالتها گفتند. و هرچه در عالم بود همه باطل شمردند. و اوّل مذهب باطنیان ازان عهد خاست، و آنگاه می‌فزودند. پس سلیمان با سپاهی بسیار به طلب خون حسین برخاست. و نخستین بهانه این بود. و سوی شام رفت به حرب عبید اللّه بن زیاد، و حصین بن نمیر پذیره آمد، و سلیمان بن صرد کشته شد. و بعد از او بدین کار مختار بن ابی عبید برخاست، آنکه او را به حرب جسر پیل بکشت. و ابراهیم بن مالک الاشتر را به حرب عبید الله فرستاد و بر دست ابراهیم عبید اللّه بن زیاد کشته شد؛ و عمر بن سعد نیز کشته شد بر دست خیر، غلام مختار، و همه‌ی کشندگان حسین را بکشت. پس- چنانکه گفتم- عبد اللّه بن الزّبیر مصعب را بفرستاد به حرب مختار. بعد از حیلتهای بسیار که میان ایشان برفت، و محمّد

بن الحنفیّه ابن الزّبیر را بیعت نمی‌کرد، در خیمه بازداشتش و موکّل بر او گماشت. و محمّد از مختار استعانت خواست که مختار دعوی از محمّد الحنفیّه کردی بی‌فرمان محمّد- و آن را قصّه است. و از ابن الزّبیر دو ماه زمان خواسته بود. پس مختار پنجاه‌گان و صدگان سپاه فرستادن گرفت به مکّه، تا به یکی روز ساعت به ساعت دو هزار مرد با سلاح آنجا رسیدند و او را خلاص دادند.

سال شصت و هشتم ازارقه‌ی خوارج به عراق بازگشتند از پارس و کرمان. و آن حوادث و احوالهای ایشان بود. پس وقعت عبد الملک بود با عمرو بن سعید تا کشته شدن عمرو. و اندر آخر سال هفتاد عبد الملک به کوفه آمد و مصعب بن الزّبیر را بکشت. پس ازین، واقعه‌ها و کارزارها بود مهلّب بن ابی صفره را با خوارج و ازارقه*، و ایشان را به نافع الازرق بازخوانند. و خراسان بر عبد الملک گشاده شد.

و اندر سال هفتاد و دو حجّاج یوسف الثّقفی را به حرب ابن الزّبیر فرستاد تا عبد اللّه بن الزّبیر کشته شد. و به منجنیق گوشه‌ی کعبه‌ی معظّم خراب کرد، و باز هم حجّاج آبادان کرد- و این معنی گفته شد.

و اندر سال هفتاد و چهار قطری بن الفجاه پیدا آمد، مهتر خوارج؛ و سخت فاضل و فصیح بوده است، چنانکه خطبه‌های او را نسخت کرده‌اند. و اهواز و آن حدود بگرفت. پس درین وقت عبد الملک حجّاج را امیری عراقین داد، هرچه فرود کوفه تا ازان روی خراسان، هرچند خطّه‌ی اسلام بود. و حجّاج از کوفه سپاه گران مایه فرستاد پیش مهلّب بن ابی صفره به یاوری حرب خارجیان.

و اندر سال هفتاد و شش نقش زر و درم فرمود کردن، و پیش از او در

اسلام نبود. و در کتاب المعارف گفته است که به عبرانی نوشتندی بر سکّه‌ی درم.

و بعد ازین اخبار شبیب خارجی بود، و آمدنش در کوفه رفتن*، تا آخر در آب غرق شد. و ازین پس مطرفهٔ مغیرهٔ بن شعبه* بر حجّاج بیرون آمد و عبد الملک را خلع کرد. و درین میانه قطری بن الفجاه هلاک شد. و مهلّب بن ابی صفره را با وی وقعت افتاد. پس عبد اللّه ابن ابی بکر* به سجستان رفت و با زنبیل حرب کرد، و سجستان گشاده شد. پس عبد الرّحمن بن محمّد الاشعث خروج کرد از سیستان و بر حجّاج بیرون آمد و کارها بود میان عبد الرّحمان و حجّاج و وقعه‌ی دیر الجماجم.

پس سال هشتاد و سه به شهر مرو مهلّب بن ابی صفره بمرد، و پسرش، یزید، را معزول کرد. عبد الملک و پسرش، یزید، بجای وی بنشست، تا حجّاج قتیبهٔ بن مسلم را به خراسان فرستاد و یزید را معزول کرد*. پس عبد الملک پسرش، یزید، را بیعت کرد و ستد. و ازان پس بمرد، اندر پانزدهم شوّال سال هشتاد و شش به دمشق. و پسرش، ولید، بر وی نماز کرد. و عمرش شصت و سه سال بود.

در نسب: ابو الولید عبد الملک بن مروان بن الحکم؛ مادرش: عایشهٔ بنت معاویهٔ بن المغیرهٔ بن ابی العاص؛ حلیت: عبد الملک مردی بود سپیدروی و فراخ‌بر، میانه‌بالا- و نحیف؛ وزیر و کاتب: ابو زعیزعه بود، مولی پدرش، و قبیصهٔ بن ذؤیب الخزاعی؛ نقش الخاتم: تأهب للموت هو آت*؛ و اندر خلافت او ابو امامهٔ صدی بن عجلان الباهلی بمرد- و اللّه أعلم.

خلافت الولید بن عبد الملک نه سال و هفت ماه و بیست و نه روز بود، به دیگر روایت نه روز بگوید.

و درین وقت فتحهای قتیبه بود به ماورا النّهر و زمین شومان و کیش* و نسف- و آن نخشب است. و دیگر باره قتیبه خوارزم بگشاد، و چاچ و فرغانه. و پس به چین رفت و با نصرت بازآمد.

و اندر سال هشتاد و هشت ولید جامع دمشق بفرمود کردن بدان بزرگواری که هنوز بجای است، و عظیم مولع بود بر کار بنا و

عمارت فرمودن. پس به حجّ رفت و به مدینه آمد. آن بود که سعید بن المسیّب را دید، فقیه مدینه. و بدان جبّاری و تکبر ولید خدای تعالی او را ذلیل سعید گردانید.

و در کتاب معارف چنانست که اندر سال نود و سه زمین هند بعضی گشاده

شد بر دست قاسم بن محمّد الثّقفی. و اندر آخر سال نود و چهار حجّاج سعید بن جبیر را بکشت. و آخرین کسی که حجّاج کشت او بود- و آن را قصّه است. و روایت کنند که وزیر حجّاج، یزید بن مسلم*، گفت زنش نوشته بود که حجّاج به عراق اندر، بیرون از حربها برابر خویش نوشته بود*، به تفصیل، که صد هزار و سی هزار مرد را کشته بود. پس به سال نود و پنج حجّاج به واسط بمرد، و آن شهر را او بنا کرده بود، در سنه‌ی ثلاث و ثمانین. و حجّاج معلّم بود به طایف، و پدرش همچنین.

و این در کتاب معارف خوانده‌ام. و اندرین معنی شاعر گوید:

فماذا عسی الحجّاج یبلغ جهده‌إذا نحن خلّفنا* حفیر زیاد

فلو لا بنو مروان کان ابن یوسف‌کما کان عبدا من عبید إیاد

زمان هو العبد المقرّ بذنبه*یراوح غلمان القری و بغاد* و اندر ماه جمادی الآخر سال نود و شش یازدهم ماه ولید بمرد، و برادرش، سلیمان، بر وی نماز کرد؛ و گویند عمر بن عبد العزیز. و عمر او چهل و پنج سال بود، و چهل و شش نیز گویند.

نسب: ابو العبّاس ولید بن عبد الملک بن مروان؛ مادرش: امّ الولید بنت العبّاس؛ حلیت: ولید مردی بود درازبالا و اسمر و نیکو روی، و بر رویش اثر آبله بود؛ وزیر و کاتب قعقاع بن حبیس العبسی* بود و لیث بن ابی رقیّه؛ نقش الخاتم:

یا ولید إِنَّکَ مَیِّتٌ. «۱»

در عهد او سهل بن سعد السّاعدی* به مدینه بمرد در شهور سنه‌ی احدی و تسعین، و صد ساله بود. و انس بن مالک به بصره بمرد در سنه‌ی ثلاث و تسعین؛ و آخرترین کسی از اصحاب پیغامبر علیه السّلام او بود.

خلافت سلیمان بن عبد الملک دو سال و هفت ماه و بیست و نه روز بود؛ به دیگر روایت سه سال، بیرون از روزها.

یزید بن المهلّب را عراق و خوراسان* و طبرستان و آن حدود بر وی گشاده شد.

و برادرش، مسلمهٔ بن عبد الملک، به روم اندر فتحها کرد و تا قسطنطنیّه برسید. و آنجا بود که سلیمان درگذشت. و این سلیمان مردی اکول بود و حرص داشت در خوردن خوردنیهای گوناگون و شیرینیها. و بسیارست از خوردنیها که اکنون

---

(۱). (إِنَّکَ مَیِّتٌ) Sure ۳۹ ,Teil von Vers ۳۰

مستعملست از ساخته‌ی او، و بی‌اندازه خوردی و اسراف کردی. و گویند که در عهد خلافت او همّت مردم جز به خوردن و مهمانیها ساختن و تکلّف نبود. و سخن ازان رفتی که:" من ازین نوع طعام فرموده‌ام، و حلوایی ازین شکل ساختم؛ و سخت خوش بود." همچنانکه در عهد ولید برادرش سخن مردم از عمارت کردن و آبادانی بود، و بناهای غریب و شکلها نهادن برحسب همّت ولید، و مولع بودنش به کار عمارت. و همچنانکه بعد ازین به خلافت عمر بن عبد العزیز همه‌ی شغل مردم از قرآن خواندن و ختم قرآن کردن و دعوات و نمازها بودی. و ازین تجربت گفته‌اند که:

" ألنّاس علی دین ملوکهم." و اکنون نیز، اگر بازجویی، کار همچنان رود. پس در تاریخ جریر الطّبری چنان خواندم* که سلیمان وقتی به مدینه بود و آنجا بره‌ی فربه بسیار بود. خوانسالار را فرمود که:" امروز برّه‌ی نر پیش‌آور راتب خوان، پیش از

طعام خوردن، تا من گرده‌ی آن برّه بخورم!" خوانسالار همچنان کرد، و سلیمان هر دو گرده با پیه در یکی نان می‌پیچید و می‌خورد تا گرده‌ی سی بره‌ی نر سپری کرد. بعد ازان به عادت خویش بر خوان با ندما طعام خورد، چنانکه هیچ کم نکرد. و ازان پس سبدی انجیر تر آوردند. سلیمان گفت:" مرا به دل همی‌آید که این انجیر با خایه‌ی پخته خوش باشد." و بفرمود تا بیاوردند. خوانسالار طبقی بیاورد، و بسیاری خایه‌ی پخته و پاک کرده بر آنجا نهاده. سلیمان خایه با انجیر می‌خورد، به دهنش خوش آمد، می‌خورد. خوانسالار، گفتند، بترسید عظیم، زیرا که او بسیار خواره بود؛ درد شکمش بگرفت، و بمرد. و به دیگر روایت به شام اندر گویند بمرد به دانیق*، روز آدینه بیستم ماه صفر سال نود و نه. و چهل و پنج سال عمرش بود. و عمر بن عبد العزیز را خلیفت کرده بود به عهدی اندر، و مهر بر سر نهاده بود، و همه‌ی بنی امیّه را فرموده بود که:" بیعت کنید او را که درین عهدست." و عمر بن عبد العزیز بر وی نماز کرد.

اندر نسب: ابو ایّوب سلیمان بن عبد الملک بن مروان؛ مادرش: امّ الولید؛ حلیت: مردی بود بزرگ‌روی، پیوسته ابروی و نیکو موی دراز از دوش گذشته، و درازبالا- و ملیح؛ وزیر و کاتب: ابن بطریق الرّومی و سلیمان بن نعیم الحمیری؛ نقش الخاتم: اومن* باللّه مخلصا.

و جعفر منصور اندر خلافت وی زاد، در سنه‌ی ست و تسعین هجریّه.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۴۳

خلافت عمر بن عبد العزیز دو سال و پنج ماه و سیزده روز بود، و اندر تاریخ جریر الطّبری شش گوید.

بعد از سال چون سلیمان بمرد مهر ازان عهدنامه برگرفتند، نام عمر بن عبد العزیز دیدند. تافته شد ازین کار، دست بر پیشانی نهاد و گفت:" لا- حول و لا قوّة إلّا باللّه العلیّ العظیم." و سخت کراهیت داشت و فایده نبود. پس عدل و سیرت نیکو پیش گرفت بر سان عمر بن الخطّاب رضی اللّه عنه. و عدل عمرین این هر دو عمر را گویند.

پس یزید بن المهلّب را بگرفت و از او مال طلبید که برگرفته بود. و درین عهد محمّد بن علی بن عبد اللّه بن العبّاس برخاست و دعوت کرد به خود اندر نهان. و میسره نامی بود، او را به عراق فرستاد، و دوازده تن دیگر اندر ناحیتها بپراکند به دعوت کردن. و لقب او ابو محمّد الصّادق گفتند. و ابو مسلم عبد الرّحمن نافذ الدّوله و صاحب الدّعوه در این سال از او شکسته‌دل مادرش پیش عیسی بن معقل آمد، به دیه باوانه* از ناحیت اصفهان. و عمر بن عبد العزیز روز آدینه بیست و پنجم ماه رجب فرمان یافت به دیر سمعان از حمص به شام اندر؛ و گویند پنجم ماه بود سال صد و یک و او را سی و نه سال و هشت ماه بود. و گویند بنی امیّه او را زهر دادند. و از أنس بن مالک بازگفتند که گفت:" هیچ‌کس را ندیدم که نماز کردن او به نماز کردن پیغامبر صلّی اللّه علیه و سلّم ماننده بود، مگر این جوان را." یعنی عمر بن عبد العزیز.

اندر نسب: ابو حفص عمر بن عبد العزیز بن مروان بن الحکم؛ مادرش امّ عاصم بود، بنت عاصم بن عمر بن الخطّاب؛ حلیت: عمر مردی بود نیکوروی و نحیف تن و نیکو محاسن، و بر پیشانی نشان زخم داشت که به کودکی اسپ زده بود، و ازان سبب او را أشجّ بنی امیّه گفتندی، چون هشام را أحول بنی امیّه و هر یکی را چیزی؛ وزیر: لیث بن رقیة الثّقفی* بود؛ نقش الخاتم: أعزّ عروة یجادل عند یوم القیامة، و گویند: عمر یؤمن باللّه.

خلافت یزید بن عبد الملک چهار سال و یک روز بود.

او را حادثه‌ها افتاد با خوارج و پس با یزید بن المهلّب، تا یزید کشته شد به عقر بابل، و دولت و روزگار ایشان سپری گشت. اندر سال صد و دو فتحها بود

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۴۴

مسلمهٔ بن عبد الملک را به روم اندر، و عمر بن هبیره را به عراق اندر و خوراسان همچنین. پس به دمشق بمرد، به جایی که آن را بلقا خوانند، اندر ماه شعبان سال صد و پنج. و او را عمر سی و سه سال بود، و سی و چهار هم روایتست.

اندر نسب: ابو خالد یزید بن عبد الملک بن مروان؛ مادرش: عاتکهٔ بنت یزید بن معاویه؛ حلیت: مردی بود دراز، ضخم و گردروی؛ وزیر: اسامهٔ بن زید السّلیحی از بنی قضاعه؛ نقش الخاتم فی الحساب* بود.

خلافت هشام بن عبد الملک نوزده سال و هشت ماه و بیست روز بود، و به دیگر روایت روزها هفت گوید.

و اشرس بن عبد اللّه را به خراسان فرستاد، و به سمرقند و بخارا و بیکند وقعتها بود. پس خوراسان جنید را داد، و عاصم بن عبد اللّه آنجا رفت، و باز خوراسان و عراق، جمله خالد بن عبد اللّه را داد. و خالد برادرش، اسد، را به خراسان فرستاد.

و اندر سال صد و ده بود که ابو العبّاس السّفاح، اوّل خلفا، از مادر بزاد.

بعد ازان که خالد را عزل کرد و عراق و خراسان یوسف بن عمر بن هبیره را داد، و باز خراسان را مفرد به نصر بن سیار داد، و به وی بماند تا ابو مسلم او را بیرون کرد به وقت دعوت بنی العبّاس.

اندر سال صد و بیست زید بن علی بن الحسین به کوفه بیرون آمد، و یوسف بن عمر با وی حرب کرد، تا به شب اندر، تیری رسیدش به مغز اندر، و بمرد. و پسرش او را در چاهی افکند و هامون کرد، و خود بگریخت و برفت. و دیگر روز غلام زید که او را برداشته بود، نشان بداد. و بعد ازان او را چیز پذیرفتند، و زید را از چاه برآوردند و تنش بر دار کردند، و مدّتها بماند، بعد ازان بسوختندش. و این جماعت را که زیدیان خوانند بدین زید منسوب‌اند.

و هشام اندر سال صد و بیست و سه محمّد بن علی الامام را بیاورد، جدّ خلفا. گفت معاویه از عبد اللّه بن العبّاس زمینی خرید به مبلغ صد هزار درم، و بهایش بستد عبد اللّه. و پس زمین از وی بازخواست و ده روز او را بازداشت، تا موسی السّراج درم بپذیرفت و بداد، و محمّد را بیرون آورد. و ازان پس به دعوت بنی العبّاس اندرآمد. و هشام را فطنت و زیرکی بود، و لیکن بخیل بوده است، و

فرزندزاده‌ی او، عبد الرّحمن بن معاویهٔ بن هشام، اندلس و حدود آن بگرفت. پس روز چهارشنبد سیّم جمادی الآخر سال صد و بیست و پنج بمرد به رصافه، و او را پنجاه و سه سال عمر بود. و مسلمهٔ بن هشام بر وی نماز کرد.

اندر نسب: ابو الولید هشام بن عبد الملک بن مروان؛ مادرش: امّ هشام بنت هشام بن اسمعیل بن هشام بن الولید بن المغیرهٔ المخزومی؛ حلیت: و هشام مردی بود نیکوروی و سپید، امّا أحول بود، و خضاب کردی سیاه؛ وزیر سالم بن عبد الرّحمن بود، مولی سعید بن عبد الملک، و اسامهٔ بن زید السّلیحی بر سپاه و خراج، و ابن الحجاب بعد از اسامه و سعید بن عقبه بعد از او؛ نقش الخاتم ألحکم للحکیم بود.

و حوادث در عهد او بسیار بود، و بجای خود شرح توان دادن- إن شاء اللّه تعالی.

خلافت الولید بن یزید یک سال و دو ماه و بیست و دو روز بود، و به دیگر روایت سالی و شش ماه، و اندر تاریخ جریر یک سال و سه ماه.

درین عهد پسر زید علوی- که یاد کردیم- برخاست، و به خراسان کشته شد اندرین سال، بر دست عیسی العنزی که نیزه زدش بر سر. و ازان پس سرش به کوفه آوردند و با پدرش بسوختند.

و این ولید را مذهب بد بود. روایت کنند که مذهب زندقه داشتی و بر مسلمانی عظیم استخفاف کردی و دست به مادر فرزندان پدر فراز کرد. و کارهای او از حدّ بگذشت، تا بنی امیّه و دیگر مسلمانان خون او حلال داشتند. و خالد بن القسری را

یوسف بن عمر بازخرید، دیگر باره که امیر عراقین بوده بود، و همی اندیشید از وی، و به کوفه آوردش و به عذاب اندر بکشت. و مردمان بر یزید بن ولید بن عبد الملك بیعت کردند و این ولید را حصار گرفتند، و آخر کار کشته شد بر دست عبد السّلمی اللّخمی* و السری بن زیاد*، و ابو العلا نامی* سرش ببرید و سوی عبد العزیز آورد، از آل مروان.
و ولید سخت عظیم چابك سوار بود، و مردانه و صاحب قوّت. و عمر او چهل سال بود، و چهل و دو سال روایتست.
اندر نسب: ابو العبّاس الولید بن یزید بن عبد الملك؛ مادرش: امّ الحجّاج

بود، دختر محمّد، برادر حجّاج بن یوسف. و ولید ضخم و سپید بود؛ وزیر سالم بن عبد الرّحمن بود بر رسایل، و عبد الملك بن محمّد بن الحجّاج بن یوسف بر خوارج و دیوان سپاه. و او را دو پسر بود. یکی را نام الحکم و دیگر را عثمان و هر دو را ولیّ‌عهد کرده بود، اوّل حکم را و پس عثمان را. نقش الخاتم؟؟؟
بود.
خلافت یزید بن الولید دو ماه و نه روز بود، و در تاریخ جریر شش ماه گوید.
و اهل حمص به تعصّب ولید به وی برخاستند، تا معاویهٔ بن حصین بن النّمیر برفت. و بعد از حرب کردن به دمشق باز صلح افتاد. و یوسف عمر را عزل کرد از عراق، و منصور بن جمهور مخالف شد. پس یزید بمرد به دمشق، اندر ماه ذو الحجّه. و او را چهل سال عمر بود، و چهل و دو هم روایت است. و مروان بن محمّد به وقت خویش از گور برآوردش و بر دار کردش. و هم اندرین سال ابو جعفر المنصور را مهدی بزاد، محمّد بن ابی جعفر.
اندر نسب: ابو خالد یزید بن الولید بن عبد الملك؛ مادرش: شاه‌آفرید بنت پیروز بن یزدجرد بن شهریار، او را قتیبه فرستاده بود پیش حجّاج به وقت فتح سمرقند، و حجّاج به ولید فرستاد به هدیه؛ و او را یزید النّاقص خواندندی، و فخر کردی به نسب و گفتی:
إبن کسری و ابن مروانو قیصر جدّی و خاقان* حلیت: و یزید مردی بود أسمر و نیکو روی، و اندکی لنگیدی؛ وزیر ثابت بن سلیمان الخشنی بود بر رسایل، و نضر بن عمرو الحمیری بر دیوان خراج و خاتم، و حمید بن ابی مخارق بر کار سپاه که آن را دیوان الجند خواندندی؛ نقش الخاتم: یا یزید قم بالحقّ.
خلافت ابراهیم بن الولید دو ماه و نه روز بود. در تاریخ جریر ذکر مفرد ندارد؛ در جمله شش ماه یزید بنشست.
چون خبر کشتن یزید به مروان بن محمّد رسید، از حدود آذربایجان بیامد که حکم و عثمان، پسران ولید، را یاوری کند؛ و ایشان هر دو به زندان اندر بودند. و

یوسف بن عمر بن هبیره که خالد قسری را کشته بود به هم بازداشته بودند. چون مروان به دمشق آمد، صواب چنان دیدند که حکم و عثمان را بکشند. پس پسر خالد قسری گفت:" من بروم بدین شغل." و آن خواست که بدین کار به زندان اندر رود، و یوسف عمر را به خون پدر بکشد. و همچنان کرد. و کسی را اندر فرستاد، و هر سه را بکشتند. و ابراهیم از مروان بگریخت و باز پیش مروان آمد و بیعت کرد. و بعد از روزگاری اندر آب زاب غرقه شد. و او را چهل سال عمر بود.
اندر نسب: ابو اسحاق ابراهیم بن الولید بن عبد الملك بن مروان؛ مادرش: امّ ولد، خراسانیّه؛ حلیت: مردی بود سرخ و سپید و تن‌آور؛ وزیران و دبیرانش هم ازان برادر بودند؛ نقش الخاتم: توکّلت علی الحیّ.
خلافت مروان بن محمّد پنج سال و دو ماه بود؛ به دیگر روایت پنج سال، در تاریخ جریر شش سال گفته است، تا آخر

عهدش.

و چنـان بود که مروان به یاوری حکم و عثمان همی‌آمـد. چون به دمشق رسـید ایشان را کشته یافت در زنـدان. فرومانـد، پس پرسید که:" با ایشان در زندان که بود، تا این حال بدانیم؟" ابو محمّد السّفیانی را بیاوردند. چون درآمد، گفت:

" ألسّلام علیك یا أمیر المؤمنین." مروان گفت:" ترا نه بدین کار خوانده‌ایم. حکم و عثمان را که کشت، و احوال چون بود؟"

ابـو محمّـد گفت:" حکم ولیّ‌عهـد بود، و پس از وی عثمـان." گفت:" بلی." پس شـعری برخوانـد که در زنـدان گفته بود، و آخرش این بیت بود:

فـان أهلـك أنـا و ولیّ عهـدیفمروان أمیر المؤمنینـا پس مردم که حاضـر بودنـد، گفتنـد:" راست می‌گویی." و مروان را بیعت کردنـد، روز دوشـنبه منتصف ماه صـفر سال صد و بیست و هفت. پس از آنجا به حرّان رفت، و در فتنه‌ها گشاده شد، که آخر دولت بنی امیّه بود. و مردمان حمص عاصی شدند و گفتند:" کار خلیفتی بدانجا رسید که به شعر خلافت دهند و بیعت کنند."

و مروان آنجا رفت، و آن مرد که مردم را برانگیخته بود، بپراکند. و به کوفه عبد اللّه بن معاویه نامی برخاست از فرزندان جعفر الطّیّار، و اصفهان بگرفت.

و آخر کار کشـته شـد، بر دست عبـد اللّه بن عمر بن الخطّاب*، امیر عراق. و ضـحّاك خارجی بیرون آمد و همه عراق و سواد بگرفت. و سلیمان پسر هشام بن عبد الملك به

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۴۸

مروان بیرون آمد با هفتاد هزار مرد، و مروان وی را بشـکست اندر حرب، و سوی ضـحّاك خارجی گریخت. و مروان یزید بن عمر بن هبیره را به حرب وی فرسـتاد، و ضـحّاك سوی موصل و جزیره گریخت با سپاه بسیار. و دیگر باره مروان به حرب وی رفت به تن خود، جـایی که آن را کفر توتا خواننـد از حدّ جزیره. و آن شب ضـحّاك کشـته شـد، و بجای وی سـعید الخیبری بایستاد، و سر ضحّاك به مروان آوردند. و کس ندانست که او را که کشت. و سعید با چهارصد مرد حمله آورد به قلب‌گاه، و مروان بگریخـت، و خارجیـان در خیمـه‌هـای مروان افتادنـد به غـارت کردن. پس میمنه و میسـره چـون ازین کـار آگـاه شـدند پیرامون سـعید و ایشان درآمدند و همه را پاك بکشـتند و مروان را بازخواندند. و بعد ازین رسم صف بجای بگذاشـتند و سپاه جوق جوق پشـتاپشت بداشـتندی. و خوارج به در موصـل بازشدنـد، و مهترشـان سـلیمان الیشـکری* بود، و نه مـاه بود تـا آنجا بمانـده بود. پس به جـانب پارس بازشدنـد، و سـلیمان بن هشام انـدر کشتی به زمین سـند رفت؛ و جماعتی به عمان و سیسـتان رفتند. و به خراسان فتنه‌ها بود، و حالها میان نصر بن سیّار و خدیع کرمانی، بعد از آنکه دختری به وی داده بود.

و انـدرین وقت بـود سـال صـد و بیست و هشت که ابراهیم بن محمّـد بن علی بن عبـد اللّه بن العبّـاس ابو مسـلم را به خراسـان فرستاد به اظهار دعوت کردن از برای ابو العبّاس سفّاح.

فصل در ذکر ابو مسلم صاحب الدّعوه

انـدر تاریـخ جریر مختصـر گوید که این ابو مسـلم غلام عیسـی بن معقل بود، جدّ بو دلف، و او را به مدینه پیش ابراهیم الامام بردند. امّا حمزهٔ بن الحسین* در کتاب اصـفهان شـرح مولد و نژاد او داده است که مهترزاده‌یی بود و نسـبش به شیدوش، پسر گودرز کشواد، همی‌شود. و حمزه صفت اخلاق و سیرت بو مسلم کند، که ماننده به شیدوش، که بو مسلم همچنان سیاه پوشید و اختیار کرد که شیدوش کرد، به وقت کشتن شیاوش؛ و بدان جامه پیش کیکاوس اندر رفت و هیچ

نماز نبرد. بگفت:" نه سلام و نه سجده ترا واجب نيست." و ازان پس هرگز نخنديدى، مگر در جنگ. و ابو مسلم را همان عادت بود- و اين شرح خود گوييم. امّا بو مسلم پيش عيسى معقل بود كه پدرش را، عثمان، حادثه‌يى افتاده بود، مادر بو مسلم، وشيكه، را به عيسى سپرد و پيش وى بزاد و بزرگ گشت. و پدرش، عثمان، در آذربايجان بمرد، و پيش از اسلام بنداد هرمزد نام بود. پس اين بو مسلم سخت عظيم داهى و فاضل و عاقل بيرون آمد. و چون عيسى بن معقل را خالد، امير العراقين، به كوفه بازداشت، از بهر باقى خوارج*، بو مسلم آنجا رفت. و داعيان از نقباى محمّد بن علىّ الامام، چون سليمان بن كثير و لاهز بن قريظ و قحطبة بن شبيب، با چند خوراسانى به پرسيدن عيسى رفتند و از سخن گفتن و كفايت بو مسلم خيره شدند و قضا را عيسى از زندان خالد بگريخت با برادرش، ادريس. و بو مسلم پيش آن نقيبان رفت، بدان معرفت. و ايشان او را بعد از مدّتى پيش ابراهيم بن محمّد الامام بردند به مكّه، با بيست هزار دينار و مبلغ بيست هزار درهم. پس ابراهيم بو مسلم را بيازمود، و سخت عظيم عجب ماند از كفايت او در همه نوع. و ايشان را گفت:" إنّ هذا لفضله من الفضل." و بو مسلم امام را همى خدمت كرد. چون نقيبان كسى خواستند كه به خراسان دعوت آشكارا كند ابراهيم بو مسلم را بفرستاد، اندر سال صد و بيست و هشت، و به خراسان دعوت آشكارا كرد، بعد از حالها به ديه سفديج* از ناحيت مرو به ابراهيم بن محمّد الامام، روز پنج‌شنبد بيست و پنجم ماه رمضان سال صد و بيست و نه. و روايتست، اندر شعبان اندر سال صد و بيست و هشت، امّا آن درستتر و مسندتر. پس وقعتها بود و حربها با نصر بن سيّار و ابن الكرمانى تا نصر را از خوراسان بيرون كرد؛ باز ابن الكرمانى را بكشت- و ليكن نه جاى آنست. و بدين وقت اندر، كه شيعت عبّاسيان را كشتند به خراسان، نصر بن سيار سوى مروان نامه نوشت بدين خبر؛ و اين بيت بنوشت، شعر:

ارى جذعا إن يثن لم يقو رايض*عليه فبادر قبل أن يثنى الجذع و اين پيش از اظهار دعوت بود. چون مروان نامه بخواند، هيچ ازان حديث نينديشيد، و به حرب خوارج و ديگران و اضطرابها مشغول بود، هيچ پاسخ نكرد.

چون كار از حدّ برفت و زمان تا زمان دعوتها آشكارا خواستند كردن، نصر ديگر باره اين بيتها بگفت و در نامه به مروان فرستاد، شعر:

أرى خلل الرّماد و ميض جمرى‌و يوشك أن يكون له ضرام

 فانّ النّار بالزّندين تورى‌و انّ الحرب يبعثها كلام

أقول من التّعجّب ليت شعرى‌أأيقاظ اميّة أم نيام و مروان به ديگر حربها رفتن مشغول بود. او را جواب نوشت و گفت:" ألشّاهد يرى ما لا يرى الغائب. آنچه دانى همى‌كن." نصر بن سيّار اميد برداشت و بعد حالها سوى رى آمد. و آن جايگاه بمرد.

و علامت و كسوت بنى اميّه سبز بودى از پيشتر. بو مسلم خواست كه خلاف آن كند. پس در خانه‌يى تنها بنشست و غلامى را بفرمود كه زرد و سفيد و سرخ و كبود و همه لون جامه‌ها درمى‌پوشيد، و پيش وى اندر مى‌آمد. چون بر آخر همه با جامه‌ى سياه اندرآمد با عمامه و ردا و قبا، دران شكوهى و هيبتى يافت. پس ازان كسوت سياه فرمود كردن و درپوشيد، و علامت سياه، كه ابراهيم الامام داده بود و آن را سحاب نام كرده، بازگشاد.

پس به يمن عبد اللّه بن يحيى بن زيد الحسينى بيرون آمد، و از بو مسلم خود خبر نداشت همين سال. و اتّفاق را همچنان كسوت سياه ساختند، و خود را طالب الحقّ نام نهاد. و ابو حمزه نامى از يمن به كار علوى برخاست و مكّه و مدينه بگرفت و از انصار و قريش بسيارى بكشت. و فرياد برخاست، و مكّه و مدينه مسخّر كرد.

و فرياد به مروان رسيد كه سياه‌جامگان مشرق و مغرب بگرفتند. و مروان عطيّه* را به حرب بو حمزه فرستاد، تا او را بكشت. و

پس به صنعا رفت و عبد اللّه الحسینی را با پسر بکشت و سرشان به مروان فرستاد.
و اندر سال صد و سی عبد اللّه نامی از طالبیان برخاست. و ابو مسلم از خراسان قحطبه را با بسیاری سپاه بفرستاد به حرب عامر بن ضباره، و به جابلق به حرب مشغول شدند، و عامر کشته شد. و نیز چنان سپاه هرگز بنی امیّه را جمع نشد، و همدان و حلوان تا نهروان بو مسلم را گشاده شد. و قحطبه به کوفه آمد، به کنار فرات بر عرب افتاد. و قحطبه بر دست معن بن زایده به شب اندر کشته شد.
و یزید بن عمر بن هبیره سوی شام برفت به هزیمت. و حسن بن قحطبه سپاه به کوفه درآورد، و ابو سلمهٔ الخلال که او را وزیر آل محمّد خواندندی، از کوفه بیرون آمد، و به هم مجتمع شدند و دعوت بنی العبّاس آشکارا کردند. و سپاه فرستادند به شام و عراق، و کار بالا گرفت.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۵۱

فصل اندر خبر ابراهیم الامام و ظهور سفّاح

اشاره

پس چون این خبرها به مروان رسید که ایشان دعوت با ابراهیم الامام می‌کنند از وی همی خبر جست تا نشان بیافت ایشان را، به دیهی که آن را حمیمه خوانند میان شام و حجاز. پس مروان مردی را بفرستاد و گفت:" در میان ایشان مردی بطلب بدین نشان، نام او ابراهیم الامام بن محمّد." و چنانکه نشان سفّاح اندر کتابها خوانده بود بگفت. مروان پنداشت که سفّاح را نام ابراهیم است- و خدای عزّ و جلّ جز آن تقدیر کرده بود. پس این مرد بیامد بدان دیه، و همه برادران را بنگرید، آن نشان اندر ابو العبّاس سفّاح دید، او را بگرفت. ابراهیم گفت:" ترا که فرموده‌اند؟" گفت:" ابراهیم بن محمّد را." ابراهیم گفت:" منم ابراهیم. دست از وی بدار." همچنان کرد. و ابراهیم سفّاح را ولیّ‌عهد کرده بود، و گفت:" سوی کوفه روید." و او را سوی مروان آوردند. چون مروان بنگرید هیچ نشان سفّاح ندید، گفت:" این نه آن مردست." فرستاده گفت:" آن مرد را به نشان نیافتم. امّا آن مرد این است، یعنی ابراهیم." مروان گفت:" ای ابله، ترا با نام چه کار! لیقضی اللّه أمرا کان مفعولا" (۱) پس ابراهیم را بازداشت، و بعد ازان زهر دادش. و گویند بفرمود کشتن در زندان. پس مردمان را بنمود، و او را دفن کردند به حرّان، و سفّاح با برادران و عمّان جمله کرا بگرفتند، از یکی اعرابی به صد دینار زر که به کوفه دهند. و به شب اندر پیش وزیر آل محمّد، بو سلمهٔ حفص بن سلیمان الخلال، آمدند. ایشان را نواختی نکرد، چنانکه بایست، و گفت:" وقت بیرون آمدن نیست." و ایشان را به شهر فرستاد و جایی فرود آورد پنهان همان شب، و تأخیر همی‌کرد. سفّاح گفت:
" ما را ازین مرد هیچ نخیزد، و لیکن تا چون باشد." و خبر مرگ ابراهیم الامام اندر حبس مروان فاش گشت. مهتران بو سلمه را گفتند:" امام کجاست و تا کی سر به باد دهیم از امام ناپیدا؟" و ابو سلمه بهانه‌ها پیش می‌آورد. پس کار ایشان از اشتربان اعرابی فاش گشت، که همی گردید و می‌گفت:" امام را با برادران اینجا آوردم به لشکرگاه، و مرا کرا همی باید ستدن؟" و این سخن به مهتران رسید. از شتربان حال بازجستند. گفتند:" حال چیست؟" گفت ایشان را:" چندین مرد با

---

(۱) Sure ۸, Teil von Vers ۴۲ u. Teil von Vers ۴۴.

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۲۵۲
امام اينجا آوردم، و به سراپرده‌ى وزير اندر شدند. و اكنون هيچ اثرى نمى‌بينم." و ابو سلمه حال ايشان از ابو الجهم و حميد* و بزرگان دعوت بنى العبّاس همى‌پوشيد، تا ايشان شتربان را بنواختند و كس با وى فراز كردند. و همى‌گرديد در شهر، تا چاكرى را بشناخت كه با ايشان بود، سابق نام. و او را پيش ابو الجهم آوردند، و به رفق و مدارا از او خبر امام بازپرسيد، و سابق احوال بگفت. پس ابو الجهم صد دينار شتربان را داد به كرا، و خود برخاست و برفت سوى امام و به خلافت بر وى سلام كرد. و اين خبر فاش گشت. پس ابو سلمه نيز به ضرورت بيامد و به رسم خليفتى سلام كرد با بزرگان.
پس روز آدينه بيرون آمد سفّاح، منتصف ماه ربيع الاوّل سال صد و سى و دو. و بر اسپى أبلق نشست و سوى جامع رفت و خطبه كرد و گفت:" أنا سفّاح بنى هاشم ألّذى فى الكتب ذكرى." پس تب آمدش سخت، كه رنجور بود. عمّش، داود بن على، خطبه تمام كرد- و اكنون به تمامى اخبار مروان بازگرديم.
پس سفّاح عبد اللّه بن على، عمّش، را به حرب مروان فرستاد، و مروان هزيمت رفت. و اين اوّل ظفر بود در دولت بنى العبّاس. و عبد اللّه به دمشق آمد، و صالح، برادرش، را به طلب مروان فرستاد، و بر آخر كار كشته شد به زمين مصر به ديه فيّوم- و بو صير نيز گويند- بر دست اسمعيل الخازنى*. و او را شصت و هفت سال بود، و شصت و سه نيز گويند. و شب يك‌شنبد كشته شد اندر حرب، سال صد و سى و سه.
نسب: ابو عبد الملك بن* مروان بن محمّد بن مروان بن الحكم؛ مادرش: امّ ولد كرديه نام و لبابه گويند؛ حليت: مروان مردى بود سرخ و سپيد، أشهل، ضخم الهامه؛ وزير و كاتب عثمان بن قيس بود، مولى خالد القسرى، و عبد الحميد بن يحيى، مولى العلا، بعد از عثمان؛ نقش الخاتم: اذكر الموت يا غافل.
و مروان را دو پسر بود، عبيد اللّه و عبد اللّه. هر دو بگريختند سوى حبشه، و ايشان هر دو ولىّ‌عهد بودند. پس عبيد اللّه را بگرفتند و او را به بندگى بفروختند، و عبد اللّه با خواهرش و امّ مروان پياده بگريختند. و چنان است اندر تاريخ جرير كه هزار فرسنگ پياده برفتند گرسنه و بى‌نوا، و هيچ نناليدند و نگريستند. و آخر كار سياهان حبشه ايشان را بگرفتند و بفروختند- نعوذ باللّه من زوال النّعم. و سر مروان پيش سفّاح آوردند، همين سال در آخر ذى الحجّه.
مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۲۵۳
و اندر ايّام بنى اميّه كسانى كه عراقين و بصره و كوفه داشتند به جمله زياد بن ابيه بود و عبيد اللّه بن زياد، پسرش، و مصعب بن الزّبير و بشر بن مروان و الحجّاج بن يوسف و يزيد بن مهلّب و عمر بن هبيرة الفزّارى و خالد بن عبد اللّه القسرى و يوسف بن عمرو* و عبد اللّه بن عمر بن عبد العزيز و يزيد بن عمر بن هبيره.
و بعد ازين اين همه ولايت كس را جمع نبود، و حبل بنى اميّه منقطع گشت.
و عدد ايشان با عبد اللّه بن الزّبير پانزده بودند. و ما بعد ازين ذكر خلفاى بنى العبّاس گوييم- إن شاء اللّه تعالى.

ذكر الخلفاء من بنى العبّاس بن عبد المطّلب

مدّت خلافت سفّاح چهار سال و شش ماه بود، اندر آنچه در تاريخ جرير آورده است؛ و گفته‌اند كه چهار سال و هفت ماه و دو روز بود.
نخستين كار عمّ خويش، عبد اللّه، را به زاب فرستاد به حرب مروان تا او را سپرى كرد. بعد ازان بفرمود تا جمله بنى اميّه را جمع كردند از مشايخ و كودك و جوان، به جايى كه آن را نهر طوس خوانند به شام اندر؛ و نهر أبى فرطس* هم خوانند. و

عمّ سفّاح همه را بکشت به فرمان او به زارتر کشتنی، چنانکه دست و پهلو و ساقهای ایشان بفرمود تا به عمود بشکستند و بر سر یکدیگر فکندند. و پس بر بالای ایشان نطع فرمود برافکندن و آنجا برنشست با حاضران، و خوان بیاوردند و آنجا بر نان همی‌خوردند. و ایشان در زیر جان همی کندند با ناله و خروش، تا بمردند. و مقدار هشتاد تن بودند کمابیش. و یکی را بیاوردند از بزرگان بنی امیّه، دران وقت که نان همی‌خوردند، عبد اللّه بن علی خراسانیی را بفرمود تا همچنانکه برپای ایستاده بود، شکمش بشکافت و دست در اندرون کرد و همه آلات شکمش بیرون کشید و آنجا بیفکند؛ و مرد همچنان ایستاده.

و هم درین کتاب چنان یافتم که سلیمان و معاویه، پسران هشام بن عبد الملک، پیش سفّاح اندر بودند، و ایشان را امان داده بود. پس سدیف شاعر اندرآمد و این قصیده برخواند، و اوّلش اینست:

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۵۴ أصبح الدّین* ثابت الأساس‌بالبهالیل من بنی العبّاس و اندرین قصیده ذکر جور بنی امیّه گفته است، و آنچه با ابراهیم الامام کردند و با قریش. و سفّاح انگشت در دهن گرفت. چون سلیمان و معاویه بیرون آمدند، سدیف را گفتند:" قتلتنا قتلك اللّه." یعنی کشتی ما را، که خدای تعالی ترا بکشاد. پس سفّاح هر دو را بفرمود کشتن، و پنجاه هزار درم سدیف شاعر را داد.

پس جماعتی خارجیان سپید علم برخاستند، و سفّاح سوی ایشان سپاه فرستاد، و پراکنده شدند در سال صد و سی و سه. و داود بن علی را به حجّ فرستاد، و به موسم صد کس را از بنی امیّه بگرفتند. و سی مرد را به مسعده الطّایی داد تا اندر راه مدینه همه را بکشت، و دیگران را دوّم روز بفرمود کشتن. و سفّاح برادرش، ابو جعفر المنصور، را سوی بو مسلم فرستاد به خراسان، تا اندر سرّ از بو سلمه حفص بن سلیمان الخلال شکایت کند بدان تخلیط که با سفّاح خواست کردن، و درخواهد تا او را بفرماید کشتن. و ابو جعفر به خراسان رفت و این کار به صواب دید عمّ کرد، داود بن علی. پس بو مسلم بسیاری کرامت کرد، و بدین کار مرار بن انس الضّبی را بفرستاد، تا بو سلمه را اندر شب بکشت، چنانکه کس ندانست، و سوی خراسان بازگشت. و سفّاح جزع کرد، و ماتم بو سلمه بداشت. و بو مسلم سلیمان بن کثیر را- که سر همه داعیان بود، مردی سخت عظیم بزرگ به سخنی خوارمایه که از او بازگفتند- پیش مجلس بفرمود کشتن به حضور ابو جعفر المنصور. و سخت عظیم بزرگ آمد منصور را آن حال، و سوی سفّاح بازگشت و کینه‌ی ابو مسلم اندر دل گرفت. و گفت:" این مرد، بدین دستگاه و فرمان، اگر چنانکه خواهد، این کار را از ما بگرداند و دیگری را دهد." و ازین باب سخنها سفّاح را بگفت و آغالش همی‌کرد که:" تا بو مسلم را نخوانی و نکشی کار تو استقامت نگیرد." و سفّاح دفع همی‌افکند. پس هیچ‌کس نماند از خصمان، إلّا یزید بن عمر بن هبیره و حسن بن قحطبه. او را حصار دادند اندر واسط. پس سفّاح منصور را بفرستاد تا یزید را زنهار داد، و بیرون آورد با بیست مرد از مهتران، و در جمله معن بن زایده و بسیاری سپاه. پس منصور معن را به آذربادگان فرستاد، و سپاه بتفاریق از وی پراکنده کرد. پس یزید را هم در سراپرده‌ی خویشتنش بفرمود کشتن، بعد از آنکه مهتران را یکایک در سراپرده خوانده بود و بند کرده. پس سر

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۵۵

یزید را سوی سفّاح فرستاد که تعجیل همی‌فرمود به کشتن یزید.

پس اندر سال صد و سی و پنج سفّاح منصور را ولیّ‌عهد کرد، و پس از او عیسی بن علی*، عمّش را. و منصور را فرمود که به خراسان رود، تا بو مسلم بیعت اهل خراسان بستاند. چون آنجا رفت، بو مسلم را کراهیت آمد، که این کار بی‌مشورت او کرده بودند. و لیکن بیعت کرد، و به فرمان او نیز اهل خراسان بیعت کردند. و منصور غمی بازگشت و سفّاح را گفت:" بشتاب به کار بو مسلم، و اگرنه این کار از ما بگرداند، و هرچه خواهد تواند کردن، با این شوکت و عظمت که من او را می‌بینم."

و در سال صد و سی و شش بو مسلم دستوری خواست که به حجّ رود، و بیامد و سفّاح را بدید و خدمت کرد. و ابو جعفر المنصور شتاب برگرفت به برادر، و گفت:" ازین به تو او را کجا یابی؟" سفّاح گفت:" چون شاید کرد این سخن، و مردی که همه‌ی جهان ما را صافی کرد، او را چون کشیم؟" منصور خاموش گشت. سفّاح گفت:" تو نیز از من دستوری خواه به حجّ رفتن، و با وی برو و پیوسته به حدیث مشغول همی‌دارش، تا دلش به اندیشه‌ی شغلی دیگر نپردازد، و کسی دیگر او را نبیند از علویان و غیرهم. و از وی غافل نباشی." و همچنان کردند. چون منصور و بو مسلم به حجّ رفتند، و سفّاح به انبار رفت، و آبله برآمدش و اندران بمرد، روز یک‌شنبد سیزدهم ماه ذو الحجّه همین سال. و عیسی بن علی، عمّش، نماز بر وی کرد. و عمرش سی و سه سال بود، و سی و شش نیز گویند.

اندر نسب: ابو العبّاس سفّاح بن عبد اللّه* بن محمّد بن علی بن عبد اللّه بن العبّاس بن عبد المطّلب؛ مادرش ریطهٔ بنت عبد اللّه* بن عبد المدان بن الدّیان الحارثی بود؛ حلیت: مردی بود درازبالا- و جعدموی و محاسن نیکو؛ وزیر و کاتب ابو سلمهٔ الخلال بود، و بعد از وی خالد البرمکی- و برمک از بزرگزادگان عجم بود، به خدمت عبد الملک مروان آمد و پایه‌ی بلند یافت در ندیمی، و به عهد هشام بن عبد الملک مسلمان شد و عقب و نسلش بسیار گشت، همه خداوندان عقل و کفایت؛ نقش الخاتم اللّه ثقهٔ عبد اللّه* بود.

خلافت منصور بیست و یک سال و یازده ماه و هشت روز بود، اندر تاریخ جریر بیست و دو سال گوید.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۵۶

چون از حجّ بازگشتند، بو مسلم یک منزل پیشتر همی‌آمد. پس خبر مرگ سفّاح بیافتند و ردای پیغامبر صلّی اللّه علیه و قضیب به منصور آوردند. و بو مسلم خبر یافت نخست، و به منصور خبر تعزیت فرستاد و خود به کوفه بایستاد، تا منصور فراز رسید. و عبد اللّه بن علی، عمّ منصور، به شام خود را دعوت کرد و بیرون آمد. بو مسلم از منصور بپذیرفت که کار او سپری کند، به شام رفت با سپاه.

و چنین روایتست که از سپاه خراسان هفت هزار مرد با عبد اللّه بودند به شام. چون شنیدند که بو مسلم روی بدو دارد، همه را سلاح بستد و بازداشت، تا به سپاه بو مسلم نپیوندند، به خویشان و همشهریان خود داد. پس دو هزار مرد را بفرستاد به در آن قلعه که ایشان را بازداشته بودند، تا تیغ بکشیدند و همه را به یک روز بکشتند. و ابو مسلم شش ماه با وی حرب کرد، به ظاهر حرّان به کنار زاب، تا او را بهزیمت کرد. و عبد اللّه با برادرش، عبد الصّمد، بگریخت سوی برادرشان، سلیمان، به بصره، و آنجا پنهان ببود.

فصل اندر اخبار و مقتل ابو مسلم

و این حرب اندر سال صد و سی و هشت بود. پس منصور ذمامی بفرستاد بر خواسته‌ی عمّ، و سپاه شام بر بو مسلم. و منصور به سود و زیان سخت بودی. و ابو دوانیق ازان خواندندش، یعنی به دانق سخن گفتی. و ابو مسلم را ازان عظیم خشم آمد. گفت:" بر خون مسلمانان ریختن امینم، و برخواسته نه!"- و منصور عهد شام و بصره بدو فرستاد. گفت:" مرا به کار نیست." و بازپس فرستاد- و سوی خراسان رفتن عزم کرد و به حلوان آمد. و منصور به مداین آمد. چون منصور را گفتند که بو مسلم به حلوان رفت، گفت:" للّه الأمر دون حلوان."* پس نامه‌ها فرستادن گرفت به بو مسلم و عهدها کردن، و فرمود تا همه‌ی دوستان و بنی هاشم به وی نامه نوشتند که:" خود را زشت نام همی‌کنی بدین کردارهای تو اندرین دولت. و امیر المؤمنین در حقّ تو هرچه

بهتر." و بر آخر عیسی، عمّ خود، را بفرستاد، و از چند گونه درشت و نرم پیغام داد در نهان و آشکارا، تا ابو مسلم را سر بگردانید.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۵۷

و منصور پیش ازین عهد خراسان به یکی از مهتران فرستاده بود، از گماشتگان ابو مسلم، نام او ابو داود خالد بن ابراهیم الدّهلی*، تا خراسان بگرفت. و این خبر به بو مسلم رسید، عظیم تافته شد و هیچ درمان ندید جز رفتن. و از منجّمان شنیده بود که او را کام به روم افتد. پس به مداین آمد روز سه‌شنبه بیست و پنجم شعبان، و منصور به رومیّه‌ی مداین لشکرگاه زده بود. منصور ابو مسلم را بنواخت و ایمن کرد.

و بو مسلم بازگشت و پرسید که:" این چه جایست؟" گفتند:" رومیّه." بو مسلم بیندیشید. پس منصور روز دیگر چند مرد را در سراپرده پنهان کرده بود، و گفت:

" چون دست بر دست زنم شما از پس اندر آیید و شمشیر به بو مسلم اندر بندید." چون بو مسلم را بار دادند اندرآمد و بایستاد. منصور حمایل از وی بخواست که بنگرد.

بو مسلم حمایل از گردن برآورد و پیش منصور بنهاد. و گفت:" این تیغ عمّ من است، عبد اللّه؟" گفت:" آری یا امیر المؤمنین." گفت:" این تیغ مرا بشاید." و سخنها گفتن گرفت و کنیت او بگردانید، بجای بو مسلم بو مجرم می‌گفت. و هرچه از وی در دل داشت، می‌گفت که:" چرا فلان کار کردی؟" و بو مسلم عذر آن بگفتی. منصور خشم گرفت و گفت:" ویلك یا با مجرم. هر سخنی را حجّتی پیش آوری؟" و بعد ازان دست بر دست زد، و آن مردان بیرون آمدند و شمشیر به بو مسلم دربستند. بو مسلم همچنان برپای ایستاده بود و سوی ایشان هیچ ننگریست و گفت:" یا منصور مرا مکش، که پشیمان گردی، و ترا روزی بکار آیم." پس منصور ایشان را گفت:" دستتان بریده باد، شمشیر بر سر زنید!" همچنین کردند. و کشته شد روز چهارشنبد هم این ماه، دوّم روز که آمده بود. و او را به میان بساط اندر پیچیدند که فکنده بود، و کارش سپری گشت.

و چنان خواندم که ناقلان دولت تا عالمست سه کس بوده‌اند که از جایی به جایی نقل کردند: اسکندر رومی و اردشیر پاپکان و ابو مسلم اصفهانی. و او را کسانی که اخبار ندانند مرغزی گویند، سبب آنکه به مرو خروج کرد، همچنانکه سلمان را فارسی خوانند، از برای آنکه عرب همه زمین عجم را فارس گفتندی. و سلمان را فارسی خواندندی، و او از اصفهان بود؛ و جماعتی پندارند که او از فارس بوده است. و از صاحب حرس بو مسلم، بو اسحاق، روایتست که بو منصور پرسید که:" چند کشته است بو مسلم؟" گفتا:" من دیدم پیش خود- و اندر حربها بدین دعوت شما اندر- سیصد هزار مرد کشته است."

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۵۸

و مداینی صفت بو مسلم گوید که مردی بود کوتاه، به لون اسمر و نیکو و شیرین و فراخ‌پیشانی و نیکومحاسن و درازموی و درازپشت و کوتاه‌ساق و فصیح اندر لفظ؛ و شعر به تازی و پارسی گفتی و هرگز مزاح نکردی و نخندیدی، مگر به حرب اندر. و به هیچ فتح و کارهای عظیم از وی خرّم شدن و نشاط پیدا نیامدی، و نه به هیچ حوادث و غلبه‌ی دشمنان اثر غم و خشم از وی ظاهر شدی. و تازیانه‌ی وی شمشیر بود. و بر کس به عقوبت اندر رحمت نکرد از دور و نزدیک. و هرچه به خراسان اندر مهتران بودند، از یمن و ربیعه و قضاه* و ملوك و دهقان و مرزبان، همه را بکشت به دعوه‌ی بنی العبّاس اندر. و چون بکشتندش، سی و هفت ساله بود، و هیچ چیز از املاك و عقار و بنده و غیره از وی بازنماند، مگر پنج کنیزك خدمت‌کننده. و او را برادری بود، نام او یسار بن عثمان، و حمزه پسر او بود، و عمّاره پسر حمزه بود، آنکه ذکر او در ایّام خلفا به بزرگ‌منشی و همّت بلند و سخا و تنعّم و عجب معروفست- و به جایگاه گفته شود احوال و سیرت او.

و اندر تفاخر به بو مسلم علی بن حمزة بن عمّارة بن حمزة بن یسار گفته است در کتاب اصفهان شعری، و آن اینست:
نقلنا إلى آل النّبيّ خلافةو ملكا وجدناه مضيما مضيّعا
و لو لا سيوف اللّه فينا لأصبحتملوك بني مروان في الدّين رتّعا
منعنا حمانا بالقواضب و القناجلادا و ما زلنا أعزّ و أمنعا
أبو مسلم عمّي و إن كان سيّداهماما قريعا مصرحيا سمدعا*
ألسنا الاولى صالوا على الغيّ بالهدىو رانوا* بني العبّاس مرئا و مسمعا
و نحن سئمنا المارقين بباسناإلى أن رأينا عودهم قد تخرّعا و بو مسلم را فرزند جز دو دختر خرد نبود، یکی را نام فطیمه* و دیگری را اسما بنت بو مسلم.
و اندر عهد منصور جماعتی باطنیان در خراسان پیدا شدند، و این مذهب فراز آوردند و به هر جایگاه دعوت همی‌کردند پنهان. و منصور بفرمود تا هرکجا که ایشان را بیابند بکشند.
و اندر سال صد و چهل منصور به حجّ رفت، و مسجد حرام فراخ کرد. و چون بازگشت به هاشمیّه فرود آمد به کوفه اندر. و جماعتی بودند که ایشان را روندیان
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۵۹
خواندندی، و به ربوبیّت منصور همی‌گفتند- نعوذ باللّه- و پیش ازین، به ربوبیت بو مسلم به خراسان. و اصل ایشان از عبد اللّه رونده برخاست، و تناسخ داشتند اندر مذهب. بو مسلم بسیاری ازیشان بکشته بود به خراسان اندر. و بو مسلم را زهر داده بودند، چنانکه موی و پوست بازگذاشت. و بعد از منصور به پسرش، مهدی، مقر بودند و در خانه‌ها برنوشتندی:" ألمهدی ربّنا و ربّ آبائنا الأوّلین" «۱»- نعوذ باللّه منه! پس درین وقت که منصور ایشان را همی‌فرمودی زدن و کشتن همی‌گفتندی:
" أنت أنت." و انگشت تضرّع در وی کشیده، و گروهی را بازداشته بود، در حرس هاشمیّه، و آن را حصار و دروازه بود. پس روندیان جمع شدند و یکی را بر جنازه‌یی برنهادند، و بدان بهانه بسیاری بهم آمدند و به گرمگاهی سوی هاشمیّه رفتند. چون اندرون شدند جنازه بینداختند، و در سخت بکردند، و سلاح از زیر جامه بیرون آوردند، و عثمان بن نهیک را، که صاحب حرس بود ازان منصور، بکشتند و زندانیان را پاک بیرون آوردند. و منصور بیرون آمد و بر اسپ نوبت بنشست و آنجا بایستاد. و غلامانش حرب همی‌کردند، و کس نتوانست از بیرون درآمدن، و بیم بود منصور را از روندیان. و معن بن زایده پنهان به هاشمیّه اندر، در خانه‌ی حاجبی نشسته بود. درین وقت بیرون آمد و دست به زخم کرد و روندیان را ازان سوی تر برد. پس گفت:" یا امیر المؤمنین از ایدر برو، که خطرست." و چنان همی‌زد، تا بسیاری بکشت، و دروازه ازیشان بستد و بگشاد. و منصور بر وی دعا کرد و آفرین گفت، و سپاه اندرآمدند و روندیان را سپری کردند. و اگرنه معن بن زایده بودی، منصور را عظیم مخاطره بود. و چون بپراکندند، معن با هم آن خانه شد و پنهان ببود. منصور او را بازطلبید و زنهار داد، و بسیاری نیکویی کرد بجای او- و هرچه همی ذکر کنیم چنین مختصر نیست، امّا شرح را تمام جای نهاده‌ایم.
اندر سال صد و چهل و دو امیر خوراسان عاصی گشت، و منصور مهدی را آنجا فرستاد. و درین وقت لقب دادش المهدی. پس برفت و عبد الجبّار را بگرفت، بعد از حرب با پسرش، و مالش بستد و دستهاش ببرید، و گرد خراسان بگردانید و هر دو را بر دار کرد. و ازان پس به ری بازآمد، و شهرستان ری را بنا نهاد و آن را محمّدیّه نام نهاد. و محمّد و ابراهیم، پسران عبد اللّه بن الحسین* بن علی بن ابی طالب، بیرون آمدند. نخست محمّد بیرون آمد و دعوت کرد خود را، و ابراهیم به

. Zu dem korrupten Qor'anzitat s .Endnoten(۱)

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۶۰

بصره بود. و هنوز کار ایشان ظاهر نشده بود، که منصور بدانست و به مدینه رفت و حیلت کرد با عبد اللّه بن الحسین* به نامه و تحفه فرستادن از جانب خراسان. و عبد اللّه قبول کرده بود از جهت محمّد، پسرش- و آن را قصّه است با منصور و عبد اللّه و برادرانش، علی و محمّد. و جمله پیوستگان را بگرفت و در بند کرد و به کوفه آورد.

و اندر سال صد و چهل و پنج منصور آغاز کرد کشتن عبد اللّه بن الحسین* و برادران را، علی و محمّد، و عشیرت ایشان به نوعهای عذاب، و زنده در دیوار کردن. پس عمّ خویش، عیسی، را به حرب محمّد بن عبد اللّه فرستاد؛ و میان ایشان نامه‌هاست که نوشته‌اند به تفاخر یکدیگر- و نسخت آن در تاریخ جریر مثبت است. و اندر ماه رمضان محمّد الحسینی* کشته شد، و ذو الفقار جدّش حمایل داشت، به عیسی رسید. خواست که آن را بیازماید، بر سنگی زد، ذو الفقار دو نیم شد و به هیچ کار نیامد و پوشیده* گشت. پس سر محمّد الحسینی* را به کوفه فرستاد، و از آنجا به بصره شد به حرب ابراهیم، برادرش. و عیسی به هزیمت شد و باز رجعت کرد و تیری انداخت آخر کار، بر حلق ابراهیم رسید، و کشته شد. و تا ابراهیم را نکشتند، منصور از سر مصلّی برنخاست و جامه نگردانید و غسل نکرد، و سخت عظیم مضطرب بود. و از بعد این دلش از هاشمیّه سرد گشت.

و کوفه و آن از بنای عمر بن هبیره بود. و خواست که وی را جایی بسازد. پس منجّمان و مهندسان و حکیمان و فیلسوفان را از هر جایگاه جمع کرد، و جایگاه بگزیدند. و آنجا دیهی بود کوچك، بغداد گفتندی. و پس آلات بسیار فراز آوردند از هر چیز، و بغداد بنا کرد. پس ازین آن حیله‌ها بود که با عمّ خویش، عیسی، کرد تا خود را از ولیّ‌عهدی بیرون آورد. و منصور مهدی را ولیّ‌عهد کرد، و فایده نبود- و آن شرحها درازست. با بسیار جهد مهدی را بیعت کردند. و ازین پس مسجد رصافه بنا کردند. پس دیوار بصره و کوفه بفرمود کردن، و شهر رافقه بنا نهاد. و آنچه برین عمارتها خرج بایست کرد بر مردم بخشید، چنانکه وجه دیگر بازماند از عمارت.

پس خالد بن برمك را بگرفت و او را هزارهزار درم سیم مصادره بکرد. چون جماعتی خوارج به موصل و آذربادگان برخاستند، منصور سیصد هزار درم به خالد بازداد و او را با سپاه به حرب خوارج فرستاد. و درین وقت استاسیس* از سجستان

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۶۱

خروج کرد و خراسان بشورید. و منصور باز مهدی را به خراسان فرستاد، و مهدی حمید بن قحطبه را از آنجا بفرستاد تا با استاسیس* حربها کرد. و همچنین به أرمنیّه جماعتی بیرون آمدند. منصور به تن خویش به جانب شام رفت و لشکرها فرستاد تا ایشان را هزیمت کرد. و به عمان و حین* همچنین خارجیان بودند، و همه را قهر کرد.

و او را منصور ازین سبب لقب نهادند که همیشه صاحب نصره بود. و یکی از فرزندان علی بن ابی طالب رضی اللّه عنه، نامش عبد اللّه الاشتر، به زمین سند و هند بیرون آمد، و او را بپذیرفتند. و بعد از دو سال حمید بن قحطبه بر استاسیس* بر او ظفر یافت، و منصور مهدی را فرمود که بازگردد. و مهدی را خراسان داد، و معن بن زایده را سجستان داد. و اصل معن از یمن بود، مردی با نسب و دلیر و معروف به مبارزت، و در سخاوت و کرم خود آیتی بود دران عصر. پس منصور به حجّ رفت و فرمان یافت؛ جایی که آن را بیر میمون خوانند، شب سه‌شنبد بیست و ششم ذی الحجّه سال صد و پنجاه و هشت، و گویند روز ترویّه. عمرش شصت و هشت سال بود، و عیسی بن موسی بر وی نماز کرد.

نسب او: ابو جعفر منصور عبد اللّه بن محمّد بن علی بن عبد اللّه بن عبّاس؛ مادرش: امّ ولد سلامهٔ البربریّه؛ حلیت: منصور مردی بود سپیدلون و درازریش و نحیف؛ وزیر و کاتب او: خالد بن برمك، و عزل کردش، و بمرد، پس ابو ایّوب سلیمان بن داود

المرزبانی*- و پدرش از اهواز بود- و ابو الفضل الرّبیع بن یونس وزیر بود ازین وقت؛ نقش خاتم: ألحمد للّه کلّه*.
مدّت خلافت مهدی ده سال و یک ماه و دوازده روز بود، به دیگر روایت پنج روز گفته است، و اندر تاریخ ده سال و یک ماه است.

نخستین چیزی که فرمود تا هر کس، نه از وی اضطراب مملکت بود، جمله را از زندان بیرون کردند. و بفرمود تا به بصره نسب آل زیاد و آل بو بکره، که فرزندانشان را در قریش درست بکرده بودند، بگردانند، چنانکه بود. زیاد را به ثقیف کردند، پس بو عبید ثقفی* بود. و معاویه او را- چنانکه یاد کردیم- بپذیرفت از کفایت. و چنان خواندم که بدان وقت، که زیاد امیر عراقین بود و حرمین مکّه و مدینه، چندین هزار درم به عایشه رضی اللّه عنها داد و بدو فرستاد و نامه نوشت بدو، مقصود آنکه به پاسخ او را زیاد بن ابی سفیان بنویسد، و زیاد را حجّت

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۶۲

بود. پس عایشه رضی اللّه عنها پاسخ نوشت:" من امّ المؤمنین عائشهٔ إلی زیاد أمّا بعد." و دیگر هیچ ننوشت. زیاد غمناک گشت. و آن مال تلف شد و هیچ نتوانست گفت. و بو بکره مولای پیغامبر بود، علیه السّلام، ایشان را نیز نسب اندر مولایی درست کرد، و سخت عظیم پسندیده داشتند مردم این کار را. پس معن بن زایده به سجستان بمرد، و حسن بن قحطبه به خراسان. پس مهدی خراسان بو عون را داد.

و اندر سال صد و شصت و یک مهدی به حجّ رفت؛ و اندر بادیه مصنعها و آب‌گیرها فرمود کردن و منزلها، و راه مکّه آبادان کرد، بران سان که هست. و بسیاری مال و نعمت بر درویشان تفرقه کرد و کعبه‌ی معظّم را دو کسوه‌ی طمیم به زر درپوشید، و صد و پنجاه هزار تا جامه از دیبا و هر جنس به مردم داد از مکّه و از مدینه. و هم دران وقت خراج مصر و حمل آن‌جانب فراز رسید، مبلغ آن سیصد هزار دینار؛ همه بر مردمان حرمین و مستحقّان بخشید. و درین حجّ مهدی را بی‌حدّ و اندازه مال و نعمت خرج افتاد، و سخت عظیم نیکو سیرت و معتقد بود.

و اندر سال صد و شصت و دو چون بازگشت، مقنّع لعنه اللّه بیرون آمد به ماورا النّهر، و دعویی کرد که اندر مسلمانی کس نکرده بود، و نام او هاشم بن الحکیم بود، و جادویی عظیم دانست. مقنعی بر روی بسته داشتی و دعوی خدایی کردی- أستغفر اللّه- و ازین سبب او را مقنّع خواندندی. و آنست که آن چاه ساخت به حکمت، و سیماب دران ریخت با اخلاطهایی که دانست، تا عکس آن بر هوا چنان می‌نمود که ماهی بر آسمان همی‌تابد. و شرح کار و شعبده‌های او درازست تا کارش عالی شد. و چندین هزار مرد تابع او شدند، و خاقان ترک را بخواند. و مهدی از خوراسان سپاه فرستادن گرفت، تا بعد از بسیاری وقعت و حالها حصار گرفتندش. و آخر کار همه مردمان حصار را زهر داد، از زنان و غلامان، تا همه بمردند. و چون شراب با زنان خود همی‌داد، بخوردندی و همه فتادندی مرده. پس زنی بودش، شراب پنهان به جامه فروریخت و بیفتاد بر سان دیگران. این زن حکایت کند که:" مقنّع را دیدم، چون شتر مست کف بر لب آورده و هر سو همی تاخت، و همه چهارپایان را به شمشیر پی می‌برید. و هرچه خواسته بود، آتشی عظیم برافروخت و دران همی‌افکند، تا همه سوخته شد. پس تنوری سخت بزرگ بتافت و همی‌گفت: عالمی را به باد دادم و گمراه کردم، بر آخر خود را بباید سوخت. پس خود را دران تنور افکند و همان ساعت ناچیز گشت." و مسلمانان از

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۶۳

وی برستند.

و مهدی همین تاریخ عیسی بن علی* را که عمّ پدرش بود بدان فراز آورد که خود را خلع کند. و مالی بدادش، که بیعت

چنان کرده بود که بعد از مهدی هم وی باشد. و درین امید پیر گشت. پس مهدی پسران را بیعت فرمود کردن. نخست موسی را و هادی لقبش نهاد، پس هارون را و رشید لقب دادش. و پس ازین کار یعقوب بن داود بن طهمان بزرگ گشت پیش مهدی، و دست وزیر ابو عبید اللّه بر بست، تا چنان افتاد که یعقوب را این استر، که او برهمی‌نشست، از خشخشه‌ی طیلسان دررمید و لگد زد و ساقش شکسته شد. و مهدی غمناک شد و بپرسیدنش رفت به خانه‌ی او. پس وزیر ابو عبید اللّه مهدی را خالی بیافت، آغالش کرد و یعقوب را به چند چیز متّهم کرد؛ و در جمله شیعت علویان. و چون یعقوب بهتری یافت، مهدی مردی علوی به وی داد و گفت:" این را بکش." و بدین کار آزمودن یعقوب خواست، نه کشتن علوی. و یعقوب علوی را اندر شب رها کرد و نفقات داد، بعد از آنکه علوی او را گفت:" شرم نداری که با خون فرزند پیغامبر سوی عرصات آیی؟" و مهدی کس را نشانده بود بر راه. علوی را بگرفتند و به زندان بازبردند. و یعقوب را ازین حال پرسید، گفتا:" بکشتم او را." سوگند داد، سوگند خورد به حیوة و سر امیر المؤمنین. بعد ازان مهدی او را بازداشت. چون خیانت ظاهر شد، به مطبق اندر، سختتر زندگانی، و همه عهد مهدی و هادی دران مطبق بماند تا رشید بیرون آوردش، و چشمش تباه گشته بود. یحیی شغلها بر وی عرضه کرد، نپذیرفت و به مکّه رفت و عبادت کرد، تا آخر عمرش. پس ربیع بن یونس به قصد ابو عبید اللّه الوزیر برایستاد و پسرش را به زندقه منسوب گردانید- و درست گشت. و مهدی پسرش را پیش وی بکشت. و پس گفت:" امروز از وی نصیحت تو نیاید." تا او را نیز بگرفت و بکشت. و هارون را به جانب روم فرستاد به غزو، و او را از گاه کودکی به یحیی بن خالد البرمکی سپرده بود. و هرچه کردی به فرمان او کردی، و جز پدر با وی مخاطبت نبودی. و هارون دو سال و نیم به دیار روم بماند و با ظفر و مال و نعمت بسیار بازآمد. و این وقت لقب نهادش رشید؛ و هنوز کودک بود. و این اندر سال صد و شصت و چهار بود. و باز هادی را به ری فرستاد تا دفع خوارج کرد از گرگان و طبرستان. و اندر ذی الحجّه آفتاب هم از بامداد گرفته برآمد، سیاه گشته بود و تا نیم‌روز چنان بماند تا شب؛ و سخت عجایب بود. چون بگشاد به

فرمان حقّ تعالی نیم‌روز گذشته بود. و علی بن سلیمان و یزید بن المنذر بن البطال* به روم اندر رفتند و بسیاری کارها و فتحها کردند.

و از سال صد و شصت و شش مسجد مدینه‌ی رسول اللّه صلی اللّه علیه و سلّم بفرمود تا فراخ کردند و عمارتش بیفزود.

و چون سال صد و شصت و نه درآمد، مهدی به ماسپذان بمرد به دیه زن*، و دز* نیز گویند. و او را عمر چهل و چهار سال بود، و چهل و هشت هم روایتست.

و از چند نوع گویند مرگ او- چنانکه اندر باب الحفایر یاد کنیم- و گویند بعد از پنج روز خبر به هادی رسید.

اندر نسب: ابو عبد اللّه محمّد بن عبد اللّه بن محمّد بن علی بن عبد اللّه بن العبّاس؛ مادرش امّ موسی بنت منصور بن عبد اللّه الحمیری بود؛ حلیت: مهدی مردی بود درازبالا، و جعدموی، و اندر چشمش نقطه‌ی سپید بود کوچک؛ وزیر و کاتب: ابو عبید اللّه معاویة بن عبد اللّه* بن یسار، و از بعد عزلش ابو عبد اللّه یعقوب بن داود بن طهمان مولی عبد اللّه بن خازم پنج سال، پس ابو جعفر الفیض بن ابی صالح، و نامش شیرویه بود و ترسا بود، از شاپور و مسلمان گشت، و درین وقت وزیر بود؛ نقش الخاتم: ألعزّة للّه عزّ و جلّ، و فوّضت أمری إلی اللّه نیز گویند.*

مدّت خلافت هادی یک سال و یک ماه و بیست و نه روز بود، و به دیگر روایت روزها پانزده گویند، و در تاریخ جریر سالی و سه ماه.

و به وقت مرگ پدرش هادی به طبرستان بود و با شروین حرب همی‌کرد. و هارون بیعت برادرش درست کرد تا رسیدن او، و

سخت عظیم پسندیده داشت.

اندر ایّام هادی جماعتی از اهل فضل زندقه گرفتند، هرچند نه بس فضلی است، امّا فصیحان وقت بودند، چون عبد اللّه بن المقفّع و عبد اللّه بن عبد اللّه و صالح بن عبد القدوس، و از بنی هاشم همچنین، و یعقوب و دختر او را، از پدر آبستن، از خانه بیرون آوردند. و ظاهر پیش هادی سخن زندقه گفتند. هادی بعضی را بکشت* و بعضی را بیاویخت و قمع ایشان بکرد. و آن عهد روزگار مهدی بود.

ایشان- و آنست که این چند تن از فصحا- مجتمع شدند و گفتند:" ما نقیضه‌ی قرآن همی تصنیف کنیم." و مدّتهای مدید بدان اندر افتادند. و فصیحتر ایشان،

ابن المقفّع، را در سرای خالی بنشاندند، چنانکه هیچ چیز نبایستش، و کس خاطرش نشورانید. و او مشق همی‌کرد و همی‌نوشت. بعد از شش ماه دیگر صالح و عبد اللّه و، ایشان در پیش وی رفتند و گفتند:" چه کرده‌ای درین مدّت؟" و او خروارها کاغذ نوشته بود و باطل کرده و آن کاغذها را انبار کرده. ابن المقفّع گفتا:" چندین روزگار به آیتی درمانده‌ام و این همه طومارها نوشته‌ام. هیچ چنان فراز نیامد." صالح بن عبد القدوس گفت:" کدام آیت است؟" گفت:" آنکه در قصّه‌ی نوح می‌گوید:

وَ قِيلَ يا أَرْضُ ابْلَعِي ماءَكِ وَ يا سَماءُ أَقْلِعِي وَ غِيضَ الْماءُ وَ قُضِيَ الْأَمْرُ وَ اسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ." «۱» گفتند:" برخیز و بیرون آی، که این کار نابودنی است. چون در شش ماه عوض آیتی نتوانستی کرد همه قرآن را چون توانی؟" چنان مردمان گمراه بودند! و حاشا که این سخن هرگز در طاقت کسی گنجد! قرآن کلام خدایست عزّ و جلّ، و معجز پیغامبرست صلّی اللّه علیه و سلّم، که در عهد بیرون آمدن پیغامبر مردمان وقت اهل علم و فصاحت و شاعر بودند. حقّ تعالی قرآن نامحدث فرستاد، عجز ایشان را، چنانکه به گاه موسی علیه السّلام غلبه‌ی جاودان و فسونگران عصا معجز او بود، تبطیل سحر را. و به وقت عیسی پیغامبر علیه السّلام غلبه‌ی حکیمان و اطبّا بود و فلاسفه و معالجت کردن علّتها، تا خدای تعالی معجز داد عیسی را، به زنده کردن مرده و شفا یافتن أکمه و أبرص، و آن علّتها که اطبّا ازان عاجز بودند.

و خدای عزّ و جلّ همی‌گوید در محکم کتاب خویش:" قُلْ لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْإِنْسُ وَ الْجِنُّ عَلى أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هذَا الْقُرْآنِ لا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَ لَوْ كانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيراً." «۲»

و اندرین عهد هادی حسین نامی، علوی حسنی، به مدینه بیرون آمد و سیرت بد کرد. همه بندگان مردم را آزادی داد، تا با وی بیعت کردند، و شهر بگرفت و وعده کرد که به موسم بیرون آید. و جماعتی از خویشان را، مردان دلیر، آنجا فرستاد با سپاهی گرانمایه، تا کار کجا رسد. و علوی به مکّه روز ترویّه بیرون آمد و حرب اندر گرفت، و مردم او را به چنان روز و جایگاه حرب کردند. و روز عید کشته آمد بر عرفات. و او را صاحب فخّ خوانند. و پس از جمله خویشان او ادریس نامی به مغرب افتاد، به طنجه و شهر تاهرت، و نسب خویش بگفت میان مسلمانان اندر. و کارش عظیم بزرگ گشت. پس هادی شماخ طبیب را آنجایگاه فرستاد، و مدّتی ببود

---

(۱) Sure ۱۱, Teil von Vers ۴۴.

(۲) Sure ۱۷, Vers ۹۰.

و مردم را معالجت کردی، تا با ادریس گستاخ گشت. و یک باری ادریس نالنده گشت، و شماخ او را زهر داد و بازگشت.
و مادر هادی و رشید خیزران بود، و مردمان او را بزرگ داشتندی. و بامداد نخست به سرای او رفتندی به سلام، و سعی کردندی در أشغال مردم گزاردن. و این قاعده از عهد مهدی بود. پس هادی بران انکار کرد، و روزی به مجلس اندر گفت: "شما روا دارید که کسی نام مادر شما برد و سخن ایشان گوید؟" گفتند: "نه." هادی گفت: "پس چه واجب کند که شما پیش مادر من روید و مهمّات به وی تفویض کنید و سخن او آورید و در دهن مردم نهید. و یا خود باید که کسی داند که مرا مادری هست یا نه؟ و اگر ببینم که نیز کسی به سرای او رود، گردنش بزنم!" پس مردمان بازایستادند، و خیزران غمناک گشت. و روزی هادی صحنی برنج، نیمی بخورد و نیمی دیگر را زهر اندر کرد و به مادر فرستاد. گفت: "مرا این خوش آمد، به تو فرستادم." و خیزران دریافت و نخورد، سگی را دادند، هم اندر ساعت بمرد. پس هادی را گفت: "شرم نداری که مادر را زهر دهی؟" هادی گفت: "شرم ندارم، که مرا از کار تو عیب همی‌آید، که همه شهر و بازار حدیث توست که مادر امیر المؤمنین چنین گفت و چنین کرد."
پس ازین هادی رشید را بازداشت، گفت: "خود را خلع کن، تا من فرزند را ولیّ‌عهد کنم." و یحیی بن خالد البرمکی را بازداشته بود. هارون خواست که چنان کند. یحیی گفتا: "نباید. صبر کن." پس هادی یقطین را بخواند و گفت: "برو و همین ساعت هارون را بگوی که ترا زندگانی به از خلیفتی. اگر خود را خلع کرد، قضاۀ و عدول را ببر و گواه گیر، پس وی را رها کن. و اگر نکند، همین ساعت سر او و سر یحیی بن خالد را برگیر و به پیش من آور. و اگر پیش از نماز شام این تمام نکرده باشی، یک بدست از بالای تو کم کنم." یقطین بگریست و گفت: "وقت نزدیک است.
فردا را تمام کنم." گفت: "لا و اللّه." چون یقطین بیامد، ساعتی بگذشت که او را باز خواندند. بیامد نزدیک پرده‌سرا، آواز گریستن شنید، گفت: "یا امیر المؤمنین مرا باز خواندند." خیزران گفت: "اندر آی، تا امیر المؤمنین را بینی." یقطین اندرون رفت، هادی را دید بر تخت مرده، گفت: "أیّها السّیدۀ این را چه بود؟" خیزران گفت:
"خدای بگرفتش." یقطین بازگشت و به زندان آمد و هارون را گفت: "السّلام علیک یا أمیر المؤمنین." هارون گفت: "امیر المؤمنین برادر ماست." یقطین از حال هادی و

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۶۷

آنچه او را فرموده بود همی‌گفت که رقعه‌ی خیزران اندرآمد به تعزیت هادی و تهنیت خلافت. و یحیی و هارون از حبس بیرون آمدند. و همان شب کارها را جمله یحیی بن خالد نظام داد و بپرداخت.
و به روایتی گویند که هادی هارون را بازنداشت، و لیکن خلع فرمود، و یحیی گفت: "یا امیر المؤمنین پسر تو، جعفر، کوچک است و نه دیدار بود که کارها چون افتد، و چون هارون بیعت نقص کرده باشد از علویان کسی برخیزد، و این کار از بنی العبّاس برود. من صواب دران می‌بینم که همچنین بگذاری. چون فرزند امیر المؤمنین بجایی رسد، این عهده بر من که هارون را بدان فراز آورم که خود را خلع کند تا ولیّ‌عهد فرزند تو باشد." هادی گفت: "رواست." و همین هفته هادی بمرد.
و از چند نوع سبب مرگ او گویند. یکی آنکه چون خیزران جدّ هادی بدید در کشتن هارون، و خود از وی دل‌آزرده بود، چند کنیزک را با خود یار کرده بود، و اندر خواب بالش بر دهان وی نهادند و سخت بگرفتند، تا بمرد. و این روایت را خود اصلی نیست، سخن عوام بود. و دران وقت بی‌بیماری و سببی به فجأ بمرد. و دیگر گویند کنیزکی ازان هارون طبقی لوزینه زهرآلود کرد و به دیگر کنیزکی فرستاد، تا وی را بکشد به رشک. چون هادی بدید پیش خواست و یکی ازان لوزینه بخورد- و میوه نیز گویند- و بمرد. کنیزک خروشان بیامد و می‌گفت: "خواستم که همه مرا باشی. اکنون از من و دیگران برآمدی." و

مهدی را این حال هم گویند. و اندرین معنی شاعر وقت گفته است، شعر:
و کم من أکلهٔ منعت أخاهاأکلهٔ ساعهٔ أکلات دهر
و کم من طالب یسعی لشئیو فیه هلاکه لو کان یدری و دیگر جای خواندم که فرّاشی همی‌پرده‌یی آویخت اندر بستان به عیسی آباد به دور جای. و کمانی هادی را آورده بودند و به دست داشت. گفت:" گویی از ایدر تیر آنجا رسد؟" و تیری بیانداخت و بر پشت آن برنا رسید، و بر دیوار دوخته شد و بمرد. و هادی غمناک گشت ازان، و همان ساعت پشت پایش به خارش آمد، آنجا بخارید و ازان درد فریاد همی‌کرد، تا بمرد همان ساعت یا همان شب؛ و بعد از سه روز نیز گویند. فی‌الجمله به عیسی آباد مرده است به فجأ- و اللّه أعلم. و این حال شب آدینه بود، هفتم ماه ربیع الاوّل سال صد و هفتاد از هجرت شده. و بیست و یک سال و یک ماه عمرش بود؛ و بیست و شش نیز گویند. و برادرش، هارون، بر وی

نماز کرد.
اندر نسب و حلیت: ابو محمّد بن موسی بن محمّد بن عبد اللّه المنصور؛ مادرش: خیزران بنت الغطریفین بن عطا* امّ الولد المولده*؛ و هادی مردی بود دراز موی و جعدموی؛ وزیر و کاتب: ربیع بن یونس و عمرو بن الرّبیع*؛ نقش الخاتم ألّله العظیم* بوده است- و اللّه أعلم.
مدّت خلافت رشید بیست و سه سال و دو ماه و هفت روز بود؛ به دیگر روایت روزها سیزده گویند، و در تاریخ جریر بیست و سه سال، راست.
چون به خلافت بنشست کار وزارت و غیره در تدبیر یحیی بن خالد بود، همچنانکه پیش ازان. و فضل، پسر مهترین یحیی، با هارون الرّشید شیر خورده بودند بهم، و نایب پدر بود بر وزارت. و اندرین باب مروان بن حفصه* الشّاعر گفته است، شعر:
کفی لک فضلا إنّ أفضل حرّۀغذتک بثدی و الخلیفهٔ واحد
لقد زنت یحیی فی المجالس* کلّهاکما زان یحیی خالدا فی المشاهد و جعفر بن یحیی ندیم بود- و او را سخت عظیم و بیرون از حدّ و اندازه گستاخیها داده بود- تا آخر کار ازان چنان گستاخیها تولّدها و تغیّرها پیدا شد. و ازان پس جعفر وزیر گشت و دست همه ببربست، و جهان جمله به دست و قلم و فرمان برامکه اندر بود، و کار مملکت به نظام همی‌داشتند به تیغ و قلم. و روزگار ایشان را سمر گشت اندر عالم، و ذکر بزرگ‌همّتی و سخا و جود ایشان معروف و مشهورست. و این کارها که درین باب به دست ایشان برآمد و آن توفیق که ایشان را میسّر گشت در حقّ خواهندگان از هر جنس، و هیچ‌کس را حاجت نیامد دران عصر که از امیر المؤمنین چیزی خواهد، از بس‌که بدادندی مردم را. و شعرای عالم روی به درگاه ایشان نهادند، و بر درگاه فضل بن یحیی، بیرون ازان دیگران. چنان خواندم که هزار و صد شاعر بودند، به مرسوم و مشاهره، که حاجت نیامدشان تا جای دیگر مدح برند. و مردی از زمین سند پیش وی آمد و به زبان خویش یک بیت انشا کرد و بگفت و آن این بود:
اره بره کنکره‌کراکری مندره فضل پرسید که:" چه می‌گوید؟" ترجمان گفت:" می‌گوید که:
 إذ المکارم فی آفاقنا ذکرتفانّما بک فیها یضرب المثل."
پس فضل بخندید و او را هزار دینار فرمود و خلعتی فاخر و شتر و چهارپا و هرچیز، و پانصد دینار ترجمان را داد و گفت:" ما درین زبان همی‌نبینیم."
و اخبار برامکه بسیار است، از عهد برمک تا آخر دولت. و من آن را کتابی مفرد ساخته‌ام، و ترتیبی نهاده روزگار دولت ایشان را، و آنچه کرده‌اند در حقّ مردم و روزگار محنت و سبب آن، و آنچه بر سر ایشان آمد.

پس هـارون پسـران را بیعت کرد، محمّـد را امین لقب دادش، و عبـد اللّه را مـأمون لقب داد، و بـاز قاسم را مؤتمن لقب داد. و چنان خوانـده‌ام در کتابی به خطّ جـدّم، مهلّب بن محمّـد بن شادی، که درین وقت بیعت عبـد اللّه بن مصـعب بن ثابت بن عبد اللّه بن الزّبیر به بیعت کردن پیش‌آمد. پس این بیت بخواند که طریح گفته است اندر ولید بن یزید:

لا قصّرا عنها و لا قلعتها*حتّى یطول علی یدیک طوالها هارون را سـخت عظیم خوش آمد و او را صـلتی تمام بداد. و خیزران، مادرش، همان قاعدت اوّل بگرفت، و هارون او را منعی نکرد.

و در سال صد و هفتاد و شـش فضل یحیی را به خراسان فرسـتاد. و یحیی بن عبد اللّه الحسـنی خروج کرد، تا رشید با وی عهد کرد و پیش وی آمـد. و آخر کـار زهر دادش، و بمرد. و ازان پس هـارون بـه روم شـد و شـهر صـفصاف خراب کرد. و مروان حفصه در جمله‌ی قصیده گفته است، شعر:

إنّ أمیر المؤمنین المصـطفی‌قد ترک الصّفصاف قاعاً صَفْصَفاً «۱» و بعـد ازین هارون عزم خراسان کرد، و فضل بازآمـده بود. و علی بن عیسـی بن ماهان امیر بود. پس او بیامـد، و او را چنـدان مال آورد از غلام و کنیزکان و اسـبان و جامه‌ها و زر و سـیم و نافه‌های مشک و عنبر و مویهای گوناگون از قاقم و سمور و انواع آن، که آن را قیاس نبود. و به میدان اندر جمع آورد، و همه میـدان پر بود، و همه بازگشاد و به ترتیب بنهاد. و هارون را خبر داد تا به نظاره آمـد به میـدان. و چشـمش خیره شـد ازان مال. یحیی را گفت:" آنست که تو گفتی که او را به خراسـان مفرست. و من خلاـف کردم، و سـخت مبارک آمـد آن خلاف تو." یحیی گفت:

" اگر این را از پس درد سر نباشد نیکست، و تو به عوض این یک درم دیناری باز

---

(۱). (قاعاً صَفْصَفاً)Sure ۲۰ ,Teil von Vers ۱۰۶

فرستی، و نظام نگیرد آن ولایت. و آخر حاجت آیـد به تن خویش رفتن، که او تا دو چندین خود را ننهاده است، این‌قدر پیش امیر المؤمنین نیـاورد. و چون خراسان از مال تهی گردد و از مصادره سـتوه شدنـد، دشـمنان و خوارج سـر برکننـد تـدارک آن دشوار باشـد." هـارون خـاموش گشت و همچنـان بود که وی گفت. و این کـار هم از جمله‌ی آن بود که دل رشـید بگشت بر برامکه، که سالها فضل و جعفر امیران خراسان بودند که ده یکی ازان مال به خزینه نرسـید. و دل رشید از برامکه سیر شده بود. و سـببها فراز آمـد: یکی آغالش دشـمنان ایشان، چون فضل بن الرّبیع و زرارهٔ بن محمّد الغزی* و دیگران. و دیگر حدیث عبد الملک بن صالح الهاشـمی، و باز حدیث یحیی بن عبد اللّه العلوی، و حدیث عبّاسه، خواهر رشید- و آن را قصّه دراز است- تا رشـید را دل بگردید. پس رشید همه را بفرمود گرفتن، و جعفر را بکشت و تنش را به جسر انبار بردار کرد و سرش به خراسان فرسـتاد. و آن روز هزار و انـد کس را از برامکه بکشـتند و یحیی و فضل و محمّد و موسـی و جماعتی را بازداشـتند و زنان را، مگر مادر فضل که رشـید از وی شیر خورده بود و دختر یحیی و دو سه کس دیگر. و الّا دیگر زنان را مباح بدادند، و رسواییها رفت، و همه سراها و قصرهای برامکه خراب کردند و بسوختند.

و بعـد ازان یحیی بن خالـد به حبس بمرد، و زیر مصـلّی او رقعه‌یی یافتنـد به مهر، همچنـان پیش هارون بردنـد. چون بازگشاد، نوشـته بود به خطّ یحیی:" بسم اللّه الرّحمن الرّحیم قد تقدّم الخصـما و المدّعی علیه بالأثر، و الحاکم اللّه لا یحتاج إلی بینهٔ*، و السّـلام." چون هـارون بخوانـد، لونش بگردیـد، و نیز کس او را خنـدان ندیـد، تا بمرد. و روزی رشـید مسرور خادم، صاحب عذاب، را بفرستاد- و جعفر را هم او کشت- و فرمود که:" فضل را از پیش وی برگیر و چنان نمای که همی بکشمش، تا از او

چه پیدا شود." و پیغام داده بود که:" اگر مال و نعمت ندهی فضل را کشتن فرمودیم." پس مسرور را پیغام داد یحیی، گفت:" ما را مال فراز آمد، و تمام شد از دولت امیر المؤمنین. و هم از بهر مصلحت وی و نیکو نامی او تفرقه کردیم بر مردم. و من نه ازان کسانم. و امیر المؤمنین نیکو داند که مال بر مذلّت و کشتن فرزندان اختیار نکنم." پس مسرور فضل را از پیش وی برداشت، و فضل دست و پای پدر بوسه داد و وداع کرد و حلالی خواست. و مسرور او را بیرون آورد، و هیچ امید نماند. یحیی مسرور را بازخواند و گفت:" پیغامی از من به امیر المؤمنین

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۷۱

بری؟" گفت:" بگو." یحیی گفت:" امیر المؤمنین را بگوی که و اللّه که هیچ نماند از کشتن فرزندان و مباح کردن زنان و سوختن و خرابی که با من نکردی. من ترا همچنان نخواستم؛ و زود رسد مکافات این کار." پس مسرور فضل را به دیگر جای باز داشت و رشید را این پیغام بگفت همچنان. گفت:" و اللّه که من ازین سخنها همی ترسم که هرچه یحیی گوید جز چنان نباشد." و همچنان بود. بعد از رشید که طاهر بن الحسین محمّد الامین را بدان زاری بکشت، و آن حالها رفت و رسواییها به خانه‌ی او.

چون مأمون به بغداد بازآمد، محمّد الامین را مادری بود، زبیده؛ این شعر بگفت و به مأمون فرستاد:

بخیر* امام قام من خیر عنصرو أفضل سام فاق أعوار بمنبر*

لوارث علم الأوّلین و فهمهمو للملک المأمون من امّ جعفر

کتبت و عینی یستهلّ* دموعهاإلیک بن عمّ* من جفونی و محجر*

سأشکوا الّذی لا قیت* بعد فراقه*إلیک شکاةُ المستضام* المقهّر

أتی طاهر لا طهّر اللّه طاهرافما طاهر فی فعله* بمطهّر

فأخرجنی من دار ملک ورثتهاعن السّلف الماضین من کلّ مفخر*

و أبرزنی* مکشوفهٔ الوجه حاسراو أنهب أموالی و أخرب أدور*

و عزّ* علی هرون ما قد لقیتهو ما مرّ بی من ناقص الخلق أعور پس چون مأمون برخواند، بگریست و گفت:" و اللّه که این نیست مگر آن پیغام که یحیی بن خالد بر دست مسرور فرستاد به رشید، و بی‌مراد ما به ما باز آمد." و گویند هارون دستخطّی داده بود یحیی را، و سوگندان به مصحف و مغلّظه‌ها خورده که هرگز به یحیی و خانه و فرزندانش بد نکند و نفرماید. و از خاندان خلافت جمله بزرگان آل عبّاس گواهی نوشته بودند. و همان شب، که ایشان را قبض کردند، مسرور را فرمود تا آن خطّ را از خزینه‌ها بازجست و بیاورد، و رشید بدرید. و بعد ازان خللها در مملکت پدید آمد و از هر جوانب اضطراب خاست. و رشید پشیمان گشت از آنچه کرد. امّا سود نداشت.

و یحیی بن خالد اندر سال صد و نود مرد، و او را هفتاد سال از عمر گذشته بود. و این خطّها به خطّ وی دیدند که گفته بود دران وقت:

تنام و لم تنم عنک المنایاتنبّه للمنیّهٔ یا نؤوم

تروم الخلد فی دار المنایافکم قد تمّ قبلک ما تروم*

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۷۲ و حقّ اللّه إنّ الظّلم شوم*و ما زال المسیی هو الظّلوم*

إلی الدّیّان یوم الدّین نمضیو عند اللّه تجتمع الخصوم

ستعلم فی الحساب إذ إلتقیناغدا عند الحساب من الملوم* و بعد از یحیی فضل، پسرش، دران وقت مرد که هارون به ری رفت

و فرمود تا او را بیاوردند به وزارت. و فضل ربیع را دشنام داد، و دشمنان ایشان را که آغالش کرده بودند. فضل را همی‌گفت:" زود بزید؟؟؟ فرست تا فضل یحیی را بیاورند، که تو اندر کارها حاجبی ندانی، و مرا غم اضطراب ولایت بیمار کرده است، تا مرا ازین دل مشغولیها کفایت کند." فضل ربیع گفت:" کس فرستادم، و ساعت به ساعت فراز رسد." و مالها بذل کرد، تا پیش از خلاص او را در زندان زهر دادند. و بمرد در ماه رمضان سال صد و نود و دو؛ و عمرش چهل و شش سال بود. و چون هارون این خبر بشنید، گفت:" أللّه أکبر کار من نزدیک رسید و کار برمکیان سپری شد." و بعد از مدّتی پسر وی را نیز آن حال رسید.

و نیز از برمکیان کس به دولت نرسید، و نام نیکو ازیشان بازماند در عالم.

و برامکه را بسیار مرثیتها گفتند شعرا، و گفته‌اند که مرثیت ایشان نیز تفاخر دارد بر دیگر مراثی، زیرا که شاعران مرثیت تقرّب را گویند و طمع. و برامکه را نه کس ماند، و نه چیز، از سوز دل و جگر گفتند.

پس رشید بعد از برامکه به روم رفت به حرب فغفور*، ملک روم. و بر آخر صلح افتاد که هر سال سیصد هزار دینار بدهد، و مسلمانان را رنجه ندارد.

چون بازآمد رافع لیث به ماوراالنّهر بیرون آمد، و رشید هرثمهٔ بن أعین را به حرب وی فرستاد، و رشید را به ضرورت به خراسان بایست رفت، و نالان بود در راه. و بعد از آل برمک هیچ دولتش استقامت نیافت و بسیار تأسّف خورد، و یاد همی‌کرد، همه راه، سخنهای یحیی دران وقت که علی بن عیسی آن مال عظیم آورده بود که گفت:" بدین مال خرابی خراسان است، و کارها بشورید. و دو چندین مال بجای بازفرستی، و آخر حاجت باشد امیر المؤمنین را رفتن به نفس خود."

و چون خبر فضل یحیی به رشید رسید تافته شد و از ری به طوس رفت.

شنبد اوّل جمادی الآخر کار او آخر شد، سال صد و نود و سه، به جایی که آن را اسل* خوانند به دیه سناباد بر ظاهر طوس. و عمر او چهل و پنج سال بوده است و پنج ماه؛ و به روایتی چهل و هشت گویند. و پسرش، صالح، بر وی نماز کرد.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۷۳

اندر نسب و حلیت: ابو جعفر هارون بن محمّد بن عبد اللّه بن المنصور؛ و مادر: خیزران؛ و هارون مردی بود نیکوروی و جعدموی، سپیدگونه و درازبالا و فربه و سپیدی به محاسنش درافتاده بود؛ وزیر و کاتب او هجده سال یحیی بن خالد بود و پسرانش، فضل و جعفر- و هارون ایشان را وزیران کوچک گفتی- پس فضل الرّبیع بود تا آخر عهدش؛ نقش الخاتم: باللّه یثق هرون، و گویند: کن علی حذر یا هرون.*

مدّت خلافت امین چهار سال و پنج ماه و دو روز بود، و به دیگر روایت سه سال و بیست و پنج روز، و اندر تاریخ جریر پنج سال* گوید- و اللّه أعلم.

و مأمون اندر خراسان با پدر بود، و رشید ازین روی حلوان به مأمون داده بود و شام و آن حدود به مؤتمن داده بود، و محمّد الامین را بغداد، دارالملک، و دیگر ممالک. چون رشید بمرد، فضل ربیع با بهری خزینه سوی بغداد آمد، و محمّد الامین او را وزیر کرد. و مأمون به خراسان بود. و اندر خطبه نخست ذکر امین کردند، پس آن مأمون و مؤتمن. و چنین بماند. پس فضل ربیع آغالش کرد، و نام مأمون از خطبه بیفکند. و مأمون خواست که سپاه فرستد. و دوبان منجّم، که او را ملک کابل فرستاده بود به مأمون، وی را نشان داد از مردی أعور که این کار تمام بکند. و فضل بن سهل، وزیر مأمون، آن نشانها را در طاهر بن الحسین بیافت؛ و فضل خود اندر علم نجوم یگانه بود. و آنست که او را در احکام نجوم ذو الرّیاستین خوانند به لقب. و بر درستهای زر جعفری نقش ذو الرّیاستین ضرب آن روزگار است به لقب او. پس این طاهر را با سپاه بفرستادند؛ و علی بن

عیسی بن ماهان به همدان بود، طاهر او را غلبه کرد. و بعد از وی محمّد بن عبد الرّحمن* به در بغداد آمد. و هرثمهٔ بن أعین با وی یکی گشت، و شهر را حصار سخت گرفتند، و حربهای عظیم افتاد. و بعد از حالها و قتل بسیار کار بر امین سخت شد، و خود را خلع کرد و خواست که به زینهار هرثمه بیرون آید. و اندر شب وعده‌ی بیرون آمدن بود، و هرثمه به کشتی اندر برفت تا امین بیرون آید، و طاهر بن الحسین خبر یافته بود. سپاه فرستاد اندر زورق، تا با ایشان حرب اندر گرفتند و زوبینها و مزراقها به زورق اندر همی‌زدند، که محمّد الامین آن جایگاه دربود، تا غرقه کردند. و امین جامه بینداخت و خود را در آب افکند و به شناه بیرون آمد. کسان طاهر وی را بگرفتند به یکی پیراهن. همچنان

برهنه به زندانش بازداشتند، و همی‌لرزید از سرما. پس یکی مرد از قضاهٔ بغداد بازداشته بود، وی را بشناخت، و تاریک بود، بگریست. امین او را نشناخت، گفت:" تو کیستی؟" گفت:" فلان." محمّد گفت:" زینهار پشت من به کنار گیر ساعتی، که سرما یافته‌ام." چون خبر به طاهر رسید، غلامی را بفرستاد، نام او قریش- و گویند حاجب بود- تا سر امین ببرید و پیش طاهر برد، و آن را به مأمون فرستاد. و دیگر روز به بغداد اندرآمد و غارت و خرابی کردند. و حالها بود.

و امین در ماه محرّم گذشت اندر سال صد و نود و هشت. و او را بیست و هفت سال و سه ماه عمر بود؛ و اندر بیست و پنج و بیست و هشتم هم روایت است.

اندر نسب و حلیت: ابو عبد اللّه- و ابو مثنّی* نیز گویند- محمّد بن هارون الرّشید؛ و مادرش: امّ جعفر امهٔ العزیز بنت جعفر بن ابی جعفر المنصور، دختر عمّ هارون بود، زبیده- آنکه راه بادیه آبادان کرد و چندان چاه‌های عظیم و برکه‌ها کرد و دیه‌ها که بیشترین بجایست و بعضی خراب- و امین مردی بود سپید و دراز و نیکوروی و فربه؛ وزیر و کتّاب: فضل بن الرّبیع، با جماعتی از کتّاب دیوان پدرش؛ نقش الخاتم: حسبی اللّه القادر*. و اللّه أعلم.

مدّت خلافت مأمون بیست و پنج سال و پنج ماه و دو روز بود، به دیگر روایت روزها بیست و پنج گوید، و اندر تاریخ جریر الطّبری پنج سال و پنج ماه راست.

پس مأمون جمله عراق طاهر بن الحسین را داد. و نصر بن شبث الخارجی* برخاسته بود به رقّه و آن حدود بگرفت. و مأمون از عراق بعضی به حسن بن سهل داد، برادر ذو الرّیاستین. و خروج ابو السّرایا بود درین وقت، و علویان و آن احوالها با ابن طباطبا. بعد ازین هرثمهٔ بن أعین کشته شد به فرمان مأمون از حیلت وزیر، فضل بن سهل، و برادرش، حسن. و اضطراب بود به بغداد با حسن بن سهل. و اندرین وقت مأمون به خراسان علی بن موسی الرّضا را ولیّ‌عهد کرد، بعد از خویش، و لباس و رایت سیاه که علامت عبّاسیان بود سبز گردانید. و بدین کار به همه اطرافها نامه فرستاد، تا بعد از مأمون علی بن موسی الرّضا را ذکر کنند اندر خطبه‌ها. و به بغداد آل عبّاس برین کار انکار کردند که خلافت ازیشان بیفکند و به علویان تحویل افتاد. پس ابراهیم بن المهدی، عمّ مأمون، را بیرون آوردند و بیعت

کردند. و روزگاری فضل بن سهل بر مأمون پوشیده بود، تا علی بن موسی الرّضا مأمون را بگفت ازین حال، و نصیحتها کرد از چند چیز، که بر وی همی‌پوشیده داشت اندر کار مملکت. مأمون گفت:" جزاك اللّه یا بن عمّی خیرا." و ازان پس عزم بغداد کرد. و کسی را فراز کرده بود از مجهولان، تا فضل بن سهل را بکشتند. و این فضل- چنانکه یاد کردیم- نجوم نیکو دانستی، گفت:" چنان پدیدست که خون من میان آب و آتش ریخته شود." و آن روز در گرماوه رفت و حجامت کرد، و خون بریخت. گفت:" میان آب و آتش است." و همان وقت این کسان جای خالی یافتند، در گرماوه رفتند و او را بکشتند و

بگريختند. و مأمون جزع كرد بسيارى و چندين روز بايستاد، تا كشندگان را به دست آورد و بفرمود كشتن. و ايشان گفتند:" تو گفتى يا امير المؤمنين." مأمون گفت:" اين بتر كه بر من دروغ مى‌بندند. فضل مرا دست راست بود، و كس دست راست نبرد." و اين همه از جهت برادرش مى‌كرد، حسن، كه او امير عراقين بود به واسط. و ازين پس على بن موسى الرّضا به طوس نالان گشت اندكى. و مأمون به پرسيدنش رفت و بفرمود تا آب نار بياوردند. و زهر دران كردند، و به دست خويش به وى بازداد تا بخورد. مأمون بيرون آمد. رضا جان تسليم كرد، و او را هم در پهلوى هارون الرّشيد دفن كردند- و آنجا مشهدست.
پس به بغداد آمد با رايت و علامات سبز. و ابراهيم بن المهدى بگريخت. و پس آل عبّاس درخواستند، و بزرگان اهل بيت، كه لباس و رايت سياه بكند، بر سان پدران. و درين باب طاهر بن الحسين شفاعت كرد و گفت:" اين لون مبارك است برين تخمه." مأمون قبول كرد و باز علامات و كسوت سياه ساخت. و كارها جمله نظام گرفت.
و اندر كتاب المعارف چنان خوانده‌ام كه مأمون بسيارى زيادت و عمارتها فرمود كردن و تكلّفها اندر مسجد رسول صلّى اللّه عليه به مدينه. و مؤذّنان آنجايگاه از فرزندان سعد القراط* باشند، مولى عمّار ياسر. و بر آنجايگاه فرمود نوشتن برين نسخت:
" أمر عبد اللّه بعمارت مسجد رسول اللّه صلّى اللّه عليه سنة إثنين و مائتين طلبا لثواب اللّه و طلب جزاء اللّه و طلب كرامة اللّه، فانّ اللّه عنده ثواب الدّنيا و الآخرة، و كان اللّه سميعا بصيرا. أمر عبد اللّه بتقوى اللّه و مراقبته و بصلة الرّحم و العمل بكتاب اللّه و سنّة رسول اللّه صلّى اللّه عليه و سلّم و تعظيم ما صغّر الجبابرة من حقوق اللّه، و إحياء ما أماتوا من العدل و تصغير

ما عظّموا من العدوان و الجور، و أن يطاع من أطاع اللّه و يعصى من عصى اللّه، فانّه لا طاعة لمخلوق فى معصيّة اللّه و التّسويّة بينهم. فهمّ و وضع الأخماس فى مواضعها."
پس مأمون خراسان طاهر بن الحسين را داد و برفت. سبب آنكه طاهر مردى بود عظيم زيرك و داهى و فاضل، و همى‌ديد به فطنت كه چون وى را بديدى خون برادرش در تن بجوشيدى و تغيّرى ظاهر شدى. پس مالها بذل كرد و حيله‌ها ساخت تا دستورى يافت و از پيش چشم برفت. و جزيره و رقّه و آن حدود پسرش را بود، عبد اللّه بن طاهر. و او را عهدى نوشت، چون بخواست رفتن، اندر وعظ و كار سياست سخت عظيم نيكو و پرفايده، و آن را برابر عهد اردشير بابكان شمرند- و نسخت آن در تاريخ جرير است. و آن همه حالها تا سال دويست و پنج بود.
پس بابك خرّم دين به جانب آذربايگان برخاست، و كارش سخت عظيم بزرگ شد. و اصل ايشان از روزگار قباد بود، از مزدك بن بامدادان*، موبد موبدان قباد- چنانكه ياد كرده‌ايم. چون نوشروان ايشان را بكشت اين مزدك را زنى بود، نام او خرّمة بنت فاده، به روستاى رى افتاد و مردم را دعوت كرد به دين مزدك. و ازان پس خرّمه دين خواندندشان و مزدكى بجاى رها كردند؛ و به عهد هارون الرّشيد قوّت گرفتند. و درين وقت بابك بريشان مهتر شد، و جمعى بسيار بكشتند، و كارش روزگارى بماند دران.
پس طاهر بن الحسين به خراسان مأمون را خلع كرد اندر خطبه، روز آدينه در سال دويست و هفت، و همان شب به فجأ بمرد.
و ابراهيم بن المهدى را بيافتند با چادر و موزه. و همچنان پيش مأمون آوردندش بر سان زنان، و مأمون برانسان او را پيش خواست بر انجمن، تا بزرگان بران حال بديدندش. و ابراهيم بن المهدى سخت فصيح بود و شاعر، و سخنان نيكو گفت به معذرت، چنانكه مأمون را به گريه آورد. و شعرى كه بديهه دران فزع و نااميدى گفته بود بخواند، مأمون او را عفو كرد و خلعت برافكند.
و اندرين وقت بود كه مأمون دختر حسن بن سهل، بوران، را به زن كرد. و حسن سهل به وقت نكاح بستن چندانى تكلّف

بکرده بود که هرگز کسی نکرد. و در جمله نثار را طبقهای زرین و سیمین پیش آوردند بسیاری، همه پرعنبر و مشک، معجون کرده، هر یک چند ناری، و آن جایگاه بریختند. و در میان آن کاغذی نهاده

بود، هر یکی را نام دیهی یا باغی یا سرایی یا مستغلی یا غلام یا کنیزک یا اسب و استر و شتر نوشته، و همچنین چندینی زر یا چندینی مثقال جوهر. و روز دیگر کسانی که یافته بودند به دیوان حسن بن سهل بردند. اگر املاک بودی قباله بستدندی، و اگر غلام و کنیزک و چهارپا و زر و جوهر و آنچه نوشته بود همی ستدند. و این قاعده همّتی عظیم بزرگوار بود. چون مأمون پیش بوران اندرآمد، امّ جعفر، زبیده، و حمدونهٔ بنت الرّشید حاضر بودند. و زبیده بدنه‌یی به مروارید بافته به بوران اندر پوشید، و مادر فضل و حسن، جدّه‌ی بوران، طبقی هزار دانه مروارید هر یکی چند خایه‌ی گنجشکی بیاورد که قیمت آن خدای تعالی دانست، و اندر پیش مأمون بریخت. و او بفرمود تا آن را جمع کردند و بشمردند، ده دانه همی دربایست، خادمی برداشته بود. مأمون گفت:" عوض آن بدهم." و بازستد و بفرمود تا در کنار بوران ریختند و گفتند:" کابین تست." و دو شمع آنجا نهاده بود سیاه، هر یکی به وزن چهل من، و برافروختند. مأمون گفت:" این چیست؟" گفتند:" عنبرست." بفرمود تا آن را برگرفتند. گفت:" إسرافست، و مغز را رنجه می دارد." پس مأمون بوران را گفت:" حاجت بخواه." بوران خاموش بود. جدّه‌اش گفت:

" پاسخ ده امیر المؤمنین را." گفت:" ابراهیم بن المهدی را گناه ببخش." گفت:

" بخشیدم." باز گفت:" امّ جعفر را دستوری ده تا به حجّ رود." گفتا:" رواست." چون بازپراکندند، مأمون خواست که دست بر او دراز کند. او را حالی ظاهر گشت، گفت:" یا أمیر المؤمنین، أَتى أَمْرُ اللَّهِ فَلا تَسْتَعْجِلُوهُ." «۱»

و بعد ازین عبد اللّه* بن السری به مصر بیرون آمد، و کارها رفت، تا او را بگرفتند. و عبد اللّه بن طاهر بن الحسین را خراسان داد، و بعد ازان به جانب طرسوس رفت. و برادر را، اسحاق المعتصم بن الرّشید را، ولیّ‌عهد کرده بود، و با وی بود؛ بر لب آبی سراپرده زده بودند. مأمون و معتصم به‌هم نشسته و برف آورده بودند و آنجا نهاده. مأمون گفت:" رطب خوشه به باشد با این برف." و همان ساعت آواز لغام و جرس اشتران برآمد. و خرمایی باشد به بغداد که زودتر رسد، و ازان چند سبد کوچک پیش مأمون اندر آوردند. خدای را شکر کرد بدان آرزو یافتن. و پس هم بدان منزل ازان روی طرسوس، جایی که آن را بدندون خوانند، بمرد، اندر ماه جمادی الآخر سال دویست و هشتده. و عمر او چهل و پنج سال بود و چهار ماه و

---

(۱)۱ Teil von Vers, ۱۶ Sure.

چهل و هشت روز گویند. و معتصم بر وی نماز کرد.

نسب و حلیت: ابو العبّاس عبد اللّه بن هارون بن محمّد بن المنصور؛ مادرش: مراجل- و مراچل* نیز گویند- البادغیسیّهٔ الخراسانیّهٔ؛ و مأمون مردی بود سپید لون به زردی، نیکوروی و درازریش و خالی داشت بر خدّ؛ وزیر و کتّاب او:

ابو العبّاس فضل ذی الرّیاستین بود، چون کشته شد ابو محمّد الحسن بن سهل- و سهل از بزرگ‌زادگان عجم بود، به عهد رشید مسلمان گشت- و از سبب علّتی که بیفتاد، او را معزول کرد و وزارت به ابو العبّاس احمد بن ابی خالد الاحول داد، مولی بنی عامر بن لوی از شام، و از بعد او ابو جعفر احمد بن یوسف الکاتب، و باز ابو عبّاده* ثابت بن یحیی، و ابو عبد اللّه محمّد بن یزداد، مولی مأمون، و درین وقت وزیر او بود که بمرد؛ و نگین خاتم مأمون ألله ثقهٔ عبد اللّه و به یؤمن بوده است- و اللّه

أعلم.

مدّت خلافت معتصم هشت سال و هشت ماه و دو روز بوده است؛ و اندر تاریخ جریر دو روز گوید.

بعد ازان چون از طرسوس به جانب بغداد آمد، بابک خورّم دین همدان و نواحی آن همه بگرفته بود. و معتصم اسحاق بن ابراهیم، امیر بغداد، را به حرب وی فرستاد. و به دیه شهرستانه با ایشان حرب کردند و هزیمت شدند- و کارزار ایشان و احوالها دراز است.

پس محمّد بن ابی القاسم الحسینی برخاست و دعوت کرد:" إلی الرّضا من آل محمّد"، تا وی را بگرفتند. و معتصم او را بازداشت و او از زندان بگریخت. و به بصره جماعتی زطیان خروج کردند- و ایشان زنگیان بودند و سیاه‌پوستان، و مهتری بود ایشان را نام او سماق*- و بسیاری تباهی کردند، تا بعد حالها از هم گسسته شدند و کشته بر دست عجیف بن عتبه* به فرمان معتصم. و بسیاری قتل رفت ازیشان در سال دویست و نوزده.

ازین پس به سامرّه بایر بنا نهاد و کوشکها، و شهر آباد فرمود کرد بعد از خرابی. پس بابک را کار از اندازه بگذشت، و معتصم افشین را به حرب بابک فرستاد. و افشین لقب پادشاهان اسروشنه است، و نام او خیذر بن کاوس بود، و اصل او از ماوراالنّهر. و افشین سوی ارمنیه آمد، و بابک در کوههای آن حدود

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۷۹

جایهای عظیم دشوار گزیده بود و قلعه ساخته. و بسیاری روزگار و حادثه‌ها رفت، تا آخر کار بابک گرفتار شد بر دست او، و حیلت کردن سهل بن سنباط بر قلعه‌ی خویش، و بابک را بعد از گریختن از قلعه آن جایگاه بداشتن و امید دادن. و این سهل از دهقانان بود. افشین کس فرستاد و بابک را به صید بیرون آورد، تا سپاه او را بگرفتند. و بعد مدّتها این فتح برآمد، و او را پیش معتصم آوردند به سامرّه.

بفرمود تا دستش ببریدند و شکم بشکافتند. و پس سرش آوردند و تنش را به سامرّه بردار کردند، و سرش در بلاد اسلام بگردانیدند، که آفتی عظیم بود مسلمانی را. و چون افشین به حرب بابک بود، معتصم با مطوّعه به جانب روم رفتند به غزا. و اندر این سفر عبّاس، پسر مأمون، با جماعتی خواست که به معتصم برخیزد. و به سببی طرفه معتصم آگاهی یافت، بی‌آن‌که تفحّص همی‌کرد. پس عبّاس را با تابعانش پیش خود اندر بکشت و عمّوریّه بگشاد اندر سال دویست و بیست و سه.

و مازیار به جانب طبرستان خروج کرد، تا عبد اللّه بن طاهر او را بگرفت و به معتصم فرستاد. و او فرمود تا مازیار را به تازیانه می‌زدند، ازان سبب که گفتند افشین را با مازیار مکاتبت بود، در عصیان فرمودن. و عبد اللّه سه چهار نوشته یافته بود از افشین به مازیار. و به معتصم فرستاده بود، و افشین منکر گشت و گفت:" این حیلت عبد اللّه بن طاهر ساخته است." پس مازیار را همی‌زدند، تا راست بگوید، و اندران زخم بمرد و هیچ نگفت. پس معتصم ازین پس افشین را بفرمود کشتن، بعد از آنکه بر وی درست کردند که أقلف بود، ختنه ناکرده، و صنم پرستیدی؛ و گفتند بابک را غروری دادی.

و اندرین سال دویست و بیست و چهار ابراهیم بن المهدی بمرد. و باز مردی برخاست و برقعی به روی فروگذاشت، نام او ابو حرب البرقعی*. و معتصم بدو سپاه فرستاد، و پراکنده شدند. و نخستین کسی از بنی عبّاس که ترکان داشت معتصم بود، و ایشان را بزرگ کرد و مهتر ایشان را برکشید، چون اشناس و ایناخ و بوغا الکبیر. و همه غلامان او بودند و مستولی شدند.

بعد ازان چون سال دویست و بیست و هفت اندرآمد، معتصم روز پنج شنبد بمرد، هیجدهم ماه ربیع الاوّل. و عمر او چهل و پنج سال و هفت ماه و پانزده روز بود؛ و پسر خود را، واثق، ولیّ‌عهد کرد.

نسب و حلیت او: ابو اسحاق ابراهیم- و محمّد نیز گویند- بن هارون

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۸۰
الرّشید؛ و مادرش: امّ ولد نام او بارده* از مولّدات کوفه؛ و معتصم مردی بود سپید، مشرب لون، درازمحاسن؛ وزیر و کتّاب ابو العبّاس فضل بن مروان بود، پس ابو العبّاس احمد بن عمّار البصری و ابو جعفر محمّد بن عبد الملک الزّیات از کوهستان، و درین وقت وزیر او بود؛ و نقش نگین خاتم: سل اللّه یعطیک*.

مدّت خلافت واثق پنج سال و شش ماه و شش روز بود؛ و این شش روز در تاریخ جریر نگوید.

و جماعتی در عهد واثق برخاستند از بنی سلیم و بر حاجّ غلبه کردند. و واثق بوغا الکبیر را بفرستاد، تا بسیاری بکشت و بی‌قیاس اسیر آورد و مهتر ایشان بکشت. و به بغداد جماعتی از اصحاب حدیث برخاستند، و مهترشان احمد بن نصر بود. و پیش از وعده‌ی بیرون آمدنشان یکی اندر مستی بدرآمد و بانگ برداشت به علامت که کرده بودند، تا او را بگرفتند، و جمله‌ی اصحاب خویش را بنمود. و احمد بن نصر را اسحاق بن ابراهیم، امیر بغداد، بگرفت و به واثق فرستاد. و او را واثق به دست خویش بکشت به صمصام، شمشیر عمرو بن معدی کرب، گفت:" مرا ازین فاضلتر هیچ کاری نیست." پس بفرمود تا او را بهم در پهلوی بابک خورّم دین بیاویختند.

و مأمون، به عهد خویش اندر، فرموده بود که قرآن را مخلوق گویند. و همه را بدین کار و سخن آورده بود، مگر امام احمد بن حنبل و چند کس اشخاص ایشان فرموده بود، که بمرد. و معتصم نیز هم برین بود و آسانتر کرد. و این ابو داود* واثق را به سر این سخن باز آورد، تا امام احمد را چندانی عذاب کردند و رنج به وی نمودند. و او از سخن و گفت خویش برنگشت و می‌گفت:" القرآن کلام اللّه غیر مخلوق." و بسیار علما و فقها را رنج نمودند. و عبّاس بن مشکویه الهمدانی مناظری نیکو بود و یگانه‌ی عصر خویش. واثق با وی مناظره کرد، و عبّاس اندر جواب و حجّت بر وی غالب شد. واثق او را عذابها فرمود، و در جمله چهار دندانش که بزرگترین بود، ضرس، برکندند و بازداشتند. و بماند تا روزگار متوکّل، و او را بیرون آورد از حبس.

پس واثق به علّت استسقا بمرد، اندر محفّه به سامرّه روز چهارشنبه بیست و چهارم ماه ذی الحجّه سال دویست و سی و دو. و عمرش سی و شش سال بود، و به

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۸۱
روایتی نه ماه و سیزده روز زیادت. و برادرش بر وی نماز کرد.

نسب و حلیت: ابو جعفر هارون بن المعتصم؛ مادرش امّ ولد بود، نام او قراطیس الرّومیّه؛ و واثق مردی بود سپید، لون او به زردی زدی، نیکو محاسن بود، معتدل بالا و فراخ چشم، و نقطه‌یی در چشمش بود؛ وزیر و کاتب او: محمّد بن عبد الملک الزّیات؛ و نقش خاتم او: ألواثق باللّه یؤمن*- و اللّه أعلم.

مدّت خلافت المتوکّل چهارده سال و نه ماه و نه روز بود؛ و در تاریخ جریر بیرون از سال دو ماه گوید.

وزیر، ابن الزّیات، را بکشت، به سبب آزاری که از وی داشت به عهد برادرش، واثق. و ایناخ را بگرفت و بکشت. و پسران را ولیّ‌عهد کرد، نخست محمّد المنتصر باللّه را، پس ابو عبد اللّه المعتزّ باللّه، پس ابراهیم المؤیّد باللّه. و این کار اندر ماه ذو الحجّه بود سال دویست و سی و پنج.

پس سپاه فرستاد به زمین نوبه. و ایشان تقاعد کرده بودند در مال فرستادن که بر آنجا لازم بود، از دوری راه و تنگی علف. پس متوکّل چندان نفقه کرد و کشتیها علف فرستاد اندر دریا که ایشان را بسنده بود سه ماه. و آن حصار ایشان دران بیابان ستده شد و فتح برآمد. و آنجا کان زر بود.

و آنگاه بفرمود تا گور حسین بن علی رضی اللّه عنهما با زمین پست کردند، چنانکه هیچ اثرش نماند. و مردمان این کار را بر

وی عیب کردند و غمناک شدند ازین کار ناپسندیده. و آنجا مجاوران بسیار نشستندی، و جمله هامون گشت، تا از بعد متوکّل آن را عمارت بجای آوردند. و پس بفرمود تا اهل ذمّت را غیار برنهند و عسلی دارند جهود و ترسا، و صورت شیطان بر در سرای نقش کنند و بر اسب ننشینند، مگر بر خر و استر. و بر مثال پنجه رقعه‌ها بر پس‌وپیش زنند، زرد و عسلی، و بسیاری ازین جنس علامتها کرد. و ازین سبب بسیاری مسلمان شدند دران وقت، چون ابو نوح عیسی بن ابراهیم و قدامهٔ بن بو هشیم. و این فرمان از متوکّل روز شنبد بیرون آمد در ماه ربیع الاوّل هم ازین سال.

بعد ازان ترکان بر متوکّل برآشفتند و قصد کردند به کشتن او، و متوکّل مزاح‌پیشه بود، و مسخره‌یی بود که او را متوکّل پیوسته عذاب داشتی، و مار بیاوردندی و دندان بکندندی و بر وی رها کردندی؛ و کژدم بیاوردندی، تا او را

عذاب دادندی؛ و چون او را بزدی تریاک دادی تا بخوردی؛ و شیر را بیاوردندی، تا او را عذاب دادی. و متوکّل ازان خندیدی، و او فریاد داشتی. پس آن شب به سامرّه غلامان شمشیر کشیده از راه آب درآمدند، از پس تخت متوکّل. و آن مردک مسخره، چون فروغ شمشیر دید، پنداشت که مگر بر عادت او را عذاب می‌دهند، گفتا: " این همه نه بس که به تیغ نیز مرا برنجانید؟ " و متوکّل همی‌خندید، پنداشت که مزاح می‌کند، تا غلامان اندرآمدند و شمشیر بدو اندر بستند. و فتح بن خاقان وزیر آنجا بود، خود را بر وی افکند، و هر دو کشته شدند شب چهارشنبه رابع شوّال سال دویست و چهل و هفت. و باغر وصیف* با ایشان بود، و گویند منتصر، پسرش، واقف بود و با ایشان موافق بود. و این حادثه به جعفری بود، هم به سامرّه. و عمرش سی و نه سال و نه ماه و نه روز بود؛ و به روایتی چهل سال و شش ماه.

نسب و حلیت: ابو الفضل جعفر بن المعتصم؛ و مادرش: امّ ولد نام او شجاع خوارزمیّه؛ و مردی بود أسمر و نیکوچشم و نحیف‌تن، بسیار محاسن، حفیف عارض؛ وزیر و کتّاب: ابو جعفر محمّد بن الفضل، و عزل کردش، پس ابو الحسن عبد اللّه* بن یحیی بن خاقان، این فتح که کشته شد، درین وقت وزیر بود؛ نقش الخاتم: ألمتوکّل علی اللّه، و نیز گویند اللّه معه جعفر و علیه یتوکّل.*

مدّت خلافت منتصر شش ماه و دو روز بود.

به جستن کار وصیف را به ثغر فرستاد. پس به فرمان ایشان که پدرش را کشتند بفرمود تا برادرانش خود را خلع کردند. و یعقوب بن اللیث درین وقت به سیستان بیرون آمد و آن نواحی بگرفت.

و منتصر روز سه‌شنبه بمرد چهارم ربیع الاوّل سال دویست و چهل و هشت. و عمر او بیست و چهار سال بود، و در بیست و پنج هم روایت است.

نسب و حلیت: ابو جعفر محمّد بن المتوکّل؛ و مادرش امّ ولد بود نام او حبشیّهٔ الرّومیّه، و گویند ملسیه*؛ و منتصر مردی بود اسمر و فراخ چشم و مربّع؛ وزیر و کتّاب احمد بن الخصیب بن الجرّاح بود از جرجرایا؛ و نقش خاتم: محمّد باللّه ینتصر.

مدّت خلافت مستعین سه سال و نه ماه و یک روز بود؛ به دیگر روایت دو سال و نه ماه گوید، و در تاریخ جریر چهار سال.

چون متمکّن گشت، یحیی الحسینی بر وی خروج کرد و کشته شد. پس داعی الحسن بن زید العلوی به طبرستان بیرون آمد، و کارش قوی شد؛ و بماندند او و برادرش مدّتها. و فتنه‌ی ترکان برخاست به سامرّه، و مستعین به بغداد آمد. پس ترکان معتزّ را از حبس بیرون آوردند، و کارها رفت میان معتزّ و مستعین. و وقعتها بود به انبار و بغداد، تا مستعین خود را خلع کرد در ماه محرّم. و ازان پس معتزّ مستعین را بفرمود کشتن به قاطول در شوّال سال دویست و پنجاه و دو؛ و پنجاه و هفت ساله بود.

نسب و حلیت: ابو العبّاس احمد بن محمّد بن المعتصم؛ و مادرش امّ ولد بود، نام مخارق؛ و مستعین مردی بود نیکوروی و سفید، امّا بر رویش نشان آبله بود؛ وزیر و کتّاب ابو العبّاس احمد بن الخصیب بود، و ابو صالح محمّد بن یزداد؛ و نقش خاتم: أحمد بن محمّد، و گویند: رافه اللّه بأحمد*- و اللّه أعلم.

مدّت خلافت معتزّ سه سال و شش ماه و بیست و پنج روز بود؛ به دیگر روایت روز بیست و هفت گوید، و در تاریخ جریر چهار سال و چهار ماه.

برادرش، مؤیّد، را خلع فرمود کردن، و به شب اندر او را به برف اندر بست تا بمرد. و ترکان وصیف را بکشتند، و کوهستان موسی بن بوغا را داد، و مفلح خاقانی را به حرب عبد العزیز بن أبی دلف العجلی فرستاد. و بعد ازان حربها ظفر یافت و خانه‌ی ابی دلف به کرج خراب کرد و مال بستد.

پس کوکبی علوی بیرون آمد به ناحیت قزوین، و موسی بن بوغا با وی حرب کرد و بفرمود تا بدان زمین حربگاه بسیار نفط سپید با اخلاط آمیخته و پخته بریختند. و چون کوکبی بیامد با دیلمان، بفرمود تا آتش اندر زمین زدند، و جمله برافروخت، و دیلمان بسوختند و بسیار از سپاه کوکبی؛ گفتند که آتش از زمین بر آمد. و بعد ازان بوغای شراب‌دار به معتزّ برخاست، تا معتزّ او را بفرمود کشتن بر دست ولید که به خانه‌ی او پنهان نشسته بود. و از پس سپاه خویش بخواست رفتن به بغداد. پس مردی خارجی برخاست، نام او علی بن محمّد البرقعی*، و دعوی کرد که از فرزندان حسین علی است. و او از تبار عبد القیس بود، آنست که او را

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۸۴

صاحب الزّنج خوانند. و فتنه‌ی او بماند تا بعد ازین ایّام در سال دویست و هفتاد کشته شد. پس معتزّ را ترکان از سریر پای بگرفتند و همی‌کشیدند بر زمین تا به میان سرای و برهنه اندر آفتاب بداشتند، تا خود را خلع کرد. و پس به زندانش بازداشتند تا از گرسنگی بمرد. و به روایتی گویند او را در گرماوه کردند، تا بمرد به سامرّه اندر ماه رمضان سال دویست و پنجاه و پنج، و پنجاه و شش هم روایت است. و عمر او بیست و دو سال و شش ماه گویند، و اندر تاریخ جریر بیست و چهار سال.

نسب و حلیت: ابو عبد اللّه محمّد- و الزّبیر هم گویند- بن المتوکّل؛ و مادرش امّ ولد بود نام او قبیحهٔ الرّومیه؛ و معتزّ مردی بود فربه و سپیدلون و گرد روی؛ وزیر و کتّاب او: ابو الفضل جعفر بن محمود الإسکافی بود، و ابو موسی عیسی بن فرّخانشاه پنج ماه وزیر بود، عزل کردش، پس ابو جعفر محمّد* بن اسراییل الانباری را وزارت داد، درین وقت او بوده است؛ نقش خاتم: ألمعتزّ باللّه، و به روایتی دیگر گویند ألزّبیر بن جعفر* بود- و اللّه أعلم.

مدّت خلافت مهتدی یازده ماه و بیست روز بود؛ و به دیگر روایت روزها چهار گوید.

چون به خلافت بنشست، گفت:" شرم ندارید یا بنی العبّاس که اندر شما خلیفتی نباشد چون عمر بن عبد العزیز در بنی امیّه؟" و بفرمود تا همه‌ی مطربان و مسخرگان و هزّالان و سگان شکاری و یوزنه و ازین جنسها، که تماشای ملوک باشد، از سرای خلافت بیرون کردند. و به ختم قرآن و نماز و سخن شریعت مشغول گشت. و اندر قصّه‌ی مردم بنگرید و داد و سیرت نیک پیش گرفت؛ و فرمود تا سپاه به ثغرها رود، و ساز فرمود کردن اصحاب ثغور را، و عمارت حرمین مکّه و مدینه بفرمود.

پس دیگر باره ترکان به وی برخاستند، و مهتدی بایباک را و موسی بن بوغا را به حرب شاری فرستاد. و موسی نافرمانی کرد و سوی خراسان رفت، و بایباک باز گردید از راه، و با مهتدی حرب کرد، و بعد از خلع بکشتندش. و در تاریخ جریر چنان است که اندر حرب مجروح گشت، و بگرفتندش و بر پشت اسپ استوربانی نشاندندش. و این ستوربان خایه‌ی او بیفشرد تا بمرد. و این حال روز سه‌شنبه بود سیّم ماه رجب سال دویست و پنجاه و هفت. عمر او سی و هشت سال و یازده ماه و دو روز گوید، و

در تاریخ جریر بیست و هشت، راست، گوید. و جعفر بن عبد الواحد
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۸۵
بر وی نماز کرد.
نسب و حلیت: ابو جعفر محمّد بن هارون الواثق؛ و مادرش: امّ ولد رومیّه نام او قرب؛ و مهتدی مردی بود گندم‌گون، نیکوچشم و نیکومحاسن؛ وزیر و کتّاب: عبد اللّه بن محمّد بن یزداد*، و یکچندی ابو ایّوب سلیمان بن وهب بن سعید از روستای واسط؛ و نقش خاتمش: أمیر المؤمنین*.
مدّت خلافت معتمد بیست و سه سال بود، و به دیگر روایت دو ماه و سه روز زیادت گوید، و در تاریخ جریر بیست و سه، راست.
و چون بنشست، موسی بن بوغا را بازخواند و گرامی کرد، و پسرش، جعفر، را بیعت بست و لقب داد ألمفوّض إلی اللّه، و زمین مغرب به نام وی کرد و به موسی بن بوغا سپردش. و بعد ازان پسر برادر را ولیّ‌عهد کرد، ابو احمد الموفّق، و بلاد مشرق سراسر بدو داد. و بعد از موفّق او را ألنّاصر لدین اللّه لقب بود. و بعد ازین کارها حربها بود با یعقوب بن اللّیث تا معتمد به تن خویش برفت و او را هزیمت*. و پس یعقوب به اهواز بمرد در سال دویست و شصت و شش. و برادرش، عمرو بن اللّیث، به طاعت معتمد کس فرستاد؛ و ایشان به اصل روگر بودند. پس معتمد اندر خطبه او را لعنت کرد و حاجّ خراسان و ماوراالنّهر را فرمود تا طاعت عمرو بن اللّیث، ندارند. و احمد الموفّق به اصفهان بود، و علّت نقرس برو پیدا گشت سخت، چنانکه هیچ نتوانست جنبید. پس تختی بساختند و بر بالای آن قبّه‌یی کردند از چوب، چنانکه او را به چهل مرد برداشتندی، از هر گوشه‌یی ده مرد. و ابو احمد اندر آنجا بخفت، و او را از اصفهان به نوبت به بغداد آوردند. و گاه‌گاه موفّق از درد بگریستی و گفتی:" کاشکی من ازین حمّالان یکی بودمی، که این پادشاهی و عظمت مرا هیچ سودی نمی‌کند." چون به بغداد رسید بعد از مدّتی نزدیک فرمان یافت، و بندگان او پسرش را بیعت کردند. و معتمد او را ولیّ‌عهد کرد و معتضد لقب دادش.
و در ایّام معتمد قحط خاست، سخت عظیم. و هروقت که معتمد مست گشتی، گفتی:" أنا الغلاء، أنا البلاء، أنا الجوع، أنا القحط، أنا الضّرّاء، أنا الفقر." پس شبی هم دران مستی بمرد؛ و گویند بسیار خورده بود. به فجأ بمرد، اندر ماه رجب سال دویست و هفتاد و نه؛ و عمر او پنجاه سال و پنج ماه و هجده روز. و
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۸۶
برادرش، موفّق، به شش ماه پیشتر بمرد؛ و او را چهل و نه سال و شش ماه بود.
نسب و حلیت او: ابو العبّاس احمد بن جعفر المتوکّل؛ و مادرش: امّ ولد، او* فتیان؛ و معتمد مردی بود معتدل قامت و اسمر لون و نیکومحاسن؛ وزیر و کتّاب: اوّل ابو المحسن عبد اللّه* بن یحیی بن خاقان، و ابو محمّد الحسن بن مخلد الجرّاح، و ابو ایّوب سلیمان بن وهب، و پس ابو الصّقرا اسمعیل بن بلال*، و ابو بکر احمد بن صالح بن شیرزاد از اهل فطربل، و ابو اسحاق ابراهیم بن المدبّر، و ابو العلا صاعد بن مخلّد ذو الوزارتین، و ابو القاسم عبد اللّه* بن سلیمان بن وهب، و اندرین عهد که بمرد او وزیر بود؛ نقش الخاتم: ألتّقوی عن الموت*.
مدّت خلافت معتضد ده سال و هشت ماه و سه روز بود، و به دیگر روایت نه سال و نه ماه و دو روز بود، و در تاریخ جریر، راست، ده سال گوید.
چون به خلافت بنشست، عهد خراسان به عمرو بن اللّیث فرستاد. و مردی سبابه* نام برخاست و دعوت همی‌کرد به علویان. معتضد او را بازداشت و پرسید تا کرا دعوت همی‌کند. نگفت. معتضد بفرمود تا قاروره به وی اندر زدند و بعد ازان بیاویختند،

ازان پس که سرش برگرفتند. و عبد العزیز بن دلف العجلی* را بفرمود تا به حرب رافع بن هرثمه رود. برفت و او را از ری بیرون کرد. و جماعتی از بنی شیبان به موصل برخاستند. معتضد به تن خود برفت و ایشان را بسیار بکشت، و پراکنده شدند. و عبد العزیز بن دلف بمرد اندر سال دویست و هشتاد و شش. و معتضد همدان و نواحی آن به راشد داد، غلامش. و راشد به شهر دینور آمد و آنجا بمرد. پس معتضد به دینور رفت، که آنجا کردان غلبه کرده بودند. و جمع کردان از هم بگسست و خواست که به شهر ری رود. پس پسرش، علی، را با سپاه بفرستاد و این حدود به وی داد و خود به بغداد بازگشت. و مردی از مهتران عرب، نام او حمدان، قلعه‌یی داشت سخت عظیم استوار. معتضد به تن خویش آنجا رفت. حمدان بگریخت و پسرش را فرمود تا در حصار استوار کند که آن را ممکن نبود استدن. چون معتضد بیامد و حصار را عظیم محکم دید، درماند و نا امید گشت. پس روزی تنها به در حصار آمده بود، پس حمدان را آواز داد و گفت:" یا فلان." گفت:" لبّیك یا أمیر المؤمنین." معتضد گفت:" در قلعه بگشای." گفت:" سمعا و طاعهٔ." فرود آمد و در حصار بگشاد. معتضد را عظیم خوش آمد آن طاعت‌داری. و بنواختش و مال و

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۸۷

چیزی برداشت و فرمودش تا پدر را بازخواند و عفو کردشان و بازگشت.

پس نوروز بنهاد که آن را در تقاویم نیروز معتضد نویسند، تا عادت نوروز و افتتاح خراج آن روز کنند. و نوروز قدیم منسوخ کرد و کبیسه فرمود کردن در ایّام خویش، که بسیاری تفاوت افتاده بود اندر حساب مال. و هنوز آن کبیسه مستعمل دارند.

و معتضد عظیم مشفق بودی بر فرزندان امیر المؤمنین علی علیه السّلام، و هرگز کس را ازیشان نکشت. و کار داعی محمّد بن زید به طبرستان بزرگ شده، از سالها باز. و در هر سال مال و نعمت بسیار به بغداد فرستادی پنهان پیش* نام او محمّد بن وردان* تا بر علویان قسمت کردی. پس صاحب خبران این حال به بدر، غلام معتضد، برداشتند. کس فرستاد، تا آن مرد را با مال و نعمت بیاوردند، و سی هزار دینار بود که دران وقت رسیده بود. بدر معتضد را آگاه کرد، فرمود که:" به جایگاه باز ده، تا چنانکه فرموده است بر علویان قسمت کند." و گفت:" من امیر المؤمنین علی علیه السّلام را به خواب دیدم که مرا به فرزندان وصیّت کرد به نیکو داشت، و بگویید تا بعد ازین کار آشکارا، چنانکه خواهد، مال و نعمت به علویان می‌رساند." و مردمان این کار را از معتضد نیک پسندیده داشتند. پس بکر و عمر، پسران عبد العزیز بن دلف، برخاستند با سپاه. و معتضد بدر الکبیر را با ایشان بفرستاد، و عمر به زینهار پیش بدرآمد. و بکر به طبرستان بگریخت پیش محمّد بن زید الدّاعی، و آنجا خواست که سپاه او را به تخلیط آرد، تا اندر فقّاع زهر دادندش، و بمرد.

پس درین میانه وقعتها بود به خراسان، تا امیر ابو ابراهیم اسمعیل بن احمد السّامانی عمرو بن اللّیث را بگرفت و پیش معتضد فرستاد در سال دویست و هشتاد و هفت. و منشور خراسان و طبرستان و جرجان معتضد به اسمعیل فرستاد با خلعت.

و ابتدای دولت سامانیان ازین وقت بود.

و قرامطه به بحرین جمع آمدند و بر حاجّ غلبه کردند. و معتضد عبّاس را به بحرین فرستاده بود با سپاه بسیار، و حرب کردند، و بسیاری بکشت. و مهتر قرامطه را که نام او ابن القوس* بود بگرفت، و معتضد او را پاره‌پاره فرمود کردن، و پس بیاویختش. و شوکت و عظمت ایشان بگسست. پس ازان وصیف خادم ابو ساج دیوداد بن دیودست برخاست به ملیطه* و ثغر روم. و معتضد چند بار سپاه

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۸۸

فرستاد، و شکسته شدند و بازآمدند، تا حاجت افتاد به تن خود رفتن و او را شکستن. و ابو ساج* بگریخت در بلاد روم و

گرفتار شد و به بغداد بفرمودش کشتن و آویختن. و درین وقت معتضد از بیماری دراز بمرد به بغداد، سال دویست و هشتاد و نه؛ و پسرش، ابو محمّد، به رقّه بود. پس وزیر قاسم بن ابی عبد اللّه* بفرمود طبیب را تا مغز او از قفا بشکافتند و پر کردند از صبر و زنگار، تا بوی نگیرد و گونه نگرداند، و آلات شکمش بیرون کردند و از بوی خوش بیاکندند و جامه پوشیدند. و غلامی بر تخت شد و او را به بر بازگرفت. پشت به مسند بازداده و قصب بر روی فروگذاشته، اندکی صورت پیدا بود، تا بزرگان اندرآمدندی و سلام کردندی، وزیر جواب دادی. پس گفت:" امیر المؤمنین رنجورست، تخفیف جویید." و مردم بازمی‌گشتند و چندین بار چنین می‌کرد. و این کار پوشیده بماند تا پسرش، مکتفی، از رقّه بازآمد و بیعت تازه کردند. پس مرگ او ظاهر شد، و مکتفی این حال از وزیر پسندیده داشت. و معتضد را عمر چهل و چهار سال بود و پنج ماه و دوازده روز.

اندر نسب و حلیت: ابو العبّاس احمد بن ابی احمد طلحة بن الموفّق بن المتوکّل؛ و مادرش امّ ولد بود نامش ضرار الرّومیه؛ و معتضد مردی بود دراز قامت و نحیف و اسمر؛ وزیر و کتّاب او: ابو القاسم عبید اللّه بن سلیمان بن وهب، و پسرش ابو الحسین؛ نقش الخاتم: إبن طلحة* بود.

مدّت خلافت مکتفی شش سال و شش ماه و بیست روز بود.

چون به خلافت بنشست، از حال عمرو بن اللّیث بازپرسید. گفتند:" زنده است در حبس." خورّم گشت، که عمرو بن اللّیث بجای مکتفی بسیار خدمت کرده بود دران عهد، که پدرش به جانب ری فرستاده بود. چون این سخن به وزیر رسید، همان ساعت بفرمود تا عمرو لیث را بکشتند. و به دیگر روایت چنانست که معتضد چون بخواست مردن سخن نمی‌توانست گفتن، دستی بر چشم همی‌نهاد و اشارت همی‌کرد، یعنی عمرو بن اللّیث را بکشید- و او را دران ساعت یک چشم بود. و ایشان درنیافتند که او بدان اشارت چه می‌گوید. و عمرو بن اللّیث به حجره‌یی باز داشته بود و در سخت بکرده به سرای خالی. پس از مردن معتضد و اضطراب، کس بدو نپرداخت. بعد از هفته‌یی که یادشان آمد، بتاختند، او را مرده یافتند از

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۸۹

گرسنگی و به وقت امارت خراسان ششصد شتر زیر مطبخ او رفتندی. پس مکتفی بدر الکبیر را بکشت، بعد از آنکه از ری* بیامد بدان عظمت به فرمان وزیر، و به مشهد قاضی و معدّلان وزیر رفته بود به راه، و با وی عهدها کرده و سوگند خورده.

پس بکشتندش- و سخت عظیم زشت آمد این حال.

پس مردی برخاست نام او زکرویه بن مهرویه القرمطی، و کارش سخت بزرگ شد و دراز بماند روزگارش- و آفتی عظیم بود مسلمانی را.

و محمّد بن جریر الطّبری ذکر خلفا و غیره تا این غایت کرده است، و در ایّام مکتفی از دنیا برفت. و مخلص کار زکرویه نیاورده است، که بدان نرسید. و از او بسیاری تباهی بود در اسلام و مکّه و حاجّ. آنچه به ما رسیده است از اخبار موصول کردیم بدان.

پس مکتفی اندر ذی القعده بمرد به بغداد، سال دویست و نود و پنج. و سی و شش سال عمرش بود.

اندر نسب و حلیت: ابو محمّد علی بن المعتضد؛ و مادرش: امّ ولد نام او سرمشک البربریّه*؛ و مکتفی مردی بود سپیدلون و ضخم و بزرگ‌چشم؛ وزیر و کتّاب: ابو القاسم بن عبید اللّه* و العبّاس بن الحسین*؛ و نقش خاتم علیّ بن أحمد* بود.

مدّت خلافت مقتدر بیست و یک سال و دو ماه.

اندر ذو القعده بیعت کردندش، و روزگار همی‌گذشت. و چندین جایگاه متغلّبان برخاستند، و سپاه فرستاد به دفع ایشان. و حمزة الاصفهانی یاد کند، و ما بیان آن بکنیم که ابتدای آشفتگی دولت بنی العبّاس اندر سال سیصد و هشت بود.

پس از هر نواحی اضطراب خاست و شکوه ایشان کم شد. و روز آدینه بیست و چهارم ذی القعده عوام برآشفتند، ازان سبب که حامد بن العبّاس خود جمله‌ی غلّه‌ها بر خود گرفته بود و نرخ گران کرده، و بعضی از خواص و عوام طعام نمی‌یافتند. و این‌روز منبر جامع از جانب شرقی و غربی بشکستند و آتش در بازار باب الطّاق نهادند. و بامداد روز یکشنبه لشکر با عوام حرب کردند. و چون بازپراکندند بسیاری از هر دو گروه کشته بودند. و قرمطیان به بصره اندر شدند و سبک مفلح* را که امیر بود بکشتند و با بسیاری مال و نعمت به بحرین بازشدند. و بر عمّال پادشاه بسی

خواری رفت به طلب مال از جهت ابن الفرات، وزیرش، و پسر او محسن، و قتل و مصادره از حدّ ببردند. و حامد بن العبّاس به دو بار هزارهزار و هفتصد هزار دینار موافقت بستد.

سال سیصد و دوازده قرمطیان در بادیه به رمل الهبیره* بر حاجّ افتادند و مال و نعمت و زنان مسلمانان به غارت ببردند و قتلی فراوان بکردند. و این مصیبتی عظیم بود در بلاد اسلام.

پس سال سیصد و چهارده باز قرامطه بر حاجّ بیرون آمدند و همه‌ی حاجّ اندر بادیه پراکنده شدند و این سال حجّ نکردند. و در ماه ذی القعده اصحاب زکرویه بن مهرویه به کوفه اندرآمدند و خلقی را بکشتند و مال و نعمت بسیار ببردند.

و اندر سال سیصد و پانزده سواران شغب بر مقتدر بیرون آمدند و به باب الخاصّه رفتند، تا به مصاف رسیدند، گرد سرای، و باز به مصلّی شدند. روز دیگر در باب الطّاق رصافه* مقتدر را دشنام دادند و سوگند خوردند که حجّ و نماز ایشان باطل است، که وی کار حجّاج معطّل کرد و ثغرها بگذاشت. و دیگر روز قصر ثریّا بسوختند و مال برگرفتند، و قبّه و کوشک اترجه و الکواکب* خراب کردند، و هرچه آن جایگه دربود از فرش و آلات و وحوش و مرغان گوناگون همه ببردند و باز به جمله* آمدند و درها بسوختند، و به کوشک حسنی رفتند، نشستگاه مقتدر، و فغان همی‌کردند تا شب. و دیگر روز به کوشک بدیع شدند، و مقتدر بلیق را پیش ایشان فرستاد و عطاها پذیرفت، تا ساکن شدند. و درین سال رومیان شمشاط غارت کردند و مردم را در قبله‌ی جامع کشتند و دیوار ملطیه خراب کردند. و در ماه شوّال قرمطیان در کوفه شدند، بعد از آنکه مردم را زنهار دادند، و مال پادشاه و نفقه و ذخیره‌ی حاجّ برداشتند و از آنجا بر ابن ابی السّاج افتادند، و بسیار کشته شدند. و ازین حادثه مردم برآشفتند. و ابن ابی السّاج گرفتار شد، و لشکرش بسیار در آب غرقه شدند. و مردم مقتدر را سخنهای زشت گفتند که:" همی‌ندانی تدبیر مملکت؟ بگذار، تا کسی دیگر این کار بکند که داند." و همه مردمان به جانب شرقی بازآمدند؛ و نازوک، صاحب شرطه، را بفرمود و اصحاب القصب را، تا از باب الانبار به بغداد اندر آیند از بیم قرامطه. و لشکر ابن ابی السّاج ولایت خراب کردند و از تهیب قرمطیان با مردم انبار به بغداد آمدند، و قرامطه در انبار شدند. و در بغداد احتیاطها کردند، و نازوک دروازه‌ها ببست. و مونس با سپاه به در شهر

بایستاد به تلّ عقرقوب، و پول بشکست. و بلیق با جماعت خویش و هزیمتیان ابن ابی السّاج به حرب قرامطه رفتند و هزیمت بازگشتند سوی مونس. و او خندق همی کند، و قرمطیان همه نواحی غارت کردند. و به راه سامرّه کاروانی ببردند به مبلغ دویست هزار دینار و روز عید سامرّه فراز گرفتند.

سال سیصد و شانزده مردم نصر بن هبیره* به بغداد آمدند و فریاد کردند اندر بازار. و غوغای شهر برخاستند و عامه با ایشان، و آن مستغل که برابر مجلس مقتدر بود بسوختند و قبّه، و سوی دیوان شدند؛ و همه کیسه‌های دفتر علم، که خاندان خلفا را بود از عهد سفّاح، همه بسوختند و فریاد می‌کردند و می گریستند.

و از سرای خلافت با ایشان متّفق شدند از سستی کار، و پیلان را به در سرای آوردند لاغر شده از گرسنگی. و غریو و گریه از مردم برخاست، و همی گفتند:" وا محمّداه."

در سال سیصد و هفده در محرّم جمله‌ی قایدان و ابو الهیجا و نازوک پیش مونس آمدند و پیغام دادند به مقتدر که زنان سرای را که همی فرمان دهند سوی سرای ابن طاهر فرستد. و مقتدر این را اجابت نکرد. پس به مونس به مصلّی رفتند، و مقتدر رقعه‌یی نبشت به خطّ خویش و بپذیرفت که مراد ایشان حاصل کند. و رسالت نیکو فرستاد، و باز ساکن شدند. و دیگر باره به سر همان زشتی بازشدند، و چهاردهم محرّم روز آدینه در سرای خلافت شدند و مقتدر را با خاله و مادرش بگرفتند و به سرای مونس آوردند. و بر وی به خلع گواه گرفتند و محمّد بن المعتضد را حاضر کردند و قاهر لقب دادند- و بعضی گویند پسر معتزّ بود، عبد اللّه*- و بسیاری خانه‌های مردم اندرین وقت غارت کردند. روز یک‌شنبد باز فتنه‌ها برخاست و مناظره‌ها رفت میان نازوک و ایشان. و ابو الهیجا را سرای غارت کردند و او را بکشتند و زندانیان را بیرون آوردند. و مقتدر به سرای خلافت بازآمد و هرچه داشت، آلت زرین و سیمین و عطر و جواهر، همه بفروخت به قایدان و بازرگانان و جمله به لشکر داد. و آخر آن شغب، شب چهارشنبه در هوا مانند آتشی عظیم بادید آمد. بامداد حرب افتاد میان سپاه و دیگران و قتلی بسیار برفت. و رجّاله برخاستند و در ماه ذی الحجّه به سرای وزیر ابن مقله رفتند، تا او را بکشند. سلامه، برادر نجح، او را حمایت کرد. و بیست و سوّم این ماه قرمطی در مکّه رفت و بسیاری از مسلمانان بکشت، و چاه زمزم از کشته پر کرد، تا بگندید. و سه هزار کشته

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۹۲

پیرامن کعبه افکنده بود. چون قرامطه برفتند، ایشان را همانجا بنکندند و پانزده روز به مکّه بایستادند و به وقت رفتن هفتصد زن دوشیزه را با خود ببردند. و حجر الأسود از رکن خانه برکندند و به بحرین ببردند. و دوازده سال آنجا بماند، تا بعد ازان به مالی بازخریدند. و اندر ذو الحجّه‌ی سال سیصد و بیست و نه حجر الأسود بجای باز آوردند و در رکن خانه نهادند. و آفتی عظیم شد قرامطه را بر مسلمانی.

اندر سال سیصد و هجده نصریان اندر بغداد شغب کردند، و دیگران با ایشان جمع شدند و آتش در سرای وزیر نهادند و غارت کردند. و کارزار افتاد میان سپاه و رجّاله و عامه و سواران، تا بسیاری رجّاله کشته شدند. و به سرای پادشاه جمع آمدند، و باز حرب بپیوست. و سواران و پیاده به باب عمّار آتش اندر زدند و سرای دیرانی خراب کردند، و اندر دجله بسیار کشتگان بر سر آب بایستادند. و دران مدّت صیّادان دست از ماهی گرفتن بازداشته بودند و در دکّانها نگشادند، مگر آفتاب بلند برآمده، از دست رجّاله. و اندر ذو الحجّه غوغا به دیوان رفتند و دوات از پیش وزیر برگرفتند، و سر و پای برهنه وزیر بجست و خود را در طیار افکند و در میانه‌ی دجله بایستاد. و بر آسمان سرخیی پیدا گشت و ریگ سرخ بسیار بر بامهای بغداد افتاد، چنانکه به رمل الهبیره* باشد.

و در سال سیصد و نوزده همچنین شورش و غارت و سوختن خانه‌های مردم و دار خلافت، و آتش اندر بازار زدند و سرای عمّار بسوختند و به باب الشّام و شارعهای آهنگران آتش درزدند. و در ماه شعبان خبر رسید که دیلمان لشکر ابن الخال را هزیمت کردند و تا حلوان از پس ایشان بیامدند و غلّه‌های ناحیت عرب غارت کردند. و خبر آمد که قرامطه باز به کوفه آمدند، و مردمان نصر بن هبیره* به بغداد آمدند و در مسجدها شدند. و در بازارها بسته بود، و نان نایافت گشت.

غوغا برخاست، و مستخرجان را بزدند و زندانیان را بیرون آوردند و رجّاله روی به گل سیاه کردند و اندر بازار کالا ستدن گرفتند و غارت بنیاد نهادند. و جماعتی از مردم همدان به تظلّم آمده بودند، که آن وقت که مرداویج گیل قتلی عظیم کرده

بود.

و مردمان دینور به فریاد خواستن آمده بودند و مصحفها بر چوب کردند؛ هم از دست مرداویج، که مردم را کشت و زن و فرزند و مال و نعمت به غارت برد. و کس ایشان را پاسخ نداد، و به سرای وزیر شدند و فغان داشتند و غلامان تیر انداختند بدیشان تا بگریختند. و عید اضحی فراز رسید. چون خطیب به جای ذکر خلیفه رسید، به

وی درآویختند، و خطبه بریده شد از تظلّم کردن از دست مرداویج. و عامه با ایشان متّفق شدند در تظلّم از سستی کار پادشاه. پس سرای وزیر غارت کردند. و مقتدر خاصگیان را به سرای خویش آورد به نگاه داشت. و مردمان اصفهان به تظلّم آمدند و خطیب حمزهٔ ابو القاسم را از اسپ اندرکشیدند و کلاه از سر برگرفتند. و شغب از حدّ برفت، و هاشمیان رویها سیاه کردند. و از گرسنگی و قحط فریاد می‌کردند و می‌گفتند: **" ألجوع ألجوع! "** پس طلحهٔ بن العبّاس الصّیرفی از بهر ایشان خوردنی بسیار فرستاد، و عامه‌ی شهر و باطل پیشگان سرها برهنه کردند و با یکدیگر حرب اندر گرفتند. و جماعتی از سواران به باب العامه هر چهار پای که یافتند بر در سرای مقتدر همه را پی کردند. و غوغا برانگیختند و مقتدر را بیرون آوردند و میان راه اندر بکشتند. و آنجا به باب الشّماسی* افتاده بود، گیاه پاره‌یی بر عورت افکنده، اندر شوّال هم درین سال. و عمر او سی و هفت سال و پنج ماه بود و دوازده روز.

نسب و حلیت: ابو الفضل جعفر بن احمد المعتضد؛ و مادرش: امّ ولد نام او شغب؛ و مقتدر مردی اسمر و نیکوروی بود؛ وزیر و کتّاب او احمد بن* العبّاس بن الحسن بود، پس ابو الحسن علی بن موسی* بن الفرات، و ابو علی محمّد بن عبد اللّه* بن یحیی بن خاقان، و ابو الحسن علی بن داود* بن الجرّاح، و ابو محمّد حامد بن ابی العبّاس*- و اصل او از خراسان بود- و ابو القاسم عبید اللّه بن محمّد، و ابو العبّاس احمد بن عبید اللّه بن الخصیب، و ابو علی بن محمّد* بن علی بن مقله؛ و نقش خاتم او: یا جعفر ثق باللّه*.

مدّت خلافت قاهر باللّه یک سال و پنج ماه و بیست و یک روز بود، و به روایتی دیگر سالی و شش ماه و هجده روز بود.

هم برین قاعدت شورشها و فتنه‌ها متواتر بود به بغداد، و استقامتی پیدا نیامد. و این وقت ابتدای دولت بوییان بود- چنانکه گفته شود- در ایّام خلفا. و قاهر را خلع کردند و میل درکشیدند، و بمرد اندر ماه صفر سال سیصد و بیست و دو، اندر سرایی که آن را دار ابو طاهر خوانند.

اندر نسب و حلیت: ابو طاهر- و ابو منصور نیز گویند- محمّد بن احمد بن المعتضد؛ و مادرش امّ ولد نام او خلوت* بود، و قاهر مردی اسمر و نیکوروی بود؛ وزیر او ابن مقله بود، چون بگریخت، ابو العبّاس احمد الخصیب* درین وقت

وزیر بود؛ نقش خاتم: محمّد بن أحمد*.

مدّت خلافت راضی هفت سال بود، به دیگر روایت شش سال و دو ماه و نه روز بود.

درین روزگار فرمانی زیادت نبود. علی بویی با برادران خود شیراز و آن نواحی همه فراز گرفتند. و اصفهان و ری و آن نواحی تا حلوان مرداویج گیل داشت و برادرش وشمگیر. و خراسان ازان روی جمله به دست سامانیان بود. و به مغرب و مصر بسیاری متغلّبان بیرون آمده بودند. و به دست خلیفه جز عراق نبود بر فتنه و تعصّب سپاهیان. و رعیت و* حشمت و شکوه پادشاه خود برداشته بودند و مستولی شده. پس رسول علی بویه به درگاه خلافت آمد، و راضی او را منشور شیراز فرستاد و خلعت داد. و راضی بمرد به بغداد در ماه ربیع الاوّل روز آدینه سال سیصد و بیست و هشت، و بیست و نه نیز گویند.

نسب و حلیت: ابو العبّاس احمد بن جعفر المقتدر؛ و مادرش: امّ ولد نام او ظلوم؛ و راضـی مردی نیکوروی بود و اسمر؛ وزیر و کتّاب: ابن مقله بود- تا نکبت افتادش و دستش بفرمود بریدن- پس ابو جعفر محمّد بن القاسم الکرخی و ابو الفتح بن الخیر*، و الفضل بن جعفر بن الفرات، و ابو ایّوب سلیمان بن الحسن بن مخلد؛ و نقش خاتم او: یا عدّتی عند شدّتی*.

مدّت خلافت متّقی سه سال و یازده ماه بود؛ و به دیگر روایت روزی کمتر.

و درین عهد غلبه‌ی دیلم بود. و همه‌ی ممالک بوییان بگرفتند. و باز جماعت حشم به بغداد شورش کردند و متّقی را میل درکشیدند. و بمرد اندر سال سیصد و سی و دو؛ و در سال سیصد و سی و سه هم خوانده‌ام.

نسب و حلیت: ابو اسحاق ابراهیم بن جعفر المقتدر؛ مادرش: امّ ولد نام او خلوبا*؛ وزیر و کتّاب او: احمد بن محمّد بن میمون البریدی*، و القاضی ابو عبد اللّه احمد بن محمّد، و ابو اسحاق احمد بن محمّد القراریطی*؛ و نقش خاتم او:

إبراهیم بن المقتدر باللّه یثق.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۹۵

مدّت خلافت مستکفی یک سال و چهار ماه و یک روز بود.

چون به خلافت بنشست، ابو الحسن بویی در ماه جمادی الاوّل سال سیصد و سی و چهار به بغداد آمد با سپاه، و پیش مستکفی باستاد به پای، بر طریق خدمت.

و خلیفه او را بنواخت و کرامت کرد و خلعت داد و لقب معزّ الدّوله بداد، و برادرانش را عماد الدّوله علی لقب داد، و حسن را رکن الدّوله، و منشور و لوا و خلعت فرستاد. و بعد ازان اضطراب و فتنه بنشست، و رعیّت آرام گرفتند. و معزّ الدّوله کار پادشاهی به نظام می‌داشت، و تدبیر ملک به وی بازگشت، و خلیفه به فرمانی قناعت کرد. و ازان پس خلفا را جز لوا و منشور فرستادن و خلعت دادن و پاسخ پادشاهان اطراف کاری نماند. و بعد ازان مستکفی را خلع کردند و بازداشتند و مطیع را بنشاندند؛ و گویند میل کشیدند، و ازان بمرد سال سیصد و سی و چهار.

نسب و حلیت: ابو القاسم عبد اللّه بن ابراهیم المتّقی، و گویند ابن علی المکتفی*؛ مادرش: امّ ولد نام او عصی* الرّومیّه؛ و مستکفی اسمر بود به سرخی همی‌زد و معتدل قامت؛ وزیر و کتّاب السّامرّی بود و فضل شیرازی؛ نقش خاتم:

یا عبد اللّه حقّ اللّه*.

و روزگار حمزه‌ی اصفهانی رحمه اللّه که صاحب تاریخ بود تا عهد مستکفی بود، و در تاریخ او بیش ازین نبود؛ و از دیگر کتب جمع آورده شد، برین نسق و ترتیب که نهادیم- و السّلام.

مدّت خلافت مطیع بیست و نه سال و شش ماه و پانزده روز بود، و بیست و نه سال و چهار ماه هم روایت است.

هرچه حوادث بود درین ایّام بوییان را بود- و ذکر آن بعضی گفته شود. بعد ازان معزّ الدّوله بمرد، و عضد الدّوله به بغداد آمد و تدبیر ملک از خلفا برخاسته بود.

و اندر ذو القعده سال سیصد و شصت و چهار* از مطیع سیر شدند، و ترکان متعرّض شدند، و فتنه‌ها برخاست اندر عراق تا مطیع خود را خلع کرد و کار به پسرش داد، الطّایع. و مطیع به دیر العاقول بمرد سال سیصد و شصت و پنج. مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی متن ۲۹۵ فصل اندر اخبار و مقتل ابو مسلم ..... ص : ۲۵۶

ب و حلیت او: ابو العبّاس- و ابو القاسم نیز گویند- الفضل بن المقتدر؛ و مادرش: امّ ولد نام او مشغله؛ و مطیع بلندقامت و نیکوروی بود؛ وزیر و کتّاب: الفضل الرّازی* و چند کس دیگر؛ و نقش خاتم: باللّه ألمطیع یثق*.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۹۶

مدّت خلافت طایع هفده سال و چهار ماه و شش روز بود؛ به دیگر روایت هجده سال بود.
کار مملکت بغداد به بهاء الدّوله بو نصر بن عضد الدّوله رسیده بود، و به سبب حادثه‌یی با طایع در سخن آمد. پس بویی* برخاست، و خال بهاء الدّوله به کرمان با وی یار شد. و طایع را از سریر بکشیدند و گوشش ببریدند، و بازداشت.
و گویند که بهاء الدّوله سر به طایع فراز کرد، یعنی در گوش سخن می گویم، و پس گوشش به دندان برکند، تا عیب‌ناک شود و خلافت را نشاید*. پس اندر شعبان سال سیصد و هفتاد و یک قادر را بنشاندند. و همان وقت طایع بمرد.
در نسب و حلیت: ابو بکر عبد الکریم بن الفضل المطیع؛ و مادرش: امّ ولد نام علم الملک، و هرله* نیز گویند؛ و طایع مردی عظیم نیکوروی بود، تابنده، معتدل قامت؛ وزیر و کتّاب او: عیسی بن علی بن عیسی و چند کس دیگر؛ نقش خاتم او: باللّه یثق الطّایع.
مدّت خلافت قادر چهل و یک سال و سه ماه بود؛ و به دیگر روایت چهل و دو سال.
و بعد از طایع خلفا همه روی درکشیدند و اندر پرده شدند و از اندرون به فرمانی قانع شدند. و درین عهد روزگار سامانیان به سر آمد، و سلطان محمود بن سبکتکین پادشاهی مشرق فراز گرفت، و دولت بوییان نیز به ظلم و ناشایست پیوسته گشت. و سیرت بد و مذهب نکوهیده فراز آوردند، تا محمود به ری آمد و شهنشاه رستم مجد الدّوله را قبض کرد و قمع بواطنه و دیلمان بکرد. و همیشه مکاتبت داشتی با دارالخلافه و تعظیم ایشان به واجبی کردی. و بدین فتح نامه‌یی نوشت به قادر، سخت نیکو و به شرح تمام- چنانکه گفته آید. و آخر عهد به بغداد قادر از دنیا برفت اندر سال چهارصد و بیست و دو.
اندر نسب و حلیت: ابو العبّاس احمد بن اسحاق المقتدر؛ و مادرش: امّ ولد بود نام او یمنی؛ و قادر مردی بود درازبالا و اسمر و نیکومحاسن؛ وزیر و کتّاب:
سعید بن نصر و ابو الحسن علی؛ و نقش خاتم: ألقادر باللّه أحمد.
مدّت خلافت قایم چهل و چهار سال بود، چهل و هفت نیز هم روایت است.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۲۹۷
و سخت نیکوسیرت بود. و روایت کنند از مشایخ در کتاب ریاض الانس لعقلاء الإنس که چهل سال سر بر بالین ننهاد و اندر فراش نخفت، مگر به تعبّد ایزد تعالی مشغول بودی. و اندر عهد او ابتدای دولت سلجوقیان بود و آمدن سلطان طغرلبک به عراق. و بساسیری قایم را قبض کرد و به حدیثه بازداشت و خطبه به نام منتصر گردانید، شانزده ماه و چهارده روز، تا طغرلبک بیامد و بساسیری را بکشت و قایم را بیرون آورد و خطبه به نام وی انتقال فرمود. و اندر ماه ذی الحجّه سال چهارصد و پنجاه و سه خلافت به قایم بازرسید، به معاونت سلطان طغرلبک. و ازان در سرای که قایم را بیرون آوردند راه بیوکندند. و بفرمود تا آن در برآوردند- و هنوز چنانست به بازار صرّافان بغداد برگرفته. پس قایم پسرزاده را ولیّ‌عهد کرد و لقب مقتدی نهاد. و قایم فرمان یافت در سال چهارصد و شصت و هفت.
نسب و حلیت: ابو جعفر عبد اللّه، و احمد نیز گویند؛ و مادرش: امّ ولد نام او بدر الدّجی؛ و قایم مردی بود به بالا میانه و سپید؛ وزیر و کتّاب: محمّد بن ایّوب، و ابو الفتح بن دارست؛ و درین وقت خاتم به دست وزرا بود و امیر المؤمنین رسم توقیع کرد بر نامه‌ها و فرمانها. و من به خطّ او دیدم در میان حجّتهای قدیم:
ما ألثّقهُ باللّه*.
مدّت خلافت مقتدی نوزده سال بود.
و روزگار دولت سلجوقیان بود، و پادشاهی الب ارسلان و ملکشاه- ذکر حوادث اندر ایّام ایشان توان گفت به جایگاه. و

پسرش، مستظهر، را ولیّ‌عهد کرد. و اندر سال چهارصد و هشتاد و شش از دنیا برفت.
نسب و حلیت: ابو القاسم عبد اللّه بن ابی العبّاس احمد بن عبد اللّه القایم؛ مادرش را نام معلوم نشد*؛ و مردی بود درازقامت و اسمر؛ و کتّاب و وزرا: محمّد بن محمّد بن جهیر الموصلی*، و بعد ازان پسرش، محمّد بن محمّد، چون عزل کردش، وزیر ابو شجاع محمّد بن الحسین الرّوذراوری؛ مردی بود نیکوسیرت و معزول گشت. بدین‌سان که در دست وزارت نشسته بود. رقعه‌یی به خطّ مقتدی بدو آوردند، نوشته بود:" محمّد بن الحسین مرعی حقّه علینا فلیتخلف فی بیته أیّاما." بعد ازان از وزارت دست بداشت و در خانه بنشست مدّتی. و پس به همدان آمد و به قرآن خواندن و با طایفه‌ی بزرگان دین به سماع حدیث مشغول بودی. پس به مکّه رفت

و آنجا مجاور گشت به مدینه به مسجد پیغامبر علیه السّلام، و حدیث درویشان کردی و آب کشیدی تا آخر عمر. و توقیع مقتدی ألقدرة للّه بود به خطّ سطبر- و اللّه أعلم بالصّواب.
مدّت خلافت مستظهر بیست و شش سال.
روزگار اضطراب و خلاف بود در عهد او، میان سلطان برکیارق و محمّد، بعد از ملکشاه تا پس آرام گرفت، و سلطان محمّد بر تخت متمکّن بنشست. و مقتدی در وقت خود با سلجوقیان وصلت کرد، همچنین مستظهر وصلت تازه گردانید. و به محرّم سال پانصد و دوازده فرمان یافت.
نسب و حلیت: ابو العبّاس احمد بن عبد اللّه المقتدی، و اندر ماه صفر انتقال خطبه بود به نام مسترشد؛ و او مردی سفیدلون بود، معتدل قامت و نیکو روی؛ وزیر و کتّاب او ابن جهیر بود و آخر عهدش ربیب الدّوله ابی منصور الحسین بن وزیر ابی شجاع الرّوذراوری، تا به اصفهان رفت به چند مهمّ از دارالخلافه، و آخر عهد سلطان و مستظهر وزارت او را بود؛ و توقیع او ألقاهر باللّه بود.
مدّت خلافت مسترشد ایّام خلافت او در عهد سلطان محمّد بن ملکشاه بود. چون آشفتگی برخاست بعد از وفات سلطان محمّد و دبیس بن صدقه در حدود عراق تغلّب کرد، و سلطان را فراغت نبود. و مسترشد از سرای خلافت بیرون آمد، اگرچه از دیر سالها این عادت فروگذاشته بودند، اندر ماه ذی الحجّه سال پانصد. و عید أضحی نماز کرد و خطبه کرد، و جهانی را چشم و دل خیره شد از فرّ نبوّت و شکوه و هیبت او. و از خاص و عام جز ذکر صلوات و گریه و دعا نبود. و همه‌ی امرا از ترک و عرب و غیرهم و نایبان سلطان پیش وی آمدند و کمر بندگی دربستند تا به فرّ دولت او دشمنان را سپری کردند. و دبیس در جهان آواره شد، و خانه‌ی وی خراب گشت، و هیچ استقامت نیافت، و هرچند که سلطانان در حقّ او شفاعت کردند قبول نیفتاد.
حلیت و نسب: مسترشد مردی نیکوروی بود و سرخ‌موی و سپیدلون، تابنده‌روی، و بشکوه و نیکو سیرت بود، بر سان جدّ و پدر؛ وزیر و کتّاب او جلال الدّین بود ابن صدقه، و ضیاء الملک احمد، پسر نظام، مدّتی اندک، و

شرف الدّین نقیب النّقبا الهاشمیّه*؛ نسب: ابو منصور الفضل بن المستظهر باللّه ابو العبّاس احمد بن عبد اللّه المقتدی بامر اللّه.
و صاحب تصنیف این کتاب ذکر خلفا تا بدین جایگاه کرده است، همانا که مدّت این‌قدر یافته است. اگر کسی را مراد باشد، الحاق دیگر خلفا می‌کند تا بدین عهد- و اللّه أعلم بالصّواب.

باب العشرون در تاریخ و ذکر نسب ملوک و سلاطین اندر عهد خلفا و عظمت و شوکت و دولت ایشان

ذکر امرای آل سامان

اوّل پادشاهی سامانیان اسمعیل بن احمد را بود، و نسب او به بهرام چوبین کشد ابو ابراهیم اسمعیل بن احمد بن اسد بن سامان بن سامك بن بهرام الشّوبینه بن گشسب؛ و نسب ایشان به گرگین میلاد رسد. و اسد بن سامان به دیهی نشستی که آن را هم سامان خواندندی؛ و چهار پسر بودش، نوح و احمد و یحیی و الیاس.

و اندران روزگار، که مأمون از خراسان به عراق آمد، نوح بن اسد با وی بود.

بعد ازان وی را ماوراالنّهر دادند، از قبل طاهریان. و بعد ازان معتضد جملهٔ ماوراالنّهر و آن حدود و خراسان، بهری، اسمعیل بن احمد را داد، اندر سال دویست و هشتاد و هفت.

و حمزة الاصفهانی در تاریخ خود گوید: پیش از اسماعیل برادرش، نصر بن احمد، ماوراالنّهر از قبل طاهریان داشت نوزده سال، و ازان پس اسماعیل فرا گرفت. و اندر سال دویست و نود و پنج بمرد؛ و مدّت ملکش هفت سال بود.

بعد از او پسرش، احمد بن اسماعیل، بنشست، اندر خلافت المکتفی. و سخت عظیم بدخوی بود و تند و ناسازگار. و خاص و عام از او ستوه شدند، و غلامانش اندر جامهٔ خواب بکشتندش سال بر سیصد و یک. و همهٔ مدّت فرمان دادن او شش سال بوده است.

پس از ان پسر او را بنشاندند، نصر بن احمد، آخر ایّام المکتفی، و به ماه رجب، اندر سال سیصد و سی و یک بمرد. و پادشاهی او جمله سی سال بوده است.

از پس این نصر نوح، پسرش، بنشست، اندر عهد خلافت المطیع باللّه. پس در ماه ربیع الآخر بمرد سال سیصد و چهل از هجرت. و مدّت پادشاهی او دوازده سال بود.

پس عبد الملك بن نوح را پادشاه کردند. و اسپش خطا کرد اندر میدان، در عهد مطیع بمرد. و فرمان دادن او همه هفت سال بوده است.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۰۱

و از بعد او برادرش، منصور بن نوح، بنشست در ایّام الطّایع. و درین وقت سبکتکین و پسرش، محمود، نوخاسته بودند، اندر اطراف خراسان. و پسر سیمجور و فایق الخاصّه، که خادم بود و بندهٔ سامانیان، قوّت گرفتند و خروج کردند، اندر سال سیصد و هشتاد و چهار. و منصور بن نوح از سبکتکین و محمود یاوری خواست به حرب ایشان، تا ایشان را جمله بشکستند و پیروز آمدند. و اندرین وقت سبکتکین را ناصر الدّوله لقب دادند، و محمود را سیف الدّوله. و اوّل روزگار محمودیان ازین تاریخ بود.

و اندر سیصد و هشتاد و پنج دختر شهنشاه فخر الدّوله را از بهر نوح بن منصور بخواستند، و نام این دختر شاه‌بانو بود، به مبلغ صد هزار دینار کابین، به توسّط سبکتکین و محمود. و اندر سال سیصد و هشتاد و هفت، روز آدینه به ماه رجب، منصور بن نوح* بمرد. و مدّت پادشاهی او سی و هفت سال بود. و همین سال سبکتکین به نیشاپور بمرد.

و ازین پس اضطرابها افتاد. و ابو الحارث منصور بن نوح نبیرهٔ او را میل در کشیدند در سال سیصد و هشتاد و نه.

و برادر او، ابو الفوارس عبد الملك بن نوح، بنشست؛ و فایق خادم بمرد. و کار محمود سبکتکین اندر خراسان بزرگ شد، و لشکر سیمجور و فایق هزیمت کرد و بپراکند. و اندر بخارا کار ارسلان ایلك قوی گشت، و عبد الملك سامانی را بگرفت و

بندش کرد. پس خراسان محمود را صافی شد، و نصـر بن سبکتکین، برادرش، را به نیشاپور فرستاد و کارها استقامت گرفت. و بعد ازین دولت سامانیان سپری گشت و دولت سبکتکینیان بود- و اللّه أعلم.

ذکر تواریخ آل بویه و بعضی اخبارشان

اشاره

اخبار ایشان قدری بر اجمال شـرح توان دادن، مختصـر و موجز نوشتیم بر قاعده‌ی دیگر اخبار، تا کیفیّت آن معلوم گردد. و در کتاب التّاجی که صابی کرده است، اخبار دیالم به شرح گفته است.

آغاز دولت آل بویه و اخبار ایشان

آگاه باش که چون اسپار بن شیرویه الدّیلم بر شهر ری و نواحی آن مستولی
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۰۲
شد مرداویج بن زیار الجیلی با وی بود، از فرزندان پادشاه گیلان. و نسب ایشان به آغش وهادان کشد که به عهد شاه کیخسرو ملک گیلان بوده است. و بعد اتّفاق و حوادث بسـیار لشکر اسپار شیرویه با مرداویج یکی شد و وزیرش همچنین؛ سبب آن که اسـپار هزارهزار دینار زر نقد فرموده بود که به قلعه‌ی الموت برند که دران وقت خزانه آن جایگاه بود. پس وزیر به سنگ درم وزن کرد، کمـابیش سـیصد هزار دینـار ازان میان ببرد. و اسـپار را این خیانت از او معلوم شـد؛ ازان سـبب وزیر محترز گشت و مرداویج را در پادشاهی طمع افکند، تا اسپار کشته شد بر دست مرداویج، و پادشاهی او را صافی شد. و از قزوین به ری آمد و برادرش، وشـمگیر، از جانب گیلان به ری آمد. و سـخت عجمی بود، چنانکه از گرمابه بیرون آمد، سکنگبین پیش وی بردند، بر سـر و روی خـود ریخـت و پنـداشت کـه گلابست. روزی دیگر بر خـوان رطـب پیش آوردنـد، دست فراز کرد و بخـورد و گفت:" خوش است." و چنـدی از صـحن برگرفت و گفت:" به گیلان برم و آنجا بکارم." پس بـدان صـفت شد که در تدبیر ممالک و پادشاهی و رای صایب ثانی نـداشت. و او پـدر قابوس بود، و کردارها و احوال ایشان دراز است. و مرداویـج آنست که مردم همدان را بکشت به کینه‌ی دیلمان و سپاه، که مردم شهر به حشر بیرون آمده بودند و بسیاری بکشته از سپاه. مرداویج بیامد و چندان بکشت، که پنجاه خروار شـلواربند کشـتگان از همدان به جانب ری بردند و اندک مردمان ماندند در همدان. و جماعتی از بازماندگان به حضرت بغداد رفتند به تظلّم پیش مقتدر؛ و همدان از مردم خالی شد. و این رسم، که زن داماد را زر دهد یا پدر زن، ازان عهد افتاد که زنان بسیار بودند و مردان اندک. پس چون ماکان کاکی را حرب افتاد با مرداویج و ماکان شکسته شد، علی و حسن، پسران بویه، در میان لشکر ماکان بودند. و ایشان را حرمتی تمام بود از عقل و کفایت.
پس هر دو برادر پیش مرداویـج رفتنـد، و مرداویج ایشان را بزرگ داشت و احسان کرد. از بعد مدّتی کرج را به علی بویی داد و دسـتوری داد تـا آنجـا رود. پس علی بـا برادرش، حسـن، از طبرسـتان به ری آمدنـد، و خـواست که به ری چنـدگاه به پیش وشـمگیر بباشد. چون علی بویی بیامد مرداویج پشـیمان گشت، او را از خود جدا کردن. پس سوی وشمگیر نامه فرستاد تا علی بویی را پیش خود بـدارد. چون وزیر مرداویـج، ابو عبـد اللّه العمیـد، نامه بخوانـد، علی بویی را، پیش از آنکه نامه بر وشـمگیر خواندی، خبر داد. و همان ساعت علی و حسن به جانب کرج رفتند، و

اقبال او را اندر يافت- و اين اوّل روزگار دولت ايشان بود؛ و روز يكشنبه بوده است يازدهم ذى القعده سنه‌ى احدى و عشرين و ثلثمايه، اندر خلافت القاهر باللّه- و بر قبيله‌ى شيرزيل وندان فرمان دادند از ديلمان. و پس به جانب فارس رفتند، به اصطخر با ياقوت حرب كردند، و ظفر على بويى را بود. و بعد ازان شيراز بگرفتند به شكلى طرفه. و پس ازان مرداويج به اصفهان آمد و خواست كه با ايشان حرب كند. و سپاه فرستد، تا على برادرش، حسن بويى، را پيش وى فرستاد به نوا، و طاعت‌دارى نمود. پس مساعدت دولت چنان افتاد كه شب سده مرداويج را غلامان در گرمابه‌ى رستم بكشتند، در ماه ربيع الآخر سنه‌ى اثنى و عشرين و ثلثمايه. و حسن بويى بگريخت از زندان و به جانب شيراز رفت. و ازان روزگار باز گيلان رسم سده بگذاشتند.
و اندرين سال الرّاضى باللّه على بويى را منشور داد و خلعت فرستاد. و برادرى ديگر داشتند نام او ابو الحسين. و لقب ايشان بعد ازين فرستادند، بدين‌سان كه ذكر كرده آمده است:
عماد الدّوله- ركن الدّوله- معزّ الدّوله
ابو الحسن على بن بويه- ابو الحسن على بن بويه*- ابو الحسين لوى بن بويه*
و اين هر سه پسران بويه بودند؛ و نسب او چنين بود: بويه بن فنا خسره بن تمام بن كوهى بن شيرزيل بن شيرانشاه بن سيستان بن سنيس جره بن شوزيل بن سنساد بن شاه بهرام گور* و تا اردشير بابك كه او را شهنشاه خواندندى اوّل. و از ان قبل فرزندان حسن بويى را شاهنشاه لقب بود.
على بن بويه عماد الدّوله را پادشاهى پارس و شيراز و آن حدود تا اصفهان و اهواز همه او را بود. و ركن الدّوله حسن را اصفهان و رى و آن حدود و همدان و جمله‌ى كوهستان بود؛ و معزّ الدّوله ابو الحسين را بغداد و عراق. و عماد الدوله را هيچ پسر نبود كه ذكر آن كرده شدى. و اندر اخبار ديگر آنچه فراز آيد ياد كنيم- إن شاء اللّه تعالى.
الحسن و الحسين، ابناى بويه: ركن الدّوله حسن را بسيارى كارها و حربها بوده است با وشمگير و لشكر گيل و ديلم و تاختنها از اصفهان به رى، تا بتوانست كه اندر رى دار الملك ساخت. و به اصفهان پسرى زادش، از كنيزكى ترك، پنجم ذو القعده سنه‌ى اربع و عشرين و ثلثمايه. و او را ابو شجاع فنا خسرو نام كرد، و او

عضد الدّوله بود، مهتر فرزندان ركن الدّوله. و اين همه در ايّام الرّاضى باللّه اندر بود. و به منتصف ماه جمادى الآخر سنه‌ى ثلثين پسرى ديگر آورد هم ترك‌زاد، ابو منصور بويه نام كردش اندر خلافت المتّقى باللّه. و اندر سنه‌ى ثلث و ثلثين، كه خلافت به امير المؤمنين المستكفى باللّه رسيد، ركن الدّوله دختر حسن پيروزان بخواست به رى، و كارش بزرگ شد. و دختر عماد الدّوله را، نام او ملكهٔ بنت وهسودان بن محمّد بن ملك را قزوين دادند.
و اندر ماه جمادى الاوّل سنه‌ى اربع و ثلثين و ثلثمايه ابو الحسين بويى اندر بغداد رفت. و خليفه او را بنواخت و اكرام كرد و خلعت داد و معزّ الدّوله لقب داد. و برادران او را عماد الدّوله، و ركن الدّوله بنوشتند، و نقش زر و مهر درم اندر بغداد و هر جايگاه به نام ايشان بكردند. و پس اندر جمادى الآخر المطيع باللّه به خلافت بنشست. و اندر ماه جمادى الاولى سنه‌ى ثمان و ثلثين و ثلثمايه عماد الدّوله به جانب شيراز بمرد. و مدّت پادشاهى او شانزده سال بوده است.
و بعد ازان ركن الدّوله از دختر حسن پيروزان پسرى زاد در بيست و پنجم ماه رمضان سنه‌ى احدى و اربعين و ثلثمايه به اصفهان، و وى را به نام عماد الدّوله برادرش بازنهاد، ابو الحسين على، و شاهنشاه فخر الدّوله او بود. و از دختر سالار مرزبان، نام او بدر الدّجى، پسرى ديگر آمدش، ابو العبّاس خسرو پيروز نام نهادش. و عزّ الدّوله را بجاى عماد الدّوله به جانب شيراز

فرستاد. و ازان حدود و آنچه برادرش داشت، او را داد. و آن بناها به شیراز و سراهای عضد الدّوله درین تاریخ کردند. پس معزّ الدّوله در خلافت المطیع باللّه به بغداد بمرد اندر شب سه‌شنبد هفدهم ماه ربیع الآخر سنه‌ی ستّ و خمسین و ثلثمایه. و بجای او پسرش بنشست، بختیار. و مدّت پادشاهی او بیست و دو سال بود.

و بختیار را عزّ الدّوله لقب دادند، و برادری دیگر بود، نام او ابو اسحاق و لقب عمدۀ الدّوله، و یکی دیگر نام او ابو طاهر. و بعد از مدّتی عزّ الدوله بختیار از عم یاوری خواست از تشویش و اضطراب لشکر. و رکن الدّوله عضد الدّوله را بفرمود تا از پارس به جانب اهواز رود به یاوری ابن عمّ. و چون عضد الدّوله به جانب بغداد رسید آن شورش کمتر شده بود. و عضد الدّوله مردی داهی و مقبل بود. چون در کار نگریست، و از سستی و کار نادانستن بختیار آگه شد، طمع کرد اندر عراق و به حیله بختیار را بازداشت؛ و نمی‌یارست از جهت پدر آشکارا کردن. و رسول

رکن الدّوله به بغداد بود، عضد الدّوله بر دست او به رکن الدّوله بنوشت و مالی بی اندازه بپذیرفت که هر سال بدهد، مگر از پدر رخصت یابد. و ازین معنی رکن الدّوله از جای برفت و انکاری عظیم بکرد، و به مبالغتی هرچه تمامتر نامه‌یی سخت دراز نوشت، تا عضد الدّوله عزّ الدّوله را برگشاد و با وی قراری داد، و پس به جانب پارس بازگردید. و ازین پس رکن الدّوله به اصفهان آمد، و عضد الدّوله از پارس به خدمت آمد، و رکن الدّوله با فرزندان به استقبال آمد، و با هم دیدار کردند. و برادران، مؤیّد الدّوله ابو منصور بویه و فخر الدّوله ابو الحسن علی، پیش عضد زمین بوس کردند به فرمان، و عضد رکن الدّوله را زمین ببوسید. و به اصفهان عهدها کردند و قرار پادشاهی بدادند، که مخاطبت و مکاتبت با هم بر چه طریق کنند. و این‌بار آخرین دیدارشان بود به هم. و بعد ازان رکن الدّوله فرمان یافت، در سنه‌ی ستّ و ستّین و ثلثمایه. و از گاه ابتدای دولت او مدّت پادشاهی او چهل و پنج سال بود.

و بجای رکن الدّوله مؤیّد الدّوله بنشست؛ و صاحب کافی الکفاۀ اسمعیل بن العبّاد وزیر او بود، چنانکه از کفایت او سزید کار مملکت به دست گرفت. و فخر الدّوله به همدان آمد، به پادشاهی. و بعد ازان عضد الدّوله از شیراز قصد عراق کرد، و بختیار سوی ابو تغلب رفت، و او مردی بود از بزرگان عرب. و عضد الدّوله را با ایشان کارزار افتاد به قصر الجصّ، و ایشان را هزیمت کرد، و بختیار را کشته یافتند. و کس ندانست که چه افتاد. پس برادرش، ابو اسحاق، و ابو طاهر و مرزبان، پسر بختیار، به دمشق رفتند، و بو تغلب بگریخت، و پادشاهی همه عراق عضد الدّوله را مستخلص شد. و این حالها اندر شوّال سنه‌ی سبع و ستّین و ثلثمایه بود، اندر خلافت الطّایع باللّه. و فخر الدّوله* از همدان سوی دینور رفت؛ و حسنو بن الحسین الزریکمان* صاحب طرف کوهستان و ماسپذان به دژ سرما* بمرد. و پسران او، ابو العلا و ابو عدنان، پیش فخر الدّوله آمدند، و ایشان را بنواخت و گرامی کرد. پس عضد الدّوله به بغداد بر پادشاهی متمکّن شد- و اخبار او سخت خوبست و عظیم عجایب، و از جمله خیرات که ایزد تعالی او را توفیق داد بیمارستان بغداد است و اوقاف و ترتیب آن. و گویند مکتسب دست‌رنج خویش بود آن همه مال که جمع شده بود، و دران عمارت صرف کرد. و دیگر زنجیرهای جسر از بهر گذار حاجّ و معبرها و عمارتهای مشهد کوفه، بران‌سان که هنوز برجایست. و

بدان حیله روم را غلبه کرد و به صلح بازگشت، که یاد کنیم شرح آن. و هیبت و سهم او چنان بود که مدّتی مرگ او پوشیده ماند، و کس نیارست پرسیدن. و چون بیمار بود، پسر مهترش، ابو الفوارس شرف الدّوله، خواست که از حال او بداند.

عضد الدّوله آگاه شد که خبر پدر برسیده است، شرف الدّوله عظیم لرزان و شرمناک گشت، بفرمود تا وی را به موکّل

بتاختند تا کرمان. و شب سه‌شنبه بمرد تاسع شوّال سنه‌ی اثنین و سبعین و ثلثمایه. و اندر ماه ذو الحجّه به گرگان خبر به برادرش رسید، مؤیّد الدّوله، و به رسم دیلم تعزیت سخت بداشت. و اندر شیراز و فارس و اهواز و عراق جمله مدّت پادشاهی او همه سی و چهار سال بود؛ و چهل و هشت سال عمرش بود. نصر بن هارون النّصرانی وزیرش بود، بعد از مطّهر؛ و ندیمان عضد: چون کارراستی، شیر مردی بود، و اسحاق ترسا، و دیگر جمله اهل تصانیف و علوم از فضلای عالم. و از بعد او پسرش بنشست، صمصام الدّوله، به پادشاهی.

پس مؤیّد الدّوله ابو منصور بن بویه به رکن الدّوله در دار الملک ری آرام گرفت بعد از پدر. و صاحب تدبیر پادشاهی همی‌کرد، تا از خراسان قصد گرگان کردند. و مؤیّد الدّوله آنجا رفت و فتحهای بسیار برآمد. و اندر هر کارزاری فتح نامه‌یی هست که صاحب کافی نبشته است، به دار الملک ری، به عبارتی که فضلای عالم نسخت آن برگرفته‌اند. و هم به گرگان مؤیّد الدّوله متوفّی شد سنه‌ی ثلث و سبعین و ثلثمایه.

و خسرو فیروز رکن الدّوله بجای او بنشست، تا صاحب به فخر الدّوله نبشت. و او را بخواند، که میان لشکر خصمان بود از سپاه خراسان. و بجای برادر بر تخت بنشست و با صاحب عهدها کرد. و آن غصّه که فخر الدّوله را از صاحب بود، برگرفت، و فخر الدّوله صاحب را خلعت وزارت داد، آخر این شعبان، و او را شاهنشاه خواندند. و برادرش، خسرو پیروز، با وی همی‌بود. و مؤیّد الدّوله را مدّت پادشاهی هفت سال بود.

پس فخر الدّوله اندر پادشاهی آرام یافت و سیّده امّ الملوک را به زن کرد. و نام او شیرین بود بنت سپهبد شروین، و نیاکان سیّده همه پادشاهان طبرستان و دیلمان بودند. و به ربیع الآخر، اندر سنه‌ی تسع و سبعین و ثلثمایه شاهنشاه مجد الدّوله ابو طالب رستم بن فخر الدّوله از سیّده بزاد. و پسر عضد الدّوله، ابو الفوارس، به بغداد بازآمده بود به پادشاهی. و اندر منتصف جمادی الآخر سنه‌ی تسع و سبعین و

ثلثمایه شرف الدّوله ابو الفوارس بمرد. و برادرش بهاء الدّوله ابو نصر بن عضد الدّوله به پادشاهی بنشست. و فخر الدّوله در صفر سنه‌ی ثمانین و ثلثمایه پسری دیگر بزاد، ابو شجاع بویه نام نهادش؛ و او عین الدّوله بود که پادشاهی اصفهان کرد. و فخر الدّوله سوی اهواز رفت و از آنجا بازگشت سوی دار الملک. و به قصر اللّصوص صاحب دستوری خواست و به جانب اصفهان رفت. و چون به کرج رسید، بدر حسنویه پیش صاحب آمد، و پیشتر از وی ابو عیسی شادی را فرستاده بود. و صاحب بایستاد، تا بدر حسنویه فراز رسید، و عهد تازه کردند، و بدر بازگردید. و به همدان فخر الدّوله به توسّط ابو عیسی شادی دختر بدر حسنویه بخواست از بهر مجد الدّوله ابو طالب رستم، پسرش. و روز شنبه از ماه ربیع الاوّل عقد نکاح کردند. و اندر ماه شوّال تاش به گرگان بمرد. و این همه حالها در خلافت الطّایع باللّه بود. و اندر سنه‌ی احدی و ثمانین و ثلثمایه ابو طاهر شاه خسرو بن فخر الدّوله بزاد از سیّده، و او شمس الدّوله بود. و سال دیگر ابو منصور خسرو فیروز بن فخر الدّوله بزاد. و این در خلافت القادر باللّه بود. و اندر شب آدینه رابع و عشرین صفر سنه‌ی خمس و ثمانین و ثلثمایه صاحب کافی بمرد. و ابو العبّاس وزیر را رئیس لقب داد، و ابو علی وزیر جلیل. و هر دو را خلعت پوشیدند. و ایشان پیش کار و خدمت‌کنندگان خاص بودند. و کارراستی، چون عضد الدّوله بمرد، بگریخت و ناشناس به جانب همدان آمد. پس بگرفتندش و پیش فخر الدّوله بردند. باز فخر الدّوله او را برکشید، و منزلتی عظیم یافت. بعد ازان ولایت قزوین به ضمان گرفت، و آنجا رفت از جهت جوهری که آنجا نشان دادند. و کس فرستاد به طلب کاروان، و زنان دیلمان بعضی دران جمله بودند، و ایشان را همی‌جستند. دیلمان بجوشیدند و عامّه با ایشان متّفق شدند، تا کارراستی کشته شد. و همین سال فخر الدّوله اندر شکارگاه کلیبر* برادرش، ابو

العبّاس خسرو فیروز بن رکن الـدّوله را، زهر داد، و بمرد؛ و او را از آنجا به ری آوردنـد. و فخر الـدّوله ابو الحسـین در شـعبان سنه‌ی سـبع و ثمـانین و ثلثمایه بمرد؛ و چهل و چهار سال و هفت ماه و انـد روز عمرش بود. و هم درین وقت مرگ سـبکتکین بود، و از مرگ یکدیگر خبر نداشـتند. و همین تاریخ عزیز مصر بمرد، و حاکم بجای او بنشست، و فخر الدّوله بعد از برادرش، مؤیّد الدّوله. مدّت پادشاهی چهارده سال بوده است.

و بجای او شاهنشاه مجد الدّوله ابو طالب رستم بن فخر الدّوله بنشست. و

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۰۸

دختر محمود سـبکتکین را به زن کرد، و نکاح کردند. و سیّده امّ الملوک تدبیر پادشاهی همی‌کرد، و شمس الدّوله شاه خسرو را به جانب همـدان فرسـتادند به پادشاهی، و عین الـدّوله ابو منصور بویه را به اصـفهان. و اگرچه عین الـدّوله از شـمس الدّوله بزرگتر بود ولیّ‌عهد شاهنشاه شـمس الدّوله بود. و پیش ازین در سـنه‌ی اربع و تسـعین عمدهٔ الدّوله ابو اسحاق بن معزّ الدّوله به مصر بمرد، بعد از آنکه از آنجا بیامد به آذربایگان و ارمینیّه و به دیلمان اندر شد پیش قابوس بن وشمگیر و به در ری آمد.

و باز به خراسان شـد پیش محمود و از آنجا به جانب کرمان رفت. و پس به ولایت بـدر حسـنویه اندرآمـد پیش او، و به مصـر بازگشت. و عجایب است این همه سـفر او در مدّت دو سال. و چون به مصـر بازرفت بمرد. و چون سیّده به همدان آمد شمس الدّوله با لشکر همدان به ری شد در خدمت سیّده، مادرش، و بر تخت ری بنشست. و بدر حسنویه ابو عیسی شادی را با سپاهی بسـیار و گرانمایه با ایشان فرسـتاده بود، و شاهنشاه مجد الدّوله و دیگر برادر، عین الدّوله، را به قلعه فرستادند. و ابو بکر رافع را به وزارت خلعت دادند. و او هم از خدم و معتمدان بدر حسنویه بوده بود.

پس، انـدر سـنه‌ی اربع مایه، شاهنشاه مجـد الدّوله را به فرمان سـیّده بیاوردند. و شـمس الدّوله بیرون شـهر آمده بود با سـپاه، و منتظر همی‌بود رسیدن بدر حسنویه را به یاوری. چون خبر آمد که بدر حسنویه بازگشت، شمس الدّوله سوی همدان بازآمد.

و عین الـدّوله را از قلعه بیاوردنـد و سـوی اصـفهان فرستادند به پادشـاهی خویش. و ابو العبّـاس کـاکو*، خـال سـیّده، را بـا او بفرسـتادند. و او پـدر علاء الـدّوله بود، محمّـد بن دشـمنزار. و سـبب بازگشـتن بـدر چنان بود که وی به یاوری شـمس الـدّوله همی‌رفت به ری. چون به برزینجرد* رسـید خبر آوردند که پسـرش، هلیل، به دینور عاصـی گشت. و کردان بسیار بر وی جمع شدند و دست به خزینه‌ی بدر دراز کردند. و باز گردید و به دینور با پسـر کارزار کرد. و این جماعت که با بدر بودند، خیانت کردنـد و بـدر را بگرفتنـد و به دست پسـر بازدادند. پس بدر هلیل را گفت:" مرا پادشاهی و خزینه همه از بهر تو می‌بایست. و اکنون خود پیر شـدم. مرا به دز ارینه بفرست، تـا آنجـا نمـازی و دعـایی می‌کنم. و تو دانی با پادشاهی خویش." هلیل همچنان کرد، و بـدان سـخن بـدر فریفته شـد و هیچ از کار پدرش اندیشه نامد. پس بدر حسـنویه نامه‌ها روان کرد به حضـرت بغداد به بهاء الـدّوله، پسـر عضـد الدّوله، و به شـمس الدّوله و ابو بکر رافع و ابو عیسـی شادی، و سـپاه خواست. و طمع افکندشان دران ولایت، و

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۰۹

به گورانـان کس فرسـتاد و یاوری خواست. و بـدر عمـدا قلعه‌یی اختیار کرده بود که بـدین میانه دربود و بـدین هر سه جایگاه نزدیک. بعد ازان وزیر الوزرا، ابو غالب، با سپاه از حضـرت بغداد بیامد، و ابو بکر رافع را شـمس الدّوله با سـپاه بفرستاد. و ابو عیسـی شادی بن محمّـد به در نهاوند بایستادند به فرمان بدر حسـنویه، تا چه صواب بیند. و از گورانان همچنین بسـیاری سـپاه بیامـد، و هلیـل غافل بود. چون آگـاه گشت ناگـاه به نهاونـد تاختن آورد از دینور، و بسیاری بکشـتند و اسیر گرفتنـد. و عبد الملک ماکـان و اسـمعیل صـعلوک و ابـو العبّـاس حـاجب از گرفتاریـان بودنـد. پس ابـو بکر رافـع و ابو عیسـی شـادی هر دو

بگریختند و بر قلعه‌ی نهاوند با چند تن از پیوستگان؛ و خراب بود قلعه. هلیل به بو بکر رافع کس فرستاد که:" اگر خواهی که ترا بگذارم تا بروی، بو عیسی را به دست ده." و ابو بکر رافع چنان دانست که چون بو عیسی نباشد کار وی بلند گردد. موافق داشت این کار، و ابو عیسی را به دست ایشان داد. چون پیش هلیل بردندش، به دست برزیکانان بازداد، تا بکشتندش. و بعد ازان به اسد آباد آوردندش به تربه*. پس چون بدر از همه جوانب معاونت یافت و گورانان بیامدند، او از دز بیرون آمد و با هلیل حرب کرد، و بگرفتش و بندی عظیم محکم برنهادش و بازداشت. و وزیر الوزرا، ابو غالب، بی‌اندازه مال و نعمت از قلعه‌ی دز بر شاپور خواست برگرفت از زرّینه و سیمینه و تختها جامه و نقد و جواهر که آن را قیاس نبود. و هرچند در سپاه عراق چهارپای بود و به کرا بیافتند، پر از بار کردند و به جانب بغداد رفتند. و بعد از رفتن ایشان بدر به شاپور خواست آمد و کشتن ابو عیسی شادی بر وی عظیم سخت آمد. و هرچند برزیکانان را که بیافت، بفرمود کشتن، و تخم ایشان اندک‌مایه بود. و گورانان را برکشید. و این حادثه در ماه ربیع الاوّل بود در سنه‌ی احدی و اربع مایه. و شمس الدّوله بعد ازان حال ابو بکر رافع بیاویخت. و اندر سنه‌ی ثلث و اربعمایه طاهر، پسر هلیل، بر جدّ خویش بیرون آمد، و بدر با او حرب کرد و بی‌اندازه از سپاه او بکشت؛ و طاهر از حربگاه گریخته برفت.

پس بهاء الدّوله ابو نصر بن عضد الدّوله در سنه‌ی ثلاث به بغداد بمرد، و پسرش را ابو شجاع سلطان الدّوله لقب بود، بنشاندند. و مدّت پادشاهی بهاء الدّوله بیست و چهار سال بود. و شمس الدّوله بدر حسنویه را سخت بزرگ داشتی و مخاطبت با او چنین کردی: مولایی و رئیسی ناصر الدّین و الدّوله ابو النّجم مولا

امیر المؤمنین.

پس اندر سنه‌ی خمس و اربعمایه بدر حسنویه را با خویشتن مسعود* کارزار افتاد به کنار سپیدرود، و شمس الدّوله به یاوری بدر همی‌رفت. چون بشنید که بدر خوشین را بهزیمت کرد، از راه بازگردید. و بدر خوشین را حصار همی‌داد. پس چند تن از گورانان با هم سوگند خوردند که بدر حسنویه را بکشند. و پیش بدر ازیشان کس نزدیکتر نبود و هیچ‌کس را بر ایشان این گمان نبرد. و ناگاه دست به زوبین به بدر رها داشتند. و گویند خیمه‌یی بود، طنابش ببریدند و دست به زوبین کردند، و بدر حسنویه کشته شد، برجایی که آن را کوش خل خوانند بر کنار سپیدرود او را دفن کردند؛ و آن را زیارت کنند.

چون شمس الدّوله آگاه شد، سوی شاپور خواست رفت و چندان خواسته و نعمت از خزینه‌ی بدر آورد که آن را کرانه نبود. و هلیل، پسر بدر، از زندان بگریخت و به جانب بغداد رفت به یاوری خواستن، و سپاه آورد و با شمس الدّوله کارزار کرد. و نزدیک بود که شمس الدّوله را بهزیمت کند، تا ایزد تعالی ظفر داد، و هلیل گرفتار شد. پس شمس الدّوله او را به پولادونداان داد، تا به خون عبد الملک ماکان بکشتندش. پس آنگه او را به نهاوند اسیر گرفت و پس بکشت. و شمس الدّوله بشارت فرستاد به حضرت ری پیش سیّده و شاهنشاه. و اندر ذو الحجّه بود این حال.

و به همدان بازگشت. و شمس الدّوله ابو طاهر بن فخر الدّوله اندر ماه صفر روز دو شنبه سنه‌ی تسع و اربعمایه بمرد به ظاهر همدان، چون از ابهر بازگشت در راه. و پسر مهترش را، امیر میران، ابو الحسن علی، بیعت کردند. و عمر شمس الدّوله بیست و هشت سال بود. و درین وقت وزارت به ابو علی سینا داده بود. و شمس الدّوله سخت بخشنده بود به غایت، چنانکه هرچه ناگزیرتر بودی، بدادی و باک نداشتی. و مدّت پادشاهی او چهارده سال بود.

و هم اندرین سال اسفهسالار محمّد بن دشمنزار را علاء الدّوله لقب نهادند، پسر کاکو*، ابو العبّاس دشمنزار، خال سیده، و ایشان کوهی بودند. و منوچهر، پسر قابوس بن وشمگیر، دختر محمود سبکتکین را بخواست، و عروسی کردند همین سال.

و انـدر عراق جمـاعتی از ترکان سـلطان الـدّوله را معزول کردنـد، چون به جانب اهواز رفته بود، و بر برادرش، ابو علی بن بهاء الدّوله، بیعت کردند و ملک لقب

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۱۱

نهادنـد. و سـلطان الدّوله از جانب اهواز به شـیراز رفت، و آنجا بمرد. و برادرش از کرمان بیامد و بجای سـلطان الدّوله به ملک پارس بنشـست، و ملک با کالنجار، پسـر سـلطان الـدّوله، پادشاهی اهواز و آن حـدود بگرفت و آنجا بناها کرد، چنانکه اثر آن هنوز بجـایست، چنـانکه ملکآباد به اهواز و سـرای ملک به عسـکر مکرّم و رامز. و ملک ابو علی، پسـر بهاء الـدّوله، درین وقت بمرد. و رسول علاء الـدّوله از بغداد باز آمد، نام او ابو الفضل بن نصـرویه، و لقب آورد و منشور به مخاطبت عضد الدّین علاء الـدّوله و فخر الملّه و تـاج الامّه ابی جعفر محمّـد بن دشـمنزار حسام امیر المؤمنین از خلیفه، و تاج و طوق و لوا آورد و ابتـدای دولت ایشان این بود به اصفهان و همدان و آن حدود.

و پسـر علاء الدّوله، المؤیّد فلک الدّوله و غیاث الملّه ابی کالنجار*، همدان و نواحی تا نزدیک حلوان بگرفت. و درین عهد به درگاه ری استیلای دیلمان بود از مدّتی باز، و سیرتهای بد نهادند و مذهبهای نکوهیده داشتند و دست دراز کردند بر غارت از بیرون شـهر و انـدرون و سوختن بازارهـا و تاراج خانه‌های مردمان. و شـکوه و حشـمت پادشاه نمانـد و کاروانها گسسـته شـد، چنانکه حاجّ از خراسان راه بگردانیدنـد و هر هفته فتنه‌یی دیگر نوع بودی به سـببی محال، و قتل و غارت و سوختن بتر از آنکه به بغـداد بود. و ملـک طبرسـتان خویش سیّده بود، به هر یکچنـد بیامـدی بـا سـپاه و قاعـدتی و ترتیبی بنهادی. بار دیگر همان ناهمواری پدید آوردندی، و هیچ اسـتقامت نبود، که آخر دولت بود. و قاعده چنین است که آخر دولت سـیرت بگردانند. پس آخر کار بر سیّده و شاهنشاه بیرون آمدند و املاک ایشان به دست گرفتند، و خون ریختن از حدّ بگذشت. و مذهب رافضی و باطنی آشکارا کردند و فلسفه. و مسلمانی را پیش ایشان هیچ وقعی نماند، تا خدای تعالی سلطان محمود بن سبکتکین را رحمه اللّه بریشان گماشت، و به ری آمـد با سپاه، و روز دوشـنبه تاسع جمادی الاولی سـنه‌ی عشـرین و اربعمایه ایشان را جمله قبض کرد. و چندان خواسته از هر نوع بجای آمد که آن را حدّ و کرانه نبود. و تفصیل آن در فتح‌نامه نوشته است که سلطان محمود به خلیفه القادر باللّه فرستاد. و بسیار دارها بفرمود زدن، و بزرگان دیلم را بر درخت کشیدند، و بهری را در پوست گاو دوخت و به غزنین فرسـتاد. و مقـدار پنجـاه خروار دفترهـای روافض و باطنیان و فلاسـفه از سـراهای ایشان بیرون آورد و زیر درختهای آویختگان بفرمود سوختن. و چنین خواندم در

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۱۲

نسـخت‌نامه‌یی که سـلطان محمود فرمود نوشـتن سوی خلیفه، به تازی، که پنجاه زن آزاد اندر سـرای مهتر ایشان بود، رستم بن علی، و سی فرزند داشت ازین زنان.

و به مسـلمانی اندر بیشتر از چهار زن رخصت نیست. و رستم بن علی شاهنشاه مجد الدّوله بن فخر الدّوله را همی‌خواهد. و این معاملت سـلطان محمود آن وقت کرد با ایشان که همه علما و ائمّه‌ی شـهر را حاضر کرد، و بدمذهبی و بدسیرتی ایشان درست گشت. و به زبـان خـود معـترف شدنـد، و دولت از خانـدان بوییـان نقـل کرد. و سیّده بگریخته بـود جـایی، و فرتـوت شـده. و شاهنشاه خرف گشته؛ گویند بمرد هم به ری، و گویند به خراسان بردندش و از آنجا مرده بازآوردند- و قصّه‌یی دراز است.

و اینجا بیش ازین نتوان آورد. و من این تاریخ از مجموعه‌ی بو سعد آبی بیرون آوردم- که شاهنشاه او را به آخر عهد وزارت داده بود؛ مردی عظیم فاضل و متبحّر اندر انواع علوم بوده است- و دیگر کتب و احوالها.

ذکر آل محمود بن سبکتکین

اندر سنه‌ی اربع و ثمانین و ثلثمایه- چنانکه گفته‌ایم- ابتدای دولت ایشان بوده است که به یاوری منصور نوح آمدند- چنانکه شرح داده‌ایم. و ازان پس مدّت پادشاهی ایشان تا غایت سنه‌ی خمس و عشرین و خمسمایه، مدّت صد و سی و شش سال برین سیاقت بوده است که یاد کرده می‌شود:

پادشاهی سلطان محمود بن سبکتکین سی و سه سال بوده است.

پادشاهی سلطان مسعود بن سلطان محمود دوازده سال بوده است.

پادشاهی مولود بن* مسعود بن محمود نه سال بوده است.

پادشاهی علی بن مسعود بن محمود یک سال بوده است.

پادشاهی عبد الرّشید بن مسعود* بن محمود دو سال بوده است.

پادشاهی فرّخزاد بن مسعود بن محمود هفت سال بوده است.

پادشاهی ابراهیم بن مسعود بن محمود چهل و سه سال بوده است.

پادشاهی مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود بن سبکتکین هشتده سال بوده است.

پادشاهی ملک ارسلان بن مسعود بن ابراهیم دو سال بوده است.

پادشاهی بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم تا این غایت ده سال بوده است.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۱۳

و مرا این تاریخ از املای امیر عمادی محمود بن الامام السّنجری الغزنوی حفّظه اللّه معلوم شد، و آن را به محلّ اعتماد توان داشت. پس اخبار و سیر و فتحهای سلطان محمود و غزاها اندر هندوستان و مولتان، و آوردن منات، و همچنین به نواحی ترکستان و هر نواحی بسیار بوده است. و دران معنی کتابهای مفرد ساخته‌اند، چون یمینی، بیهقی و دیگر مصنّفات که دران دولت ساخته‌اند؛ ایراد آن لایق این مختصر نیست- اگر توفیق یابیم گوییم.

و مسعود، پسرش، سخت قوی‌هیکل و باقوّت بوده است، چنانکه از کارهای او که به قریب العهد کرده است و حکایت قوّت و توانایی او و صفت گرزش که به غزنین نهاده است، حقیقت می‌شود که آنچه از پیشینگان بازگفته‌اند، چون کرشاسپ و سام و رستم و دیگران، متصوّر تواند بود.

و آخر عهدش به رباطی که آن را ماریگله خوانند میان دو آب که در راهست از غزنین تا لهاور، بر ره‌گذر، غلامانش چاهی ژرف بکندند و فراخ، و به خاشاک و چوب سرش پوشیده کردند، تا مسعود دران جایگاه افتاد. و بدان جایگاه سنگ نیافتند، جوالها و غراره‌ها ریگ پر همی‌کردند و به وی فرومی‌گذاشتند. و مسعود آن را بدان گرانی به دست همی‌گرفت و زیر پای همی‌نهاد، تا نزدیک رسانید که برتواند آمد. پس از مطبخها هاونها و چیزهای سنگی بیاویختند از نهیب جان و بر سر او می‌زدند پشتاپشت، تا سست شد و کشته گشت. و این عجایبتر از چاه رستم که شغاد کنده بود. و توانایی عظیم داشته است.

و نخست نام سلطنت بر پادشاهان از لفظ امیر خلف، ملک سیستان، رفت.

چون محمود او را بگرفت و به غزنین آورد، گفت:" محمود سلطانست." و ازان پس این لقب مستعمل شد.

و طغرل غلام مسعود بود؛ و آنست که با الب ارسلان سلطان حرب کرد. و عبد الرّشید پسر خداوندش را بگرفت و به قلعه بازداشت، تا بمرد. و فرخزاد برخاست، و کار طغرل سپری شد. و بهرامشاه اینست که درین ایّام سنجر او را قبض کرد، بعد از

شکستن سپاه غزنین، و به خراسان آورد، و باز به پادشاهی و خانه‌ی خویش فرستادش. و تا این غایت هنوز بجایست؛ و در آخر اخبار گوییم- إن شاء اللّه.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۱۴

ذکر آل سلجوق، ثبّت اللّه قواعدهم

رایت سلطان معظّم ابو طالب محمّد بن میکاییل بن سلجوق پیدا شد به خراسان از جانب شمال مشرق. و لقب او طغرل بک؛ و ازان وقت باز که ابتدای دولت بود. و سلطان مسعود بن محمود را به دندانقان بشکست در سنه‌ی احدی و ثلاثین و اربعمایه. ازان پس ری و اصفهان بگرفت، بعد از آنکه با فرامرز بن علاء الدّوله صلح کرد. و او را إقطاعی معیّن کرد در جمله‌ی یزد و ابرقوه که آنجا مقام گرفت؛ و عمید الملک ابو نصر کندری وزیر بود. و طغرل به بغداد رفت و امیر المؤمنین را از دست بساسیری بیرون آورد و باز به خلافت بنشاند و سوی شام و حدود روم شد، و فتحهای بزرگ برآمدش. و از شام به تاختن به همدان آمد، به نزدیک دو هفته کمتر با چند سواری که سیف الدّوله ابراهیم ینال، برادرش، حصار شهر همی‌داد. و سیف الدّوله بعد ازان کشته شد. و هیچ دولت مبارکتر ازان وی نبود، و نیکوسیرتی او همچنین در آل سلجوق بماند. و اندر سنه‌ی ستّ و خمسین و اربعمایه به ری از دنیا برفت. و سلطان طغرل در ایّام قایم بود، بیست و شش سال.

بعد از او سلطان معظّم محمود بن داود بن میکاییل بن سلجوق بنشست، لقب او الب ارسلان. و اندر سنه‌ی سبع و خمسین و اربعمایه به عراق آمد و پس به شام رفت. و به در میلادجرد فتحهای عظیم برآمد. و درین وقت نظام الملك الحسن بن علی بن اسحاق وزیر شده بود، و به فرمان او عمید الملک ابو نصر کندری کشته شد.

و به عهد طغرل اندر بود که از نابینا در مسجد زر برداشته بود و بدان تجمّل ساخت و به خدمت مسعود پیوست، و بعد از اقبال عوض آن اضعاف بجای بازآورد، و چندان توفیق خیرات یافت.

و سلطان به جانب خراسان آمد بر عزم ماوراالنّهر. پس اندر سنه‌ی ستّ و ستّین و اربعمایه کشته شد، بر دست یوسف کوتوال بر اتّفاقی عجب به کنار جیحون. و او را پنج پسر بود: تتش، ملکشاه، ارسلان ارغون، بوری برس*. طغرل تتش را به پادشاهی شام نشانده بود- و نسل او آنجاست به حلب. و برادرش، قاورد، پادشاهی کرمان داشت- و هنوز فرزندان او ملک کرمانند.

و سلطان الب ارسلان در ایّام قایم بود، نه سال. و بعد از او سلطان معظّم ابو الفتح ملکشاه بن محمّد بنشست به پادشاهی. و ارسلان ارغون را خراسان داد بهری، و دیگر برادران را همچنین ولایتها داد. و عالم از داد او و نظام الملك

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۱۵

بیاسود. و چون عمّ او، قاورد، را طمع افتاد در مملکت و از کرمان بیامد، به ظاهر همدان حرب افتاد، و قاورد گرفتار شد. و او را به قلعه‌ی امیر سید* به همدان باز داشتند. و ازان پس او را هم آن جایگاه بکشتند؛ و گوهرایین خادم ملازم آن کار بود و بسیار دشمنان را مقهور کرد. و پادشاهی خجسته دولت، و سایه بود بر سپاهی و رعیّت. پس سوی ماوراالنّهر رفت و سمرقند بستد به حرب، و خانه‌ی خانیان از تخمه‌ی افراسیاب و خزینه‌های ایشان جمله با احمد خان به عراق آورد، و تا اوزکند برفت و به همه کامرانی بازگشت به سوی اصفهان.

و درین عهد به اصفهان مذهب باطنیان تازه کرده بودند و به هر جای دعوت کردند، و قوّت گرفتند و قلعه‌های محکم بدست آوردند. پس اندر سنه‌ی اربع و ثمانین و اربعمایه سلطان عزم بغداد کرد. اندر خمس و ثمانین و* سلطان را فرمان حقّ رسید؛ و گویند دارو دادندش. و او را سه پسر بود: برکیارق، محمّد، سنجر. و سلطان ملکشاه اندر ایّام مقتدی بود، بیست سال.

از بعد او سلطان معظّم ابو المظفّر برکیارق بن ملکشاه بنشست بجای پدر. و کار تاج الملک ابو الغنایم بزرگ شده بود، تا غلامان نظام الملک بزرگان دولت بودند، او را بکشتند به تهمت خون نظام الملک. و بعد از وزارت عزّ الملک، پسر نظام الملک، کار مجد الملک قمی بالا گرفت. پس اسماعیل پسر یاقوت بقانی* که خال برکیارق بود از ارمنیّه بیامد با سپاه، و به کارزار اندر کشته شد آخر سنه‌ی ستّ و ثمانین. و ازان پس عمّ او، تتش، بیامد با سپاه بسیار به طمع پادشاهی، و همدان بگرفت و سوی ری رفت؛ و بی‌اندازه سپاه عراق با وی بودند. و میان ساوه و ری مصاف کردند، جایی که آن را دشت ماوه* خوانند. و تتش کشته شد و علی بن فرامرز بن علاء الدّوله کشته شد که با تتش بود. و این حال در سنه‌ی ثمان و ثمانین و اربعمایه بود. و سلطان محمّد به ارّانیّه و آن حدود ملکت بود. و سلطان سنجر را امیر سپاه سالار، برسق کبیر، سوی خراسان بود، و پادشاهی بر وی مستقیم گشت. و هم آن جایگاه برسق شهید گشت از زخم کارد بواطنه.

و بعد ازین وقعتها بود و حربها میان سلطانان برکیارق و محمّد. و از جمله به مصاف سپیدرود امیرداد اوزبک کشته شد از معروفان و گوهرایین. و به مصاف شرّاه* مؤیّد الملک ابو بکر عبید اللّه، پسر نظام، گرفتار شد، و سلطان برکیارق او را به دست خویش گردن بزد. و از بعد عزّ الملک و مجد الملک، مهتر فرزندان نظام،

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۱۶

فخر الملک المظفّر وزارت کرد. چون به خراسان رفت بعد ازان وزارت به أعزّ عبد الجلیل* عمید بغداد رسید، و او را بواطنه بکشتند. خطیر الملک ابو منصور وزیر گشت، تا سلطان برکیارق را از بیماری دراز به در بروجرد فرمان یافت رحمه اللّه، در سنه‌ی تسع و تسعین و اربعمایه، و أیاز امیر سپهسالار بود. ملکشاه، پسر برکیارق، را به بغداد برد به پادشاهی، تا سلطان محمّد همان وقت از موصل بیامد. سلطان برکیارق اندر ایّام مستظهر بود، دوازده سال.

از بعد او سلطان معظّم ابو شجاع محمّد بن ملکشاه به بغداد رسید، أیاز را سیاست فرمود هم در سنه‌ی تسع و تسعین و اربعمایه، و بر تخت نشست متمکّن. و سعد الملک وزیر بود. پس سوی اصفهان رفت و سیف الدّوله صدقهٔ بن مزید، امیر عرب، عصیان کرد از جهت حمایت سرخاب دیلم. و سلطان به بغداد رفت، و کارزار کردند، و جمعی بی‌عدد از عرب کشته شدند. صدقه را کشته بیافتند و سرش پیش سلطان آوردند. و سرخاب اسیر افتاد، به قلعه‌ی تکریت بازداشتند و چشمش تباه کردند، و سالها آنجا بماند. و درین سالها حصار دژ کوه بود به اصفهان که باطنیان از مدّتها بازگرفته بودند، تا بعد ازین حادثه‌ی اوّل سنه‌ی احدی و خمسمایه بستدند و جمله‌ی ملحدان را بکشتند. و مهتر ایشان را، عطاش، بکشتند و بیاویختند. و بعد ازان سلطان سعد الملک را با چند تن دیگر از خواجگان معروف سیاست فرمود، و به در اصفهان بر کنار زرینه‌رود همه را بیاویخت. و ازان پس وزارت به ضیاء الملک احمد داد، پسر نظام، و سلطان همّت بر قمع باطنیان گماشت. و همه‌ی بزرگان دولت به احتیاط می‌بودند از کارد زدن ایشان. و سلطان عزم کرد حصار قلعه‌ی الموت را، خرّبها اللّه، که ملجأی آن طایفه بود. و به هروقت سپاه‌ها می‌فرستاد و خرابیها می‌کرد. و چند قلعه دران حدود بستدند و خراب کردند، تا آخر کار حصار را فتح نزدیک رسانیده بودند، و اغلب بزرگان حضرت سلطان با سپاه ملازم این کار بودند.

و بر پایان قلعه جایگاه‌ها ساخته بودند و بناها مقام را، چنانکه عادت حصار سخت باشد. و بر قلعه ذخیرتی نمانده بود و روزبه‌روز امید می‌بود ستدن قلعه. خدای تعالی هنوز مدّت فتنه‌ی ایشان را تقدیر نکرده بود. حادثه‌ی سلطان افتاد به اصفهان، و لشکر پراکنده شدند، و اضطرابها افتاد- چنانکه از جای شرح معلوم شود. پس سلطان چون به بغداد رفت، ضیا الملک احمد را معزول کرد و خطیر الملک ابو منصور را وزارت داد. و آخر سال سنه‌ی ثمان و خمسمایه احمدیل روادی را باطنیان در سرای

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۱۷

سلطان بکشتند، و سلطان به اصفهان آمد در سنه‌ی تسع و خمسمایه، و خطیر را معزول کردند. و بعد از یک سال ربیب الدّوله ابو منصور، پسر وزیر ابو شجاع، به اصفهان آمد، و او وزیر خلیفه المستظهر باللّه بود. و اندر شوّال سنه‌ی احدی عشر و خمسمایه سلطان اندر بیماری سخت او را خلعت وزارت داد. و بیماری بر سلطان مستولی شده بود. و اندر سنه‌ی عشر که مهد* خراسان رسید، سلطان محمود را ولیّ عهد کرده بودند، بزرگترین فرزندان. و پس به ذو الحجّه اندر سنه‌ی احدی عشر و خمسمایه فرمان حقّ رسید. و پنج پسر ماند از او: سلطان محمود و ملک مسعود و ملک طغرل و ملک سلجوق شاه و ملک سلیمان شاه خلّد اللّه عمرهم. و سلطان محمّد اندر ایّام مستظهر بود، دوازده سال- چنانکه یاد کرده آمد.

و سلطان اعظم مغیث الدّنیا و الدّین ابو الحرث سنجر بن ملکشاه برهان امیر المؤمنین را پادشاهی جمله خراسان مستخلص شد، و دشمنان را مقهور کرد. و ازان روز باز هر روز فتح و نصرت اندر زیادت بود- بحمد اللّه تعالی. و هیچ صاحب قران را چندین فتوح و کارها برنیامد، و همه پادشاهان اسلام کمر مطاوعت بستند.

و در جمله بلاد اسلام و خطّه‌ی مسلمانی بر منبرها خطبه را به نام او آرایش دادند. و هیچ سلطان بر خاندان افراسیاب و ملک غزنین و محمودیان چیرگی نیافت، و چنین کامکار نگشت بجز این سلطان. و از بعد ظفر حلم کرد و خانه‌ی ایشان بجای بداشت.

و اندر پادشاهی عادل بود، و رعیّت از او آسوده بودند. و چون فخر الملک دران عهد به خراسان رفت، وزارت دادش. و سالها بود تا آنگاه که بواطنه بکشتندش. از بعد او پسرش را محمّد وزیر کرد مدّتی. چون سخط سلطان او را دریافت کشته شد. و بعد از وی شهاب الدّین برادرزاده‌ی نظام الملک وزیر گشت. و درین عهد، که سلطان به همدان آمد سنه‌ی اثنی عشر و خمسمایه، وزیر شهاب بود. و اندر سنه‌ی ثمان عشر و خمسمایه معین الدّین ابو نصر الفضل بن محمود را از قاشان بخواند و وزارت وی را داد. و ذکر سیر و فتوح او امیر الشّعرا معزّی نظم کرده است. اگر خدای تعالی توفیق دهد، خاتمت کتاب بدان بیاراییم- إن شاء اللّه.

و چون دولت سلطان اعظم و معظّم، أعزّ اللّه أنصارهما، درین عهدست، به هم موصول کنیم.

سلطان معظّم مغیث الدّنیا و الدّین ابو القاسم محمود بن محمّد بن ملکشاه به سعدترین طالع بر تخت پادشاهی نشست، به اصفهان، به ذی الحجّه اندر سنه‌ی

احدی عشر و خمسمایه. و اندر اوّل سنه‌ی اثنا عشر مولانا الامام المسترشد باللّه امیر المؤمنین به خلافت بنشست. و منتصف جمادی الاولی به همدان انتقال خطبه بود از نام مستظهر به مسترشد، و سلطان محمّد رحمه اللّه عهد خویش ملک مسعود را به موصل و شام فرستاده بود و أقسنقر برسقی اتابک و صاحب امر بود. و ملک طغرل را به ارّانیه و آذربادگان فرستاده بود، و اتابک کندغدی بود، غلام سلطان، و پسر خوانده و ملک سلجوق شاه را پارس داد و آن حدود. و آخر عهد او را با اتابک قراجه الذّواق*، غلام سلطان، آنجا فرستادشان. پس سلطان معظّم چون به همدان آمد، وزیر ربیب بغدادی، که او را قیراطی همی‌خواندند، بمرد. و وزارت به کمال علی سمیرمی رسید. و سلطان اعظم از خراسان به ری آمد. و درین وقت امیر سیّد علاء الدّوله زریر* را بازداشته بودند و مال همی‌طلبیدند. پس سلطان معظّم سوی ساوه رفت و آنجا به ظاهر شهر روز چهارشنبه ثالث جمادی الاولی سنه‌ی اثنی عشر مصافّ بود. و بعد حالها سپاه عراق پراکنده شدند، و سلطان اعظم اتابک غزاغلی را سیاست فرمود، بعد از آنکه اسیر گرفتند. و اندرین حرب قتلغ تکین چگل و کندکز کشته شدند از عراقیان. و سلطان اعظم به در همدان آمد، بعد از آنکه به ساوه علاء الدّوله را خلاص داد. و درین وقت سلطان اعظم چند کس را خلاص داد، از جمله

ملک منکوبرز بود پسر بوری برز*. و او آنست که به عهد سلطان محمّد خروج کرده بود، و او را سلطان ناگاهان می‌خواندند، و گرفتار شد. سلطان او را میل فرمود کشیدن، و ازان مدّت به زندان بود، هر جایگاه. و درین وقت به همدان باز داشته بود، و همچنین نوشتکین شیرگیر و بلاق و سکریه*، همه را گشاده کرد. و پس بر عزم خراسان بازگشت. و سلطان معظّم پیش سلطان اعظم عزّ نصرهما آمد به ظاهر ری و بزرگان سپاه عراق، و ولیّ‌عهدی بر سلطان معظّم قرار گرفت. و درین وقت بود که منکوبرز را سیاست فرمودند. و چون سلطان به خراسان بازگشت، ملک سلجوق شاه را با خود ببرد. و سلطان معظّم به اصفهان رفت، و امیر احمد بغرا را بکشتند؛ و امیر بار علی سرمه* بگریخت و به خوزستان شد، و بعد از مدّتی گرفتار شد بر دست نور الدّوله، پسر برسق*. و بعد از مدّتی نزدیک، سلطان قیصر را به بغداد سیاست فرمود. و بعد ازین حالها جیوشبک بن ای ابه* ملک مسعود را به در همدان آورد با سپاهی بسیار برابر سلطان. و روز پنج‌شنبه هشتدهم ماه ربیع الاوّل سنه‌ی ثلاث عشر مصاف کردند، و نماز دیگر جیوشبک هزیمت شد، و ملک مسعود را

روز سه‌شنبه بیست و سوّم همین ماه پیش سلطان آوردند. و برادر او را گرامی کرد، چنانکه از حلم او سزید. و استاد اسمعیل را که وزارت همین ملک کرد، سیاست فرمودند. و روز سه‌شنبه بیست و یکم ربیع الاوّل از راه امیر علاء الدّوله کرشاسپ بن علی بن فرامرز را به فرمان سلطان اندر خیمه بگرفتند و به قلعه‌ی فرّزین بردند. و به ماه رجب اندر علاء الدّوله دزدار را بکشت، و از فرّزین سوی خراسان رفت به درگاه سلطان اعظم. و امیر دبیس بن صدقه عاصی شد، و سلطان از بغداد به وی فرستاد، از جای برخاست و به لحمه* اندر شد و برادرش، امیر منصور، را به درگاه عالی فرستاد، و از پس چند روز او را به سرای خلافت بردند و محبوس کردند. و اندر محرّم سنه‌ی خمس عشر امیر سیّد علاء الدّوله زریر از درگاه بازگشت. و یکم ماه شب آدینه از دنیا بیرون شد به ظاهر بهستون اندر راه. و اندر آخر صفر به بغداد کمال علی را بکشتند، باطنیان. و سلطان چون به در همدان آمد وزارت به شمس الملک عثمان بن نظام الملک داد، و بر مبلغ هفتصد هزار دینار موافقت بستد ترکت علاء الدّوله را. پس سلطان عزم آذربادگان کرد، و حادثه‌ی خاتون افتاد به همدان، و به تبریز سلطان جیوشبک را سیاست فرمود کردن و سوی شماخی و شروان رفت، اندر سنه‌ی ستّ عشر، و ابخازیان را دفع کرد و شروانشاه را از قلعه به زیر آورد و بازگردید. و هم به آذربادگان شمس الملک را قبض فرمود و بفرمود کشتن و سرش به حضرت خراسان فرستاد. و چون قوام الدّین ابو القاسم النّاصر بن الحسین در سنه‌ی ثمان عشر از درگاه سلطان اعظم بازگردید در خدمت مهد میمون*، به حضرت سلطان معظّم رسید به همدان. خلعت وزارت پوشید بیست و هشتم ماه روز چهار شنبد. و بعد ازین حادثه‌ها افتاد، و ملک مسعود را سلطان اعظم پیش خود خواند، و از هر جنس اضطرابها بود از دبیس، تا حاجت آمد بیرون آمدن امیر المؤمنین المسترشد باللّه و کارزار با دبیس و متشرّد شدن و پیوستن او به ملک طغرل و رفتن به درگاه خراسان به خدمت بارگاه عالی سلطان اعظم.

و این شرحها، اخبار سلطان اعظم و معظّم محمود، اندر عهد خلافت امیر المؤمنین مسترشد اندر آخر به جایگاه اصل نویسم- اگر از حقّ تعالی توفیق یافته شود- که این هر سه دولت متّصلست باهم. و بیشتر ازین تا سنه‌ی عشرین و خمسمایه هم برین‌سان مختصر نتوانستم ذکر کردن. و هرچه حادث شده است و شود از سنه‌ی عشرین و خمسمایه هم برین سان مختصر در آخر این مجلّد یاد کنیم، تا

کتاب از هندام بنرود- و اللّه تعالی علی ذلک معین و به الثّقة.

باب حادی و عشــرون اندر لقب پادشاهان عجم و شــهرهای مشرق و بعضی از هند و زمین مغرب و القاب خلفا و سلاطین، بعد از رسل، علیهم السّلام

اشاره

بـدان که پیغامبران را و پادشاهان و ترکان را، هر جایگاه بیرون از نام، به لقبی خوانـدهانـد، بعضـی تعظیم را و بعضـی آنکه در الفاظ مردمان روان گشتی و بـدان معروف بودنـدی. و هنوز ازان جملت بعضـی بر نسق مانـده است، و بعضـی درین ایّام دیگر نوع گوینـد از، عهـد قـدیم بـاز. و اگرچه بهری خود ازین به جایگـاه گفته آمـده است و مجمل اینجا از هر چیزی ذکری کرده شـد، تا آسانتر توان دانست. و ابتـدا به ذکر ملوک عجم کنیم، تا القاب رسل موصول باشـد، لقب خلفا و سـلاطین اندرین عهد سنهی عشرین و خمسمایه.

تا روزگار افریدون زمین ایران را هنیره خواندندی، و هوشـنگ و طهمورث و جمشید و ضحّاک را پیشدادان و پادشاهان هنیره گفتنـدی. چون افریـدون اقلیم رابع را به ایرج داد زمین ایران نـام نهادنـد، اضـافت نام او، و تا به عهـد زو طهماسپ همه را شاه خواندندی. و چون قباد آمد، زال او را کی لقب نهاد- یعنی اصل*- و تا بهمن همه را چنین خواندند. و چون روزگار اسکندر سپری شد، بعد ازان اشـکانیان بودند کمابیش چهارصد سال. چون اردشـیر بابک سر تخمهی ساسانیان برخاست، او را شاهنشاه گفتنـد و ایران را زمین پارسـیان گفتنـد، زیرا که اردشیر از پـارس برخاست و از عهـد قباد، پـدر نوشـروان، بر شـهنشاه خسـرو بیفزودند، لقب کسـری؛ گفتندی کسـری نوشیروان و کسری پرویز، همچنین تا یزدجرد شهریار. امّا پارسیان از عهد گیومرث تا یزدجرد شـهریار، آخر ملوک عجم، به لقبی خواندنـدی، بیرون از چنین که شـهریار و شـاه و شـهنشاه و خداونـد و خـدایگان و خسرو و کی و غیره. و من آن را درین جدول جمع آوردم، تا آسان باشد.

پس هرچه فرود از شاهان بودنـد وزیران را دسـتور خواندهاند؛ و موبد موبدان چون قاضـی القضاۀ بوده است، حکمی نافذ اندر شرع ایشان؛ و موبد از وی به درجه کمتر. و رد کسـی را خواندندی که رأی قوی داشته است؛ و هیئتی بجای ستاره شناس، این خود معروف است. و جماعتی که ملازم آتشخانهها بودهاند و خوانندهی

مجمل التواریخ و القصص، نجمالدین سیفآبادی، متن، ص: ۳۲۲

کتابهـای ایشان را هیربـد خواندنـدی. امّا جهان پهلوان بزرگترین مرتبت بوده است از بعـد شاه، و از فرود آن پهلوان و سـپهبد، برآنسان که اکنون امیر گوینـد و امیر سـپاه سالار؛ و مرزبان صاحب طرفان را خوانـدهانـد، و دهقان رئیسان و خداوند ضـیاع و املاک را؛ و جملهی آتشپرستان را مغ گفتهاند. آیین پارسیان این بوده است.

و ما ذکر پادشاهان عجم بگوییم، به لقبی که ایشان را خوانـدهاند پارسـیان، بغیر از شاه و خسـرو و شاهنشاه برین جدول- و اللّه أعلم.

الاسماء/ الالقاب

گیومرث/ گلشاه

طهمورث/ دیناوند* و دیوبند

ضحّاک/ بیوراسپ

منوچهر/ کینهتوز درازدست

افراسیاب/ جهانگیر ودکر

قباد/ کی

کیخسرو/ اندروای

گشتاسپ/ ودمهر

سمیرانداخت/ همای

دارای/ کوچك

اردوان/ افدم یعنی آخر

شاپور/ شاپور شاه

بهرام/ هیچ

بهرام سیّم/ سگانشاه یعنی سیستان

شاپور/ ذو الاکتاف هویه سنباد

بهرام/ کرمانشاه

یزدجرد/ زفر و بزه‌گر

یزدجرد/ نرم

قباد/ کوادین ادان دیس* هرمزد/ ترك‌زاد

الاسماء/ الالقاب

هوشنك/ پیشداد

جم/ شید یعنی خور

فریدون/ فرّخ دادده

نوذر/ کم‌بخت

زاب/ زو تهماسپ

کیکاوس/ ودخرد

لهراسپ/ آزادمرد

بهمن/ درازنگل

داراب/ وزرك

اسکندر/ ویرانی کره

اردشیر پاپك/ شاهنشاه

هرمزد/ مردانه

بهرام دوّم/ هیچ

نرسه و هرمزد/ هیچ

اردشیر نیکوکار

بهرام/ هیچ

بهرام/ گور

پیروز و بلاش/ اپرویز* نوشروان/ دادگر و عادل

خسرو/ اپرویز

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۲۳

قباد/ شیروی

هجیر/ بوران دخت

خرداد*، و دیگران/ هیچ

اردشیر/ هیچ

خورشید/ آزرمی دخت

یزدگرد/ ودبخت

آخر ملوك العجم

اندر القاب پادشاهان مشرق

اندر لقب و کنیتهای کشور هندوان

پادشاه قنّوج را هرکسی که باشد او را رای خوانند، و در شهر کشمیر جیبال گویندشان، و به هندوستان شنگل. پس اندر شهرها به سرندیب و قمار و قیصوره* و زمین کله تا هندوستان اندرونی سولاهط* و آن حدود هر پادشاه را بدان موضع باز خوانند، چون ملك سرندیب و پادشاه قمار را، و شاه قیصور هم برین‌سان. امّا بزرگتر پادشاهان هندوستان را مهراج خوانند، آنکه همه هندوان به فرمان او باشند. و کسانی را که بر کوهها نشینند و با مردم نیامیزند و خورد و پوشش از گیاه سازند و روی ازین جهان برگاشته باشند و دانایان باشند در همه علوم، ایشان را برهمن و جندال گویند. و کسانی که در بت‌خانه‌ها خدمت‌کننده‌ی بتان باشند و پرستنده‌ی روز و شب، ایشان را شمن گویند به هند و چین. و پادشاهان زمین کابل و سند را رتبیل خوانند. و پادشاه غور را رستم زال، به عهد خویش از رتبیل جدا کرد، و پادشاهش را و زمینش غور لقب نهاد. و پادشاه غرجستان را شار خوانند، و پادشاه بامیان را شیر گویند. و این ولایتها رستم را بود در جمله‌ی زابلستان، و این لقبها وی نهاده است. و اکنون همان رسم بجایست.

به زمین یمن و شام و عرب

تبّعان را القاب برین‌سان بوده است که اندرین جدول ثبت کردیم. و اگرچه بر بالای این کتاب ذکر اسامی و القاب این جماعت در پادشاهانشان گفته، امّا اینجا از بهر تخفیف طلب طالبان بر جدول نهاده‌ایم.

الاسماء/ الالقاب

عبد الشّمس/ سبا

الحارث الرّایش/ تبّع الاوّل

افریقیس/ ذو الأذغار

بلقیس/ ملکه

ابو مالک/ تبّع

ذو جیشان/ إسمه لقبه

کلی کرب/ تبّع

الاسماء/ الالقاب

حمیر/ بن سبا

أبرهه/ ذو المنار

هدهاد/ ذو سرح

ناشرا*/ ینعم

الأقرن/ تبّع الأصغر

تبّع الأقرن/ إسمه لقبه

تبّع بن کلی کرب/ إسمه لقبه

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۲۵

حسّان/ تبّع

عبد الکلال/ هیچ

مرثد/ هیچ

أبرهه/ الصّباح

حسنو العالم*/ ذو الشناتر* ذو جدل*/ إسمه لقبه

یکسوم و مسروق/ الحبشان

عمرو/ ذو الاعواد

تبّع آخر/ إسمه لقبه

ولیعه/ هیچ

حسّان/ هیچ

زرعه/ ذو نواس

أبرهۀ الحبشی/ الأشرم

سیف/ ذی یزن

عرب عراق را لخمیان گفته‌اند- و در جمله جذیمه را أبرش خوانده‌اند- و بعد از عمرو و عدی آل نصر گفتندی؛ و امرؤ القیس، پسر عمرو، را بدو لقب کرد یعنی اوّل، و دیگر امرؤ القیس محرّق الاوّل گفتندی، و نعمان را که خورنق کرد اعور، و حارث بن عمرو الکندی آکل المرار، و قابوس فتنۀ العرس، و نعمان منذر را قتیل ابرویز خواندندی.

و ملوک عرب شام را غسّانیان گفته‌اند. و چون جفنۀ بن عمرو را*- و او را عمرو مزیقیا خواندندی و لقب او ماء السّما بود- پادشاه گشت، و بعد از وی همه را ملوک آل جفنه گفته‌اند.

اندر لقب مردمان زمین روم و مغرب و اصطلاحات ایشان

چون سام نریمان به فرمان افریدون سلم را به جانب روم برد، و پادشاه روم به طاعت پیش‌آمد، سام سلم را بر تخت پادشاهی نشاند. و ملك الرّوم را کرسی زرّین نهاد، و سام تاج برگرفت و بر سر سلم نهاد و گفت:" اینست قیصر قیصران." و آن لقب بر پادشاهان روم بماند. و روایتی آنست- که خود یاد کردیم- که اوّل قیاصره اغسطس بود- و اللّه أعلم.

امّا درین خلاف نیست که پادشاه روم را قیصر گویند. و پادشاه طنجه و إفریقیه و اندلس را افریقی گویند. و پادشاه یونان زمین را و إفرنجه و جزیره‌ها را بطلمیوس گفته‌اند. و پادشاه مصر و قبط و نبط را فرعون خوانده‌اند. و این همه القابست.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۲۶

و دران عهد که افریدون نریمان را به روم فرستاد، که بت‌پرستی گرفته بودند، چون ملك الرّوم را بکشت از فرزندان بطلمیوسان یکی را بنشاندند، نام او قرقیال، و او نسقی نهاد اندر ترتیب سپاه سخت. و اگرچه اندر اخبار نریمان است، ایدر نوشته است، تا خواننده را ازین قصّه ملال نگیرد. و چنین عادت رفته بود که همیشه صد و بیست هزار مرد بر درگاه باشند و دوازده سپاه سالار، چنانکه زیردست هر یکی ده هزار مرد کاری باشند؛ و او را بطریق خوانند. و هر بطریقی را دو سرهنگ باشند، هر یکی سالار پنج هزار مرد، و ایشان را طرنجار خوانند. و باز هر طرنجاری را پنج مرد باشد، هر یکی بر چهل مرد مهتر بود، و لقب ایشان فنطرنج باشد. و چهار مرد مهتر کرده باشد این فنطرنج، هر یکی بر ده مرد سالار باشد. و نقیب این سپاه را لقب اسطرطقوس باشد. و این به حکمت ساخته‌اند، تا هرکجا که چهل مرد باید فرستادن، بطریقی را گویند که فنطرنج را بفرست. و اگر چنانکه هزار مرد باید، گویند که طرنجاری را بفرست. و اگر بیست هزار مرد باید دو بطریق را فرماید هم برین‌سان. و آن کس که مهتر باشد، بطریق البطارقه، او را لقب ماسطوس گویند، و بجای وزیر باشد. و مهتر همه‌ی حاکمان بود، آن را برجتین خوانده‌اند، و نایب او را سقریط. و آنکه حرس ملک نگاه دارد تفلس گویندش؛ و صاحب عمارت را دمستقین گویند- و هم برین شکل. و ازان رسمها اکنون بسیاری برجایست. و چون دین ترسایی گرفتند پیشنماز را قس* خواندند؛ و مقیمان دیرها و کلیساها را رهبان گویند؛ و دانندگان را از خداوندان رای و تدبیر حرب جاثلیق گویند. این مایه از کتابها بیرون توانستیم آورد- و اللّه أعلم به.

اسما و القاب رسل علیهم السّلام

اسماء/ القاب

آدم/ صفیّ اللّه

نوح/ نجیّ اللّه

صالح/ نبیّ اللّه

اسماعیل/ ذبیح اللّه

یعقوب/ اسراییل اللّه

اسماء/ القاب

ادریس/ صدّیقا نبیّا

هود/ نبیّ اللّه

ابراهیم/ خلیل اللّه

اسحاق/ نبیّ اللّه

یوسف/ الصّدّیق

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۲۷

لوط/ نبیّ اللّه

شعیب/ خطیب الانبیا

موسی/ کلیم اللّه

یوشع/ نبیّ اللّه

الیاس/ نبیّ اللّه

اشموییل/ نبیّ اللّه

سلیمان/ نبیّ اللّه الملک

شعیا/ نبیّ اللّه

عزیر/ نبیّ اللّه

ارمیا/ نبیّ اللّه

عیسی/ روح اللّه

جرجیس/ نبیّ اللّه

شمسون العابد/ صلواة اللّه علیهم أجمعین.

ایّوب/ العبد الصّابر

ایلیا/ نبیّ اللّه الخضر

هارون/ نبیّ اللّه

ذو الکفل/ نبیّ اللّه الصّابر

یسع/ نبیّ اللّه

داود/ نبیّ اللّه الحاکم

اسا/ نبیّ اللّه

زکریّا/ نبیّ اللّه

دانیال/ نبیّ اللّه

یحیی/ سیّدا و نبیّا

یونس/ نبیّ اللّه

جماعهٔ المؤمنین/ صحاب الکهف

[طبقات خلفاء و ملوک از عهد پیغامبر تا سنه عشرین و خمسمایه]

اشاره

و از عهد پیغامبر ما صلّی اللّه علیه تا به عهد شهور سنه‌ی عشرین و خمسمایه- اگرچه پراکنده- اغلب گفته شده است القاب و

نام خلفا و ملوك و سلاطين بر شش طبقه وضع كرده آمد، بر جداول، تا آسان توان يافت. و القاب پيغامبر بر مصطفى قناعت كرده آمد، كه ديگر القاب خود به تفصيل نوشته آمده است.

طبقه‌ى اوّل – پيغامبر عليه السّلام

المصطفى ابو القاسم محمّد الصّديق ابو بكر العتيق/ الفاروق أبو حفص عمر ذو النّورين ابو عمر عثمان/ المرتضى أبو الحسن على التّقى ابو محمّد الحسن/ الشّهيد المظلوم المقتول الحسين
مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ٣٢٨

طبقه‌ى ثانى – بنو اميّه

اسماء/ القاب ابو عبد الرّحمان معاويه/ امير المؤمنين

ابو خالد يزيد/ امير المؤمنين

ابو ليلى معاويه/ امير المؤمنين

ابو عبد الملك/ مروان

ابو حيدر* بن الزّبير/ امير المؤمنين

ابو عبد الملك بن الوليد*/ ابو الذبّان

ابو العبّاس الوليد/ مفتاح الحسد

ابو ايّوب سليمان/ امير المؤمنين

ابو حفص عمر بن عبد العزيز/ أشجّ بنى اميّه

ابو خالد يزيد/ الماجد

ابو الوليد هشام/ المارق- أحول بنى اميّه

ابو العبّاس وليد/ امير المؤمنين

ابو خالد يزيد/ النّاقص

ابو اسحاق ابراهيم/ المخلوع

ابو عبد الملك مروان/ الحمار

آخر بنى اميّة إنقطع حلبهم.

طبقه‌ى ثالث – بنى العبّاس

اسماء/ القاب ابو العبّاس عبد اللّه/ السّفاح المرتضى

ابو عبد اللّه محمّد/ المهدى

ابو جعفر هارون/ الرّشيد

ابو العبّاس عبد اللّه/ المأمون

ابو جعفر هارون/ الواثق باللّه

اسماء/ القاب ابو جعفر عبد اللّه/ المنصور ابو الدّوانيق

ابو محمّد موسى/ الهادى

ابو عبد اللّه محمّد*/ الامين المخلوع

ابو اسحاق ابرهيم/ المعتصم باللّه

ابو الفضل جعفر/ المتوكّل على اللّه

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۳۲۹

ابو جعفر محمّد/ المنتصر باللّه

ابو عبد اللّه محمّد/ المعتزّ باللّه

ابو العبّاس احمد/ المعتضد باللّه

ابو الفضل جعفر/ المقتدر باللّه

ابو العبّاس احمد/ الرّاضى باللّه

ابو القاسم عبد اللّه/ المستكفى باللّه

ابو بكر عبد الكريم*/ الطّايع باللّه

ابو جعفر احمد*/ القايم بأمر اللّه

او العبّاس احمد/ المستظهر باللّه

ابو جعفر/ الرّاشد باللّه

ابو المظفّر يوسف/ المستنجد باللّه

ابو العبّاس احمد/ المستعين باللّه

ابو جعفر محمّد* ابو محمّد على/ المكتفى باللّه

ابو طاهر محمّد/ القاهر باللّه

ابو اسحق ابرهيم/ المتّقى باللّه

ابو القسم الفضل/ المطيع للّه

ابو العبّاس احمد/ القادر باللّه

ابو القاسم عبد اللّه/ المقتدى بأمر اللّه

ابو منصور الفضل/ المسترشد باللّه

ابو عبد اللّه محمّد/ المتّقى باللّه* ابو العبّاس احمد/ النّاصر لدين اللّه

در عهد سامانيان القاب كمتر بود، و جز امير در هيچ كتاب ذكر نيافتم، و امراى آل سامان. و ما درين جدول اوّل القاب و اسامى آل بويه ياد كنيم.

طبقه‌ى رابع- در اسامى و القاب ملوك و سلاطين اهل اسلام رحمهم اللّه

اسماء/ القاب/ اسماء آبائهم ابو الحسن على/ عماد الدّوله/ بن بويه

ابو على الحسن/ ركن الدّوله/ بن بويه

ابو الحسن بويى/ معزّ الدّوله/ بن بويه

ابو شجاع فنا خسرو/ عضد الدّوله/ بن الحسن بن بويه

ابو منصور بويه/ مؤيّد الدّوله/ بن الحسن بن بويه

ابو الحسن على/ شاهنشاه فخر الدّوله/ بن الحسن بن بويه

ابو طالب رستم/ شاهنشاه مجد الدّوله/ بن فخر الدّوله على

ابو طاهر شاه خسرو/ شمس الدّوله/ بن فخر الدّوله

ابو شجاع بويه/ عين الدّوله*/ بن فخر الدّوله على

ابو بختيار*/ عزّ الدّوله/ بن معزّ الدّوله

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۳۳۰

ابو الفوارس/ شرف الدّوله/ بن عضد الدّوله

ابو نصر/ بهاء الدّوله/ بن عضد الدّوله

ابو شجاع/ سلطان الدّوله/ بن بهاء الدّوله

ابو على/ ملک/ بن بهاء الدّوله

ابو اسحق/ عمدة الدّوله/ بن معزّ الدّوله

ابا كالنجار/ ملک/ بن سلطان الدّوله

ابى كالنجار/ صمصام الدّوله/ بن عضد الدّوله

ابو محمّد كاكو/ علاء الدّوله/ بن دشمنزيار

ابو المظفّر/ المؤيّد فلک الدّوله/ بن علاء الدّوله

إنتقل الدّولة إلى آل سلجوق.

طبقه‌ى خامس- القاب و كنيت و توقيع محموديان

الاسماء/ اسامى الاباء/ الالقاب/ التّوقيعات ابو القاسم محمود/ بن سبكتكين/ يمين الدّوله/ و اللّه هو المحمود

ابو احمد محمّد/ بن محمود/ عماد الدّوله/ توكّلت على اللّه

ابو سعد* مسعود/ بن محمود/ شهاب الدّوله

ابو الفتح مودود/ بن مسعود/ شهاب الدّوله

ابو الحسن على/ بن مسعود/ بهاء الدّوله

ابو نصر عبد الرّشيد/ بن محمود/ مجد الدّوله

ابو الفضل فرّخزاد/ بن مسعود/ جمال الدّوله

ابو المظفّر ابراهيم/ بن مسعود/ ظهير الدّوله/ باللّه الكريم يثق إبراهيم

ابو سعید مسعود*/ بن ابراهیم/ علاء الدّوله/ سعد بالله مسعود

ابو الفتح ملك ارسلان/ بن مسعود الثّانی/ سلطان الدّوله/ باللّه المنّان یثق أرسلان

ابو المظفّر بهرامشاه/ بن مسعود/ یمین الدّوله/ إعتصم باللّه بهرامشاه

ابو شجاع خسرو شاه/ بن بهرامشاه/ ظهیر الدّوله*

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۳۱

طبقه‌ی سادس– نام و القاب و کنیت و طغرا و توقیع آل سلجوق رحمهم اللّه

السّلطان المعظّم رکن الدّنیا و الدّین– ابو طالب طغرل– محمّد بن میکاییل– یمین امیر المؤمنین– أعتمادی علی اللّه

السّلطان المعظّم ملك الاسلام و المسلمین– الب ارسلان محمّد– بن داود بن میکاییل– یمین امیر المؤمنین– إعتمادی علی اللّه

السّلطان المعظّم معزّ الدّنیا و الدّین– ابو الفتح ملکشاه– بن محمّد بن داود– یمین امیر المؤمنین– إعتصمت باللّه

السّلطان المعظّم رکن الدّنیا و الدّین– ابو المظفّر برکیارق– بن ملك بن محمّد*– برهان امیر المؤمنین– إعتمادی علی اللّه

السّلطان المعظّم غیاث الدّنیا و الدّین– ابو شجاع محمّد– بن ملکشاه بن محمّد– قسیم امیر المؤمنین– إستعنت باللّه

السّلطان المعظّم معزّ الدّنیا و الدّین– ابو الحارث سنجر– بن ملکشاه– برهان امیر المؤمنین– توکّلت علی اللّه

السّلطان المعظّم مغیث الدّنیا و الدّین– ابو القاسم محمود– بن محمّد بن ملکشاه– قسیم امیر المؤمنین– إعتصمت باللّه

السّلطان المعظّم رکن الدّنیا و الدّین– ابو طالب طغرل– بن محمّد بن ملکشاه– قسیم امیر المؤمنین– إعتضدت باللّه وحده

السّلطان المعظّم غیاث الدّنیا و الدّین– ابو الفتح مسعود– بن محمّد بن ملکشاه– قسیم امیر المؤمنین– إعتمادی علی اللّه وحده

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۳۲

السّلطان المعظّم معزّ الدّنیا و الدّین– ابو الفتح ملکشاه– بن محمود بن ملکشاه– قسیم امیر المؤمنین– إستعنت باللّه وحده

السّلطان المعظّم غیاث الدّنیا و الدّین– ابو شجاع محمّد– بن محمود بن ملکشاه– قسیم امیر المؤمنین– إعتصمت باللّه وحده

السّلطان المعظّم رکن الدّنیا و الدّین– ابو المظفّر ارسلان– بن طغرل– قسیم امیر المؤمنین– إعتصمت باللّه وحده

السّلطان المعظّم رکن الدّنیا و الدّین– ابو طالب طغرل– بن ارسلان– قسیم امیر المؤمنین– إعتصمت باللّه

السّلطان المعظّم رکن الدّنیا و الدّین– ابو شجاع محمّد– بن محمود بن ملکشاه– قسیم امیر المؤمنین– إعتضدت باللّه

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۳۳

باب ثانی و عشرون در ذکر حفایر و نواویس و دفینه‌ی پیغامبران و پادشاهان و خلفا که بر چه‌سان بوده است

اشاره

این باب را تألیف کردم بر جمله‌ی آنچه یافتم اندر کتابها، و آن مفصّل است بر چهار ذکر.

ذکر اوّل اندر حفایر و مقابر پیغامبران و خلفا و صحابه و تابعین و اولیا، علیهم السّلام، و در جمله قصّه‌ی بختنصر و دانیال

آدم و هابیل و حوا و شیث

نخستین کسی که از دنیا بیرون رفت، هابیل بود که قابیل بکشتش، چنانکه حقّ تعالی در قرآن یاد کرده است. و همانجا در کوههای حدود سرندیب قابیل هابیل را در زیر خاک کرد. و اندر کتاب دلایل القبله چنان خواندم که روایت کرده است ابن عبّاس رضی اللّه عنه که آن وقت زمین اسفید بود تا آن وقت که قابیل هابیل را بکشت. پس لونش بگردید و طعم، و بعضی از میوه‌ها ناخوش گشت و مضرّ. و ازان سبب در مرثیت و اندوه هابیل آدم این بیتها یاد کرد، و معروف و مشهورست، شعر:

تغیّرت البلاد و من علیهاو وجه* الأرض مغبرّ قبیح

تغیّر کلّ ذی لون و طعمو قلّ بشاشة الوجه الملیح

فما لی لا أبرح لکسب دمعیو هابیل تواراه الضّریح*

بأنّ قتل قابیل أخاهفما أنا فی حیوتی مستریح* فأجابه إبلیس علیه اللّعنة:

تخلّ* عن البلاد و ساکنیهافیرمی* الخلد ضاق بک الفسیح

و کنت بها و زوجک فی رخاءو قلبک من أذی الدّنیا مریح

فما زالت مکائدتی و مکری‌إلی أن فاتک الثّمن الرّبیح

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۳۴ فلو لا رحمة الجبّار أضحی‌یکفّک من جنان الخلد ریح

و لکن منه قرب حسن عفوو کنت بغیر ما عفو طریح* و آدم چون از جهان بیرون رفت، شیث او را به کوه سرندیب به گور کرد، همانجا که از بهشت بران افتاد. و آن را راهون گویند؛ و حدّ آن هشتاد فرسنگ است اندر هشتاد فرسنگ. و دفن کردش نزدیک ساحل دریا. بعد ازان آب غلبه کرد و گور آدم نیمی آب دریا بگرفت، و چندانکه حدّ گور آدم بود آب صافی و روشن بود، و غوّاصان به دریا فروشدندی و آنجا نماز کردندی و زیارت. و پیدا بودی حدّ آن از آب دریا. پس در عهد طوفان نوح پیغامبر علیه السّلام آنجا رفت و استخوان آدم علیه السّلام به بیت المقدّس آورد و آنجا دفن بکرد. بعد ازان چون طوفان بازنشست، و تا طوفان بود به کشتی در همی‌داشت. و حوّا از بعد آدم بمرد، و شیث او را هم پهلوی آدم در گور کرد. و شیث را وقت مرگ هم پیش ایشان دفن کردند، علیهم السّلام- و اللّه أعلم.

إدریس، و هو أخنوخ، علیه السّلام

قوله تعالی: وَ رَفَعْناهُ مَکاناً عَلِیًّا. «۱» و در بهشت به تعبّد ایزد تعالی مشغولست- تا خدای تعالی خواهد- تا بمیرد و باز زنده کندش و حشر کندش با دیگران.

Aنوح و سام، علیهما السّلام

اشاره

بعد از هزار و چهارصد سال و پنجاه سال عمر بمرد، و سام او را به جوار آدم دفن کرد هم به بیت المقدّس. و بعد ازان سام بمرد؛ هم به شام دفن کردندش. و آنست که از عیسی پیغامبر، علیه السّلام معجزات خواستند که او را زنده کند، که قدیم عهدتر بود به مردن. و خدای تعالی او را زنده کرد به دعای عیسی علیه السّلام.

عابر، و هو هود، علیه السّلام

اندر کتاب سیر الملوک چنان خواندم که مردی از حضرموت پیش امیر المؤمنین

---

(۱)Sure ۱۹ ,Vers ۵۷ .

علی آمد رضی اللّه عنه، در عهد خلافت وی، و رغبت کرد به مسلمانی. علی او را گفت:" حیّاک اللّه." و او مسلمان گشت. و علی بن ابی طالب او را کرامت کرد. بعد ازان پرسیدش از حال و جایگاه شهر خویش و گفت:" ترا از احقاف هیچ علم هست؟" مرد گفت:" همانا که از گور هود پیغامبر می‌پرسی؟" گفتا:" نعم." مرد گفت:" در عهد جوانی به حفیره‌ی وی رسیدم و آن را به طمع بشکافتم، تا چه پدید آید. پس أزجی پیدا گشت از سنگ خاره کنده، و سریری رخام در میان نهاده. و شخصی را دیدم عظیم خلقت بر آنجا خوابانیده، بر دست راست، چنانکه بدان بزرگی که آن سریر از طول و عرض آن شخص پر بود. و کفن او از بردهای یمانی بود. پس دست به وی درمالیدم، پنداشتی خفته است. مردی اسمر بود و ریشی به انبوه داشت، و لوحی هم از رخام بر بالین او نهاده بود. و بران لوح نوشته بود که: باسمک اللّهم العلیّ أنا هود النّبیّ رسول ربّ العباد إلی الملاء من قوم عاد و قبلهم إلی صاحب العماد فدعوتهم إلی الایمان و خلع الأنداد و الأوثان فأخذتهم الحمیّة فصاروا عبرة للبریّة هلکوا بالرّیح العقیم فأصبحوا کالرّمیم فعبدا لهم و سحقا لهم و محقا." پس امیر المؤمنین علی بن ابی طالب، رضی اللّه عنه، گفت:" راست می‌گویی که گور هود پیغامبر علیه السّلام آنجاست."

صالح علیه السّلام

به زمین حجاز از جهان بیرون شد. گویند مؤمنان هم آنجا دفن کردندش. و اندر تاج التّراجم خوانده‌ام به إسناد درست از سفیان ثوری رحمة اللّه علیه که میان رکن و مقام نود و نه گورست ازان پیغامبران. و در جمله گور صالح و شعیب و اسمعیل علیهم السّلام. و این درستتر تواند بود- و اللّه أعلم.

ابرهیم و اسحق و یعقوب و الاسباط علیهم السّلام

ازان سوی بیت المقدّس فرود قله گور ایشان است و بسیاری پیغامبران. و اندر کتاب دلایل القبله چنان خوانده‌ام که سنگی یافتند بر گور ابراهیم، و بران نوشته بود: أم لا یموت من جاء أجله و من دنا من حتفه لم یغن عنه حیلته و کیف یرجوا آخر مات أوّله. و همچنین بر سر گور اسحق پیغامبر علیه السّلام سنگی یافتند، بران نوشته این بیتها:

 ألموت بحر غالب موجه‌یذهب فیه حیل* السّابح

یا نفس إنّی قائل فاسمعی‌مقالة من مشفق ناصح

ما ینفع الإنسان فی قبره‌إلّا التّقی و العمل الصّالح

یوسف، علیه السّلام

او را به مصر میان رود نیل دفن کردند، در تابوت آبگینه. و موسی علیه السّلام به وقت خویش او را پیش ابراهیم و یعقوب و خویشان برد به بیت المقدّس، و آنجا دفن کرده است.

لوط و ایّوب و شعیب و خضر، علیهم السّلام

لوط پیغامبر بعد از هلاک قومش سوی ابرهیم بازآمد، و همان جایگاه تواند بود. امّا ایّوب را دفینه به شام اندر روایت کنند، به دیهی که مقام او بود- و هنوز به جایگاه است، تربت ایّوب خوانند. و شعیب را ذکر کرده شد، و خضر هنوز بجایست- تا خدای تعالی خواهد.

موسی و هرون، علیهما السّلام

در بیابان تیه، به فلسطین، هرون فرمان یافت، بران تخت که خدای تعالی پیدا کرد، و فرشی عظیم بران افکنده بود. پس هرون موسی را گفت:" من ایدر بخسبم" گفتا:" رواست." چون بر آنجا بخفت، بمرد. و خدای تعالی آن تخت را ناپیدا کرد. و بنی اسراییل موسی را گفتند که:" تو او را بکشته‌یی که او بر دل مردم دوستتر بود." تا موسی علیه السّلام دعا کرد و آن تخت با هرون پیدا شد. و بنی اسراییل بدیدند، و باز ناپدید شد. و بعد ازان موسی علیه السّلام از کنار یوشع بن نون غایب گشت. چون باد و غبار صعب برآمد. و بنی اسراییل او را متّهم کردند به موسی علیه السّلام، تا در خواب بدیدند که خدای تعالی او را پیش خود خواند.

یوشع بن نون و حزقیل و الیاس و یسع علیهم السّلام

یوشع را جای معیّن نشده است و هم به جانب شام و بیت المقدّس و آن حدود تواند بود. امّا حزقیل ذو الکفلست، و گور او میان کوفه و حلّه مشهدی است. و من

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۳۷

آن را زیارت کرده‌ام، جایی آبادان و خوش و آراسته و فرشهای نیکو، و مقیمان جهود آنجا بسیار نشسته. و الیاس هنوز بجایست با خضر. و یسع را ذکر مفرد نخواندم، مگر به بیت المقدّس به قبور الأنبیا، صلوات اللّه علیهم أجمعین.

اشموییل و داود و سلیمان، علیهم السّلام

اشموییل و داود را دفینه به بیت المقدّس است. و سلیمان را از پیغامبر ما صلوات اللّه علیه روایتست که دیوان و آدمیان جمع شدند و در میان جزیره‌یی، اندر بحر قلزم، جایی از سنگ خاره برآوردند و بکندند. و سلیمان را هم آنجا بر تخت بنهادند؛ و هرگز کس آنجا نرسیده است، مگر عفّان و بلوقیا. و عفّان خواست که انگشتری سلیمان بیرون کند، آتش اندر وی افتاد و بسوخت، و بلوقیا بازگشت. و گویند هم به بیت المقدّس او را دفن کردند پنهان. و روایت پیغامبر درست باشد.

أسا و شعیا و زکریّا و إرمیا و یحیی و عیسی

اسا و شعیا: بدان‌که اسا از فرزندان سلیمان بود و هم به بیت المقدّس بمرد. و شعیا بگریخت در میان درخت، بر چند فرسنگی بیت المقدّس، و او را با درخت دو نیم کردند و هم آنجا دفن کردند. و زکریّا علیه السّلام را هم در میان درخت بکشتند.
و یحیی را ملک هیردوس چون بکشت خون او جوش گرفت تا کشنده را بکشتند. و هر دو را به زمین مقدّس دفن کردند. و

ارمیا باز چون زنده گشت، هم به جانب بیت المقدّس بازآمد، و هم آنجا دفن کردندش. و عیسی علیه السّلام به بیت المعمور به آسمان چهارم است، و به آخر الزّمان به زیر آید، و دجّال را بکشد و قوّت دین پیغامبر ما دهد- و اللّه أعلم.

اندر ذکر دانیال، علیه السّلام و بختنصر

چنین روایت کنند در کتاب سیر که بختنصر به شهر شوش زاد، از نواحی خوزستان. و او را نسبی یاد کنند که بدان لهراسپ را همی‌خواهد. امّا اصلی ندارد، که بختنصر را در همه کتابها رهام گودرز گویند و بعضی ویو بن گودرز. و بخت نرسه بن ویو بن گودرز روایت کرده است؛ حمزۀ الاصفهانی اندر نبیره، در فرزند گودرز بودن، خلافی نیست، به عهد لهراسب اندر؛ تواند بودن که به شهر شوش

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۳۸

بوده است- چنانکه ذکر همی کنیم. و بیت المقدّس بر دست وی خراب شد، در عهد لهراسپ. و این سهو ازین افتاده است که او را لهراسپ همی‌شمرد. روایت کند که بختنصر به کودکی عظیم گرینده بودی، و مادرش بوخت‌نصر خواندی؛ و معنی آن به زبان نبطی بسیار گرینده باشد. و قضا را سلیمان بن داود بدان شهر گذر کرد. و یکی شخص از علمای بنی اسراییل با وی بود. و این عالم نشان بختنصر اندر کتابها یافته بود که او ازان زمین خیزد و شهر خراب بکند. پس این عالم اندر شهر شوش همی گردید، آن کودک را بیافت که بازی همی کرد بر خاک و رقمی زد، چنانکه کودکان کنند، یعنی که دیهی همی کنم. و شکل پیدا کرد بر سان بیت المقدّس. و چنان برآمد بعینه که از نهاد شهر و مسجد. و بنی اسراییلی دران همی‌نگریست و تجربت همی کرد. چون کودک آن را تمام بکرد، دست بر سرش بسود و آن را هامون کرد. بعد ازان این عالم بنی اسراییلی را حقیقت گشت به فطنت، که این کودک تواند بودن که شهر خراب کند، و بسیاری نشانها در وی بیافت. پس سوی مادرش رفت و ازیشان مهمان خواست. و مادرش را بشارت داد و گفت:" این فرزند تو پادشاه کامکار باشد." و بعد ازان عهدی خواست از وی که چون شهر بیت المقدّس را خراب کند محلّت این مرد و پیوستگان را نرنجاند و امان دهد. و اگرچه ایشان را سخن او هزل آمد، چنانکه خواست بنوشتند. و روزگارها برآمد. گوید بدین روایت که بعد از مرگ سلیمان بن داود علیه السّلام و بزرگان، چون از نسب بختنصر آگاه شدند وی را بر خود پادشاهی دادند، یعنی که از نسل کیقباد بود لهراسپ. و قصد دار الملک سلیمان کرد. و این‌چنان بوده است که بعضی خود گفته‌اند به جای که جماعت بنی اسراییل تمرّد کردند از جزیه دادن به ملوک عجم، و پیغامبران را همی‌کشتند. و خدای تعالی بختنصر را بریشان گماشت، و لهراسپ او را بفرستاد، تا شهر خراب کرد. و روایتست که بختنصر بر کرسی سلیمان پیغامبر رفت. و ندانست که پای بر چه جایگاه باید نهادن، تا شیران طلسم حرکت کردند، از هر دو روی، و بردند و ساقش شکسته شد. و بفرمود ازان خشم تا کرسی و طلسمها و تخت بدان بزرگواری از جای برکندند. و مسجد را ویران کرد و همه مردم را بکشت و در مسجد افکند، و جمله‌ی کودکان را اسیر کرد و برده. و ملک الرّوم با وی یاور بود بدین کار، نام او ططوس. و بختنصر این مرد را، که خطّ امان داده بود، البته نیازرد و پیوستگانش را همچنین. عاقبت شهر خراب گشت و اسیران را به جانب عراق آورد. پس به فرمان

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۳۹

لهراسپ ایشان را به شهرها قسمت کرد و بسیاری را به زمین اصفهان فرستاد، و مقام کردند- و مدینۀ الیهودیّه بدیشان بازخوانند- و بعضی به شهر تستر. و اغلب نسب آن مردم این شهرها بدیشان کشد- و به جایگاه خویش گفته شود. و جماعتی

که بگریختند به حدّ روم و مدینه‌ی پیغامبر قرار گرفتند، چون خیبر و فدك و بنی قریظه و دیگرها- و خود پیش ازین گفته‌ایم بعضی. و دانیال پیغامبر علیه السّلام در جمله‌ی این اسیران بود که بختنصر بازداشته بود، با جماعتی از علمای بنی اسراییل بر قلعه‌ی شوش- و تلّ آن اکنون پیداست- و این قلعه را مادونیال خواندندی. و اگرچه نه جایگاه قصّه است، حدیث و احوال بختنصر ازین روایت بگویم. پس ذکر مقصود کنیم از دفینه‌ی دانیال علیه السّلام.

روایتست که بختنصر خوابی دید عظیم سهمناك، و کس تعبیر ندانست. بعد ازان او را به دانیال پیغامبر رهنمونی کردند، تا از زندان بیرون آید. چون بیرون آمد هیچ نماز نبرد، برسان دیگران. بختنصر گفت:" چرا تحیّت ملوك نکنی؟" دانیال پیغامبر گفت:" مرا خدای فرموده است که بجز وی را سجده نکنم." بعد ازان بختنصر را خوش آمد و سخت بزرگ آمدش سخن او را و گفتا که:" یقینم شد که این خواب من تو گزاری." و بپرسیدش. دانیال پیغامبر گفت:" از آنچه در خواب دیدی و تعبیر آن به من وحی فرستادند." پرسید که:" چون دیدم در خواب." دانیال گفت:" صورتی دیدی که سرش در آسمان و پایش در زمین بود و سینه و برش از سیم و شکمش از روی و رانها آهنین و ساقها تا به قدم از سفال. و تو اندران شگفت مانده بودی. بعد ازان سنگی از آسمان بر سر آن صنم افتاد و همه شکسته شد و برهم آمیخت. و بعد ازان سنگ همی‌بالید و بزرگ همی‌شد، تا همه روی زمین ازان پرگشت و دیگرها ناچیز گشت. و ازان پس هیچ ندیدی، مگر آسمان و سنگ." بختنصر گفت:" راست گفتی، همچنین دیدم. تأویل چیست؟" گفت:" صنم گروه عجم‌اند، زر پادشاهان‌اند و سیم بزرگان و نحاس فرود ایشان، و آهن میانه‌ی مردم و سفال عامّه و رذّال. و سنگ که بر سر آن آمد و ناچیز گشت، بدان که اندر آخر الزّمان پیغامبری از تهامه‌ی عرب بیرون آید و هجرت کند هرکجا خوشتر آیدش. نام او محمّد و احمد صلّی اللّه علیه و آله، و کافران را خدای تعالی بدو بشکند و فرق کند میان حقّ و باطل. و دین او قوّت گیرد تا قیامت." بختنصر گفت:" کی باشد این کار؟" گفت:

" هزار سال بیشتر بگذرد." بختنصر دلتنگ گشت و دانیال را از زندان رها کرد و

نیکو همی‌داشتش و به مشاورت او کار کردی. پس مهتران عجم گفتند که:" او به دین بنی اسراییل اندر شده است." بختنصر گفت:" به دین او اندر نشدم، امّا او را خدایی هست که از هر چیز او را با وی مشاورت کنیم." گفتند:" همداستان نباشیم که سرّ خویش با کسی گویی و مشورت کنی که او برخلاف دین ما باشد، مگر که صنم ما را سجده کند." پس صنم را بیاوردند و دانیال پیغامبر را علیه السّلام بخواندند. و بختنصر و بزرگان سجده کردند، و دانیال پیغامبر علیه السّلام را گفتند:" تو نیز سجده کن." گفت:" خدای من مرا نفرموده است که وی را سجده کنم." بختنصر خشم گرفت و بعد ازان بفرمود تا حفیره‌یی از آتش بتافتند و دانیال را با سه دیگر از عبادان بنی اسراییل در آنجا فکندند. پس بختنصر بلند جایی همچون مناره بکرد و آنجا بررفت و فرود نگرید. پنج کس را دید در آنجا با هم نشسته، بانگ کرد دانیال را که:" بیرون آی." هر چهار بیرون آمدند. بختنصر گفتا:" آن یکی دیگر که بود؟" گفت:" فرشته‌یی بود." بعد ازان پرسید که:" چون بود در آتش احوال شما را؟" گفت:" هرچه بهتر." بعد ازان خیره شد، گفت:" من ترا با یارانت به نیکویی باز گردانم." و بفرمود تا همه بازداشتگان را و اسیران را رها کردند. و آنچه بایست از طعام و جامه و هر چیزی همی‌داد. و بعد ازان چون مدّتی برآمد بختنصر خوابی دید و بر دلش فراموش شد. دانیال پیغامبر را بخواند و بپرسید. دانیال گفت:" خداوند تعالی به وحی مرا از خواب تو و تعبیرش خبر داد. و تو به خواب دیدی که درختی بسیار شاخ سر اندر آسمان کشیده بودی، و بسیار بیخها اندر زمین پراکنده و از هر مرغی که در عالم بر شاخهای آن آشیانه ساخته با بچّگان بی‌عدد و بی‌اندازه. پس فریسته‌یی از آسمان فرود آمدی و شاخها بریدن

گرفتی، تا آواز آمدی که: بهری بگذار. پس تیشه بستاندی و همه عضو آن بفکندی و اصل درخت بگذاشتی و تو دران خیره مانده." بختنصر گفتا:" راست گفتی. اکنون چه باشد." دانیال گفتا:

" درخت ملك توست و مرغان حشم تو، و فکندن شاخها آن باشد که ملك تو برود، بدین فراخی. و بعد ازان خداوند تعالی ترا هفت سال مسخ کند به صورت همه جانوران از مرغان و ددان و هرچیز که آن باشد که* دران جنس که باشی، قالب گردی بر هم جنسان خویش، قوّت تو بیشتر باشد. و این ترا عقوبت است از خدای تعالی، صنم پرستیدن، و خرابی بیت المقدّس و مسجد سلیمان پیغامبر علیه السّلام، و معطّل کردن کرسی سلیمان و جایگاه پیغامبران، و استخفاف بر اولیای حقّ تعالی. و بعد

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۴۱

ازان به جنس خویش بازگردی و ملك باشی برین قوم." بختنصر گفت:" خدای تعالی از من توبه پذیرد؟" گفت:" بعد از مسخ شدن و به حال خویش بازآمدن پذیرد." پس چون بختنصر به سرای خود اندر شد، پر دید که همی از تنش بیرون آمد، پسرش کلیماس* را پیش خود خواند و مملکت بدو سپرد. و نخستین بار عقابی گشت و همه‌ی عقابان را همی‌زد و همی‌کشت، و باز شیر گشت و ستوه* همه جنس خویش را، و برین مثال همی‌بود تا هفت سال بگذشت. پس خداوند تعالی به قدرت قدیم خویش او را به صورت مردم بازگردانید به حال خویش. و سوی ایوان آمد روز دیگر به صورت و زینت خویش، و بر تخت بنشست، تیغ حمایل کرده، گفت:" ای مردمان ما صنم پرستیدیم که ازان نفع و ضرّ نیست. و من از خدای تعالی و صنع او عجایبها دیدم، هرکسی که به یگانگی خدای تعالی اقرار دهد، فبها؛ و إلّا بدین تیغ سرش بر گیرم." و به خانه اندر شد و همان شب بمرد. و کلیماس، پسرش، پادشاهی بگرفت هم بران کفر قدیم. و گفتند:" دانیال جادو است، و بختنصر را آن همه به جادویی می‌نمود." پس روزی نشسته بود که دستی پیدا گشت از دیوار و چیزی بران نوشته بود که ندانستند خواندن، و ازان حال مضطرب شدند. پس کلیماس دانیال را بخواند و گفت:" سخن جادویی مردمان گفتند، و من از بهر استقامت ملك نتوانستم ردّ کردن." و عذرها خواست دانیال پیغامبر را، و پس ازان کلمتها پرسید که نسخه بر داشته بودند، و آن به زبان عبری بود. و تفسیر آن به تازی این الفاظ است: بسم اللّه العلیّ الأعظم العظیم عزّ هذا الملك قد ذلّ و وزن فخفّ و جمع فتفرّق. تفسیر خواست. دانیال گفت:" عزّ قد ذلّ، ترا بعد از عزّ ذل رسد؛ و وزن فخفّ، عمل تو وزن کردند سبك آمد؛ و امّا جمع فتفرّق، ملکت تو پراکنده شد بعد از جمع." هنوز آن را تمام نگفته بود که پشّه‌یی بر ران او نشست و بازپرید و در بینی او رفت و مغزش خوردن گرفت. و چنان بود که آواز پشه از مغز کلیماس بیرون همی‌آمد، و آن وقت راحت یافتی که او را عمودهای اهنین بر سر زدندی، و اندران سپری شد. و گویند بعد از وی برادرش، گشتاسپ، پادشاه شد- و این سهو است. در بودن بختنصر و این حالها خلاف نیست، امّا نه لهراسپ بوده است، امّا در عهد وی بوده است- و اللّه أعلم به.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۴۲

ذکر مشهد دانیال علیه السّلام

شعبی همی روایت کند که چون ابو موسی الاشعری شهر شوش بگشاد در عهد امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رضی اللّه عنه، و اندر قلعه‌ی شهر رفت، که آن را مادونیال خواندندی، و همی‌گردید در خانه‌ها، و خزینه‌ها را قبض همی‌کرد و عرض همی‌داد، تا به در خانه‌یی برسید، پرده‌یی بر او آویخته، اثر روغن بر او بود و در خانه بسته بود. بفرمود تا بازگشادند. آن گروه سوگندان

عظیم خوردند که درین خانه هیچ مال و نعمت نیست. ابو موسی الاشعری گفت:" علی الحال باز باید گشادن، تا بنگرم." بازگشادند به ضرورت، آب‌زنی دید از رخام مانند حوضی، و دران جای مردی پیر همی نیکو خوابانیده بر قفا، و زنخ بر زانو نهاده، و پوست بر استخوان خشک شده. ابو موسی پرسید از حال وی. گفتند:" این شخص دانیال پیغامبر است از جمله اسیران بختنصر. و درین شهر بمرد، و وی را درین آب‌زن نهادند. و هر وقتی که به باران حاجت افتد بیرون برندش و دعا کنند به وی. پس همان وقت باران ببارد. و دران آب‌زن کتابی عبرانی بیافتند، و آن را مردی از بنی سهم بخرید از قسمت غنایم به چهارده درم. و آن مرد گوید که کعب الاحبار را ازان پرسیدم. گفت: بزرگتر و بهتر همه غنیمتها آن بود. پرسیدم که: چه بود؟

گفتا: سیر خلفا و قصّه‌های ایشان و هرچه بخواهد بودن در عالم تا روز قیامت، همه در آنجا بود." پس بدین خبر دانیال پیغامبر ابو موسی عمر بن الخطّاب را خبر داد. و امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب از جهودان تهامه بازپرسید. او را از قصّه‌ی دانیال خبر دادند. پس عمر بفرمود بو موسی را که:" او را غسل مکن، همچنان کفن سازش و حنوط و غالیه‌سا. و به دست معتمدی دفن فرمای کردن، چنانکه کس نداند و او را رنجه دارد به استسقا خواستن." بعد ازان ابو موسی الاشعری جوی شوش، که آن را ابوران خواندندی، بفرمود تا بازبستند. و گفتا:" عمارتش خواهم فرمودن." پس در میان جوی حفیره‌یی بفرمود کندن. و دانیال را هم اندر شب آن جایگاه دفن کردند، و آب بران فروگذاشتند و بر بالای آب بعد ازان مسجد و مشهد کردند. و آب در زیر آن همی‌گذرد بسیار، و ماهیان عظیم بی‌اندازه ملازم سر گور باشند پیوسته. و کس ایشان را نگیرد، و راتب دهند ایشان را هر روزی بسیاری نان. و این سخت عظیم عجایب و طرفه است. و من آن را به رأی العین دیده‌ام و زیارت کرده.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۴۳

ذکر أصحاب الرّقیم و حفرتهم

روایت کنند که عبد اللّه بن الصّامت گفت:" من از امیر المؤمنین ابو بکر رضی اللّه عنه به رسالت رفتم سوی ملك الرّوم، و خالد بن جبلة بن الأیهم الغسانی که ملك شام بود. و ما اندر پیش وی شدیم، جامه‌های سیاه پوشیده بود. گفتیم: این چیست؟ خالد گفت: نذر کرده‌ام که تا از ملکت من بیرون نشوید من سیاه برنکنم.

گفتیم: ما ملکت ترا غلبه کنیم- و اللّه. و پیغامبر علیه السّلام ما را خبر داده است. خالد گفت: از شمااید*، سمرا. گفتیم: آن‌چه باشد؟ گفت: آنکه روزه دارند در روز و نماز کنند در شب. گفتیم: آری و اللّه. که از بیم. خالد را رنگ روی بگردید سیهتر از جامه. پس ما را بدرقه داد، تا از حدود پادشاهی او بیرون رفتیم و نزدیک قسطنطیّه بشدیم. و آنجا کوهی عظیم بود و کنیسه‌یی، بدان اندر، پیوسته.

گفتند: ایدر حفیره‌ی اصحاب الرّقیم است. پس ما برفتیم و چیزی بدان راهب دادیم، تا در بازگشاد، آهنین بود. در آنجا رفتیم. چاهی عظیم کنده بود از کوه، و سیزده مرد از پیر و جوان و کهل در آنجا بر قفا خوابانیده، و بریشان جامه‌های پشمین و سندس و هرگونه‌یی فکنده سخت عظیم نیکو و از سر تا پای خاك‌آلود؛ بعضی را موزه در پای یا نعلین سخت نیکو. و هیچ‌گونه نتوانستیم دانستن که آن جامه‌های ابریشمین یا پشمین یا پنبیین از نیکویی که بود. و پنداشتی که همه خفته‌اند. و بهری مویها داشتند بر سان مسلمانان به شکل عرب. و مردی را زخمی بر روی بود، چنانکه پنداشتی که همین ساعت زخم زده‌اند. پس از راهب حال ایشان پرسیدیم.

گفت: هر سالی مردمان ایدر آیند و جامه‌های ایشان پاك بکنند و موی و ناخن بپیرایند و برین‌سان بازخوابانند. پرسیدم که:

چه کسان بوده‌اند؟ گفتا: در کتب چنان خوانده‌ام که ایشان پیغامبر بوده‌اند به یک زمان و یک سخن، پیش از عیسی علیه السّلام. و بعد ازین هیچ خبر نداریم. و ما بازگشتیم. و حال این جماعت معروفست. و از سیّاحان بسیاری شنیده‌ام که ایشان را زیارت کرده‌اند، و هر سال موی و ناخن ایشان بپیرایند." و اللّه أعلم.

حدیث رسالت ملک الرّوم یاد کنیم، اگرچه نه جایگاه است، تا سخن نگسلد.

عبد اللّه بن الصّامت گوید:" چون به نزدیک شهر رسیدم اسپان فرستادند پیش ما و گفتند: بر اسپان نشینید، که شتران شما دشوارتر توانند در شهر درآمدن، از درازی گردن. ما اجابت نکردیم و همچنان برفتیم تا در سرای ملک. و از بالا ملک سوی ما

همی‌نگرید. و چون فرود آمدیم تکبیر کردیم، چنانکه زلزله در قصر افتاد. گفتیم:

این ساعت فرود آید. ملک کس به ما فرستاد که ایدر هیچ مگویید از دین خویش، و ما را بار دادند. و ملک نشسته بود با جمله بطارقه. و همچنان برفتیم و بنشستیم.

ملک الرّوم تبسّم کرد و گفت: از شما چیزی نقص شود اگر تحیّت ملوک و ادب خدمت بجای آرید؟ گفتیم: ما این کار را حلال نداریم. پرسید که: رسم شما چه باشد؟

گفتیم: چون پیش خلیفه‌ی پیغامبر اندر رویم، بگوییم: ألسّلام علیک. ملک الرّوم گفتا: پیغامبرتان را همچنین کردید؟ گفتیم: بلی و اللّه. دیگر باره بازپرسید که:

نماز و روزه‌ی شما چگونه است؟ ما شرح آن دادن گرفتیم. گفت: بزرگتر و عظیمتر چیست پیش شما؟ گفتیم: لا إله إلّا اللّه و أللّه أکبر. و قصر ملک بلرزید. و گونه‌ی او زرد شد. پس گفت: هر جایگاه که این سخن گویید در شهرهای دشمنان شما را چنین دیوارها بلرزد؟ ما گفتیم: ندیده‌ایم جز این جایگاه. گفت: نیکو باشد راستی گفتن. و اگر همه جای چنین بودی نه دلیل نبوّت بودی، مگر حیلت. پس ما را جای نیکو فرود آوردند. و شب چهارم کسی آمد و ما را بخواند. نماز خفتن ملک جایی خالی نشسته بود. پس عبیده بخواست و آنجا اندر خانکهای کوچک ساخته بود. یکی را در بگشاد، خرقه‌ی سیاه بیرون گرفت و بازگشاد. از سپیدی صورتی بر وی نگاشته بود سخت عظیم نیکو و راست وماننده بود به همه*، گفتی پیغامبر صلواۀ اللّه علیه است. چون ما آن را بدیدیم، پنداشتیم پیغامبر است علیه السّلام، ما را گریه برافتاد. ملک گفت: شما را چه بود؟ ما گفتیم: این صورت پیغامبر ماست بعینه. گفت: به حقّ دین شما که این صورت به صفت پیغامبر شما ماننده است؟ ما گفتیم: به حرمت خدا و رسول که این صورت و شکل اوست. و پنداریم که زنده در وی می‌نگریم. پس اندر پیچید و بجای خویش بازنهاد و گفت: این آخر صورتهاست. و من تعجیل کردم. پس یکی در دیگر بازگشاد، و همچنان صورتی بازگسترد مردی کهل بر سان صورت و هیئت پیغامبر علیه السّلام و گفت: این صورت ابراهیم خلیل است. و باز صورتی دیگر بیرون آورد و بگشاد، مردی آدم‌گونه و به کردار غمناکان نشسته، مرا گفت: این صورت موسی پیغامبر است کلیم اللّه علیه الصّلوۀ و السّلام. و دیگر باره صورتی بیرون آورد، همچنان بر خرقه‌ی سیاه از سپید نیکو نگاشته، گفت: این صورت داود پیغامبر است. و صورت سلیمان همچنین بنمود بر اسفید نگاشته، که وی را دو پر بود و بجای باز همی‌نهاد. و

خرقه‌ی دیگر بازگشاد مردی بر نگاریده نیکوروی، درّاعه پوشیده و عصایی در دست گرفته، گفت: این صورت عیسی بن مریم است علیهما السّلام. و ما خیره مانده بودیم، گفتیم: دیگر صورتها ندانیم، امّا از صورت پیغامبر ما عجب مانده‌ایم. و اگر

همه چنانست، عجایب نیست. و از کجا پیش ملک افتاده است؟
گفت: از خزینه‌های اسکندر ذو القرنین به من افتاد، دست به دست به میراث از پدر. پس پرسید که: شما به چه شغل آمده‌اید؟ گفتیم: پیغام بگزاردیم به دعوت مسلمانی یا جزیه قبول کردن، اگرنه، حرب. پس به مسیح سوگند خورد که: من می دانم که دین شما حقّ است و پیغامبر صادق، و عیسی از وی خبر داده است. و اگر دانمی که رومیان دین عیسی بگذارندی، مسارعت نمودمی در ظاهر کردن مسلمانی.
امّا اگر من سخنی گویم پادشاهی بر من بشورد. پس ما را به خوبی بازگردانید.
چون بازآمدیم، امیر المؤمنین ابی بکر بو عبیده‌ی جرّاح را به شام فرستاد با سی هزار سوار. و پس آن بود که خالد بن الولید را از عراق آنجا فرستاد، و سپاه رومیان شکسته شدند." و آن را مختصری یاد کرده‌ایم در خلافت ابو بکر رضی اللّه عنه.

قصّه‌ی اصحاب الکهف، رضوان اللّه علیهم

ذکر ایشان گفته شده است، امّا به وقتی معاویه و عبد اللّه بن العبّاس آنجا رسیدند، در وقت غزات ملک الرّوم، معاویه خواست که دران کهف رود. آن ساعت عبد اللّه بن العبّاس گفت:" مهلا، بایست! نه خدای تعالی پیغامبر را می گوید: لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِراراً وَ لَمُلِئْتَ مِنْهُمْ رُعْباً. «۱»" بعد ازان معاویه چندین تن را در کهف فرستاد، بادی صعب، عاصف، بیرون جست و ایشان را بینداخت و از کهف بیرون انداخت زاستر.

یونس النّبی، علیه السّلام

چون فرمان یافت، او را به کوفه دفن کردند. و اکنون مشهدی است آبادان، و مقیمان باشند دران جایگاه. و من آنجا رسیده‌ام و زیارت کرده.

---

(۱)۱۸ Teil von Vers ۱۸, Sure.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۴۶

شمشون و جرجیس

ذکر آن جایگاهی معیّن نخوانده‌ام شمشون را، و جرجیس را، چنانکه در تاریخ خوانده‌ام- در تاریخ جریر- و وقعت و آن حالهای وی را به زمین موصل و آن حدود همی شرح دهد. امّا گور او در خوزستانست، و من دیده‌ام در مشهدی معروف به نام وی میان تستر و جندیشابور، و از بسیاری سالها بازبجایست آن مشهد اندر میان بیشه‌ها و دیه‌ها. و از مقیمان آن نزدیک تعاهد کنند مسجد و مشهد را، و ساکنان باشند گاه‌گاه- امّا خدای تعالی داند حقیقت آن. و سخت دراز است به طول، کمابیش ده گز آن گور برآورده است، و قبّه و محراب و مسجد و بسیاری عمارت.

محمّد المصطفی و ابو بکر و عمر

روضه‌ی او به مدینهٔ الرّسول اندر حجره‌ی عایشه رضوان اللّه عنها هم پهلوی مسجد و به جنب پیغامبر. و ابو بکر هم پهلوی عمر بن الخطّاب را رضی اللّه عنه دفن کردند، بران‌سان که شکل آن اندر دیگر باب رقم زده شود. و سر ابو بکر الصّدّیق برابر کتف پیغامبر علیه السّلام و بالین عمر برابر کتف ابو بکر است رضی اللّه عنهما. و به روایتی دیگر گویند گور فاطمه‌ی زهرا رضی اللّه عنها هم آن جایگاه است، امّا حقیقتی نیست، علیهم الرّحمهٔ- و اللّه أعلم.

عثمان و علی و حسن و حسین، رضوان اللّه علیهم

امیر المؤمنین عثمان را به بقیع دفن کردند به شب، اندر گورستان مدینه به حایطی.

و علی را، دران خلاف است. گویند به کوفه اندر پس جامع حسن و حسین و محمّد بن الحنفیّه، به شب اندر، او را دفن کردند و گورش ناپیدا ساختند. و باز گویند بر شتر نهادندش همان شب و بر یک فرسنگی کوفه- آنجا که اکنون مشهدست- شتر بخفت بران تلّ کوچک، و همان جایگاه دفن کردندش، و سر گور هامون و ناپیدا کردندش.

بعد ازان هارون به وقتی صید همی‌کرد، آهویی از پیش یوز بر آنجا گریخت.

و یوز پیرامون همی‌دوید، نتوانست بر آنجایگاه رفتن و آهوی گرفتن. هرون الرّشید را

شگفت آمد. و خود در اخبار چنان یافته بود که امیر المؤمنین علی را آنجا دفن کردند. او را آن حال دلیل گشت و از علویان بازجست، همچنان گفتند. پس بفرمود تا آنجا گور بساختند، و قبّه بر سرش. و زیارت همی‌کردند تا عهد عضد الدّوله ابو شجاع فنا خسرو بن الحسن بن بویه. پس آن را حایطی فراخ بکشید، برین‌سان که اکنون مشهد است بفرمود کردن. و اهل شیعت از همه جوانب چیزها فرستادن گرفتند و تحفه‌ها مقیمان را و خزانه‌ی آن را خصوصا از مصر، تا برین صفت شد که اکنون بجایست، و آن را زیارت کنند- و خداوند تعالی علیمتر بدان.

و حسن را چون زهر دادند، خواستند که او را پیش پیغامبر علیه السّلام به گور کنند؛ خلاف برخاست، و عایشه لشکر آورد و رها نکرد. و او را هم بر گورستان بقیع دفن کردند. و حسین را چون به کربلا آن حادثه افتاد، هم آن جایگاه ازان دیه حبر* جماعتی بیامدند و او را دفن کردند و مشهد ساختند، و ساکنان و مجاوران در وی بنشستند تا متوکّل خراب فرمود کردن، و ناپیدا کرد. بعد ازان علویان باز آبادان و معمور کردند، و اهل شیعت عمارت آن بیفزودند، بران‌سان که اکنون بجایست. و از فرزندان حسین و برادرانش و اهل بیت علیهم السّلام بسیاری آن جایگاه مدفون‌اند، ازان جماعت که با وی کشته شدند، و ازان جماعت اهل شیعه همچنین.

معاویه و یزید و معاویه بن یزید و مروان بن الحکم

این جماعت را جمله به دمشق وقعت افتاد، و هم آن جایگاه دفن کردند، و ترتیب ایشان ظاهر است.

ابن الزّبیر عبد اللّه

و عبد اللّه بعد از آنکه او را دفن کردند، و پیش ازان از دارش فروگرفتند، به فخّ مکّه وی را دفن کردند.

هر سه را به دمشق دفن کردند و تربت ایشان مفردست از دیگرها.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۴۸

عمر بن عبد العزیز به دیر سمعان بمرد از ناحیت حمص، و هم آن جایگاه دفن کردندش.

یزید بن عبد الملک به دمشق مدفونست در تربت پدرش.

هشام بن عبد الملک به رصافه بمرد، و هم آن جایگاه دفن کردندش.

ولید بن الیزید او را به بخرا کشتند، به تدمر از شام؛ و هم آن جایگاه دفن کردندش.

یزید النّاقص به دمشق بمرد، و دفن کردندش. و مروان از گور برآوردش و بر درخت کشید، و باز هم بر درخت* او را دفن کردند.

ابراهیم بن الولید اندر آب زاب غرقه شد، و بازندیدندش.

مروان بن محمّد الحمار به زمین مصر اندر کشته شد، به در کنیسه‌یی که آن را ابو صیر خوانند، و رقیون نیز گویند. و سرش به کوفه آوردند و تنش هم آن جایگاه دفن بکردند- و اللّه أعلم.

ابو العبّاس سفّاح به انبار بمرد به آبله، و به سامرّه دفن کردندش.

المنصور به بیر میمون بمرد، و سر بالای مکّه او را به حرم اندر دفن کردند سر گشاده.

المهدی گویند به ماسپدان بمرد، که شکارگاه رفته بود: اسپ را جایگاهی تنگ اندر راند، از بناهای ویران پشتش بشکست. و به روایتی چنان خواندم در کتابی که بدین شکارگاه اندر بود؛ بسیاری شکار را از هر جنس بر کوهی پیچیدند و جمله راه‌ها را بگرفتند به دام و سگ و یوز، و هیچ جای دیگر راه نیافتند و به سته بماندند و به طاقت رسیدند از تشنگی، تا جمله بخروشیدند و سر بر آسمان داشتند.

خداوند تعالی بارانی بفرستاد، و آن جانوران را سیرآب شدند. و مهدی بازگشت و هیچ نتوانست گرفتن، و بازگشت و به قصری فرود آمد که نوساخته بودند در بغداد، و بیاراسته بودند به فرشهای بزرگوار و به همه تکلّف. و او سخت عظیم خرّم بود بدان عمارت و جای، که درین وقت تمام پرداخته بودند. و آن شب تنها بود، بیاسود، آواز هاتفی شنید بدین بیت:

هاتف گفت: کأنّی بهذا القصر قد باد أهله‌و قد درست علامه و منازله*

مهدی گفت: کذاک امور النّاس یبلی جدیدها‌و کلّ کریم سوف تبلی أنامله

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۴۹ هاتف گفت: فخذ عدّة للموت إنّک راحل‌و إنّک مسئول و ما أنت سائله

مهدی گفت: أقول بأنّ اللّه لا شکّ واحد‌و ذلک قول لیس یخفی فضایله

هاتف گفت: تزوّد من الدّنیا فانّک میّت‌و قد أذق الأمر الّذی بک نازله

مهدی گفت: متی ذاک خبّرنی حدیث فانّنی‌سأفعل ما قد قلته و اعاجله

هاتف گفت: توقّع ثلاثا بعد عشرین لیلة‌إلی منتهی شرّ و ما أنت کامله پس مهدی بمرد هم درین وقت و به بغداد* دفن کردندش.

الهادی به عیسی آباد بمرد، و هم‌پهلوی پدرش دفن کردند.*

الرّشید به ظاهر طوس بمرد از خراسان به دیه سناباد، و هم آنجا دفن کردندش.
و امروز مشهدست ازان علی بن موسی الرّضا، و آبادست و به عمارت تمام.
الامین چون به بغداد بکشتندش، تنش به سرابوستان مؤنسه* به باب الانبار دفن کردند.
المأمون به زمین روم اندر بمرد، جایی که آن را بداندرون* خوانند. و معتصم او را به طرسوس دفن کرد.
المعتصم وی را به سامرّه دفن کردند به هارونی.
الواثق هم‌پهلوی معتصم نهاده است به هارونی.
المتوکّل غلامان معتصم* بکشتندش به سامرّه، و هم آنجا دفن کردندش.
المنتصر به هارونی بمرد، و هم آنجا مدفونست.
المستعین به نهر قاطول کشته شد، تنش در آب غرقه کردند و سرش به بغداد بردند، و پس به مقابر الخلفا دفن کردند. مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی متن ۳۴۹ عبد الملك بن مروان و ولید و سلیمان ..... ص : ۳۴۷
معتزّ او را به سامرّه در زندان از گرسنگی بکشتندش، و اندر گرمابه نیز گویند، و به باب السّمیدع در گور کردندش.
المهتدی کشته شد به سامرّه بر دست موسی بن بوغا، و به فرمان او اندر سرای محمّد* بن خاقان به گور کردندش به باب السّمیدع هم‌پهلوی معتزّ.
المعتمد به بغداد مرد به فجأ. و او را به مقبرة العتیقه به سامرّه در گور کردند.
المعتضد به بغداد بمرد به گورستان خلفا، هم آن جایگاه دفن کردندش.
المکتفی هم به بغداد مدفون است.
المقتدر غوغا او را بکشتند به باب الشّماسی* در بغداد، و هم به مقابر الخلفا دفن کرده است.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۵۰
القاهر در سرای طاهر به حبس بمرد به بغداد، و هم آنجا دفن کردند.
الرّاضی به مقابر خلفا دفن کرده است، هم به بغداد.
المستکفی به بغداد بمرد، بعد از آنکه چشمش تباه بکردند، و به مقابر خلفا دفن کردندش.
المطیع وی را هم کور کردند، و هم دران بمرد، و به پهلوی دیگرانش دفن کردند در بغداد.
الطّایع به دیر العاقول بمرد، و به تربت خلفا دفن کردندش، بعد از خلع و گوش برکندن بمرد.
القادر و القایم و المقتدی و المستظهر، جمله را اندر شهر بغداد اجل رسید به مرگ، و ایشان را بربر* اندر آب از دار الخلافه به مقابر الخلفا بردند، بر حدّ رصافه دفن کردند.
المسترشد به مرج* مسعود قبض کرد، بعد از آنکه با سلطان مصافّ داد و به مراغه بردش، و ملاحده ناگاه از در سراپرده‌ی او بازرفتند و بکشتندش، و هم به مراغه دفن کردندش.
الرّاشد به اصفهان حماه اللّه دفن کردندش.
المقتفی هم به بغداد دفن کردندش.
المستنجد به بغداد دفن کردندش هم به مقابر خلفا.
المستضی هم به بغداد دفن کردندش.

فصل در ذکر جماعتی از اهل بیت پیغامبر، علیهم السّلام، و نسق و نسب بعضی و مختصری از اخبار ایشان

اشاره

فاطمهٔ الزّهرا بنت النّبی علیهما السّلام بعد از پیغامبر علیه السّلام به شش ماه فرمان یافت؛ و پنج ماه نیز گویند و بعضی چهل روز گویند. و او را به گورستان بقیع امیر المؤمنین علی، به دست خود، دفن کرد. و عمرش هجده سال بود و هفتاد و پنج روز گویند، و اندر بیست و یک سال هم روایت است. و چون امیر المؤمنین علی

بن ابی طالب رضی اللّه عنه از گور او بازگشت این بیتها بگفت و همی‌خواند:

لکلّ إجتماع من خلیلین فرقةو کلّ الّذی دون الفراق قلیل

و إنّ افتقادی فاطمهٔ* بعد أحمد*دلیل علی أن لا یدوم خلیل و همچنین گویند روزی امیر المؤمنین علی رضوان اللّه علیه بر گورستان همی رفت و می‌گفت:" ألسّلام علیکم یا أهل القبور أموالکم قسمت و دورکم سکنت و نساوکم نکحت فهذا خبرکم عندنا فما خبرنا عندکم." پس هاتفی آواز داد:" و علیکم السّلام ما أکلنا ربحنا و ما قدّمنا وجدنا و ما خلفنا خسرنا." یعنی آنچه خوردیم سود کردیم، و آنچه پیش بفرستادیم بیافتیم نیکی و بدی، و آنچه بگذاشتیم خاسر گشتیم.

و ذکر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب و الحسن و الحسین رضوان اللّه علیهم أجمعین گفته شده است، امّا فرزندان ایشان را مختصری از اخبار و نسب یاد کنیم، آغاز از فرزندان علی، و ازان سبب که تا از یک روی بود در نسب خلفا یاد نکردیم بر سان دیگران.

ذکر فرزندان امیر المؤمنین علی بن ابی طالب، علیه السّلام

الحسن و الحسین و زینب و امّ کلثوم از فاطمهٔ بنت النّبی علیه السّلام بودند، و محمّد بن الحنفیّه از خولهٔ الحنفیّه و عبد اللّه و العبّاس و جعفر و عثمان از امّ البنین بنت خالد بن زید الکلابیّه* بودند و عمر و رقیّه از امّ الحبیب التغلبیّه بودند، از بنی خالد بن الولید، و یحیی و عون* از اسماء بنت عمیس الخثعمیّه، و ابو بکر و عبید اللّه از لیلا بنت مسروق*، و زینب الصّغری و امّ کلثوم الصّغری از مادر فرزندی بودند. و امّ الحسن و رمله از امّ سعید المخزومیّه* بودند، جمله بیست و دو فرزند بودند. ازان جمله سیزده پسر و نه دختران بودند. و ازین پسران نسل از حسن و حسین و محمّد بن الحنفیّه و عبّاس و عمر پیوست. و همه علویان جهان را نسب بدین فرزندان کشد، و دیگران را نسلی نماند، و ذکری نیافتیم- و اللّه أعلم به.

ذکر فرزندان حسن بن علی، علیهما السّلام

عبد اللّه و القاسم و الحسین و عقیل و الحسن و زید و عبید اللّه و عبد الرّحمن و احمد و اسمعیل، جمله ده پسر بودند؛ و دختری داشت نام او امّ الحسن*- و اللّه

أعلم بحالهم.

ذکر فرزندان حسين بن على، عليهم السّلام

على الاكبر ألشّهيد مع أبيه و على الاصغر و عبد اللّه و محمّد و عبيد اللّه و جعفر ألشّهداء مع أبيهم، و دخترش زينب* بود و سكينه. و مگر از على الاصغر هيچ فرزند نماند، جمله به كربلا كشته شدند. و نسب جملهٔ حسينيان به وى باز شود. و ذكر فرزندان او گوييم.

ذكر على بن الحسين عليهما السّلام

او را به لقب زين العابدين خواندندى، و كنيت ابا محمّد و ابا الحسين، و ابا بكر نيز روايت كرده‌اند. و مادرش را شهربانو نام بود، دختر يزدگرد شهريار؛ و به روايتى ديگر گويند دختر سنجان الملك* پارس بود و ملك هرى نيز گويند- امّا روايت اوّل درستتر است. و شهيد از دنيا برفت به مدينه الرّسول اندر سنهٔ خمس و تسعين، در عهد وليد بن عبد الملك بن مروان. و عمر او پنجاه و نه سال بود. پيش عمّش، الحسن، به بقيع دفن كردندش. فرزندان: محمّد، الزّيد ألشّهيد بالكوفة، و عبد اللّه و عبيد اللّه و الحسن و الحسين و على و عمر؛ و دختر هيچ نداشت*.

ذكر محمّد بن على الباقر عليه السّلام

او را به لقب باقر خوانده‌اند، و كنيت ابو جعفر. اندر عهد ابراهيم بن الوليد بمرد به مدينه، در سنهٔ اربع و عشر و مايه؛ و عمر او پنجاه و هفت سال بود. و فرزندانش جعفر بود و على و عبد اللّه و ابراهيم، و دخترى داشت نام او امّ سلمه- و اللّه أعلم به.

ذكر جعفر بن محمّد بن على الصّادق عليهم السّلام

او را لقب الصّادق بوده است، و كنيت ابا عبد اللّه. و مادرش فاطمه* بنت القسم بن ابى بكر بود. و نسب علويان جعفرى به وى بازشود. به مدينه بمرد در سنهٔ ثمان و اربعين و مايه اندر عهد ابى جعفر المنصور، و هم‌پهلوى پدرش و جدّش به بقيع دفن كردند. فرزندانش: اسمعيل، موسى، محمّد، على، عبد اللّه، اسحق؛

و دخترى امّ فروه نام. اين جمله شش پسر و دخترى داشت- و اللّه أعلم.

ذكر موسى بن جعفر عليه السّلام

كنيت او ابا الحسن، و ابا ابراهيم نيز روايتست، و لقب او العبد الصّالح، و كاظم نيز گويند- و اين معروفست. مادرش حميد*

بنت الصّاعد البربری او را زهر دادند، و کشته شد به بغداد اندر سنه‌ی ستّ و ثمانین و مایه*. و چنین خواندم که رشید هارون معدّلان به ری فرستاد که گواه گیرد به املاکی. پس موسی گفت:" یا فلان بن فلان." و همه را نام ببرد:" امروز زهر خورده‌ام فردا سرخ گردم و پس‌فردا زرد و باز سیاه و اندران بمیرم." و همچنان بود. پس او را به جانب غربی بغداد دفن کردند، آنجا که اکنون به بغداد مقابر قریش خوانند. و عمر او پنجاه و چهار سال بود. فرزندانش: علی، ابراهیم، عقیل، هارون، الحسن و الحسین، عبد اللّه، اسمعیل، عبید اللّه، محمّد، احمد، جعفر، یحیی، اسحق، عبّاس، حمزه، عبد الرّحمن، القاسم، جعفر، زید؛ و دختران: خدیجه، امّ فروه، امّ اسما، علیّه، فاطمه، فاطمه، فاطمه، فاطمه، امّ کلثوم، امّ کلثوم، امّ عبد اللّه، زینب، امّ القاسم، حلیمه*، اسما، محموده، امامه، میمونه. جملت بیست پسر و هجده دختر خداوند تعالی او را داده بود- و السّلام.

ذکر علی بن موسی الرّضا علیهما السّلام

لقب او رضا بود و کنیت ابا الحسن. مادرش مادر فرزند بود نام سکن النّوبیّه، و خیزران نیز گویند. و مأمون او را به طوس زهر داد اندر آب انار به دست خویش؛ و بمرد در سنه‌ی اثنین و مأتین، و هم آنجایگاه هم‌پهلوی هارون الرّشید دفن کردند. و عمر او چهل و نه سال و شش ماه بود. و فرزندانش جز از دو پسر نبودند:
یکی محمّد و دیگری جعفر*- و السّلام.

ذکر محمّد بن علی بن موسی الرّضا علیه السّلام

لقب او رضا، و مرتضی یافتم. و مادرش کنیزکی بود نام او ریحانه. و کنیت او ابو جعفر. و زنش دختر مأمون بود، و او را به حیلت به زهر بکشت، به شکلی عظیم زشت. و در تاریخ شهور سنه‌ی عشرین و مأتین در اوّل عهد الواثق، و به
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۵۴
مقابر القریش در گور کردندش. فرزندانش: یک پسر بود نام او علی.* و عمر او بیست و پنج سال و سه ماه و بیست روز بود.

ذکر علی بن محمّد بن علی بن موسی الرّضا علیهم السّلام

لقب او عسکری* گویند- و بدین معروفست- و نقی نیز روایتست، و کنیت ابا الحسن. و مادرش مادر فرزندی بود نام او سیّده*. و به سامرّه بمرد اندر شهور سنه‌ی اربع و خمسین و مأتین. و گویند زهر دادندش و هم آنجایگاه پسرانش دفن بکردند در آخر عهد معتزّ. و عمر او مدّت چهل سال بوده است. فرزندانش الحسن و جعفر و ابو ابراهیم بودند.

ذکر الحسن بن علی بن محمّد بن علی بن موسی الرّضا علیهم السّلام

لقب عسکری گفته است و کنیت او ابو محمّد. و مادرش مادر فرزند بود، نام او سوسن. به سامرّه بمرد، و گویند زهر دادندش در شهور سنه‌ی ستّ و خمسین و مأتین به عهد معتمد اندر. و هم‌پهلوی پدرش دفن کردند. و عمرش بیست و نه سال بود.

فرزند ابو القاسم محمّد بن الحسن بود.

و آن جزو که این نسب و تاریخها بران نوشته بود بیش ازین ذکری نداشت، و همه علویان عالم را نسب بدین فرزندان باز شود که ذکر کرده شد. و این جماعت آنند که اهل شیعت و علویان ایشان را سیّد عشیرت و امام اهل بیت پیغامبر علیه السّلام شمرند. و از فرزندان ایشان بسیاری متفرّق شدند، اندر بلاد اسلام؛ و به هر شهر و جایگاه ایشان را نسل پیوست. و عزیز و مستنصر و نزار و حاکم گویند الحسینی نسب‌اند. امّا شرحی زیادت معلوم نبود، به سیاقت چنانکه یافتم نقل افتاد- و اللّه أعلم.

ذکر فرزندان حسن بن علی بن ابی طالب صلوات اللّه علیهم

و از فرزندان حسن بن علی بن ابی طالب علیهم السّلام عبد اللّه و قومی پیوستگان و عشیرت کشته شدند به کوفه، در حبس منصور. و هم آنجایگاه دفن کردندشان بدان صفت که بود، و پسرانش محمّد و ابراهیم همچنین. و کسانی که

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۵۵

خروج کردند در عهد بنی امیّه و بنی العبّاس کشته شدند، چه به جانب طبرستان و چه به جانب ری و خراسان و به مکه و مدینه و اندلس به مغرب و زمین طنجه هلاک گشتند، و هم آنجا دفن کردند. و بعضی را سر به بغداد و دمشق فرستادند، و ذکر ایشان در اخبار خلفا یاد کرده آمد.

و جماعتی حسینیان* با حسن بن زید الدّاعی به طبرستان آمدند در شهور سنه‌ی مأتین و خمسین. و حسن بن زید اندر فرمان دادن و شوکت و عظمت بماند نوزده سال و شش ماه تا فرمان یافت در شهور سنه‌ی سبعین و مأتین. و برادرش، محمّد بن زید، بجای او بنشست هجده سال به پادشاهی اندر، تا کشته شد بر دست محمّد بن هارون به گرگان از قبل اسمعیل سامانی. و آن گروه را هم بدان حدود مشهدها اندر نواحی، و قومی را از اهل بیت به شهر ری دفن کردند به جایی که آن را شجره خوانند، و اغلب از آنان مقیمان ری‌اند، و بودند.

و هم از فرزندان امیر المؤمنین حسن بن علی جماعتی با سیّد ابو القاسم بطحای* به همدان آمدند، و مقام ساختند و املاک خریدند. و شریف ابو عبد اللّه از فرزندان وی بود، و شریف ابو الحسین فرزند ابو عبد اللّه الثّانی بود، آنکه قلعه و عمارتها کرده است، و ابو الفضل پسر ابو الحسین بود، و از دختر صاحب کافی اسمعیل بن عبّاد، و امیر سیّد مرتضی ابو هاشم زید پسر ابو الفضل بود، از دختر ابو عیسی شادی بن محمّد، و جمله سادات همدان ازین نسب‌اند. و امیر سید ابو هاشم را و فرزندان او را آثارها بسیار است در دولت آل سلجوق. و نسب ایشان همچنین است: المرتضی ابو هاشم زید بن الرّضا ابی الفضل الحسین بن الزّکی ابی الحسین علی بن النّقی ابی عبد اللّه الحسین بن الرّئیس ابی الحسین علی بن عبد اللّه الحسین بن ابی محمّد بن الحسن بن ابی الحسن زید بن ابی محمّد بن علی بن ابی طالب، علیهم السّلام. و از ابن عمّان امیر سیّد ابو هاشم و برادرانش جماعتی به اصفهان مقام گرفتند به در دزی، علا الدّین سیّدی ازان جملت است و تربتها همه به اصفهان و همدانست- و اللّه أعلم.

ذکر مقابر صحابه و صاحب روایتان و اخبار

شهیدان بدر و احد و دیگر غزوها را هم به جایگاه حرب دفن کرده‌اند. امّا طلحه و زبیر به بصره کشته شدند در حرب جمل، و

مشهد ایشان آنجاست. عبّاس و

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۵۶

عبد الرّحمن بن عوف و عبد اللّه انصاری و خالد ولید و سعید، این جماعت را همه به مدینه وفات بود و به بقیع مدفون‌اند، و همچنین اغلب یاران پیغامبر و زنانش علیهم السّلام، و بعضی گویند خالد به شام مدفونست. ابو ذرّ به ربذه مدفونست بر راه حاجّ؛ سلمان به مداین و مشهدش آبادانست، به کنار ایوان؛ ابو هریره به شام مدفون است؛ عبد اللّه بن عبّاس به طایف؛ اویس قرنی به آذربادگان؛ محمّد بن الحنفیّه به مدینه؛ ابو سفیان به مدینه؛ عمرو بن العاص به مصر؛ ابو موسی و مغیرة بن شعبه به کوفه؛ حسّان به مدینه؛ سعید بن جبیر به کوفه کشته شد و آنجا مدفونست؛ ابن مسعود به مدینه؛ انس بن مالک به بصره؛ حسن بصری و ابن سیرین هم به بصره در شهور سنه‌ی عشرة و مایه دفن کردندشان- و مادرشان از میسان بود- از فتح مغیرة بن شعبه؛ فضل بن العبّاس به فلسطین مرد و آنجا مدفونست؛ مقداد بن الاسود به مدینه؛ مالک بن انس به مدینه، به بقیع؛ معاذ بن جبل و پسرش و ابو عبیده‌ی جرّاح به شام؛ بلال حبشی و سعد بن عباده به شام؛ حذیفة بن الیمان به مداین؛ نعمان بن المقرّن* به در نهاوند کشته شد با جماعتی، و آنجا مدفونست، به دیهی که آن را مولهشت خوانند در مسجدی که مشهد ایشانست و نام جماعت شهیدان نوشته است. و در جمله سعد وقّاص و حذیفه بن الیمان را گویند- و حقیقتی نیست. امّا شهدای بسیار از صحابه، و بهری از ایشان با جراحت در حدود جوانق و ملایر هرجا افتاده‌اند، و بعضی را درین جایها مشهد ظاهر است، و هرکسی را نام ایشان از نوعی دیگر گویند- و خدای تعالی عالمتر است به حقیقت حال ایشان. السّاریه مشهد او آنجایگاه است به اسفیدهان و ظاهر بر سر تلّ، آنجا که گورهای جمع شهیدان است، و آن شکاف که آواز امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رضی اللّه عنه از آنجا برآمد که از مدینه گفت:" یا ساریة الجبل الجبل." و آن را زیارت کنند. ابو حنیفه و جنید و شبلی و امام احمد بن حنبل، جمله به بغداد مشهدهای ایشان ظاهرست. محمّد بن ادریس الشّافعی را به مصر وقعت افتاد و آنجا مدفون است؛ سفیان به بصره و آنجا مدفونست، نود و هفت سالش عمر بود؛ حمّاد بن ابی حنیفه به کوفه مدفونست؛ بشر الحافی به بغداد مدفونست؛ کعب الاحبار به شام به حمص مدفونست؛ عامر بن شراحیل الشّعبی به کوفه مدفونست؛ وهب بن منبّه به صنعای یمن مدفونست.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۵۷

ذکر دوّم اندر نواویس ملوک عجم و بعضی معروفان، چنانکه معلوم گشت، ذکر آن کرده شود و جایگاهی که کسی رسیده است.

اشاره

گیومرث: او را در کتب فارسیان آدم شمرند، و گفته‌اند که او را به کوه هندوان مرگ رسید.

هوشنگ: چیزی زیادت معلوم نیست، جز آنکه به زمین پارس بمرد و آنجا ستودان ساختند.

طهمورث: حمزه در کتاب اصفهان چنین آرد که این کوه را که اکنون آتشگاه خوانند از جمله بیوت عبادات بوده است در عهد طهمورث، و آن را مینودز خوانده‌اند، و بتان نهاده بودندی بسیار، چنانکه از جمله شهرهای مشرق آنجا آمدندی به حجّ کردن تا روزگار گشتاسپ، و اسفندیار به فرمان پدر آن را از بتان خالی کرد و آتشگاه کرد. و هم بران بماند تا شاه اسکندر آن را خراب کرد، و چنان آورده‌اند که طهمورث آنجا نهاده است.

جمشید را ضحّاک به بابل آورد و به ارّه به دو نیم کرد و بسوزانید؛ و اثری نماند.

ضحّاک: فریدون او را ببست بر سر کوه دماوند و به مسمارهای گران به دیوار چاه بدوخت و سنگی به افسون بر سر وی ببست که چون قصد برآمدن کردی بر سرش آمدی، و همچنان بماند- و خدای تعالی داناست به حال او.

فریدون: تخت و خوابگاه و ناؤس خویش بفرمود به زمین تمیشه و طبرستان، و بسیار سالها بماند و مدروس گشت.

منوچهر: به زمین پارس اندر، بمرد، و ستودان آنجا گویند و بعضی به اصفهان گویند.

نوذر: ناؤس او به گرگان ساخته بودند.

افراسیاب: کیخسرو او را با برادر او، گرسیوز، و جهن، پسرش، و بسیاری از خویشان او به آذرگشسب بکشت در حدّ چیش و اران. و بعد ازان کفن بفرمود و ستودان ساخت آنجا.

زاب: به اصطخر بمرد، و ستودان به کوه‌پایه ساختند.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۵۸

ذکر نواویس کیانیان

کیقباد به دار الملک پارس بمرد، و آنجا ستودانش کردند، و به روایتی دیگر به بلخ.

کیکاوس به اصطخر از دنیا برفت، و آنجا به استودان پدرش نهادند.

سیاوش و کیخسرو: سیاوش را به ترکستان کشتند به بهشت کنگ که خود ساخته بود، و از خون وی گیاهی برست که آن را خون سیاوشان گویند. و کیخسرو چون پادشاهی به لهراسپ داد ناپیدا شد.

طوس و بیژن و فریبرز با کیخسرو بودند. چون از او بازماندند در میان برف بمردند و ناپیدا شدند.

لهراسپ به بلخ بر دست نبیره‌ی افراسیاب کشته شد، و او را آنجا بنهادند.

بهمن: او را اژدها بیوبارید به در کجین* میان ری و اصفهان، و به روایتی به شهر بلخ مرد.

کرشاسپ و نریمان و سام و زال و رستم: کرشاسپ را و نریمان را ستودان به سیستان ساختند، و سام به زمین هندوان؛ و رستم را به سیستان بازبردند، ازان چاه که برادرش ساخت، و فرامرز ایوانی عظیم بساخت برابر ستودان کرشاسپ، و چون کشته شد، بر دست بهمن به هندوستان، او را به ستودان پدر بازآوردند؛ و زال در عهد دارای بن داراب بمرد، و هم به ستودان جدّانش بازآوردند.

همای چهرآزاد: بعضی گویند به شام نهاده است، و اهل پارس گویند به پارس نهاده است.

دارای بن بهمن به پارس نهاده است.

دارای بن داراب به پارس نهاده است.

جاماسپ حکیم: بر پانزده فرسنگ شیراز شهری است، آن را خور خوانند، بر سر تلّی گنبدی ساخته‌اند و او را آنجا دفن کردند.

اسکندر به شهرزور بمرد، امّا او را به اسکندریّه بردند.

اردشیر بابک به اصطخر مدفونست.

هرمزد شاپور به پارس نهاده است.

بهرام بن هرمزد: قومی به پارس گویند نهاده است و بعضی به شام.

بهرام بن بهرام: معلوم نیست.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۵۹

نرسه بن بهرام: به پارس.

بهرام بهرامیان*: به پارس.

هرمزد بن نرسه: گروهی به شام گویند و گروهی به پارس.

شاپور بن هرمزد به طیسفون بمرد، آنجا مدفونست.

اردشیر بن هرمزد: به زمین میسان.

شاپور بن شاپور: معلوم نیست.

بهرام بن شاپور: به مداین.

یزدجرد بهرام: به طوس.

بهرام گور: گویند در شکارگاه به چاهی فرورفت، چندانکه پاک کردند از او اثری نیافتند، و گویند به شیراز.

یزدجرد بن بهرام: به شام و گویند به عراق.

فیروز بن یزدجرد: به زمین هیاطله.

بلاش بن فیروز: به عراق.

قباد بن فیروز: به مداین.

نوشروان عادل: بر کوهی گنبدی ساخته و او را به طلسم بر تخت نشانده.

هرمزد و پرویز بن هرمزد: به مداین مدفونست.

قباد بن شیرو: به مداین.

اردشیر بن شیرو: به مداین.

شهرابراز*: معلوم نیست.

بوران‌دخت و آزرمیدخت، دختران پرویز: به مداین.

کسری: هم به مداین.

یزدجرد: به ولایت مرو کشته شد و آنجا مدفونست- و اللّه أعلم.

اندر تربتهای ملوک و سلاطین اسلام

سامانیان بیشتر به ماوراالنّهر و خراسان نهاده‌اند؛ سبکتکین به غزنین نهاده است؛ سلطان محمود به غزنین نهاده است؛ محمّد و مسعود و مودود هم آنجا مدفون‌اند- و اللّه أعلم.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۶۰

ذکر مقابر آل بویه

عماد الدّوله در جمادی الاوّل سنه‌ی ثمان و ثلثین و ثلثمایه به شیراز بمرد و آنجا مدفون است.

ركن الدّوله: بعضی گويند به ری مدفونست و بعضی گويند به کوهستان.

معزّ الدّوله به بغداد بمرد و آنجا مدفونست.

عزّ الدّوله در جنگ عرب کشته شد*، و موضع دفن معلوم نيست.

عضد الدّوله: او را به بغداد وفات رسيد، و بعضی گويند او را به عراق دفن کردند.

مؤيّد الدّوله بر گرگان فرمان يافت در شعبان سنه‌ی سبع و ثمانين، و آنجا مدفونست.

فخر الدّوله به ری فرمان يافت و هم آنجا مدفونست.

مجد الدّوله شاهنشاه به ری به گنبد شاهنشاه نهاده است.

بهاء الدّوله به بغداد بمرد و آنجايگاه مدفونست.

شمس الدّوله به ظاهر همدان مرد و آنجا مدفونست.

سلطان الدّوله به شيراز مرد و آنجا مدفونست.

ذکر حفاير آل سلجوق رحمهم اللّه

سلطان طغرلبک به شهر ری وفاتش رسيد، و تربتش آنجا برجاست.

الپ ارسلان: او به جانب مرو مدفونست.

برکيارق: به اصفهان.

ملکشاه: به اصفهان به مدرسه‌يی که ساخته است.

سنجر به مرو مدفونست.

سلطان محمود به همدان مرد و به اصفهان مدفونست، پيش سلطان محمّد.

سلطان محمّد بن ملکشاه: به اصفهان.

سلطان طغرل بن محمّد: به همدان در مدرسه‌ی طغرليّه.

سلطان مسعود به همدان در مدرسه‌يی مدفونست.

محمّد بن محمود در مدرسه‌ی سلطان طغرل مدفونست.

سليمان: هم به همدان.

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادی، متن، ص: ۳۶۱

سلطان ارسلان: به همدان مدفونست.

سلطان طغرل بن ارسلان به شهر ری در تربت سلطان طغرلبک مدفونست- و اللّه أعلم و أحکم.

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادی، متن، ص: ۳۶۲

باب الثّالث و العشـــرون اندر مساحت عالم و درياها و کوه‌ها و جويها و شـــکل آن و بنيادها چون حرمين و بيت المقدّس و کعبه و صفت أقاليمها

اشاره

انـدر کتاب دلایل قبله چنان روایت همی‌کند به اسـناد حذیفه از رسول علیه السّلام که مسیر دنیا پانصد ساله راهست؛ از جمله سیصـد دریاهـاست و صـد خرابست و صـد آبـادانی است. و همچنین از قتـاده روایتست که زمین بیست و چهـار هزار فرسـنگ است. از جمله دوازده هزار فرسـنگ کشور سـیاه پوسـتان است، و هشت هزار فرسـنگ زمین رومیان است. و سه هزار فرسـنگ کشور زمین فارسیان است، و هزار فرسنگ زمین عرب است. و آن‌قدر مسکون همی‌گویند بیرون از دریا و خراب. و حدّ آن از قطر تا قطر هفت هزار و ششـصد و سـی و شـش فرسنگست و میلی زیادتتر، و قسمت تدویر آن بر سه و هفت، آنچه بیرون آمد خطّ از قطر تـا قطر، بیرون از بحر اعظم و ربع مسـکون، چهل و پنـج هزار هزار فرسـنگست و هشـتصد و هجـده هزار و هفتاد و هشت فرسنگ و بعضی از فرسنگی. و دور جمله‌ی زمین، آنکه کوه قاف پیرامون آنست و بحر اعظم پیش کوه قاف، پنج هزار هزار و پانصـد هزار و سـی و سه هزار فرسـنگ کم سـی و سه فرسـنگ. و خطّ قطر جمله‌ی عالم از قاف تا به قاف هزار هزار و هفتصـد هزار و هفتاد هزار فرسـنگست. و این‌قـدر مسافت پانصد ساله راه است، آنکه از پیغامبر علیه السّلام روایت کرده‌اند. و عمق و قعر آن از قبّهٔ الأرض میانه‌ی عالم تا به قطر آن دو هزار و پانصد و چهل و هفت فرسنگست و زیاده میلی.

و این‌قدر هفت هزار و سیصد و سـی و شـش میل باشد، و قطر آن از قلّه‌ی کوه قاف تا به شـمال پیوسـتن سـی بار هزار هزار و چهارصد و بیست هزار فرسنگست به تقریب، چنانکه ابو المعشر المنجّم یاد کرده است.

و فرسنگی سه میل باشد، هر میلی چهار هزار و پانصد ارش به ذراع مرسل* و سه هزار ارش به ذراع سلطان. و هر ذراعی سی و شش انگشت، هر یکی به مقدار دانه شـش جو از پهنا به هم بازنهاده شود. و هر یک فرسنگی بیست و دو هزار و پانصد جریب نهاده‌اند، و به زمین آباد و مسکون هزار هزار هزار و بیست و چهار هزار هزار جریب، و نهصد هزار هزار و نه هزار و بیست و چهار هزار

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۶۳

جریـب است به حسـاب ویرانی. و خالـد برین قسمت انکـار کرده است، سـبب زمین عرب که هزار فرسـنگ گفته است. و آن حجـاز است و تهـامه و نجـد و یمن و شـام و عراق و جزیره و طور و هجر و بحرین، و این همه منـازل عرب است و به بسـیاری بیش است از هزار فرسنگ. و سکان هر جایگاه پیداند- و بعضی خود شرح داده‌ایم.

در جمله ساکنان عالم در مشـرق و مغرب و جنوب و شـمال و هر جایگاه از زمین رومیان و ترکان و هندوان و زنگ و حبشه و سقالبه و عرب و عجم و غیر ایشان. و شـکل دور زمین و آن‌قـدر که آبادست و دریای بزرگ و بحر اعظم اخضـر، آنکه محیط عالم است و پیرامون کوه قاف که خداوند عزّ و علا گرد دنیا آفریده است. و آنجا طبایع و ارکان نباشد و تأثیر نکند، و مختصر در این دایره رقمی زده شد، و جایگاه قبّهٔ الأرض، آنکه بلندترین کره‌ی خاکست، و مرکز و حدّ کعبه‌ی معظّم و جزیره‌ی عرب و سدّ یاجوج و ماجوج و بحار و حدّ ترکان و جزیره‌ی سـرندیب و چین و منبع رود نیل و جیحون بیرون از جمله کوهها، تا حدّ هرچه معلوم شود. صفت البحر المحیط بر ظهر منقّش است و بیرون از دریای بحر دمای* است.

دریای هنـد و چین: و طول آن از مشـرق تا مغرب هشت هزار و نهصد میل و عرض دو هزار و هفتصد. و این آخر دریای خلیج است، از پس هندوان تا به جزیره‌ی قبّهٔ الأرض. و این آن جایگاه است که اختلاف هوای زمستان و تابستان نباشد. و مقدار این خلیج تا به قبّهٔ الارض هزار و هفتصد میل باشد در طول هزار و نهصد میل. و از سـر این دریا خلیجی از حبشه سوی بربر کشاند که آن را خلیـج بربری خواننـد، پانصـد میـل انـدر صد میل است. و دیگری سوی ایله رود، هزار و چهارصـد میل انـدر عرض هفتصـد میل. و ازان خلیجی بیرون آیـد از پس حبشه و به دریای اخضـر رود، و آن را خلیـج الآخر* گویند، طول آن دویسـت میل باشد. و یکی دیگر هم به پارس کشد، و آن را خلیج پارسی خوانند. و میان خلیج ایله جزیره‌ی عرب است و زمین حجاز و

یمن، و طول میان این دو خلیج هزار و پانصد میل است. و ازین دریا خلیجی دیگر بیرون آید که به دریای هند کشد و آن را خلیج الاخیر* خوانند، طولش هزار و پانصد میل است. و اندرین دریای هند از جزیره‌های آباد و بیران هزار و سیصد و هفتاد جزیره است؛ و یکی عظیم‌ترست که آن را طرالوی* خوانند، سه هزار میل است به اقصی بحر برابر زمین هندوان از ناحیت مشرق. و آنجا کوههای عظیم است که از آنجا یاقوت سرخ و دیگر لونها بیرون آید و جوهرهای نیکو. و پیرامون آن

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۶۴

نوزده جزیره است و شهرها و سرندیب و کوه راهون که آدم علیه السّلام از بهشت بر آنجا افتاد.

دریای طبرستان و جرجان و خزران: طولش از مشرق تا مغرب مقدار هشتصد میل بکشد، به عرض ششصد میل. و اندران دو جزیره است برابر، یکی به طبرستان با آن نعمتهای فراوان که بود، و آب بگرفت. و دیگر جزیره‌ی باکوه است، آنجا که نفط سپید و سیاه آوردند، و زمینش همواره چنان باشد که ازان شعله‌های آتش پیدا آید- و هنوز چنانست. و جزیره‌ی دیگر هست که آن را کریکون* خوانند، و مرغ آبی بسیار سخت بزرگ و سپید به تابستان آنجا رود و به زمستان به طبرستان آید.

دریای مغرب: دریای سبز است که بدان مثل زنند. و معلوم آنست که از اقصای شهرهای حبشه است تا پس شهر رومیّه و از غلیظی آب دران هیچ کشتی نرود، و آخرش پیدا نیست. و اندران به مقابل حبشه شش جزیره است، و برابر اندلس جزیره‌یی هست، و آن را غریره* خوانند. و ازان خلیجی بیرون آید عرض آن هفت میل میان اندلس و طنجه و آن را شطین* خوانند، و به دریای روم اندر رود. و آن را دوازده جزیره است از ناحیت شمال.

دریای روم: این بحر افریقه و شام، آن خلیج، که دریای سبز است، تا به مشرق بکشد و صور و صیدا و عکّه و انطاکیه و طرسوس. طولش پنج هزار میل است و عرض جایی است که ششصد میل است، و جایی هفتصد و هشتصد میل. و ازان خلیجی به ناحیت شمال کشاند نزدیک رومیّه، طول آن پانصد میل و آن را ازرش* خوانند. و دیگر خلیجی به ناحیت قبرس کشاند، و آنست که شصت و دو جزیره‌ی آبادانست؛ و آن جمله پنج جزیره‌ی بزرگ پیوسته به قبرس.

دریای لازق*: از آنجا بکشد تا به قسطنطنیّه. و عرض آن خلیج که ازان بیرون آید و به دریای روم رود نیز مانند جوی سه میل باشد، بالای شهر قسطنطنیّه، و مقدار فرسنگی دریا اعتبار کرده‌اند به فرسنگها، و مساحت از ارتفاع بازجستن آن از خطّ إستوا، و بران قیاس ظاهر کرده‌اند- و اللّه أعلم.

ذکر جویها

عبد اللّه بن عمر رضی اللّه عنهما از پیغامبر صلّی اللّه علیه روایت کند که:

ألسّیحان و الجیحان و النّیل و الفرات کلّ من أنهار الجنّة. و از وهب منبّه روایتست

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۶۵

که نیل جوی انگبین است در بهشت، و فرات جوی می، و سیحان و جیحان دو جوی است به زمین هند. و نیز دو آبست: ازین جمله نیل آنست که به مصر می‌آید از جبل القمر، و شعب آن در دریا است از قبّة الأرض، و شاخی به زمین نوبه طواف کند و سوی مصر آید. و شعبه‌یی ازان به إسکندریّه رود، و یکی به دمیاط و به دریای شام کشد.

و روایتست که حایذ بن ابی شلوم بن العیص بن اسحق بن الخلیل ابراهیم علیه السّلام از پادشاه وقت به زمین مصر گریخت و آن عجایب رود نیل بدید. نذر کرد که همی‌رود تا منبع رود نیل بداند. سی سال در میان مردم برفت و سی سال دیگر تنها برفت بی‌مردم بر ساحل نیل، تا به بحر اخضر رسید. پس آنجا مردی را دید در زیر درختی سیب، همی نماز کرد. حایذ بر وی

سلام کرد، او جواب داد و پرسید که:" چه مردی؟" حایذ نسب خویش بگفت و از حال آن مرد بازپرسید. گفت:" من عمران بن فلان بن العیص بن اسحق بن ابراهیم‌ام." خود ابن عمّ او بود. پس گفت:" یا حایذ ترا اینجا چه آورده است؟" گفت:" نذر کرده بودم که به منتهی نیل برسم." عمران گفت:

" من نیز همین نذر کرده‌ام. امّا مرا وحی کردند که هم اینجا بباشم تا آخر عمر." حایذ گفت:" مرا خبر ده تا آنجا کسی رفته است؟" عمران گفتا:" به من رسیده است که از فرزندان عیص یکی آنجا رود. و شکّ نیست که آن کس تو باشی. و من ترا آنچه باید بگویم، بدان شرط که چون بازآیی، اگر مرا مرده یابی دفن کنی، و اگرنه همین‌جا بباشی تا خدای تعالی وحی کند." حایذ گفت:" هرچه گویی چنان کنم." عمران گفت:

" بر ساحل می‌رو تا به دابّه‌یی رسی سخت بزرگ، چنانکه نه اوّلش بینی نه آخرش از بزرگی. نگر تا نترسی و جهد کن تا بر او نشینی، که به وقت طلوع آفتاب بشتابد آنجایگاه، و به گاه غروب همچنین برود. و چون به زمینی رسی و کوه و صحرا همه آهنین بینی. چون بگذشتی به زمینی رسی همچنان کوه و درختان، و هامونش نحاس باشد. چون برگذری باز به زمینی سیم رسی، هرچند چشم کار کند. و ازان پس به زمینی زر رسی. و چون به جایی رسیدی که دیواری بینی و قبّه و شرفه‌های آن همه زرین و آنجا چهار در. آنجا فرود آیی که آب از آنجا بیرون می آید." پس حایذ برفت و همچنان کرد، تا به جایی رسید و آن عجایب دید که آب ازان سور می‌آمد بیرون، دران قبّه‌ی زرین، و ازان چهار در همی بیرون آمد، و سه شاخ در زمین ناپیدا گشت و یکی بر زمین میرفت، و آن اصل رود نیل بود. پس

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۶۶

حایذ ازان آب بخورد و بیاسود و خواست که بر بالای آن سور رود. فریشته‌یی او را آواز داد که:" بایست یا حایذ که به غایت منتهای نیل رسیدی، و این بهشت است که از آنجا آب همی فرود آید." حایذ گفت:" می‌خواهم که بنگرم آنچه در بهشت است." فریشته گفت:" نتوانی طاقت دیدن داشتن اکنون." گفت:" این چیست که همی بینم بدین گردش؟" فریشته گفت:" این فلك شمس است و قمر که بر مثال آسیا همی گردد." گفتا:" خواهم که آن را ببینم." به فرمان خدای عزّ و جلّ حایذ بران فلك نشست، شبانروزی یک دور، تا عجایب قدرت خدای تعالی را بدید. و گویند ندید- و اللّه أعلم. پس حایذ ازان شاخه‌ها پرسید که در زمین ناپیدا گشت. گفت:" یکی فراتست و یکی دجله و سه دیگر جیحان." و خواست که بازگردد. فرشته او را خوشه‌یی انگور داد از بهشت، سه صنف دران، یکی به رنگ زبرجد، دیگر چون یاقوت سرخ و سیّم سفید. گفتا:" نگر تا بدین هیچ نگزینی، که ترا بسنده باشد و هرگز سپری نگردد، که این از میوه‌ی بهشتست. و هم بران‌سان که آمدی بازگرد که منتهای مطلوب تو حاصل گشت." حایذ انگور بستد و بران دابّه برنشست. چون به جایگاه بازرسید عمران را مرده یافت. او را دفن کرد و سه روز برآسود. پس مردی پیش‌آمد و بپرسید و بر عمران بگریست و خبر رود نیل پرسید از حایذ، و همی گفت. مرد گفتا:" همچنین خوانده‌ام در کتابها. و چرا ازین سیب این درخت همی نخوری؟" حایذ گفت:" مرا از بهشت روزی داده‌اند که مرا به هیچ حاجت نیاید." مرد گفتا:" بر میوه‌ی بهشت هیچ نتوان گزید و این سیب هم از بهشت است، از بهر عمران فرستاده‌اند." و بسیار بگفت، تا حایذ ازان سیب دندانی فرو برد. چون بنگرید دست خویش به دندان گزیده بود. گفت:" آوخ! بفریفت مرا، آنکه پدر ما را بفریفت!" یعنی ابلیس آدم را. و آن مرد ناپیدا گشت، و میوه‌ی بهشت از وی برفت. پس حایذ پس از روزگاری به مصر بازآمد و این حکایت با مردم بگفت، و از وی بازنوشتند. و آنجا به مصر متوفّی شد- رحمه اللّه.

فرات: از جایی بیرون همی‌آید که آن را ابریق گویند، میان قالیقلا و بلاد روم، و به ناحیت کوفه بیرون آید. و فاضل آن‌میان

شهرهای شام و جزیره رود؛ به شرقی از شهرهای جزیره است و به غربی بلاد شام، برود تا به میلین از ملیطه*، و بیرون رود تا به سمیساط و قرقیسیا، و از آنجا کشتیها به اطراف رود، و دیگر به مصیه* و بطایح و کشکن*. و حدّ این بطیحه‌ها سی فرسنگ است اندر سی، حدّی تا

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۶۷

جزیره‌ی عرب و دیگر تا میسان، و حدّی تا دجله و مصبّ فرات و نهروان. و از بطایح اندر خلیج ابلّه رود، از دریای هند.

دجله: مخرج آن از کوههای آمده* است و به کوههای سلسله بگذرد و بسیاری از چشمه‌ها دران فزاید. و جویهای آن از ارمنیّه به شهر آمد و میافارقین بگذرد، و از آنجا کشتیها به طرفها بیرون رود و به شقّ بغداد و نهروان و شقّ واسط و از آنجا به بطایح و بحر هند رود. و شاعر گفته است، شعر:

بآمد مرّة و برأس عین‌و أحیانا بمیّافارقین سیحان: از شهرهای روم بیرون آید و اندر بحر روم ریزد، آنکه دریای شامست.

جیحان: رود مصیصه است؛ از بلاد روم بیرون می‌آید و به دریای شام در آمیزد.

جیحون: از کوههای تبّت بیرون آید و از مشرق با صبا سوی شهرهای وخاب* رود- و آنجا را خود وخاب خوانند؛ چون به بلخ آید، جیحون خوانند- و به جانب خوارزم و ترمذ و از آنجا به سیاه کوه و از آنجا بطیحه‌ها شود، چون دریاهای کوچک، و به خلیج طبرستان پیوندد.

تقسیم زمین و اقالیم بر وجهی دیگر

اشاره

هفت کشور نهاده‌اند آباد عالم، و زمین ایران در میان و دیگرها پیرامون آن برین صفت است، و هذه صورته. و این اقالیم است بر وجهی آسانتر که نوشته شده است برین قاعده و ترتیب که نقش هست.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۶۸

حدّ زمین ایران که میان جهان است، از میان رود بلخ است، از کنار جیحون تا آذربادگان و ارمنیّه تا به قادسیّه، و فرات و بحر یمن و دریای پارس و مکران تا به کابل و طخارستان و طبرستان. و این سرّه‌ی زمین است و گزیده‌تر و با سلامت از گرمای صعب، چون اهل مشرق و مغرب، و از سرخی و اشقری بر سان رومیان و صقالبه و روس، و سیاهی چون حبشه و زنگ و هندو، و از سخت‌دلی بر سان ترکان و حقارت چینیان.

اقلیم اوّل

از مشرق آغاز کند، از اقصی شهرهای چین سوی جنوب، و اندران مدینه‌ی ملك چین است و بر سواحل بحر سوی سند آید، و بگذرد بر بلاد* کول و دریا تا جزیره‌ی عرب و زمین یمن. و شهرهاش، چون مدینه‌ی ظفار و عمان و حضرموت و عدن و صنعا و تباله و جرش. و سوی قلزم بگذرد و رودهای حبشه و نیل و مصر ببرد و شهر رنگله* و نوبه، و بگذرد به زمین مغرب بر سوی جنوب دریای بربر تا به بحر مغرب. و عرض چهارصد و چهل میل است.

اقلیم ثانی

از مشرق ابتدا کند بر بعضی از شهرهای چین و هندوان و زمین سند و منصوره و سوی خلیج سرخ* و دریای بصره بگذرد، و جزیره‌ی عرب ببرد از زمین نجد و تهامه.
و از شهرهای آنجا یمامه و بحرین و هجر و طایف و مکّه و جدّه و مدینهٔ الرّسول علیه السّلام؛ و دریای قلزم ببرد بالای مصر و نیل و از شهرها اندر لوص* و أخمیم و انصا و اصاب*، و به مغرب بگذرد بر میان بلاد افریقیّه و شهرهای بربر و اندر بحر مغرب افتد. و عرض آن مسافت چهارصد میل نهاده‌اند.

اقلیم ثالث

از مشرق بگذرد و بر شمال بگذرد و از شهرهای چین و شهر هندوان و شهر قندهار و شمال و شهرهای سند تا به کابل و کرمان و سجستان و جیرفت و سیرجان تا سواحل بصره و آن شهرها، چون اصطخر و جور و فسا و شیراز و جنّابه و ماهی روان* و کوره‌ی اهواز و عراق و بصره و بغداد و واسط و کوفه و انبار و هیت، و برود
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۶۹
تا شهرهای شام، چون سلمیّه و حمص و دمشق و صور و عکّه و طبریّه و قیساریّه و بیت المقدس و رمله و عسقلان و غزّه و ملدین* و قلزم، تا زیر مصر بیرون آید به دمیاط و فسطاط و الفیّوم و اسکندریّه و بر شهرهای رقّه و افریقیّه و قیروان تا بحر روم. و عرض آن سیصد و پنجاه میل است.

اقلیم رابع

از مشرق ابتدا کند به شهرهای تبت و خراسان. و در آنجا شهرهاست، چون فرغانه و خجند و اسروشنه و سمرقند و بخارا و بلخ و هراهٔ و مرو و مرو رود و سرخس و طوس و نیشاپور و آمل* و قومس و دماوند و ری و قزوین و اصفهان و قم و همدان و نهاوند و دینور و حلوان و شهر زول و سامرّه و موصل و نصیبین و آمد و رأس عین و قالیقلا- و حرّان و رقّه و قرمیسا*؛ و بر شهرهای شام بگذرد، چون بالس و سمیساط و ملطیّه و حلب و زبطره و انطاکیه و طرابلس و مصیصه و أذنه و طرسوس و لاذقیّه* و عموریّه، و برود تا بحر شام بر جزیره‌ی قبرس، و به زمین مغرب بگذرد و بلاد طنجه، و به بحر مغرب رود. و عرض این اقلیم را مسافت سیصد میل است.

اقلیم خامس

آغاز کند از مشرق بر شهرهای یاجوج و ماجوج و بر کوه‌های خراسان بگذرد، و از اینجا از شهرهای طرازست و تونکث و اسپیجاب و چاچ و طراربند و خوارزم و دهستان و گرگان و طبرستان و دیلم* و آذربادگان و ارمنیّه و بردعه و اردان* و أخلاط، و بگذرد بر شهرهای روم بر خرشنه و قره و رومیّه‌ی بزرگ، و بر سواحل شام بگذرد بر شمال بر شهرهای اندلس تا به بحر مغرب. و عرض آن دویست و پنجاه میل است.

اقلیم سادس

از مشرق برود و بر شهرهای ماجوج بگذرد، و پس بر شهرهای خزر و میانه‌ی دریای طبرستان تا دریای روم و خزران*، و برود تا هرقله و حلفند* و قسطنطیّه و بلاد برجان و بحر مغرب. و آن را عرض دویست و ده میل نهاده‌اند.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۷۰

اقلیم سابع

آغاز از مشرق بر شمال یاجوج و بر شهرهای ترکان، و بگذرد بر سواحل طبرستان از جانب شمال و خلیج روم ببرّد، آنچه بر دریای طبرستان پیوسته است، و بلاد برجان و صقالبه و به بحر مغرب شود. و عرض آن صد و سی و پنج فرسنگ است.

اکنون بدان که جمله‌ی عالم، آنچه آبادست و مردمان بدان رسیده‌اند، این قدرست به قسمت؛ و بیرون ازین خرابست- و اللّه أعلم.

امّا کوهها که ازان دلیل قبله گرفته‌اند کوه لکامست به شام، و کوه راهون به سرندیب، آنکه آدم علیه السّلام آنجا فرود آمد و نشان پایش آنجا ظاهر است، هفتاد گام هربی*- و آن را به جایگاه دیگر شرح هست. و کوه شری* و بزرگترین کوههاست در عرب، طولش از اقصی قعر یمن است به شقّ جزیره‌ی عرب تا به وادی شام کشد.

و کوه دماوندست که از صد فرسنگی زمین پیدا بود و برف هرگز برو نگسلد، و جایها هست که گوگرد بندد از بخار بر بالای کوه دماوند، و مانند دود بخار همی خیزد و گوگرد از هر جنس سرخ و زرد باشد. امّا راه بر بالا شدن و به کف آوردن عظیم دشوارست، و هیچ آهن بدان فراز نتواند بردن، که بگدازد از تف آن. و چنین خواندم که مردی از اهل خراسان از آهن چیزی بساخت و آن را به طلق طلی کرد و به حیله‌ی تمام پاره‌یی گوگرد سرخ به دست آورد و ازان زر همی‌کرد، تا پادشاه وقت او را طلب کرد، بگریخت. و اندران روایت است که قیس لهوب ضحّاک بر آنجا بسته است. و از امیر المؤمنین علی علیه السّلام روایت است که صخر جنّی صاحب خاتم سلیمان علیه السّلام آنجا محبوس است. و همچنین روایتست که به عهد مأمون قایدی را بفرستاد با صد و پنجاه سوار، و فرمود که به دماوند رود و آن احوال بازداند و به درستی خبر دهد از ضحّاک. و این قاید را نام نافع بود. گوید:" برفتیم نزدیک کوه، به دیهی باستادیم و چاره‌ی برشدن همی‌طلبیدیم. بعد ازان پیری صد ساله را بیاوردند، و ما او را از فرمان امیر المؤمنین آگاه کردیم و تدبیر خواستیم. پیر گفت:

به بیورسپ رسیدن- یعنی به ضحّاک- ممکن نیست. و لیکن درستی آنکه هست، شما را بنمایم. و با وی بر کوه شدیم نزدیک خارا. جایی بفرمود کندن؛ جایگاهی

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۷۱

پیدا گشت بر سان کلبه، از سنگ خارا تراشیده؛ و اندران صورت مردی آهنگر ساخته نشسته و کدینی بزرگ اندر دست بالا داشته، و ساعت تا ساعت به جایگاهی بر همی‌زد، به روز و شب. پس آن پیر گفتا: این طلسم است که افریدون ساخته است بر بیورسپ، تا چون خواهد که بندها بگشاید، زخم این کدین آن را باطل کند.

و البته هیچ دست بدان فرا نباید کردن. و باز همچنان هامون کردیم که بود. و بفرمود تا نردبانهای دراز بیاوردند و بر هم بستند. و بر آنجا رفتیم- چند جوان دلاور- مقدار صد گز. و دیگر جای که بنمود، بکندیم، درها پیدا گشت آهنین و مسمارهای عظیم بر زیر آن زده و هفت در و قفلهای گران بران زده، و بر عضاده‌ی در نوشته که ایدر جانوری هست بحری* بی‌غایت و نهایت. نگر تا آن را نگشایند که اقلیمها را آفت رسد. و من دست نیارستم بدان فراز کردن، تا امیر المؤمنین را آگاه

کردیم.
فرمود که: هیچ‌کس متعرّض مباشید."
و دیگر کوه طور است که ایزد تعالی با موسی علیه السّلام مناجات کرد. و آنجا آتش و نور دید که بر اثر آن برفت و پیغامبری یافت و تا بر سر قلّه شدن شش هزار و شش‌صد و شش پایه برباید شدن، مانند نردبان از سنگ خارا، و بر آنجا درختی است و کنیسه‌ها. یکی ازان ایلیا پیغامبر علیه السّلام؛ و دیگر ازان موسی علیه السّلام از رخام ساخته، و سقف صنوبر و درهای آهنین و روی به صحیفه‌ها رصاص کرده. و این کنیسه آنجایگاه است که حقّ تعالی با موسی سخن گفت. و شش هزار صومعه و دویست ازان راهبان و مقیمان بر آنجا بوده است. و به وقتی خراج ملک مصر به نام و رسم ایشان بکرده بود. و اکنون هفتاد صومعه ازان زهّاد مانده است، و مقیمان مانده‌اند. و همه کوه درخت بادام و سروستانست. و بر دامن کوه دیری هست ازان ترسایان، سخت به تکلّف؛ و درخت عتیق- آنکه موسی علیه السّلام ازان نور دید- هنوز بجایست.

ذکر بعضی از بناها و شکل حرمین و قبله

اشاره

اوّل بنا اندر عالم مکّه بوده است؛ و معظّمتر و بلندتر مدینه است، و آنجا طاعون نباشد. و بیشترین عجایب اندر اسلام به بیت المقدّس است. و عجبتر بنیاد اسکندریّه است در مسلمانی، و اندر کافری رومیّه. و محکمترین شهرها سور قسطنطیّه است. و عجایبترین چیزها هرمین مصرست. و بیشترین شهرها به زر سیلا*
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۷۲
است، از بلاد صین و کوههای آن. و جامعترین شهرها در علم دین و دنیا بنای بغداد نهاده‌اند؛ و نیکوترین ضیاع بصره. و درستتر مصحف، و مسجد از شهرها کوفه است؛ و بیشترین سبزی و جای نزهت طبرستان؛ و نیکوتر صناعت شهر سمرقند. و عظیمتر بنیاد قصر مشید است؛ و عجایبتر و محکمتر سدّ یاجوج و ماجوج؛ و نیکوتر جویها زرینه رود به اصفهان.

بیت اللّه الکعبه

و آن را نامها است مکّه و بکّه و برّه و بساسه و امّ القری، و المسجد الحرام، و البلد الامین، و اندر جاهلیّت الالا* نیز گفته‌اند، و در هر نامی ازین شعر گفته‌اند.
و چنان روایتست که زودتر از همه چیزی خدای تعالی اساس کعبه آفرید، به دو هزار سال از هفتمین طبقه‌ی سفلی. و چون آدم علیه السّلام آنجا آمد جبرییل علیه السّلام پر بر آنجایگاه زد تا اساس آن از قعر زمین بیرون آمد. و به معاونت فریشتگان آدم آنجا از سنگهای عظیم مانند دکّانی بکرد از پنج کوه: طور سینا و طور زیتا و لبنان و جودی و حری*. و این اوّل بنا بود در عالم. و پس آن را طواف کرد، و خدای تعالی بیت المعمور فرستاد بر آنجایگاه از یاقوت سرخ. و آن را دو در بود، شرقی و غربی، و پیرامونش نگاهبانان بودند، ملایکه از جانّ، و پیوسته طواف کردندی تا عادت گشت و فرض. و بعد از مرگ آدم علیه السّلام، چون بیت المعمور به آسمان چهارم رفت، فرزندانش آنجا از گل و سنگ خانه‌یی کردند. و همی‌بود تا به وقت طوفان خراب گشت. و آنجا تلّی سرخ پیدا شد، تا آب عذاب بران نیفتد- چنانکه یاد کرده‌ایم. پس ابراهیم علیه السّلام آن را

عمارت بکرد و قاعده برآورد، و قریش بعد از مبعث پیغامبر علیه السّلام آن را عمارت نو بازکردند به چوب و آلات. و ازان پس ابن الزبیر دران بیفزود و به تکلّف بکرد، و حجّاج یوسف آن را باطل کرد و به همان اساس بازبرد. و آن را شش ستون بود در ابتدا، و اکنون سه است- چنانکه رقم زده شده است. و از مقام ابراهیم و اثر پای وی بر سنگی بعضی گویند دران وقت بود که مردم را به حجّ خواند، و بعضی گویند دران وقت بود که ساره سوگند داده بودش به فرونیامدن؛ یکی پای بر سنگ نهاد و دیگر در رکاب داشت، تا زن اسمعیل سر و محاسنش بشست. پس دیگر پای بر سنگی نهاد و آن پیشین در رکاب آورد- و این روایت درستترست، که نشان پای مخالف است نه چنان راست- و

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۳۷۳

بهری بر دو پای راست استاده باشند. و عجایب خانه‌ی خدا تعالی بسیارست و شکل کعبه و موضع طواف و مقام ابراهیم و آنکه حدّ قبله از هر چهار جانب به کدام جایست- چنانکه رقم زده یافتیم اینجا، نقل کردم تا به رأی العین بهتر توان دید- و اللّه أعلم به.

شکل کعبه‌ی معظّم

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۳۷۴

مدينة الرّسول صلّى اللّه عليه و سلّم

اندر اوّل نام او یثرب بوده است، و پیغامبر علیه السّلام آن را طیّبه نام نهاد، و حرم است از میان کوه ثور تا کوه عتر، و فاضلترین جایگاه است از بعد کعبه. و روایتست از رسول علیه السّلام: إنّ اللّه سمّی المدینة طابة. و همچنین: من قال للمدینة یثرب فلیستغفر اللّه هی طابة ثلث مرّات. و آن را فضیلت بسیارست بر دیگر شهرها، دار الهجره و مسکن پیغمبر. و این آیت آنجا فرود آمد: الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ. «۱» و همانجا منبر و مسجد و روضه‌ی پیغامبر صلّی اللّه علیه و سلّم است.

و ابو هریره روایت کرده است از پیغامبر که گفت:" علی رقاب المدینة ملائکة لا یدخلها الطّاعون و الدّجال. و شکل مسجد پیغامبر و منبر و حایط قبر رسول علیه السّلام برین نوع رقم زده یافتیم.

و هذا صورته

---

(۱) Sure ۵ ,Teil von Vers ۳.

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۳۷۵

ذكر بيت المقدّس و مسجد اقصى

بیت المقدّس از بناهای قدیم بود، و آن مسجد سلیمان علیه السّلام تمام کرد، و عجایب آن بسیارست. و آب آن از باران باشد، که از شهرهای جبلی است، و از شب نم که بر بام مسجد افتد، که به رصاص کرده‌اند، و به ناودان بیرون رود اندر مصانع، و اعتماد آب خوردن بران باشد. و بیشترین درختهای آنجایگاه زیتونست، و خرما جز یک درخت نیست، و زیادت هزار سال باشد تا آن درختها نشانده است. و آنست که خدای تعالی همی گوید: وَ هُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ. «۱» و آنجا کنیسه‌یی عظیم است که داود علیه السّلام آنجا عبادت کردی. و دیگر کنیسه‌یی که آن را قلمه* خوانند- و دران گوری هست که ترسایان آن

را قبر المسیح خوانند- گور آن مردست که صورت مسیح بر او پیدا آمد و بیاویختندش. و این گور یکی پاره‌سنگ است منقور و منقوش مطبّق. و روز فصح ترسایان و مسلمانان- و آن روز یک‌شنبه بزرگ باشد- از آنجا بیرون آیند به صحن کنیسه، و داربزینهای آبنوس کرده باشند بر بالا، چنانکه گور پیدا بود، از آنجا همی تضرّع کنند و تسبیح و تهلیل از بامداد پگاه و امیر و امام مسجد حاضر باشند، و در کنیسه معتمد پادشاه نشسته باشد، تا از همّت مردم و دعای خلق خدای تعالی نوری از پهلوی آن گور پیدا کند، چون آتشی سپید. پس در بگشایند، و امیر بیاید با شمعی، و ازان برفروزد و بیرون آورد و امام مسجد را دهد تا قندیلها بازگیرد، و هیچ نسوزد آن شمع تا به سه دست بگذرد. پس سوختن گیرد، و آن ساعت که شمع برافروخته باشند، پادشاه را خبر دهند. اگر نیمروز باشد، دانند که سال میانه باشد، و اگر اوّل روز بود فراخی بود، و اگر آخر روز بود، قحط و تنگی باشد. و در پهلوی آن کنیسه‌یی است که آن را کنیسه‌ی قسطنطیّه خوانند. و میان مسجد صخره است، آنکه خدای تعالی می گوید: وَ اسْتَمِعْ يَوْمَ يُنادِ الْمُنادِ مِنْ مَكانٍ قَرِيبٍ (الآیة). «۲» و در تفسیر آن صخره‌ی بیت المقدّس است. و پیرامونش دیوارست، چهار در بران آویخته و به نردبان بر بالا- روند؛ و آنجا صفّه است، جای سلسله‌ی بنی اسراییل. و این صخره را پیرامون فرشهای رخام افکنده، بر یکی آفریده‌ی خدای تعالی نوشته است: محمّد و عمر. و به قبله‌ی مسجد سنگی است، هم خلقت خدای رقم زده است: لا إله إلّا اللّه محمّد

---

(۱) Sure ۱۹ ,Teil von Vers ۲۵.

(۲) Sure ۵۰ ,Vers ۴۱.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۷۶

رسول اللّه نصرته بحمده. و چون از مسجد بیرون آیی، مقدار فرسنگی تا به بیت لحم رسی، و هم ازان جانب دو فرسنگ دیگر تا به قلّه‌ی کوه. و فرود آنجا گور ابراهیم و اسحق است علیهما السّلام، و بر راست مسجد جامع که صخره است، در آنجا وادی جهنّم است، و برابر آن زمین ساهره که خدای تعالی می‌گوید: فَإِذا هُمْ بِالسَّاهِرَةِ. «۱» و آن قیامت‌گاه است. و از پس قبله چون بیرون مسجد آیی، در شهر بیت المقدّس غار ابراهیم است علیه السّلام، که مادرش از نمرود علیه اللّعنهٔ ابراهیم را علیه السّلام آنجا گریزانید، و اندر آنجا بزرگ شد. و آنجا عجایب بسیار بوده است که دیوان کرده‌اند از بهر سلیمان بن داود علیه السّلام، از محرابها و تماثیلها و چیزهای شگفت. و قرآن مجید به ذکر آن ناطق است، و کرسی سلیمان که آن را ساخته بودند، همه خراب گشت به عهد بختنصر. و بعد ازان چند بار خلل و خرابی افتاد، و باز آبادان گشت- و اثر آن بنیادها بعضی بجایست هنوز. و شکل مسجد و محراب پیغامبران علیهم السّلام و قبّه‌ها دران کتاب برین‌سان نگاشته یافتیم که شکل آن را برزدم، هم بران صورت، تا بیننده را معنی آن آسانتر باشد- و اللّه أعلم.

و هذه صورته

---

(۱) Sure ۷۹ ,Vers ۱۴.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۷۷

قسطنطیّه و ذکرها

بر بالای خلیج نهاده است، از بحر ازقه* و نواحی مشرق، چنانکه صورت کرده آمد. و میان این و رومیّه از ناحیت مغرب بیابانست؛ و میان خلیج، که از دریای طبرستان بیرون آید و به بحر شام پیوندد، بیابان شصت میل* است. پس بیرون شود از قسطنطنیّه دوانزده مرحله تا به سلوقیّه؛ و از آنجا سه میل* است تا به شهر بروقیّه؛ و یک ماهه* راهست از آنجا به شهر بلاطیس؛ و پنجاه روز از آنجا بباید رفت تا به شهر رومیّه رسیدن. و حدّ شهر قسطنطنیّه دوازده فرسنگ است اندر دوازده فرسنگ، آنکه سور و حصن کرده است. و در عالم هیچ شهری را سور بدین بزرگواری نیست؛ و سخت عظیم بلندست، از سنگ خارا. و آب دریا بران همی زند، دریا سالم*، و هیچ آسیب نرسدش، از روایت هارون بن یحیی، و فرسنگ ایشان میلی و نیم باشد. و دروازه‌یی هست آن را از زر ناب، و آن را باب الذّهب خوانند، و از آنجا به رومیّه روند. و قصر ملک هم آنجاست بدان عظیمی و تکلّف و زیبایی. و پیرامون قصرهای ملک، همانجاست، فرسنگی دیوار بکشیده است، و سیصد در آهنین بران نهاده و هم در آنجایگاه کنیسه‌ی ملک است خاصه، ده در بران آویخته، چهار زرین و شش از سیم خام، همه مرصّع کرده، و از اندرون همه از زر و سیم و جوهرها و عود ساخته*، و رسمهای عید ایشان را و تکلّفها و زینت و تعظیم.
و پیرامون کنیسه عجایبها و طلسمهای بسیارست، که بعضی را به جایگاه شرح قصص گفته شود، چنانکه عادت حکمت و صناعت رومیانست.

ذکر بلد الرّومیّه

دیوار و فصیل شهر رومیّه از عجایب است، و آن را به حکمت ساخته‌اند، نه سورست از پس یکدیگر. و چون غریبی اندرون شود، متحیّر شود از بیرون آمدن، و هرکجا بگذرد در میانه باشد. و این حدیث معروف است. و از عجایب آنجا آن درختست که از روی که بلیناس بن بطیاس صاحب الطّلسمات ساخته است اندر کنیسه، و صورت سودانیی هم از نحاس بر سر آن درخت ساخته. و هر سالی به وقت رسیدن زیتون این سودانی صفیری بزند بلند. بعد ازان هر سودانیی که دران حدود و دیار باشد آنجا جمع آیند، به قدرت خدای تعالی، و با هر یکی سه زیتون، یکی در منقار و دو در مخلب، و هر یکی بر سر آن سودانی نشیند. و زیتون آنجا فروکند،
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۷۸
و ساکنان آنجایگاه برمی‌دارند و چندانی زیتون جمع کنند که روغن کنیسه را تا سال آینده حاصل کنند و بسیار بفروشند. و اعتماد آن نواحی بران باشد، و همه ناحیت ازان روغن به کار برند. و این از عجایب دنیا است. و عبد اللّه عمر رضی اللّه عنهما گفته است که عجایب دنیا چهارست: این کنیسه و درخت، که یاد کردم، و مناره‌ی اسکندریّه، و آن آیینه که در آنجا نهاده است- و این هر دو صنعت بلیناس است- و آن سور از نحاس که در زمین اندلس است و کف بازکرده که ورای آن مسلک و راه نیست، و کس نتواند رفت از مورچگان عظیم؛ و چهارم مناره‌ی نحاس به زمین عاد که به ماههای حرام آب ازان برآمدی بسیار، و همه مصانع پر کردی، و چون ماه حرام بگذشتی، آب بازایستادی.
و شکل سور رومیّه بدین صفتست
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۷۹

ذکر سدّ یاجوج و ماجوج

جایگاه آن ورای شهرهای خزرانست نزدیک مشرق الصّیف، چنانکه حدّ آن در شکل عالم ظاهر کرده شده است، و میان آن جایگاه و خزر هفتاد و دو روزه راهست.

و از سلام التّرجمان روایتست که امیر المؤمنین الواثق باللّه انـدر خواب چنان دیـد که: سدّ یاجوج و ماجوج گشاده شده بودی. پس مرا فرمود تـا برگ بسازم و آنجایگاه روم، تا معاینه ببینم. و پنجاه مرد مرا داد و پنجاه هزار دینار و ده هزار درم دیت، و هر مردی را هزار درم فرمود، و یـک ساله روزی و دویست شتر داد تـا زاد کشـند. و مرا نامه فرمود به اسحق بن اسمعیل صاحب ارمنیه، و آنجـا رفتیم؛ و اسحق مرا نـامه‌یی داد به صاحب سریر، و آنجا رسیدیم. و او ساز کرد و دلیل و نامه فرستاد به ملک آلا-ن، و او مـا را به فیلا-ن شاه فرستاد. و از آنجا ما را نامه نوشتند به ملک طرخون. و آنجا رفتیم و روزی و شبی بمانـدیم. و پنجاه مرد* بـا ما بفرستاد و ساز کرد. و بیست و پنـج* روز برفتیم تا به زمینی سیاه برسیدیم، و بوی مردار و ناخوش می‌افتاد، سخت عظیم. و ما ساخته بودیم بویهای خوش، دفع آن را، به هدایت خزران. و بیست و نه* روز برین صفت برفتیم.

ازان حال و جایگاه پرسیدیم، گفتنـد:" درین زمین جماعتی بی‌قیاس مرده‌اند." بعد ازان به شهرهای خراب رسیدیم و بیست روزه* راه برفتیم. گفتند:" این همه شهرها آنست که از یاجوج و ماجوج خراب گشته است از سالها باز."

بعد ازان به حصنهای بسیار رسیدیم نزدیک سدّ، بر شعبی ازان. و آنجا قومی بودند مسلمان و قرآن‌خوان و مسجد و کتّاب بر عادت، و به تازی و پارسی سخت فصیح. پس از ما احوال پرسیدند. گفتیم:" رسولان امیر المؤمنین‌ایم." ایشان خیره شدند و به تعجّب یکدیگر را همی‌گفتنـد:" امیر المؤمنین؟" پس گفتنـد:" جوانست یـا پیر، و کجـا باشـد؟" گفتیم:" جوانست و به شهر سامرّه باشد از ناحیت عراق." گفتند:" ما هرگز این نشنیده‌ایم."

پس سوی دربنـد و کوه رفتیم. یافتیم کوهی املس بی‌هیـچ نبات، سـخت عظیم و کوهی بریده به وادی، عرض آن صد و پنجاه گز. و برابر دو عضاده بنا کرده از هر دو روی وادی، عرض هر یکی- آنچه پیـدا بود- بیست و پنـج گز، و ده رش به زیر انـدر خـارج بر سـان خوان، همه از خشـتهای آهنین و ملاـط روی گـداخته کرده، و پنجاه گز بالای آن؛ و دربنـدی آهنین ساخته، و گوشه‌های آن بر عضاده‌ها نهاده، درازا

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۸۰

صـد و بیست گز برین عضاده‌ها؛ بر سـر هر یکی ازین دربند مقدار ده رش اندر پنج؛ و بالای این دربند هم ازین خشت آهنین، هرچنـد دیـدار بود بصـر را، بر ارتفاع تا سـر اصل کوه، و شـرفه‌ها بالای آن ساخته و قرنه‌های آهنین درهم گذاشـته، و دری از آهن به دو پاره بر وی آویخته، هر یکی را عرض پنجاه در پنجاه گز و پنـج گز سـتبری آن، قایمه‌ها بر مقدار دربند. و برین در، بر بالاـ پـانزده رش بر، قفلی برنهـاده هفت من و یک گز پیرامونش، و بالای این قفل پنـج‌رش، حلقه‌یی ساخته درازتر از قفل و قفیزهـای سـخت عظیم بزرگ، و کلیـدی یک گز و نیم با دوازده دنـدانه، هر یکی چنـدانکه دسـته هاونی قویتر انـدر سلسله‌ی هشت گز، و چهـار بـدست دور آن، آویخته انـدر حلقه‌ی بزرگـتر ازان منجنیق در سلسـله؛ و آسـتانه‌ی در ده گز به طول، انـدر بسط صد گز، راست میان هر دو عضاده، و آنچه پیدا بود پنج گز، همه به ذراع سواد*.

و رئیس ایـن حصـنها هر آدینـه برنشـستی بـا ده سـوار، و هریکی پتکی آهنیـن به وزن پنجـاه من داشـتندی. و سه بـار بران قفل زدندی سـخت، تا آن جماعت، که به نزدیک دربند بودندی آواز بشنیدندی؛ بدانستندی که آن را هنوز نگاه‌بانان‌اند. و آواز و غلبه‌ی ایشان شـنیدندی. و نزدیک این کوه حصـنی بزرگ بود، ده فرسـنگ در ده فرسـنگ فضای آن، و بر چند این دربند دو حصن دیگر بود و چشـمه‌یی آب. و انـدر یکی حصن بقیّت آلت عمـارت نهـاده، از عهـد ذو القرنین دیگهـای بزرگ از جهت گـداختن روی را، مانند دیگ صابون، و مغرفه‌ها از آهن، و خشـتهای آهنین به ملاط نحاس بر هم بسـته، هر خشتی یک گز و

نیم به طول و همین‌قدر عرض و چند یک بدست سمک آن. بعد ازان پرسیدیم که:" شما کس را از ایشان دیده‌اید؟" گفتند: "وقتی بسیار بر سر شرفه‌ها آمدند، هر شخصی چند بدستی و نیم بیش نبودند. بعد ازان بادی سیاه برآمد و بازپس افکندشان. و نیز کس را ندیدیم."

چون ما را بران اطلاع افتاد قصد بازگشتن کردیم. و ما را دلیلان دادند و زاد. و به ناحیت مشرق بر هفت فرسنگی سمرقند بیرون آمدیم و سوی عبد اللّه بن طاهر آمدیم. مرا صد هزار درم داد، و هر مردی را که با من بودند پانصد درم بداد.

و از آنجا به سامرّه بازآمدیم پیش امیر المؤمنین و این قصّه بگفتیم. و اندرآمدن و شدن ما بیست و هشت ماه روزگار گذشته بود. و ازین خبر نزدیکتر به دیدار و صفت سدّ اسکندر هیچ روایت نیست- و اللّه أعلم.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۸۱

ذکر اسکندریّه

بر ساحل دریای روم نهاده است، و آن اقصا حدود اسلام است. و آن را اسکندر بنا نهاد به حکمت، و آنجا مناره‌یی ساخت سیصد گز به ذراع الملك، و به ذراع سلطان چهارصد و پنجاه گز باشد- و ممکن نیست که توان بلندتر بنیادی ساختن. و از زیر تا بر بالاـ سیصد و شصت خانه بر بالای یکدیگر مخالف ساخته است، هر خانه‌یی بیست گز به طول و عرض. و آنجا مقیمان باشند؛ و راه برشدن، چنانکه هرچه خواهند به چهار پا به آسانی بر خانه‌ی بالایین تواند برد، و همه جای و هر خانه را روزنی ساخته، روشنایی و نگریدن را. و بر بالای آن بر سر مناره بلیناس آیینه‌یی ساخته بود در عهد خویش، که چون دران نگریدندی جمله کشتیها بر در روم و قسطنطنیّه بدیدندی و دریاها جمله، و هیچ پوشیده نماندی. و این کار بر ملك الرّوم سخت بود. چون سپاهی بفرستادی مسلمانان آگاه شدندی. پس حیلت کرد و ترسایی را بفرستاد تا آنجا به مسلمانی سر برآورد و تعبّد. و دو سه جایگاه چیزها پنهان کرد و گفتی:" در کتاب چنین یافتم که در فلان موضع چیزی نهاده است." و رفتندی و آن را برداشتندی، تا معتمد سخن گشت. پس گفتا:" چنان یافتم که گنجی اسکندر بر سر این مناره پنهان بکرده است." پادشاه وقت آن را بفرمود کندن و آن ترسا بگریخت. پس حقیقت گشت که حیله ساخته‌اند، و چیزی پیدا نیامد. و از نو بازکردند و آیینه بجای بازنهادند، و لیکن آن تأثیر باطل شده بود. و اکنون ثلثی از مناره بر جای است، و مقدار چهل فرسنگ کشتیها اندر دریا پدیدار باشد. و هم آنجا قصر سلیمان علیه السّلام بوده است که دیوان از سنگ أملس ساخته‌اند. و چون دران نگاه کنند، صورت ابر و سبزی دریا پیدا بود، بر سان آیینه، و بران نقطه‌هاست رنگ‌رنگ، و کس نداند که آن‌چه سنگ است. و هر ستونی چندانست که دست پیرامون آن در نتوان آورد. و دوانزده ستون گویند اکنون بجایست. و قصر بر بالا بوده است، و راه برشدن و آب کشیدن در میان ستونها ساخته، سخت عظیم عجایب.

و هرمین به مصر در اوّل کتاب مختصری گفته شده است، حقیقت آن‌که به چه وقت کرده است، و کدام کس و از چه جوهر، کسی را معلوم نیست. و اسکندریّه بر کنار دریا و صورت مناره چنین یافتم- و اللّه أعلم. صفت مناره

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۸۲

ذکر قصر مشید

از کعب الاحبار پرسیدند که:" قصر المشید از بنای عاد اوّل بوده است یا عاد دوّم؟" گفت:" نه، عاد الأخیر، و او منذر بن عاد

الاوّل بود. و او را قوّت چهل مرد بوده است و بسطت چهل مرد و قامت دو مرد ازیشان، و آهن در دست او از قوّت نرم بودی. و اگر چنانکه بانگ بر شیر زدی از نهیب بیفتادی مرده؛ و اگر لگد بر کوه زدی از هم ببریدی. و دوازده هزار کنیزک را بداشتی در جامه‌ی خواب و از هر یکی هفت شکم بزادند، نر و ماده، تا ذرّیت او بی‌قیاس و بی‌عدد شد. پس روزی با وزیران مشورت کرد که: ما را تدبیری باید کرد، مرگ را، تا باد عقیم ما را هلاک نکند، همچنانکه پدران ما را، که من ازان همی‌اندیشم. و او را هزار مرد وزیر بود، زیر فرمان، هر وزیری چندین هزار پادشاه که هدیه و حمل به وی فرستادندی. پس از هر نوع انداختند تا بران قرار افتاد که قصری سازند از آهن، تا باد آن را آسیب نتواند رسانید. پس بفرمود تا به دوازده هزار اشتر و استر آهن کشیدند هر روز، تا هفت روز پیوسته جمع کردند. و دوازده هزار طبق چهار سو، سخت عظیم، بکرد از آهن، به طول هزار گز، مانند سنگهای اسکندریّه. پس اساس اندر گرفت ازان، هزار گز اندر هزار گز به ذراع ایشان به صفایح آهنین، و اطباق صحنهای عظیم؛ و سقف آن همه از طبق آهنین بکرد، افروخته همچون آینه و از شعاع آفتاب دشوار شایستی نگریدن، و به زر و سیم و جواهر الوان آن را بیاراست و هزار جوی آب بیاورد اندر مجریها از سیم خام، چنانکه پیرامون شرفه‌ها همی گردید. و دو غرفه کرد برابر، یکی از سیم و دیگر از زر، هر یکی را طول چهارصد گز به عرض صد گز به ذراع ایشان. و هر دو را بیاکند از سبیکه‌های زر و سیم، و سرش به زعفران هاموار کرد و بادپیچهای سیمین و زرین هامون کرد. چون بیامد و آن را بدید میدانی بفرمود، هفت فرسنگ در هفت فرسنگ؛ و از هر دو روی نشستنگاهها و غرفه‌ها و بنایها بفرمود کردن بزرگوار، و هزار و هفتصد جایگاه در آهنین بران نهاد، هر یکی به طول هزار گز و عرض صد گز؛ و بر هر دری هزار مرد موکّل کرد، بستن و گشادن را. پس گفتا: از من عظیمتر و سخت قوّتتر و تواناتر کیست؟ و اکنون ریح العقیم مرا چه کند؟ و من آن پادشاهم که از مرگ نترسم و بیمار نگردم. فَأَخَذَتْهُمُ الصَّيْحَةُ. «۱» پس همه بمردند، به یکی لحظه ازان صیحه-

---

(۱)

Sure ۱۵, Teil von Vers ۷۳) zudem Vers ۸۳ u. Sure ۲۳, Teil von Vers ۴۱ (. مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۸۳

فَإِذا هُمْ خامِدُونَ. «۱» و همه خالی بماند، و کس نتوانست آنجا رسیدن از بوی ناخوش و گند ایشان. و پیوسته دود سیاه از آنجا برهمی‌آمد. و هرکه نزدیک رفتی ناله شنیدی. و همه خالی و معطّل ماند، چنانکه خدای تعالی گفت: وَ بِئْرٍ مُعَطَّلَةٍ وَ قَصْرٍ مَشِيدٍ «۲»- تعالی ذکره الباقیّ بعد فناء الخلق أجمعین."

و چنین روایتست که به مدینهٔ الملوک دو خانه بیافتند، بر بالا و یکی به زیر، در خانه‌ی بالایین در بیست و چهار تاج نهاده بود که قیمت آن خدای تعالی دانست، و نام خداوندش بر هر یکی نبشته. و در دیگر خانه مایدت سلیمان بن داود علیهما السّلام نهاده، و خانه‌ی زیرین را بیست و چهار جایگاه قفل برنهاده بود- و بودریق* درین وقت پادشاه بود- بفرمود تا بازگشایند. بسیاری اسقفان و راهبان بیامدند و چیزها پذیرفتند و شفاعت کردند- و گفتند هیچ پادشاهی این را قصد گشادن نکرد- قبول نبود. و باز فرمود گشادن. هیچ چیزی نیافتند، مگر صورتها با عمامه‌ها و نیزه بر اسپان نگاشته، و هیأت ایشان مانند عرب بود. و همان سال عرب به قدرت خداوند تعالی بدان زمین درآمدند و مسلمانی ظاهر گشت.

إرم ذات العماد

خود ذکر آن کرده‌ایم، و اندر عالم بنای، که از زر و سیم کرده‌اند و جوهرها و عمادهای زمرّد و یاقوت، آنست.

ذکر قصر غمدان

از جمله بناهای بزرگوار بوده است به تکلّفها و تصاویرهای زیبا به شهر صنعا از یمن، بزرگتر شهرهای جزیره‌ی عرب. و آنست که خدای تعالی همی‌گوید: بَلْدَةٌ طَيِّبَةٌ وَ رَبٌّ غَفُورٌ. «۳» و از بعد طوفان نوح سام بن نوح صنعا را بنا نهاد. و این قصر غمدان، از نیکویی و عجایب که بود، مردمان چون از حجّ بازگردیدندی آنجا همی شدندی سبب نزهت، و گفتندی:" این بنا نیکوترست از کعبه." تا امیر المؤمنین عثمان رضی اللّه عنه آن را خراب فرمود کردن.

---

(۱) ۲۹ Teil von Vers, ۳۶ Sure.

(۲) ۴۵ Teil von Vers, ۲۲ Sure.

(۳) ۱۵ Teil von Vers, ۳۴ Sure.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۸۴

ذکر شارستان زرین و شارستان رویین

این هر دو حکایت و ذکر این شارستان خارج مجمل التّواریخ بود، امّا چون بدین لایق بود، ذکر آن کرده شد و نوشته آمد، تا کتاب تمام باشد و فایده دهد و ازین هر دو حکایت خالی نباشد.

ذکر شارستان زرین روایت کنند از عبد اللّه عبّاس رضی اللّه عنه که او گفت:

از عوام شنیدم، مؤذّن بیت المقدّس، که او گفت از کعب الأحبار شنیدم که گفت چنین خواندم که چون قابیل هابیل را بکشت به جهت خواهر، أعناقه؛ و اعناقه را از او بستد و از آدم بگریخت و سوی یمن شد. و او را از اعناقه دو پسر آمد، یکی عوج که او را به مادر بازخوانند، که از فرزندان آدم هیچکس به بالای او نبود. و آن دیگر پسر را تاویل نام بود، و تاویل را پیشه آهنگری بود. و اوّل زنا او کرد و بر زنان عظیم مولع بودی، چنانکه بدین سبب قابیل او را از میان قوم بدر کرد. و او با فرزندان به ولایت زنگستان افتاد، و آنجا کوهی آهن یافت و کوهی زر. و هنوز در آن زمان فرقی نبود میان آهن و زر، الّا سبب زنگ. و گویند تاویل را فرزندان بسیار شدند، چنانکه افزون از هفتصد هزار جمع آمدند. و پس آنجا شهرستانی بنا کردند، دیوار آن از آهن، دوازده فرسنگ اندر دوازده فرسنگ، و بالای دیوار هشتاد گز و ده گز سطبری. و در میان آن شهرستان شهری دیگر بکردند از زر خالص، هفت فرسنگ در هفت فرسنگ، و هشتاد گز بالای دیوار و ده گز سطبری. و در میان هر دو شهرستان آبهای روان ساختند و باغها کردند و نزهتگاهها. و ابلیس علیه اللّعنهٔ ایشان را رهنمونی کرد بر معادن جواهر از زمرّد و یاقوت و مروارید و لعل و فیروزه، تا آن شهرستان زرین را جمله به جواهر مرصّع کردند. و در آن جایگه کوشکها و خانه‌ها ساختند، جمله از زر و جواهر. و چندانی جواهر بر دیوار شهرستان زرین بکار بردند که چشم از دیدار و شعاع آن خیره می‌شد. و ابلیس علیه اللّعنهٔ ایشان را گمراه بکرد تا همه بت‌پرست شدند. و ایزد تعالی هم از میان ایشان بدیشان پیغامبران فرستاد. و ایشان آن پیغامبران را همه هلاک می‌کردند، تا خدای تعالی بریشان خشم گرفت و در شب از آسمان آتشی بفرستاد، چنانکه همه را بسوخت و هیچ خلق از ایشان نماند. و مدّت هزار سال آن شهرستان و باغها و نزهتگاهها معطّل مانده بود.

بعد هزار سال پادشاهی بود در مصر، و او را فتوحی خواندندی. روزی به
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۸۵
شکار رفته بود؛ به کوهی رسید، برآنجا سنگی یافت، بران نوشته که: راه شهرستان زرین اینست، امّا هفت کوه را می‌باید گذاشتن، میان هر کوهی چندین روزه راه و در میان هر کوهی آفتی دیگر پیش آید. بعد ازان ملک سالی به برگ راه مشغول شد، و چون سر سال بود با هزارهزار و پانصد هزار مرد و چندین هزار صنّاعان آهنگ راه کرد. و در میان کوه اوّل چندین هزارهزار کپی پیش‌آمدند. و در میان کوه دوّم چندین هزارهزار زرّافه، هر یکی به بالای سی گز. و در میان کوه سیم مورچه بود، هر یکی چند سگی. و در میان کوه چهارم چندین هزار گرگ پیش آمدند. و در کوه پنجم چندین هزار مار بزرگ و اژدهای صعب پیش‌آمدند. و در میان کوه ششم سگساران بودند. و در میان کوه هفتم مرغانی پیدا شدند، هر یک چند شتری، که مرد و اسپ می‌ربودند، و ملخ هر یک چند کبوتری، و ریگ روان.
و ملک فتوحی این همه راه را بگذاشت و آن همه به مردی و چاره دفع کرد، تا به شهرستان زرین رسیدند و به حیلت در آن بازکردند. و دران جایگاه آرام گرفتند، و باغها را و نزهتگاهها را عمارت کردند و آب دادند و دست در کشت و کار و عمارت نهادند، تا چنان شد که مثلا مانندهٔ بهشت. بعد ازان چون هفت سال برآمد، روزی گردی برآمد، و لشکری دیدند که مقدار ایشان پنج هزارهزار سوار بود، با ملکی نام او غاویل، و از شهرستان جابلقا همی‌آمد، به طلب شهرستان زرین. پس ملک فتوحی در شهرستان بفرمود بستن، و مدّت چهار ماه پیوسته جنگ می‌کردند. پس از چهار ماه لشکری گران‌مایه از زنگبار می‌آمدند، با ملکی نام او ختّاس، و ملک غاویل با ایشان برآویخت و ایشان را همه هزیمت کرد و ملک زنگبار را بکشت. و بعد از چندین روز دیگر از شام لشکری بیامد، عدد ایشان دو بار هزارهزار مرد.
غاویل با ایشان نیز حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد. پس ده هزار مرد از شامیان به در شهرستان رفتند به زینهار. ملک فتوحی ایشان را زنهار داد، و چون دید که لشکر جابلقا به چند کرّت کوفته شدند، روزی ناگاه بیرون آمد و دو روز پیوسته کارزار می کردند، و لشکر شهرستان زرین آسوده بودند و پشت قوی، تا ناگاه شاه جابلقا را بکشتند و لشکرش را هزیمت کردند، و شش بار هزارهزار مرد با فتوحی جمع شدند.
و فتوحی بفرمود تا زمینها به غلّه بکشتند و با سر عمارت شدند. تا روزی فتوحی به شکار رفته بود، ناگاه به بیشه‌یی رسید، آبی دید که در میان بیشه همی‌رفت سخت عظیم، چنانکه کشتی همی‌بایست. پس فتوحی به کنار آب سنگی یافت
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۸۶
همچون دکّانی، پنج فرسنگ در پنج فرسنگ. ملک را آن موضع خوش آمد، گفت:
" ما را برین سر سنگ شهری باید کرد که زر و جواهر در میان مردمان بکار آید. ما را آن بهتر آید که این شهرستان زرین بکنیم، و اینجایگه شهری کنیم و اینجایگه آییم، که باشد که به مردم نزدیکتر باشیم." پس بفرمود تا دست در کندن شهرستان نهادند، بدان شرط که هرچند بکنند پنج یک ایشان را باشد. و بر سر آن سنگ شهری فرمود کردن از سنگ و خشت پخته و گچ محکم، و زر به شوشه‌ها و سبیکه‌ها می کردند. مرد بود که صد و دویست خروار زر داشت. و شهر نو آبادان شد، و باغ و بستانها ساختند.
پس روزی کشتی دید، مردمان بسیار دران کشتی. و ملک فتوحی زورقی از بهر تماشای خود در آب ساخته بود. پس جماعتی را در آنجایگاه نشاند، و پیش کشتی بازرفتند. اهل کشتی خواستند که حرب کنند. مصریان گفتند:" دران شهرستان که شما می‌بینید شش هزارهزار مردست جنگی." اهل کشتی گفتند:" ما هرگز اینجا شهرستان ندیده‌ایم." این مصریان هرچه بریشان

رفته بود بازگفتند. اهل کشتی گفتند:" ما ملک شما را نیک دانیم." بعد ازان کشتی به کنار راندند و هرچه در کشتی بود به مصریان فروختند و سبیکه‌یی زر بستدند. و امیر فتوحی ایشان را بنواخت و گفت:" باید که هر کشتی که بینید اینجایگه فرستید، که ما ایشان را زر بسیار دهیم." و بعد چند روز دیگر کشتیها دررسید، و معامله بکردند، که از تنجامه عظیم در تقصیر بودند، و بیشتر آن بود که پوست گوسفند و آهو همی پوشیدند، و عوض جامه‌ها کشتی ایشان پر زر و سبیکه همی‌کردند.

و ملک فتوحی را پسری بود عاقل و زیرک. فتوحی پادشاهی این شهرستان به وی سپرد و ده هزار کشتی بساخت و پر زر و سبیکه درنهاد، و جواهر، و روی به مصر نهاد و به پادشاهی بازآمد. و فرزند او دران شهرستان به پادشاهی تا آخر عمر بماند. و کشتیها و بازرگانان روی بدان شهرستان نهادند و معاملت می‌کردند. و آن شهری شد فراخ نعمت که دران نواحی آن‌چنان شهر نبود. و اصل زر که در دنیا و در ولایت مصر است ازین شهرستان بود- و اللّه أعلم.

ذکر شهرستان رویین که آن را مدینه الصّفر خوانند. و جماعتی گویند که اسکندر کرده است، امّا درست‌تر آنست که سلیمان علیه السّلام کرده است و در روزگار عبد الملک مروان ظاهر گشت. و سبب آن بود که چون عبد الملک به خلافت

بنشست در خزینه کتابی یافت، حکایت آن شهرستان در آنجا نوشته و عجایبها حکایت کرده؛ و گفته که در آنجایگه کیمیاست و خزاین و کتب سلیمان علیه السّلام. و یکی از فرزندان سلیمان علیه السّلام آنجا نهاده است، و در آخر مغرب است. پس عبد الملک مروان را این هوس افتاد. وزیر خویش را با چهار هزار سوار و یک ساله برگ راه راست بکرد، و پیش ملک حمیر فرستاد که گفتند که اگر کسی ازین شهرستان آگهی دارد الّا ملک حمیر نباشد. و چون وزیر عبد الملک مروان پیش ملک حمیر رسید، جماعتی غلامان را دید با وی که سرهای ایشان مانند سر اسپ بود. و چون احوال ایشان پرسید، گفتند:" پسران ملک حمیراند." و چون وزیر در سرای ملک حمیر شد درختی دید، نخل بزرگ، و زنگی به زنجیر بر او بسته با هیکلی عظیم. و چون ملک حمیر را چشم بران زنگی افتاد، پیاده گشت و به دست خود او را پنجاه تازیانه بزد. و چون فرود آمدند با وزیر عبد الملک تکلّفها کرد، بی اندازه، و گفت:" بفرمای تا به چه حاجت آمدی؟" وزیر گفت:" من به یک حاجت آمده بودم، امّا مسئله بگردید و حاجت به سه شد." ملک حمیر گفت:" بباید گفت." وزیر عبد الملک گفت:" اوّل حاجت آنست که احوال آن زنگی بازنمایی تا چه کس است. و بستن به زنجیر و زدن چه سبب است، خاصّه به دست خویش. دوم حدیث فرزندان خویش که سرهای ایشان مانند سر اسپان است بازگویی. و سیم آنکه دلیلی کنی ما را به شهرستان رویین." پس ملک حمیر گفت:" سمعا و طاعهٔ، امّا حدیث زنگی در حال جوانی، که هنوز پدرم به حال حیوهٔ بود، مرا هوس بازرگانی خاست به سبب تماشای دریا، و با مالی وافر و بازرگانان بسیار در دریا نشستم. و چهار ماه بر باد خوش می‌راندیم، تا بر عاقبت بادی مخالف برآمد و ما را به ولایت زنگبار افکند، پیش جماعتی که ایشان را مجکوی خوانند، مردم‌خوار. و ملّاح سخت بترسید، و بعد از اندیشه‌ی بسیار گفت:" چاره آنست که بادبان سیاه کنیم و روی کشتی سیاه کنیم و قاصد روی بدین ولایت نهیم، تا مگر سلامت یابیم. و اگرنه همه را بکشند و بخورند. پس روی کشتی و بادبان سیاه بکردیم و روی بدیشان نهادیم؛ و زنگیان را سخت خوش آمد. و به بازرگانی رفتیم، و هرچه به درمی خریده بودیم به صد دینار سرخ می‌خریدند. و ملک زنگبار را با من دوستی افتاد.

و در ولایت ایشان نمک نبود. من پاره‌یی نمک به ملک فرستادم و مطبخی را بگفتم که چون بکار برد. ملک را عظیم خوش آمد و چندانی مال و نعمت و زر و

جواهر به من فرستاد که آن را قیاس نبود. و چون معامله‌ها کرده شد، من پیش ملک رفتم و دستوری خواستم و گفتم که:" اگر بنده خدمتی را بشاید فرماید." ملک زنگیان به زبان ترجمان مرا دلخوشی داد و گفت:" باید که پیوسته آیی و نمک بسیار با خود آوری، و کنیزکی که نیکوروی باشد بیاوری." من قبول کردم و بازگشتم بر مراد و کام دل؛ و باد یاری کرد. و چون به شهر خویش رسیدیم، چندان نعمت جمع آمده بود که در امکان نیاید.

دیگر باره مرا هوس افتاد، و بازرگانان جمع آمدند. و من یک کشتی پر نمک کردم و کنیزکی ماهروی بخریدم، و روی به زنگبار نهادیم. و چون بدانجا رسیدیم، نمک به ملک زنگبار فرستادم. کنیزک مرا گفتا:" ای ناجوانمرد خدای تعالی مکافات تو بازکناد، که من علوی‌ام و از حلّه گریخته‌ام. مرا بدزدیدند و بفروختند." من گفتم:

" پس زودتر می‌بایست گفت. این ساعت چه توانم کردن؟" چون او را ببردند، مرا غمی و اندوهی عظیم به دل رسید. و نماز دیگر ملک زنگیان مرا به نان خوردن خواند.

و هر روزی مرا به قاعده خواندی. پس چون به خوان بنشستند، طبقی زرین بیاوردند و پیش ملک بنهادند، دستی ازان کنیزک بریان کرده بر آنجا نهاده. من چون آن بدیدم، روح از تن من بشد و لرزه بر من افتاد. امّا خود را به مردی بر جای بداشتم و با خدای تعالی نذر کردم، که اگر از اینجا به سلامت برهم، کین آن علوی بازخواهم. و بعد ازان بر زنگیان ناایمن گشتم. و این حکایت بازرگانان را بازگفتم. ایشان نیز عظیم بترسیدند، و دران کوشیدیم که هرچه زودتر کار برآوردیم و دستوری خواستیم. و من بر قاعده پیش ملک رفتم و گفتم:" خدمتی که باشد بفرماید." ملک گفت:" کنیزکی چند بباید آورد و نمک بسیار." من گفتم:" بنده‌ام به هرچه شاه فرماید." و کشتی براندیم؛ و باد خوش یاری کرد، تا به ولایت خویش بازرسیدیم.

و پدرم گذشته بود، تعزیت او بداشتم. و بازرگانان پراکنده شدند. و من درایستادم و غلام می‌خریدم تا دویست سیصد غلام خریدم، همه نزدیک ده ساله و یازده ساله، و ایشان را فرض و سنت بفرمودم آموختن. و استادان سلاح‌شور بیاوردم، تا ایشان را همه ادب سلاح و مردی، از تیر انداختن و نیزه داشتن و درق و شمشیر و قاروره افکندن و شنا کردن، و آنچه مردان را بکار آید. و قرب پنج سال درین روزگار شد، و همه‌ی غلامان را چنان پرورش دادم که اگر گفتمی همه خود را به آتش سوزان افکنند باک نداشتندی. پس کشتیها بر قاعده راست بفرمودم کردن، و بازرگانان را هیچ خبر

نکردم. و به عوض قماشات در کشتیها سلاحها نهان کردم و غلامان را به طریق بازرگانان برآوردم. و در کشتی نشستم و قصد زنگبار کردم. چون آنجا رسیدم، همچنان به قاعده پیش ملک رفتم. و قدری نمک آورده بودم، پیش ملک بردم. و چون تقاضای کنیزک کرد با ترجمان گفتم:" کنیزک آورده‌ام، و در کشتی است. امّا بنده را یک آرزوست که ملک یک روز بنده را بزرگ کند و به مهمان بنده آید." به هزار جهد و حیلت ملک زنگبار را به مهمان بردم به کشتی، و مجلس نیکو بساختم و شراب نیکو، سرخ و زرد و سپید، با خود برده بودم. چون شب نزدیک آمد، مردم می رفتند. پس خاصگیان ملک شفاعت کردم، تا ملک آن شب آنجایگه بازاستاد. ملک اجابت کرد و با تنی ده از خاصگیان بازاستاد. و چون بهری از شب برفت، داروی بیهوشی در شراب افکندم، و همه بازخوردند و بیفتادند. و بندی آهنین محکم از جهت ملک ساخته بودم، بر دست و پای او نهادم. و دیگران را بفرمودم تا بکشتند و به دریا انداختند. و با ملّاحان و غلامان گفتم:" ای پسران، شما را از بهر چنین روزی می‌داشتم." و غلامان را بفرمودم تا همه سلاحها برگرفتند، و ملّاحان بادبانها بر کشیدند. و براندیم، و باد یاری کرد. چون روز روشن گشت، پنجاه فرسنگ رانده بودیم، و چندین غلام را بر زنگی موکّل کرده بودم، که اگر- و العیاذ باللّه- کاری افتد، او را بکشند. پس زنگیان خبر یافتند و در راه به چند نوبت پیش آمدند، و جنگها سخت می‌کردیم، و بر آخر ظفر

ما را می‌بود. و از میان ایشان به سلامت بیرون آمدیم، و بعد مدّتی به ولایت خویش رسیدیم. و من این زنگی را برین درخت بستم و نذر کردم که هرگاه که چشم من بر وی افتد، او را پنجاه چوب به دست خویش بزنم. و اینست داستان این؛ و این شخص آن ملك است که بر درخت بسته است.

امّا حکایت پسران. بدان و آگاه باش که چون از پدر پادشاهی با من افتاد و مدّتی برآمد و کارها نظام گرفت، مرا دیگر باره هوس بازرگانی خاست. و ملك به وزیر سپردم و کشتیها راست بکردم و بازرگانان را خبر کردم. و چون موسم آمد در دریا نشستم، و چند ماه بر باد خوش می‌راندیم. پس ناگاه بادی برآمد و لنگرها بگسست و بادبانها بشکست، و سه شبانروز ندانستیم که بر آسمانیم یا بر زمین.

بعد سه روز که باد بنشست پیش‌کار کشتی نگاه کرد و فریاد برآورد و زاری کرد و گفتا:" ای مسلمانان شهادت بیاورید که کار ما به آخر رسید، و کس ازین جایگاه

نرهد." ما گفتیم:" آخر چه افتاده است؟" گفت:" نگاه کنید و آن سبزی به‌بینید. در میان دریا درختی است، و این آب دریا جمله در پای آن درخت به سوراخی فرو می رود. و چون کشتی ما روی بدان جانب نهاد، البتّه خلاص نیابد." و ما درین بودیم که کشتی ما گرد خویش گشتن گرفت و می‌دوید. و درخت بلندتر پیدا می‌شد و تاریکی سوراخ بادید می‌آمد. و ما شهادت می‌آوردیم، تا عاقبت همه کشتیها بدان سوراخ فرو شد، و آواز گریه و نفیر خلق می‌آمد. چون نوبت به کشتی ما رسید، من دست در شاخی ازان درخت زدم، به هزار جهد و حیلت پاره‌یی بر بالاتر شدم. و تا زمانی برآمد رمق زندگی در من نمانده بود. چون با خویشتن آمدم بر بالاتر شدم و تا زمانی بسیار گفتم می‌باید مردن. امّا یک روزی آخر بماند. چون شب درآمد مرغی سپید، چندانکه شتری، بیامد و بران درخت نشست. من در زیر شاخه‌ها پنهان شدم. چون وقت روز بود مرغ برفت، و من همه روز اندیشه‌ی خلاص می‌کردم. چاره جز آن ندیدم که دست در پای مرغ زنم، تا مرا برهاند یا بکشد. چون دوم روز مرغ بیامد و خواست که بپرد، دست در پای وی زدم، و مرغ برپرید، و من چشم برهم نهادم. چون چاشتگاه بود چشم بازکردم، و دستهاام سست شده بود و زمین نزدیک بود. دست بازگرفتم و فرود افتادم، و مرغ آهنگ من کرد. جماعتی مردم را دیدم که مرغ را برمانیدند، و من بیهوش شدم. چون باهوش آمدم آن مردمان را دیدم، سرها بر مثال سر اسپ. من عجب بماندم و ازیشان راه جستم. در زمان بدیدند، امّا به اشارت نشان دادند. و چون به شهر رفتم، همه مردمش بران صورت بودند و مرا به تعجّب می‌دیدند. چون روزی دو سه بگردیدم، آهنگری یافتم بر صورت خویش به یک چشم، و او با من انس گرفت، و سرگذشته‌ی خویش با او بگفتم. او گفت:" من نیز بازرگان بودم و در دریا غرقه شدم. و هم بدان موضع افتادم و هم بران درخت شدم و همان مرغ مرا خلاص داد. امّا یک چشم من نابینا کرد."

و چون مدّتی برآمد مرا شهوت رنجه می‌داشت، زیرا که جوان بودم و دختری ازان ملك ایشان بخواستم. و ایشان را عادت بود که اگر مرد زودتر مردی، زن را با او زنده در گور کردندی؛ و اگر زن مردی، مرد را با او زنده در گور کردندی. پس چون یك چندی برآمد آن زن من بیمار شد. من بترسیدم و پیش آهنگر آمدم و گفتم:

" زنهار چه تدبیر باید کردن؟" آهنگر گفت:" این را هیچ تدبیری نیست. و این جماعت را گوری است بزرگ، چاهی فراخ و سر چاه تنگ و آسیا سنگی بر سر آن چاه نهاده باشد. چون زن بمیرد، مرد را تا سه روزه نان و کوزه‌یی آب در آنجا گذارند، و آنچه ایشان را باشد از قماشات همه در آنجا افکنند." من گفتم:" از بهر خدای قدری نان و پاره‌یی روغن چراغ و حراقدانی

و چراغی و کاردی در میان قماشات من تعبیه کن، تا اگر زن بمیرد آن از پس من در چاه اندازی."
پس چون با خانه آمدم، زن مرده بود. او را برگرفتند و مرا در پیش کردند و بدان سر چاه بردند و مرا به ریسمان فروگذاشتند و سر چاه سخت بکردند. بعد ازان که زن و قماشات در آنجا افکنده بودند، چون با خویشتن آمدم، برخاستم، چاهی دیدم عظیم. حراق فرو زدم و چراغ بازگرفتم و با گوشه‌یی شدم و جایی خالی کردم و رخت بنهادم. و به هر دو روز هرکس را که زنده در آنجا افکندندی، حالی بدان کارد او را بکشتمی. و نان و آب سه روزه برگرفتمی، تا یک روز زنی را که زن‌خواهر من بود زنده، با شوهر مرده، دران چاه افکندند. و چون او مرا بدید، بازشناخت و من به رضای وی با وی عقد بستم و او را بخواستم. و هم بران قاعده می‌رفتم، و مرا از وی فرزندان آمدند. و بعد ازان دراستادم و در گوشه‌ی چاه همه روز نقب می‌زدم بدان کارد، تا آخر سوراخی بر کنار دریا کردم. و همه روز می‌نشستم تا روزی کشتی دیدم. ایزار بر سر چوبی کردم و بجنبانیدم، تا کشتی آنجا آمد و مرا با فرزندان در کشتی گرفتند. و همین سؤال بکردند، و این حکایت با ایشان بگفتم، و مرا با ولایت خویش رسانیدند. و من همچنان با سر پادشاهی افتادم، و مرا ازین زن فرزندان بسیار آمدند. اینست حکایت فرزندان من و نسب ایشان."
و گرد آرنده و نویسنده‌ی این حکایت چنین می گوید که: در اخبار اسکندر چنین خواندم که اسکندر بدین ولایت رسید، و زبان آن قوم نمی‌دانست، از خدای عزّ و جلّ درخواست تا او را زبان ایشان مفهوم گردانید، حاجت روا شد- و اللّه أعلم.
آمدیم با حدیث شهرستان رویین. بعد ازان ملک حمیر گفت:" أیّها الوزیر این

ساعت مرا با جماعتی پیران این ولایت با تو بباید آمدن به طلب شهرستان رویین." بعد ازان زاد یک ساله راست بکردند و روی در بیابان نهادند، و چهل روز در بیابان می گردیدند. بعد از چهل روز به زمینی رسیدند که ریگ آن بر مثال آب دریا موج می‌زد. مردمان همه بترسیدند. پس ملک حمیر و پیران ایشان را دلخوشی دادند و گفتند:" مترسید، که این از جمله‌ی نشانهای شهرستان رویین است، و این طلسم است." پس برفتند. به وادی رسیدند که آن همه وادی ماران داشتند، چنانکه بانگ از لشکر برخاست. پس ملک حمیر گفت:" این هم طلسم است، مترسید." و برفتند.
بعد از آنکه به وادی رسیدند، جمله ددگان هول داشتند. بعد از ان به وادی رسیدند که جمله آتش داشت، و جمله بگذشتند که هیچ زیانی بدیشان نرسید، زیرا که طلسم بود، تا برسیدند به پولی از سنگ و قلعی ساخته، و ده میل بر کنار آن کرده از سنگ؛ و بر سر هر میلی طشتی نهاده، و در هر طشتی قضیبی نهاده، بر مثال ماری آهنین. پس ملک حمیر گفت:" اگر آبتان کمتر شده است، تا ازین جایگاه بر گیریم، که من از پدران شنیده‌ام که هرگه که این قضیب بر طشت زنند، باران آید." پس لشکر گفتند که:" ما عظیم محتاجیم به آب." پس حیلت کردند و مردی را بر سر میل فرستادند، و چند بار آن قضیب بران طشت زد. حالی ابر برآمد و باران باریدن گرفت و سیلی درآمد، چنانکه خلقی هلاک گشتند، به جهت آنکه رسم چنان بود که قضیب بیش از یکبار بر طشت نزنند، و او چند بار بزد. بعد ازان آب برگرفتند و چند روز می‌رفتند تا به بیابانی رسیدند. دو لشکر را دیدند، مصافّ برکشیده و آواز بوق و طبل بر فلک می‌شد. پس لشکر جمله بترسیدند عظیم، و آهنگ آن کردند که بازگردند. ملک حمیر گفت:" مترسید، که من همه علامتهای این راه شنیده‌ام. ازین باکی نیست، که ازان روزگار باز که سلیمان علیه السّلام در گذشت این قوم با یکدیگر جنگ می کنند. قومی مسلمانانند و قومی دیوان کافر." پس بگذشتیم. و ایشان بازایستادند تا ما درگذشتیم. پس برسیدیم به صحرایی خوش با گیاه و آب روان. پس مردی را دیدم و گروهی گوسفند که چرا می‌کردند. و گرد این مرد ده مرد جوان نشسته بودند که سر ایشان مانند سر دیوان بود. پس احوال پرسیدیم. او

گفت:" من مردی هستم از فرزندان آدم. و این همه گوسفندان ازان منند، و این فرزندان منند. و فرزندانم را مادر دیوی بود، بر من عاشق گشت. و من خود ندانم که در جهان کسی دیگر هست." پس خبر شهرستان پرسیدیم، گفت:" من

شنیده‌ام، امّا ندیده‌ام. امّا بر زمینی طلب باید کرد که مانند نقره باشد." بعد ازان برفتیم و بدان زمین رسیدیم. و به دشواری بران نمی‌شایست رفتن، از سادگی که بود.

و جمله سیم خالص بود. پس چند روز دیگر برفتیم. ناگاه شعاعی پیدا شد که چشمها خیره کرد. چون نگاه کردیم دیوار شهرستان پیدا شد، و خلق آواز تکبیر برآوردند و برفتند تا نزدیکی دیوار، شهری دیدند چهارسو، سر دیوار بر فلک برده. پس لشکر فرود آمدند و هرچند در شهرستان طلب کردند نیافتند. پس ازان ملك حمیر با پسران و پیران برنشست. و پیرامون شهرستان می‌گردیدند، برجهای عظیم دیدند، بر سر دیوار کرده که از برج تا برج میلی راه بود؛ و طلسمها بر مثال طیور و وحوش بر سر آن کرده، که چون بادی برآمدی، بانگ ازیشان برخاستی. پس چندین روز طلب در کردند، نیافتند. نردبانها ساختند و مردی را بر سر دیوار فرستادند. چون بر دیوار شد و در شهرستان نگاه کرد، پس بخندید. و چون با مردم نگاه کرد بگریست عظیم. و هرچند که می‌گفتند:" ترا چه بوده است و چه می‌بینی؟" البتّه جواب نداد و خود را در شهرستان افکند. یکی دیگر برشد، همین معاملت بود. سه دیگر را بر فرستادند، همچنین بود. بعد ازان ملك حمیر بفرمود تا یکی را برفرستادند و ریسمانی در پای وی بستند و رها نکردند، که خود را در آنجایگه افکند. یکی دیگر* می‌خندید و البتّه جواب هیچکس نداد، تا بمرد. پس ملك و لشکر جمله عاجز شدند و سرگشته، تا آخر پیری صد و بیست ساله گرد شهرستان می‌گردید. ناگه صورتی دید مسین که تکیه بر دیوار زده بود و به انگشت جایی را می‌نمود. بعد ازان پیرمرد بازگشت و ملك حمیر را گفت:" اللّه أکبر در شهرستان آنجایگه است." و نقّابان و آهنگران بیامدند و به هزار حیله سوراخی در دیوار شهرستان رویین کردند.

چون نگه کردند، روشنایی دیدند و ده مرد ایستاده سوار با سلاح. ملك حمیر گفت:

" آن سواران طلسم باشند. مردی باید که درشود و آن طلسم باطل کند." پس مردی عظیم جلد با سلاح نیکو سپری برگرفت و در نقب شد. ازان سواران طلسم یکی در آمد و زخمی برین مرد زد و سپر آهنین و خود و مرد را به دو نیم بکرد. و آن مرد را بیرون کشیدند و غمناك شدند. و یکی دیگر سلاحی نیکوتر درپوشید. پس همان طلسم زخمی زد و او را با سلاح به دو نیم کرد؛ تا چندین مرد بدین طریق کشته شدند. پس گردونی بساختند و چندین عمود آهنین بر آنجا نهادند و نمدها بر آنجا افکندند. و دو مرد با سلاحها در زیر گردون رفتند و گردون در نقم راندند. و سواران

طلسم درآمدند و دو زخم زدند، چنانکه نمدها و عمودها ببریدند، و شمشیرهای آن سواران در گردون بماند، و طلسمها بر جای بماندند. و مردان از زیر گردون بیرون آمدند و پای گرفتند و بیفکندند. چون ایشان بیفتادند حالی در شهرستان پیدا آمد، و مردمان تکبیر کردند. و چون لشکر در شهرستان رفتند همه شهر در جنبیدن آمد، و هولی و فزعی پیدا شد و هر ساعتی حالی سهمناك روی می‌نمود. و چون ساعتی برفتند دور، درگاهی دیدند، افراخته و آراسته، و حاجبان و قایدان با کمرهای زرین آنجا ایستاده که در کوشك می‌رفتند و می‌آمدند. پس وزیر و مردمان عبد الملك مروان گفتند:" ما خطا کردیم که درین جایگه آمدیم، که این را خداوندی بزرگست.

امّا پنداری از جنّیان باشد، و ما غلط کردیم." ملك حمیر گفتا:" هیچ باکی نیست.

هرچه ما می‌بینیم همه طلسمست. شما مترسید و از پس من در سرا آیید." بعد ازان ملك در سرای رفت و زلزله در سرای افتاد،

و بانگهای هول و سهمناک برخاست از گوشه‌یی، و تاریک شد. ملک حمیر بانگ برزد که:" مترسید و دل بجای دارید که به مقصود رسیدیم." چون ساعتی برآمد، روشن گشت. کوشکی دیدند از سیم کرده، سپید سخت عظیم، و صد هزار گونه تصاویر بر او نگاشته، و صورت سلیمان بن داود علیهما السّلام و آدمیان و مرغان و پریان و دیوان، بران قاعده که سلیمان علیه السّلام نشستی، بران جایگه کرده و در میان کوشک تختی نهاده از سیم؛ و از گردبرگرد شوشه‌های زر به مروارید و جوهر مرصّع بکرده. و مردی بر سر آن تخت خفته، مرده، که پنداشتی هنوز زنده است، و اندکی میل بر دست راست کرده و جامه‌یی به مروارید پوشیده و تاجی بر سر نهاده. و کنیزکی مرده بر بالین وی نشسته که پنداری ماهست از نیکویی، و لوحی از لاژورد بر بالین مرد نهاده. و بر آنجایگه نبشته به دو سطر: سطر اوّل نام خدای تعالی؛ و دوم سطر نبشته که: هذا تا؟؟؟ بن؟؟؟* بن سلیمان؛ و بر تخت نبشته که: هر آن کس که از آدمیان بدین شهرستان رسد و بدین کوشکها اندر آید و این عجایبها بیند و جهانیان را خبر دهد، اگر خواهد که توانگر بیرون شود، زیر بالین این تخت بکند و آنچه یاود برگیرد. چون ملک حمیر آن لوح را برخواند وزیر را خبر کرد، و زیر تخت بشکافتند، صندوقی پدید آمد از آهن و قفلی بران نهاده. چون قفل بگشادند و بدیدند خنبره‌یی دیدند هم از آهن چینی و سری عظیم محکم بران نهاده. چون بازگشادند چیزی دیدند دران خنبره خوش‌بوی مانند خاکستر، و خنبره پر بود. ملک حمیر گفت:" این خاصّه‌ی

امیر المؤمنین باشد." پس از برابر آن کوشک ایوانی دیدند، درهای آن از سیم به نقش کرده، و قفل برنهاده. چون بازگشادند صندوقها دیدند نهاده، همه پر از جوهرهای قیمتی که توانگری هرچه در عالم ازان بود. بعد ازان ملک حمیر با بعضی مردمان که با وی بودند- که لشکر همه در شهرستان نیارستند رفتن، از بیم آن طلسمهای هول- آنچه برتوانستند گرفتن برگرفتند ازان جوهرهای قیمتی، و بیرون آمدند. و ملک حمیر باقی لشکر را بازگفت از آنچه دیده بود از عجایب بسیار و مال و نعمت بی شمار، و گفتا:" هرکس را که هوس تماشا و نعمت است درشود و آنچه خواهد بردارد." پس چون لشکر قصد شهرستان کردند و خواستند که درروند، چندانکه در شهرستان طلب کردند، نیافتند. ملک حمیر گفت:" خداوند تعالی بیش ازین روزی ما نکرده بود." پس بازگردیدند. و چون بدان زمین سیم رسیدند، آنچه برتوانستند گرفتن برگرفتند. و همه توانگر شدند و به سلامت به ولایت خویش بازرفتند. و آن کیمیا و بعضی جواهر به دست وزیر به عبد الملک مروان فرستادند. و اصل مال عبد الملک ازان کیمیا بود.

اینست حکایت شهرستان رویین که نوشته آمد. اگرچه حکایت ملک حمیر با زنگی مردم خوار و اسپ‌ساران نه لایق این جایگاه بود، امّا چون به هم متّصل بود نوشته آمد- و اللّه أعلم بالحقیقة.

و حدیث بصره و بغداد و طبرستان و سمرقند و زرینه رود سپاهان خود معروفست و ذکر آن بسیاری در قصص گفته شود.

امّا زیبایی طبرستان به غایت عظیم است. و آنجا دار الملک پادشاهان عجم بوده است، و بنیادهای عظیم ساخته‌اند. و یکی از خلفا حضین بن المنذر را پرسید از سمرقند و طبرستان، گفت:" کأنّها السّماء فی الخضرة* و قصورها الکواکب علی سرّاق* و نهرها المجرّة الأعاص*، فسورها* الشّمس للأطباق." و طبرستان را گفت جنان معروف و بستان، و آن را بسیاری فضیلت یاد کرد بر بلاد آن کوه و بیشه و ریاحین و مشموم و نعمتهای برّی و بحری و جایهای حصین و نزهت.

و زرینه‌رود سپاهان از کوه‌های جانان بیاید، و چندان ضیاع را آب دهد و بعضی در ریگ ناپیدا شود، و آخر آن به روستای رویدشت ناپیدا گردد و بعد ازان به کرمان بیرون آید. و ازان معلوم گشته است که نشانها بر نی کردند و در آب

افکندند، و بعد از مدّتی به کرمان یافتند. و از کرمان این آب در بحر شرقی ریزد.
و خاصّیتهای اصفهان را حمزه در کتاب الاصفهان شرحها داده است. و این‌قدر شرح آنست که گفته بودیم، و بعضی از ذکر شهرها در باب دیگر یاد کردیم از اسلامی و غیر آن- و اللّه أعلم.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۹۷

باب الرّابع و العشرون اندر ذکر شهرهای اسلامی و آنچه بر عمارت آن فزودند و بعضی از آنچه یافته‌ایم

اشاره

بصره
شهری بزرگست. و نخستین بنایی که در اسلام کردند بصره بود در روزگار امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رضی اللّه عنه. و دران اختلافست که بر دست که فرمود؟ قومی گویند که بنای این شهر ابو موسی الاشعری کرد، و بعضی گویند که عتبهٔ بن غزوان کرد، و مسجد جامع و غیر آن اندر سنه‌ی خمس عشر از هجرت. و بعد ازان گویند که اعادت عمارت کوفه فرمود بر دست سعد بن ابی وقّاص، و خطّه‌ی آن پیدا کرد، و عمارتها و قصرها بیفزود از سنه‌ی سبع عشر هجریّه.
امّا بصره شهریست که بادیه گرد آن درمی‌آید و جویهای بسیار آنجایگاه به دریا می‌افتد. و گویند جویهای آن دران روزگار، که بلال برانی که برده* بود، بشمردند زیادت از صد و بیست هزار بود که زورق دران برفتی- و العهدهٔ علی الرّاوی. امّا دران شکّ نیست که در اسلام چندان ضیاع که قصبه‌ی بصره است هیچ جای نیست. و از آنجا تا عبّادان پنجاه و اند فرسنگ است. و اندرین میان مردم هیچ جای نرود که مگر درخت خرما و جوی آب باشد. و بر زمینی هامون است که چشم بر کوه نیفتد، و بیشتر بنا از خشت پخته است. و ازان پس به عهد هر خلیفتی که بنشستی و آن امیر که به کوفه بودی، اگر به بصره جایگاه بزرگوار ساختندی، و هر دو شهر دار الملک گشت و مسکون امرای اسلام. و این در حجّت و قباله‌ها همی نویسند ماه البصره و ماه الکوفه، بدان آن خواهند که این جایها در فرمان امیران بصره و امیران کوفه بوده‌اند، چنانکه نویسند؛ و خراج آن ناحیت به بیت المال بصره و کوفه برده‌اند. و حمزه در کتاب الاصفهان این را شرحی تمام داده است. و جزر و مدّ باشد آب را به بصره، چنانکه معروفست؛ و هیچ جای دیگر نیست.

واسط

را حجّاج بن یوسف بنا کرد در سنه‌ی ثلاث و ثمانین. و دجله در میان آن می رود، و بادیه گرد آن درمی‌آید؛ و کشتها و درختهای بسیارست آنجا. و هوای آن
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۹۸
از بصره بهتر و درسترست. و قدیما آنجا هیچ عمارت نبود.

بغداد

ابو جعفر منصور بنا فرمود در سال صد و چهل و سه از هجرت. و فرمود که بر لب دجله جای طلب کنند که آنجا شهری بزرگ بنا توان کرد. و مهندسان و حکیمان را بدین مهم بفرستاد و گفت:" جایی خواهم میان بصره و موصل تا از همه جای

نعمت آنجا آورند. و ایدون خواهم که هوای آن شمالی باشد و از باد جنوب نیز بهرمند باشد تا سرما نباشد، و میوه‌ها زود پخته شود." پس یک سال می‌گردیدند تا آنجا که امروز بغداد است اختیار کردند، و منصور را خبر کردند. و چشم او درد می‌کرد. قصد راه کرد و آن طبیب ترسا، که معالجه‌ی چشم او می‌کرد، گفت:" یا امیر المؤمنین صبر باید کردن تا چشم بهتر شود." گفت:" توقّف برنمی‌تابد." طبیب از احوال آن بازپرسید، گفتند:" امیر المؤمنین شهری بر لب دجله بنا خواهد فرمود." طبیب گفت:" من در کتبهای ما خوانده‌ام که ملکی باشد که نام او مقلاص باشد، او بر کنار دجله شهری بکند که تا قیامت بماند." این حکایت با منصور بگفتند. منصور گفت:" مرا در کودکی مقلاص گفتندی." و مقلاص کسی باشد که به فلاخن بسیار بازی کند. پس منصور در سال صد و چهل و چهار آنجا شد، و آنجا که فرات در دجله می‌آمیزد، اختیار کرد. و آنجا دیهی بود خراب که آن را مدینهٔ العتیقه خواندندی و دیگر همه مرغزار بود و نیستان بر لب دجله، و به میان آن درختان اندر صومعه‌یی بود ازان ترسایی. منصور از بهر تماشا می‌گردید. چون بدان صومعه رسید ازان راهب پرسید که:" اینجا شهر نشاید کرد؟" راهب چون منصور را تنها دید، نشناخت. گفت:" تو باری نتوانی، امّا کسی دیگر تواند." منصور گفت:" کسی دیگر که باشد؟" گفت:" ملکی باشد که او را ابو دوانیق خوانند، و آنجا که فرات در دجله می‌آمیزد شهری بنا کند بزرگوار." منصور بخندید و گفت:" ابو دوانیق منم."- و او را از بخیلی که بود ابو دوانیق گفتندی- و منصور بفرمود تا مهندسان خطّها درکشیدند، و کویها و بازارها و مسجد جامع بادید آوردند که این ساعت جامع المنصور خوانند. و جامع الرّصافه و قصرها و ایوانها و روستایها از بیرون شهر رقم زدند، و باغها و آسیاها همچنین همه بادیدار آوردند. و منصور بفرمود تا خشت زدند، یک گز اندر یک گز، یک بدست پهنا.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۳۹۹

و ابو حنیفه رضی اللّه عنه در روزگار منصور بود، و منصور او را بازداشته بود، به جهت آنکه قضا قبول نمی‌کرد. و منصور سوگند خورده بود که:" تا عمل من نکند او را دست بازندارم." بعد ازان منصور را گفتند:" ابو حنیفه حساب هندسه نیکو داند." او را بیاوردند تا تقدیر بغداد کند. ابو حنیفه بیامد و تقدیر بغداد می کرد، و خشت، که زده بودند و برهم چیده، تقدیر کرد؛ و شمار کرد تا سوگند منصور راست شد، و او را خلاص داد.

پس در اوّل سال صد و چهل و پنج نخستین روزی از سال بنا نهاد، و اوّل خشت منصور به دست خویش افکند و گفت:" بسم اللّه و الحمد للّه إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ یُورِثُها مَنْ یَشاءُ مِنْ عِبادِهِ وَ الْعاقِبَةُ لِلْمُتَّقِینَ. «۱» پس بفرمود تا محلّتها پاره‌پاره کردند. و هر پاره‌یی به سرهنگی داد تا عمارت کردند. و این ساعت به بغداد اندر قطعه‌قطعه خوانند، و هر یکی به سرهنگی معروفست: قطعهٔ الرّبیع، قطعهٔ الخالد.

و درین میانه محمّد بن عبد اللّه الحسنی به مدینه بیرون آمد. و منصور با سپاه به کوفه رفت و فرمود که:" عمارت مکنید تا من بیایم." روزی خبر آمد که منصور را بشکستند، معتمد که بر سر آلت بود آتش در میان آلت نهاد تا هرچه خشت خام بود بزیان آمد و هرچه چوب بود بسوخت. و گفت:" چون خداوندم را بشکستند، آن بهتر که خصمان را نباشد." و چون منصور بازآمد، آلت نمانده بود.

پس منصور خالد برمک را گفت:" کوشک اسپید که به مداین است بکنم و آلت و خشتها اینجا آورم." خالد گفت:" مصلحت نباشد، که آن بنای أکاسره است، و فخر آن امروز شما راست؛ که هر آن کسی که آن بنا بیند، داند که آن پادشاهی بزرگوار کرده است. و کسانی که ایشان را غلبه کردند ازیشان بزرگتر باشند. نشاید خراب کردن." منصور را آن خوش نیامد و گفت:" همواره نصرت گبرکان کنی، و دین پدرانت فراموش نگردد." خالد گفتا:" اگر ایشان را برخواهم، شما را برتر." و

خاموش گشت. و منصور بفرمود تا آن کوشک را بازشکافتند و خشت پخته و گچ به کشتی همی‌آوردند. و چون حساب کردند، مؤنت آن از برشکافتن تا به بغداد رسیدن، هر خشتی به درمی سیم برمی‌آمد، و به بغداد از نو به کمتر ازین بها بشایست پختن. پس منصور خالد را گفت:" چه می‌بینی درین کار؟" گفتا:" چون دست بدان فراز کردی، تمام برباید گرفتن؛ که اگر بجای بگذاری، مردمان گویند

---

(۱). (إنّ الأرض ...)۱۲۸ Sure ۷ ,Teil von Vers .

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۰۰

بنایی که ایشان بکردند دیگر ملکان برنتوانستند شکافتن و خراب کردن." و چنانکه بود تمام برشکافتند.

واسط

و سلیمان علیه السّلام یکی شهر بنا کرده بود به نزدیکی واسط که آن را اورندورّه گفتندی، و آن را پنج در بکرده بود از آهن، بر دست دیوان که آدمیان چنان نتوانستند کردن. پس چون حجّاج بن یوسف واسط بنا کرد و آن را چهار در ساخت، و آن درها از آنجا بیاورد و به واسط برآویخت. و دیگر دربماند. و بیرون از شهرستان ربضی کرد، و آن ربض را چهار درکرد، یکی باب الشّام و یکی باب خوراسان و یکی باب الکوفه و یکی باب البصره؛ و آن در را بر باب البصره آویخت.

و یکی در دیگر از مصر بیاوردند که بر کوشکی بود قدیم از روزگار عمالقه، و بر باب الکوفه آویخت. و باب الشّام را دری بفرمود، و آن از همه کمتر است.

بغداد*

شهریست که بر راه حجّ نهاده است. و در بلاد اسلام ازان معمورتر شهری نشان نمی‌دهد، و بسیار کس از بزرگان اسلام آنجا نهاده‌اند. و در باب حفایر گفته آمده است، و اینجا بازگفتن معنی ندارد.

سامرّه

و چنین خوانده‌ام، که به اوّل روزگار سام بن نوح علیهما السّلام، آنجایگاه را جوخی خواندندی. و چون فرزندان نوح به بابل جمع شدند، سام شب را بدانجایگاه رفتی و بیارامیدی. پس سام ارام خواندند، اضافت نام او را. و حمزهٔ الاصفهانی ذکر کند که به عهد ملوک عجم جزیه‌ی بنی اسراییلیان ستدندی آنجایگاه هر سالی، و به حال عمارت بود. و سام* به عبارت و لفظ پهلوی آنست که تقریری بر کسی نهند که چندینی بدهد، چون جزیت- و جزیت سر گزیت است، معرّب کرده؛ و مرّه، عدد باشد به پارسی. پس سامرّه خواندندی، یعنی به عدد سرها جزیت ستانند- سا و مرّه. و اندر کتب تازی و لفظ عرب سرّ مر رأی* نویسند، معرّب کرده- و معنی خوش است، یعنی خرّم شد هرکس که دید. و از جمله بوار بود، تا معتصم به عهد

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۰۱

خویش آن را آبادان کرد، و دیوار خطّه‌ی شهر و قصرها و بازارها و دار الملک ساخت.

و بعد از او خلفا همچنین. و اندر سنه‌ی تسع عشر و مأتین عمارت فرمود، ابتدا ازان هیچ آبادان نمانده بود، و سالهای بسیار

عمارت آن می‌فرمودند.

دمشق

جامع دمشق از جمله‌ی بناهای عجایب است. آن دیوار و قبّه که پیش محراب نزدیک مقصوره‌ی آن، بنای صابیان است که پیش از یونانیان بوده‌اند. پس اندر دست یونانیان افتاد؛ بعد ازان در دست جهودان افتاد، و به دست پادشاهان بت پرست. و یحیی زکریّا را علیه السّلام چون بکشتند سرش به در این مسجد بر پای کردند. و آن در مسجد جیرون خواندندی. پس اندر دست ترسایان افتاد، و کلیسا ساختند تا لشکر اسلام آمد. و مسلمانان مسجدها ساختند، و برین در مسجد که جیرون خواندندی سر حسین علی علیهما السّلام برپای کردند. امّا عمارت آن و زیادتی آن ولید بن عبد الملک کرد و زمین آن از رخام رنگ در رنگ درافکند، و روی دیوارها همچنین رخام و ستونهای رخام به غایت نیکو؛ چنانکه حکایت کند که گزی در گزی به یک دینار سرخ برآمده است. و سر ستونها و محرابها جمله به زر و جوهر کردند، و بام مسجد در إرزیز گرفت. و آب روان بر بام مسجد رانده است، چنانکه هر گه که خواهند آب از ستونها فرود آید. و مثل این جامع در اسلام هیچ جا نکرده‌اند. و گویند خراج شام بران خرج شده است.

مصر

بیرون از شهر مصر بر قرب میلی احمد طولون از بهر نشستگاه خود چند بنا ساخته است، و آن را اقطایع* گویند. و آنجا درختان بسیار ازان خرما و کشتها باشد.

مهدیّه

شهریست خرد، بر کنار دریا؛ و از آنجا تا قیروان دو منزلست. و آن را عبید اللّه بنا کرده است، آنگاه که مغرب را بگرفت.
مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۰۲

هارونیّه

در شام بر گوشه‌ی کوه لکام هرون الرّشید کرد، و شهری کوچک است.

مثقّب

شهری خردست، مانند حصاری در شام. عمر عبد العزیز کرده است، و مصحف وی آنجاست.

اخضر مسلمه*

شهری خردست، و مسلمهٔ بن عبد الملک کرده است و آنجایگاه نشستی. و گروهی از بنی امیّه هنوز آنجایگاه مانده‌اند، و آب ایشان باران باشد.

اسدآباد

گويند اسد الدّوله كرده است در روزگار طاهريان. و در كتاب عجايب العلوم چنين خوانده‌ام كه اسدآباد مردى كرده است كه او را باده شير* خواندندى، مردى شجاع و دلير بود به روزگار يزدجرد شهريار، آخر ملوك عجم. و گويند وقتى اين مرد به نزديك مداين بر سر بول نشسته بود، و يزدگرد از مداين تماشا مى‌كرد. ناگاه شيرى قصد اين مرد كرد. او هنوز بول تمام نكرده بود، برخاست و با شير برآويخت و شير را هلاك كرد. و با جا نشست كه بول تمام بكند. ناگاه جفت اين شير روى نمود، و او همچنان شلوار نابسته آن شير را نيز بكشت. و يزدجرد از شجاعت و نيروى او عجب ماند، و او را بخواند و سبب شجاعت او بپرسيد و او را كرامت كرد.

او گفت:" مرا چيزى هست ازين عجبتر." يزدگرد گفت:" آن چيست؟" گفت:" هفت سال است تا مرا جرب است، يعنى گر، و خويشتن را نخاريده‌ام!" پس يزدجرد را عجب آمد و آن ناحيت بدو داد. و او بدان ناحيت آمد و چشمها را بگشاد و بنياد اسدآباد بنهاد. شهرى كوچك است، پيرامون كوه نهاده، بر هفت فرسنگى شهر همدان. و آبى اندك دارد، و همه‌ى مردمش غريب‌دوست باشند.

همدان

شهريست كه در عراق و خراسان متّفق‌اند كه به درستى هواى آن شهر نيست.

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۴۰۳

و مردم آن شهر غريب‌دوست باشند و درويش‌دار. و در بنياد همدان قديما اختلافست. قومى گويند همدان قديم آنجا بوده است كه اكنون سيستان* است، و آن ديهى است نزديكى همدان؛ و ملكى از ملكان عجم، كه او را داراب بن ارفخشد خواندندى، آنجايگاه فرود آمد. و پسرى ازان اين ملك به شكار رفت دران نواحى.

اين جايگاه، كه اكنون شهرستان است، چشمه‌يى بود. شكارى دران جايگاه رفت و اسپ ملكزاده را بران جايگه برد، و لجمه و وحل بود. قضاى خداى چنان بود كه شاهزاده هلاك شد. پس ملك عجم بفرمود تا منبع آن چشمه را به پشم بياكندند و به خاك و گل بينباشتند. و چون به عهد داراى بن بهمن رسيد، بر سر آن چشمه حصارى ساختند. و گويند دوازده هزار سوار و پياده جرى بر آنجا بودندى، به جهت نگاهداشت فرزندان دارا و دارا* از قبل اسكندر رومى.

و همچنين روايت كنند از ابى منذر هشام بن الثّابت الكلبى* كه بناى همدان همدان بن الفلوج بن سام بن نوح نهاده است. و همدان و اصفهان دو برادر بودند. و همچنين گويند كه همدان ملكى كرده است كه نام او ميس بن حلوان* بوده است. امّا حقيقت آنست كه بناى همدان جمشيد بن نونجهان* بن شالخ بن ارفحشد بن سام بن نوح كرده است.

و ابن المقفّع در كتاب سير العجم مى‌آورد كه بناى همدان ملكى كرده است كه ديوان در فرمان او بودندى، پيش از سليمان. و ازين جايگه درست مى‌شود كه آن ملك جمشيد بوده است. و چون بهمن بدين موضع رسيد خراب يافت؛ آن را عمارت فرمود. و بعد ازان دارا عمارتى دران فرمود كردن. و در همدان‌نامه كه عبد الرّحمن بن عيسى الكاتب الهمدانى كرده است، آورده است، يكى به الفاظ پهلوى:

سارو جم كرد، بهمن كمر بست‌داراى داران، گردآهم آورد.* و اين كلمات پهلوى حجّتست پهلوى‌گويان را، همچنانكه عرب را شعر تازى. و همچنين در همدان‌نامه مى‌آورد كه همدان قديما بزرگ بوده است، چنانكه سه فرسنگ درازنايى آن بوده است. و بازار زرگران آنجا بوده است كه اكنون سنجابادست. و بختنصر با صد هزار سوار آن را حصار داد و نتوانست ستدن، تا عاقبت بهارگاه مسيلهاى آب كوه اروند دربست تا آب گرد آمد و گشوده شد، و شهر را خراب بكرد.

و اگرچه مقصود ازین ذکر بنیاد اسلام است که در عمارت افزودند، امّا این

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۰۴

قدر گفته تا بدانند که همدان شهری بزرگ و قدیم بوده است. امّا به وقت اسلام از همدان اسپید دز مانده بود و بعضی خانه‌ها در حوالی آن؛ و آن را قصر أبیض می خواندند. بعد ازان آن را دیواری ساختند و چهار دروازه. و به مدتّی نزدیک آن را باطل گردانیدند و عمارت درافزودند در سنه‌ی ستین و مایتین، و گورستانها از دروازه‌ها در شهر گرفتند، چنانکه این ساعت پیداست. و شهر را دروازه ساختند، چنانکه این ساعت پیداست. و شهر را گرد بر گرد آن قریب فرسنگی زیادت برمی آید. و انصاف درانست که در همدان، اگر امن باشد، هیچ شهری در اسلام مقابل آن نباشد، از فراخی نعمت و درستی هوا و آب و غریب دوستی و درویش‌داری اهل همدان، و نزهتگاههای بی‌شمار. و در حوالی آن عجایبهای بسیارست که عبد الرّحمن در همدان‌نامه آورده است، چنانکه منار سنب گور که به دیه خسفجین بوده است؛ و ناوس آهوی بهرام گور و شیر سنگین؛ و چاهی که به دیهی است که آن را ستق خوانند؛ و آبی که با سنگ می‌باشد؛ و سنگی که چیزی بران نوشته است بر درّه‌یی که معروف است به تبنابر نزدیک اروند؛ و ایوان سوری و کوه اروند؛ و حکایت درخت بلوط که از عهد دارا در سرای احمد و هارون، ابناء الحسن، بود. و ازین نوع عجایب بسیار است که آن را در همدان‌نامه شرح داده آمد. و مقصود ازین عمارت اسلامی است که به کدام تاریخ بود- و السّلام.

کرج

شهری است میانه، نه کوچک و نه بزرگ؛ بنای ایشان از گل باشد و باغ نباشد، مگر اندکی. و در ابتدا، که ابو دلف خواست که این شهر کند، یکبار دیواری فرمود بر دو سه فرسنگی این موضع. و پس آن را بگذاشت، و آن دیوار همچنان برجایگاه است. و در میان آن چند پاره دیه بکرده‌اند. بعد ازان اینجا که امروز شهر کرج است بنا فرمود.

بروجرد

وزیر*، آن بو دلف، فرموده است، شهری فراخ نعمتست و بسیار میوه؛ و از آنجا میوه به دیگر موضعها برند.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۰۵

اصفهان الیهودیّه

اندر عهد خلافت منصور سنه‌ی اثنی و خمسین و مایه ایّوب بن زیاد که عامل خراج بود، و بر حرب درین وقت سعید بن منصور الحمیری بود، خال مهدی. چون سعید برفت، همه‌ی کارها أیّوب را ماند. و به دیه خوشینیان قصری کرد و مسجد با مقصوره‌یی، چنانکه بجایست. و منبر بنهاد و کسانی را که با وی بودند، آنجا باز رها کرد. و صفّه‌ها ساختند، جایی که آن را کاه‌فروشان خوانند، تا بعد روزگار سراها بدان پیوست. و آنست که اکنون که رسته خوانند. و باز حقیقتتر- چنانکه گویند- جامع خوشینان نخستین مسجد بود که به اصفهان کردند در اسلام. و بنای آن ابو خناس مولی امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب کرد، در خلافت علی بن ابی طالب رضوان اللّه علیه. و بعد ازان مسجد ولید بن تمامه کردند، در سنه‌ی مایه در خلافت سلیمان بن عبد الملک اندر؛ و پس مسجد سعید بن دینار در سنه‌ی ثمان و مایه. و پس مسجد الفضل بن عوث در خلافت هشام؛ و

شهر فراخ گشت در خلافت منصور.

و این پانزده پاره دیه بود که همه صحرای آن، خانه‌ها ساختند. و بهم پیوست، و محلّتها را بدان نام دیه‌ها بازخوانند، چون: باطرقان، فرسان، یوان، خرجان، فلفلان، سنبلان، کماان، جوزدان، لنبان، اشکهان، جرواآن، خشینیان، براوسکان*، فابجان. و جامع اصل هم درین وقت کردند. و تنگ بود بر مردم، تا خصیب بن مسلم دو پاره زمین بداد که به نام وی بازخواندندی. و بعد ازان، به عهد معتصم اندر، یحیی بن عبد اللّه بن مالک الخزاعی دوّم بار فراخ کرد. و به خلافت مقتدر اندر، احمد بن مسرور در سنه‌ی سبع و ثلثمایه بسیاری بیفزود، چنانکه هنوز بجایست. و یهودیّه بدان خوانند که ازان جهودان که بختنصر ایشان را از بیت المقدّس بیاورد به عراق، جایی در، فرود آورد، جماعتی بسیار به دیهی اندر. و آن را برده ان خواندندی، یعنی برده در آن جایگه کردند؛ و آنست که اکنون برده ان خوانند. و بختنصر لهراسپ را ازیشان خبر داد، فرمود که ایشان را بر شهرها قسمت کنند. پس جماعتی از اصفهان و شوشتر آنجا بودند، از لهراسپ بعضی را بخواستند. دو هزار و هفتصد بمردم اصفهان داد، و هزار و سیصد به مردم تستر. و پارسیان اصفهان ایشان را بدین جایگاه که شهرست بدین دیه‌ها فرود آوردند. و دران وقت اصفهان هفت پاره شهر بود نزدیک به هم، چون مدینه‌ی جی- و آن شهرستانست- و مهربن و سارویه و درام* و قه و کهثه و جارّ؛ و همه اصفهان خوانده‌اند. و

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۰۶

بعضی ازان خراب گشت، چنانکه حمزه‌ی اصفهانی شرح دهد. و چون عرب به اصفهان آمدند، سه شهر مانده بود. و در خلافت منصور آن را بارو بکردند، و فراخ گشت.

و به عراق و خراسان از اصفهان بزرگتر شهر نیست. و لباسها از پنبه و کرباس و ابریشمین، و ظرایفها*، از آنجا به همه اطراف عالم ببرند. و از آنجا میوه‌های پاکیزه خیزد که مثل آن در هیچ بلاد نباشد. و مردم آن پیوسته با یکدیگر تعصّب کنند و قتلها رود از جانبین، و پیوسته بدین مشغول باشند. و احوال زرینه رود، که آن را زنده رود خوانند، در آخر باب بیست و سوّم شرح داده آمده است، کفایت باشد.

شیراز

در ولایت پارس شهریست که آن را به شکم شیر مانند کرده‌اند؛ و از همه شهرها، که گرداگرد اوست، نعمت آنجا آورند و از آنجا به جایهای دیگر برند. و بنای آن محمّد بن القاسم بن ابی عقیل، ابن عمّ حجّاج بن یوسف، کرده است. و این زمان دار الملک پادشاهان پارس است؛ و هوای خوش دارد و نعمت فراخ باشد. و درخت بسیار و میوه را حدّی نباشد.

ری

پسر منصور، مهدی، به فرمان پدر آنجا رفت بر عزم خراسان، و دیوار شهر بفرمود کردن و بسیاری زیادت اندر گرفت. و قصرها کرد و شهرستان و مسجد جامع و به نام خود محمّدیّه نام کرد. و اینجایگاه که اکنون ری زیرینست، و شهر قدیم اوّل خراب گشت، و اینجا عوض کردند- چنانکه یاد کردیم. و ابتدای این عمارت در شهور سنه‌ی اثنین و خمسین و مایه بود، و بعد سالها تمام گشت.

تمیشه

طبرستان بنای قدیم بوده است، و گویند افریدون کرده است، ابر دامن کوهی، بر کنار دریا. خراب شده بود که در همه طبرستان ناپسندیده‌تر ازان موضع نیست. و در سنه‌ی تسع و ثمانین و خمسمایه ملک طبرستان، اردشیر بن الحسن، تجدید عمارت آن می‌فرمود.

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۰۷

شاد یاخ

بنای شهر شادیاخ که آن را نیساپور می‌خوانند- نیشاپور قدیم- شاپور کرده بود، و در خراسان معظمتر ازان شهر نبود. و آبادان بود تا روزگار سلطان مغفور سلطان سنجر رحمه اللّه بر دست غز خراب شد. و خبر حادثه‌ی غزان معروفست، که آنجا شحنه‌ی سلطان سنجر را بکشتند. و سلطان با لشکر به سر ایشان رفت، و ایشان کس می‌فرستادند و زینهار می‌خواستند، و مالهای بی‌شمار قبول کردند. سلطان نپذیرفت تا عاقبت کار که از جان نااومید شدند و با جای محکم شدند و درقان بستند و جان را بردند و لشکر سلطان در کوشش سستی کردند، تا سلطان را هزیمت کردند و بسیار کس را از لشکر سلطان بکشتند و سلطان سنجر را بگرفتند و همچنان با خویشتن می‌آوردند، بر آیین سلطنت، إلّا آنکه خدمتکاران ازان خویش نصب کردند، و به مرو آمدند و دست به غارت آوردند. امّا احوال نیشاپور چون غزان آنجا رفتند، اوّل مردم شهر کوششی بکردند، و قومی را ازیشان در شهر بکشتند. چون غزان را خبر شد، یکباره حشر آوردند و مردم طاقت جنگ نداشتند. اغلب مردمان از زنان و کودکان در مسجد منیعی گریختند، و غزان تیغ درنهادند و چندان خلق در مسجد کشتند که میان خون ناپیدا شدند. چون شب درآمد، مسجدی بود برطرف بازار- مسجد مطرّز گفتندی چنان بود که دو هزار مرد در آنجا نماز کردندی- و قبّه‌ی عالی داشت، مقرنس از چوب مدهون، آتش درزدند، و جمله‌ی ستونها بسوخت، و شعله‌ی آتش چنان ارتفاع گرفت که جمله‌ی شهر ازان شعله روشن شد. و تا روز غارت می‌کردند و قتل، و اسیر می‌بردند. بی‌دادی بکردند که اگر به شرح آید دلها خون شود- أعاذنا اللّه منه و جمیع بلاد المسلمین من ذلک.

تمّ الکتاب

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۰۹

فهرستها

اشاره

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۱۱

نام کسان

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۴۱۲

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۱۸

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۲۶

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۳۵

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۴۳

نام تیره‌ها

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۴۴

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۴۵

نامهای جغرافیایی

مجمل التواريخ و القصص، نجم‌الدين سيف‌آبادى، متن، ص: ۴۵۰

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۶۰

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۶۱

نام کتابها

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۶۳

دیگر نامها

بیتهای فارسی

شاهنامه

دیگر بیتها

قافیه‌های عربی

الخالی ۱۲۵

مجمل التواریخ و القصص، نجم‌الدین سیف‌آبادی، متن، ص: ۴۷۱

فهرست سوره‌ها

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم
جاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ فى سَبيلِ اللَّهِ ذلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)
با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند
بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹
بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.
مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های

مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.
اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.
از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :
الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی
ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه
ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...
د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر
ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای
و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)
ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...
ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...
ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه
ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال
دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان
تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶
وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com
تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)
نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.
شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹